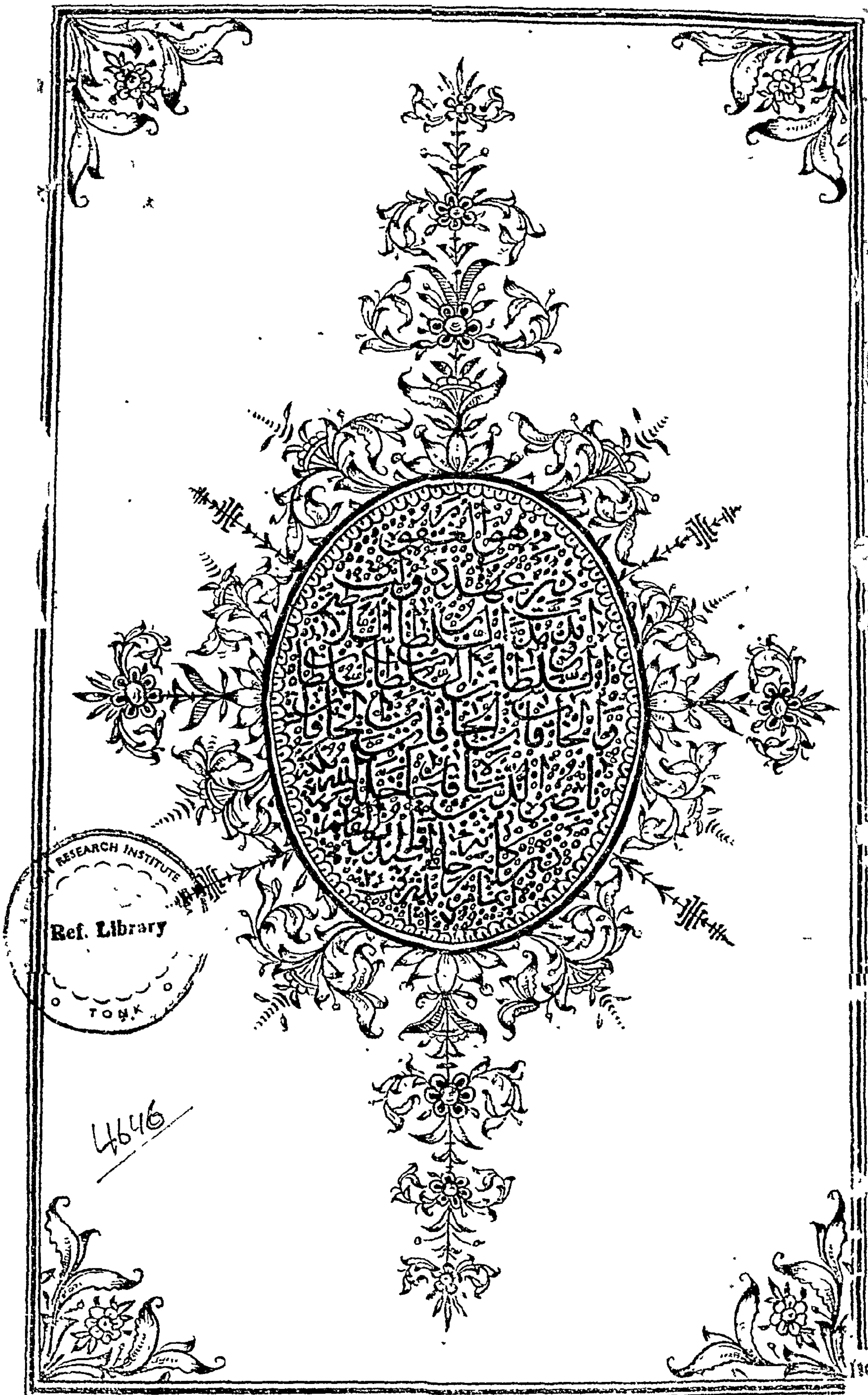


RESEARCH INSTITUTE
Ref. Library
TONK
4646

هذا

كتاب روضة

الصفا فى سيرة الانبياء

والملوك والخلفا

فى سيرة الموسوم

نصر من الله وفتح قريب

بسم الله الرحمن الرحيم

دور دوران دولت دارا
تا ز فرهنگ رای انکه منها

بزرگی را هما بود بستر
مجمع البحرین ... کرا از

قانون دارملک و ملت را
بین نوشیروان دیگر است

عدل و داد شه در محاکم
عادل داد مصطفی دست

ور شه در معارک
دست و تیغ حیدر است

منبع او نه ذوالفقار
ولی چون ذوالفقار هم

امیرت را اماهم کار
کیفر است حامی دین خدا

جز تیغ او هر نیست
دست حیدر ابلی شاه دین

فتح خیبر است بو المظفر
ناصر الدین شاه غازی کو

عملت ناصر الدین خدا
وملت پیغمبر است پیش

وا این کار ما لم ذره
پوشیده نیست زانکه

هر چه [illegible]
اسکندر است هر کجا

[illegible]
[illegible] هر کجا لطف

[illegible]
از خدا خواهم کز بخت

[illegible]
[illegible] هر کشور است

[illegible]
اگر [illegible]

[illegible] سلطان سنجر است
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تا دو کیتی [illegible] ناصر الدین شاه زانکه او ناصر دین [illegible] اکبر است

اللهم اغفر [illegible] سنه ۱۲۷۲





بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین اما بعد از تمهید اساس سپاس
قادر مختار و پس از تشیید بنای ستایش ابرار و تقریر منقبت شاه دلدل سوار و بحر معدلت و مدحت یازده شاه عدالت
شعار چنین گوید اضعف عباد الله الملک الحافظ عطاء الله بن حسام الواعظ که چون خلاصهٔ حیات و زندگانی این
عمر و بهار توانایی از عنفوان جوانی تا حینیکه سنین عمر از خمسین تجاوز نمود مصروف بمجد دستین کرده بتبیین مناقب ائمهٔ
اطهار و تبیان مدایح عترت اطهار و سید مختار مصروف شده در گلستان مدحت حضرت رسالت و شکرستان
منقبت شاه ولایت بلبل صفت دستان‌سرا و طوطی سمت شکرخا بود و این عطیه را از عطایای ازلی و سنایای ابدی
دانسته طریق مواهب این امر عظمی را ملوا ربی میبود کما قال الله در قابلد نظم این عطیه بهر کسی ندهند حب ال نبی
عطای لم یزلیست بتخصیص هر ساله در بلدهٔ هرات صانها الله عن الآفات در عشر اول ماه محرم که موسم حزن و
اندوه افراد بنی آدم زائر و اندوه بلکه موعد غم و هم زوار عالم است بلوازم تعزیت دار شاه شهید و سایر مصیبت
داری و ذکر سایر شهدای کربلا قیام و اقدام مینمود بموجب صحیح حضرت رسالت علیه التحیات والثنا بانه قال من بکی علی
الحسین او ابکی او تباکی وجبت له الجنة با چشم گریان و دل بریان باعث سیلان بکای اذکیا و ممد جریان دموع اتقیا
میگشت و بعد از انقضای آن ایام محنت انجام چون خواطر خواص و عوام ذاکر جلیس این مجلس مشتهام بودند و از استماع
آن واقعهٔ جانسوز در بین الایام الایام و اسقام شده ساعی بودند با شنیدن بعضی از احکام حکایات غمزدا در ازای
محنت روایات مسرت‌افزا مشعر بگرفتاری اشقیا و مخبر از گرفتاری و نگونساری قتلهٔ شاه شهید امایل و راغب
میبودند و ابتهاج این بغیت ذاکر از ایشان معمور بود مکرر میشنید بخاطر چنان رسید که سخنان کتاب مختارنامه را که محتوی
مشتمل بر حالات و مردانگی آل سید مختار و صفات شجاعت و فرزانگی جان سپاران از زبرای و لاوجید که بر دوستان
حضرت ابی عبیدهٔ ثقفی و ابرهیم بن مالک اشتر نخعی و عبد الله العفیف الازدی و سلیمان بن صرد خزاعی و صعصعه بن مخنف و جمعی دیگر
از اکابر سلف که کمر بند کین شاه نجف بر میان بسته و اسوکرا بر یکطرف نهاده در دفع قتلهٔ کربلا و رفع ظلمهٔ بنی امیه جان کوشیده

اندوناکین ازان لعبتان بود ما لباس اسنابین بپوشانند نظم خوشا حال و مسکه از روی صدق کمر بسته در حب شاه نجف
فزون کشته با هم بمردانگی نفس اعادی کشیدند صف کجا آید این کار از هر یکی برایشان بود ختم عز و شرف
در چند مجلس بعرض ایشان رسانیده بودند که این مرهمی باشد بر جراحتهای ایشان و چون این معنی را از قوه بفعل آورد بعضی
از حکایات آن کتاب را در مجلس بهر باب بمسامع علیه جناب رسانیده از لب لباب چاشنی چشانیده جمعی از دوستان که در جناب
مسئلت این جامع بودند تا این ناتوان دربند که بلکه اطاعت خدمت ایشان فرض عین بود و التماس فرموده اند استدعا نموده اند
که چون کتاب مذکور بواسطه اشتغال بر کلمات غیر مشهوره و احتوی بر ابیات عربیه و الفاظ فرس قدیمه که استعمال آن در این
زمان مهجور و درک آن از وسع ابنای دوران بغایت دور و واسطه اغلاق بتمام و تاکید لا کلام از درون فهم از خواص ما نیز
متعسر و عوام دور و از آن متعذر است که جناب محتاز از پرده اغلاق و تعقید برآرد چهره شاهدان الفاظ آن بکشاید و جمال
عروس معانی نقاب باحجاب تمامی و خلاصه السخنان موافق زبان اهل زمان بر لوح بیان تحریر فرمایند بطریقیکه فهم السخنان
بر عوام زمان آسان هم مطابق طبع خود شناس هم بفهم موافق عوام الناس جمال از خشوع و عاری از تطویل فارغ از تبهو
و ایمن از تسویل هم عبارات و هم مستور بخلل هم اشارات و بریت عطل هیچ شک نیست که مبادرت بر این امر جلیل و مباشرت
بر این فعل جمیل نزد اهل بصیرت امر جزیل است اگرچه این داعی را بواسطه انهدام اساس جوانی و انعدام لباس شادمانی قوه تخیل و
تفکر نمانده بود و بر پای اندیشه جز طریق نسیان نمی‌نمود و از کج رفتاری علائق و انقلاب سینه فیمهینال قوه فکر نمانده و خیال
حاصل هم فهم علیل کشته و هم ناطقه لال آما چون از انجاح اموال ایشان که بهری و از اجابت سوال ایشان که بی‌نهایت منت
و قاعده الماموره معذور را منظور داشت و سمند اندیشه بر کام روی تازیانه نمود ملک علائم بر جهانیده و از عقب آن شکال
مردم او دوانیده و بتایید حضرت خود بر حصول مطلب موفق کشته همگی حکایات و تمامی ابیات آن کتاب را بفصول و ابواب
تا حکایات دیگر از هر باب که مطابق و لواء الالباب می‌نمود و از تواریخ معتبره که زبده التواریخ و النظام زاده برگزیده
و تالیف عجیبه خالی از شایبه تکلف و عاری از ابهام مصطلفه تمام الافهام از الابین خواص و عوام و موافق بر لوح بیان آورده
و در تاریخ شهر جمادی الاول سنه احدی و ثمانین و تسعمائه من هجره النبویه این تالیف متین و این تصنیف مبین که مسمی است
بروضه المجاهدین صورت اتمام از این قطعه را بر لوح زمان تحریر نمودند نظم چو یافت این روضه نامی تمامی بتوفیق عطا
فرمختار هی چشم زهر کس بسال اتمام که تا کردم تفحص جز را زبان طبعم مسرور خرد شد از این روضه کلی تر برآ
در کتاب تاریخ اتمام این روضه که از مجاهدین باتمه نظام مطبوع بطبایع خاص و عام است نظم از هجرت خیر بشر و فخر انام
در نهصد و هشتاد و یکم کشت تمام امیدوار آنکه بحقیقت حسن سخن نماید در نظر قبول امیر کبیر سعید ابده اولاد همام
شهید عالیهمت فی الانتساب لا انتهاب منقبت ملک طلعت فلک شوکت مهر شهرت سپهر سعادت مهر نجابت
کافی المهام بالخلق حامی الانام فی السر و العلن و معدن الجود و العطا باسبغ الاحسان و الاکرام که صفاتش همه بر وجه حسن
آمده است نظم بهره ور کشته و انعام عمیمش همه حال هر که بر در کرامش از دست تجزآمده است و ستو ابواب انور رشد عن اعیان
الامارات حسن خلق و خلق حسن ایمه امت و حسن نام جنینی بسبب نکو سرانجام تعالی حسن خلق او و اسلم نظم حسن خلق شد سود
عالم بمعموری عالم آراست شود که در سوی که عالم روشن سازد المختص بالطاف الله الملک الحبیب اعلی الله تعالی مدارج
السیادت لبقاء به بعزه و جنوده و ادتعاج معارج العز و السعادت بحسن الطاف و احسان و چشم اشفاق و اذعان بعد نا
فرماید نظم کو التفات کند حضرت بدین روضه شود چو روضه رضوان بچشم خلق حسن امیدوار چنانم کو این باطن در
بدان سبب که حکایت از او سست سخن صحیحه معتاد در بیان فضایل و مناقب مختار رحمه الله علیه الغفران آینست که چو

دهای

دلهای معتقدان بجراحت مقتل شهیدان مجروح است مرهم جراحت و تریاق این زهر اهانت کران شیر نر پیکار و اژدهای دریای
یعنی مختار ابو سفیانیان را از روی زمین پاک کرده سرهای منافقان را از تیغ بیدریغ از تن جدا کرده و تقرب بآنحضرت
بر خدا بهم یافته و توسل بحضرت مصطفی و علی مرتضی ع کرده بدانکه مختار ابو عبید ثقفی از جمله مخلصان اهل بیت
بود شیخ ابو جعفر بابویه در کتاب خود این اخبار را روایت کرده که روزی حضرت سید اوصیا و جناب علی مرتضی در کوچهای
مدینه میگذشت جمعی از کودکان با هم بازی میکردند مختار در میان ایشان بود و بر میان سر گیسوی داشت امیر المؤمنین
فرمود که این پسر کیست عرض کردند پسر ابو عبید حضرت او را بخواند و بزانوی خود نشانید دست مرحمت بر روی
او میمالید و میفرمود ای پسر من که باشد که تو خون ما را از اعادی ما باز خواهی پس این کلمات دلالت میکند بر فضل بزرگ
مختار اما بعد و بنای این مقدمه و بیست باب و خاتمه نهاده شد الله یدعوا الی السبیل الرشاد و فهرست ابواب اینست
باب اول در آمدن مسلم بن عقیل بکوفه و آگاه شدن یزید از این قضیه و فرستادن عبید زیاد را بایالت کوفه و ذکر شهادت
مسلم بن عقیل و بعضی از هواداران حضرت امام حسین ع باب دویم در بیان رفتن عبد الرحمن سعید بنجف اشرف و آمدن قبایل
بمددکاری از هر طرف باب سیم در بیان محاربات عبد الرحمن سعید با ابن زیاد و قتل جمع کثیری از اهل بغی و عنا باب چهارم
در بیان محاربه و میدان رفتن عبد الرحمن با سپاه بصره و غیره و ذکر شهادت او و رسیدن بدرجات جنان باب پنجم در بیان احوال
کثیر معلم و باغبان مختار رشید و آزاد شدن اسیر از زندان و خلاصی جستن باب ششم در بیان هلاک شدن یزید بن معویه و رفتن او
بهاویه باب هفتم در بیان آمدن ابن زیاد بدمشق و مروان را بر سریر ایالت نشانید و با هفتاد هزار کس بحرب سلیمان بن صرد خزاعی
آمدن باب هشتم در باب آمدن مختار بکوفه و نامه نوشتن سید محمد حنفیه باشراف و عظمای کوفه و بیعت کوفیان
بر دست مختار و ما بعد باب نهم در بیان محاربه مختار با ابن مطیع و زبون شدن اعوان او و فرار شدن او باب دهم در بیان
ابن مطیع ببصره و آوردن مصعب بن زبیر سی هزار کس بحرب مختار و قتل او بر دست ابرهیم و گریختن مصعب باب یازدهم
در بیان قتل عامر بن ربیعه بر دست ابرهیم اژدر و هلاک شدن شش هزار نفر از لشکران کفر سیر باب دوازدهم در بیان
اینکه یزید بن انس را بعد از قتل عامر بایالت موصل فرستاد و گرد آن سفر میان زل قدس رسیدن باب سیزدهم در بیان
قتل قتله حضرت امام حسین ع باب چهاردهم در بیان بیرون آمدن ابن زیاد ملعون از شام با صد هزار کس بحرب مختار
و فرستادن ابرهیم اژدر بکارزار او و محاربه اشرار و قتل بعضی از اولاد ابن زیاد و گریختن ابن زیاد باب پانزدهم
در بیان شمه از احوال سید محمد حنفیه باب شانزدهم در بیان نقض عهد عبد الله زبیر و رفتن سید از مکه بجبل
عقیق و غایب شدن آنحضرت باب هفدهم در بیان آمدن ابن زیاد با هشتاد و سه کس بموصل و رفتن ابرهیم مالک اژدر
با شیعیان امیر المؤمنین ع حیدر و حرب با ملاعین بد اختر بدسیر باب هیجدهم در بیان قتل حصین بن نمیر سکونی و کشته شدن
ابن زیاد و نگونساری اهل شر و فساد باب نوزدهم در بیان نامه نوشتن مختار بمصعب بن زبیر و طلب نمودن ابن اشعث و
عمر بن حجاج که از قتله حضرت امام حسین ع بودند انحراف و تزلزل ایشان تا بکار و توجه کردن بحرب مختار باب بیستم در بیان
محاربه عمر بن حجاج و ابن اشعث علیهما اللعنة و النکال و محاربات مختار با لشکر کفار و متوجه شدن بریاض جنات تجری
من تحتها الانهار خاتمه در بیان شمه از احوال ابرهیم بعد از شهادت مختار و ذکر بعضی از حالات او و محاربات
با عبد الملک مروان و پیوستن بنیل شهادت بدرجات امید بعنایت باری و ذکر اجر بسیار و شکر ثواب خوانندگان
و احوال حکایات این روزگار فرخنده آثار میمنت فرار آنحضرت و اصلکران نادر فعام مؤمنان و مسلمانان را از خواندن
و نوشتن این کتاب ثواب بیحساب کرامت فرماید هو الکریم الوهاب ملتمس از مکارم اخلاق اولو الالباب آنکه مرتبات

کتاب مختار این روایات را بدین تاخیر یافتم و اوراق اکر عیبی یابند بذیل کرم بپوشند **قطعه** ستّار توئی بپوش عیبم بکرم کز خلق
جهان از همه محتاج ترم بر هر که نظر کنم ببینم هنری جز عیب خود نبینم چو بجویم درنگرم **اما المقدمه** بدانکه مختار ابو عبیده
ثقفی از جمله مخلصان اهل بیت طاهرین و شیعیان حضرت امیر المؤمنین ع بود چنانکه در احادیث وارد است که پسر مختار بخدمت
امام محمد باقر ع آمد و سلام کرد آنحضرت پس از جواب سلام او را نزد خود جای دادند و فرمودند که تو از اهل بیت مائی و هرگاه ما ایمن
باشیم تو ایمن باشی و چون ما خایف باشیم تو خایف باشی و از این اخبار در فضایل مختار بسیار است و جمعی که در باب مختار بغلط
افتاده اند و میگویند که مختار سید میر محمد حنفیه را امام میدانسته نه امام زین العابدین را و در این باب در زیارت او چنانست
زیرا که او مردم را به بیعت امام زین العابدین ع دعوت میفرمود چنانکه جناب شیخ جعفر طوسی که از کبار مجتهدین است روایات
مختار بسیار در مؤلفات خود آورده و شیخ مفید در کتاب خود دعای بسیار از برای زیارت مختار درج کرده که از این کتاب واضح
از آن معلوم میشود ذکر کرده بلی چونکه سید پسر حضرت امیر ع است با آنحضرت ارادت تمام داشت و علمای دین گفته اند که عتاب
گفت که چیزی از زمان کوفه و اجناس خود بنزدیک امام محمد تقی ع بردم جمعی در پیش آنحضرت بودند نام مختار مذکور شد فریاد
سخنی گفتند امام ع فرمود رحمت خدا بر مختار باد که اگر در شیعه ما صابر چون مختار بودی هیچکس حق ما را غصب نکردی و دیگر فرمود
خدا رحمت کند مختار را که نعمتهای ما را استیفا داد روزی که دماغ ما را خوش کرد که دختران آل ابو طالب و زنان بنی هاشم دست با حنا
نکردند و شانه بسر فرود نیاوردند و زینت نکردند تا مختار سر عبید الله زیاد حرامزاده را نزد امام زین العابدین نفرستاد و هم
چنین روایت کرده اند از زید بن علی و از پدرش امام زین العابدین ع که گفت مختار خون ما را از بنی امیه و بنی سفیان و بنی مروان
و بنی زیاد باز خواست که روز بدان شفاعت ما برسد روز قیامت و روایت است از علی بن اسباط که روایت کرد از جمعی معتمدین
که پسر مختار الحکم خدمت امام محمد باقر ع آمد و گفت یا ابن رسول الله چه گوئی در حق پدرم امام ع فرمود مختار از ماست و از دوستان
مخلص ماست پس قدری در حق مختار و فضل و بزرگی او فرمود چنانکه شیخ ابو جعفر آورده بود بیان کرده شد تا خوانندگان را ملال
نگیرد در قصه مختار **باب اول** در اخبار روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی از پیران گذشته که عمر خطاب ابو عبیده را
سپه سالار کرد و به سپاه عراق و بحرب عجم فرستاد و ابو عبیده را در آن جنگ بکشتند در آنوقت مختار خورد بود و بکوفه آمد
و چون مدائن را بکشادند امیر مدائن را بمختار دادند تا مختار چون طفل بود با عم خود بمدائن شد و آنجا بماندند تا هنگامیکه
مردمان با امام حسن ع بیعت کردند و اول کسیکه بیعت کرد قیس بن سعد بود و گفت بیعت کنم با تو بدان شرط که جهاد کنی فرمود که بیعت کن
که جهاد خواهد بود در آنجا مردم را معلوم شد که او را اراده حرب کردن نیست پس اهل عراق جمع شدند و گفتند که امام حسن را
لشکری باید بیرون بر حضرت چاره نیافت از کوفه بیرون آمد با جماعه از یکسر بمدائن آمد و قیس بن سعد را با دوازده هزار کس
بمقدمه فرستاد قیس برفت تا سر حد شام و آنجا بماند امام بمدائن در کوشک کسری اشتر ماه بماند معتبر شیعه میکرد و از
قبل امیر المؤمنین ع چون حضرت امیر المؤمنین ع بدار بقا رحلت نمودند معویه ملک منتو بمکه فرستاد برادر عبد الله عباس که
بود در آنوقت امیر المؤمنین ع را شهید کردند چو مردمان دانستند که امام حسن حرب نخواهد کرد هر کس حیله میکردند و مختار
و نیز معویه لعین میشنید که برادر عبد الله عباس نامه انشا کرد بمعویه نامزد او شد بدان شرط که از وی شمار بصره نطلبند
اجابت کرد برادر عبد الله عباس نزد او رفت و از آنجا بمکه رفت بعد از آن سپاه حضرت بشوریدند و خویشتن را بسر پرده
او در افکندند امام را کارد زدند و پهلوی او زخم کردند و معویه با لشکر شام بسر حد عراق آمد با شنیدن جائی
که او را مسکن گویند کارد زدن امام سعید بن مسعود ثقفی بود عم مختار بود از اصحاب حافظ او بودند و امام حسن را بدر همانش
بلیخانه سعید بودند و او را زدند که امام را بدین جا که او در دم و نیز اسیر کنیم مختار فی الحال را نام و دا آمد عم گفت

که بندادن

که بشارت باد ترا ای پسر خاسته فراوان عمر گفت که از چیست گفت این خبر که امام حسن را در محفه نهادند بسرای عمّ ما
آورده‌اند او را باید بر نیزه دهد تا بمعاویه رسد فرصت تا از او خلعت فراوان دهد عمّ چون این سخن بشنید بانگ بر او زد و گفت
ای بر تو باد این سخن لایق تو نباشد ای مختار ندانی که امام حسن شما نبیرهٔ پیغمبر است و پارهٔ جگر او است و نور چشم مرتضی و میوهٔ دل
زهرا است این چه حرفست که تو میگوئی و نیها ر بگو نکوئی تو برکن مختار گفت یا عم توبه کردم آنگاه در باز کردند و امام حسن را
در خانه بردند و بجای نیکو جا کردند و خدمت میکردند زخم آنحضرت را مرهم مینهادند تا از جراحت خوب شد و شنیدند
مختار گفت من چند بار از مختار شنیدم که میگفت من در اول حال دشمن اهل بیت بودم چنانکه اگر کسی نام علی را در نزد من
بردی همه موهای بدنم راست بیستادی پس خوابی دیدم که آن دشمنی بدوستی مبدل شد توبه کردم مختار را گفتند در خواب
چه دیدی گفت دیدم خویشتن را در بهشت در بوستانها و حضرت رسول را دیدم بر تختی از یاقوت سرخ و اهل بیت بر گرد او بر کرسیها
نشسته فرا رفتم بحضرت پیغمبر سلام کردم جواب نداد دیگر روی از من بگردانید من بسیار غمگین شدم چون زمانی بر آمد در من
نگریست و فرمود یا مختار بیرون رو هر آینه دشمنی اهل بیت من که در دو جهان بیا نکاری یا مختار هر که مرا دوست دارد در بهشت جای
من نشیند هر که اهل بیت مرا دوست ندارد مکافات وی در دوزخ باشد پس از خواب بیدار شدم لرزان و گریان و همه اعضای
من پر از محبت و دوستی ایشانست پس چون امام حسن ع را زهر دادند مردمان کوفه و شیعیان نوشتند بجناب امام حسین ع
و گفتند یا ابن رسول الله باید که بکوفه در آئی تا جمله اهل کوفه بر تو بیعت کنند و ولایت از یزید پسر معاویه بستانیم بتو سپاریم
امام حسین ع مسلم بن عقیل را بخواند و فرمود تو باید رفتن و از ایشان بیعت مرا گرفتن و مرا خبر دادن مسلم گفت فرمان بردارم و بحال
از مکه بیرون آمد تا بشهر کوفه رسید شیعیان از بهر بیعت جناب امام حسین ع میخواندند مردم بیعت میکردند اول کسیکه بیعت کرد
مختار بود گفت یا مسلم والله بحق تربت رسول الله که اگر امام حسین ع را دریابم تا جان در تن باشد شمشیر زنم تا کشته شوم یا مراد
حاصل کنم چون مردم بسیار بیعت کردند یزید پلید نامه نوشت بعبید الله بن زیاد ملعون و او در آنوقت والی بصره بود گفت باید بکوفه روی
که مسلم آنجاست و از برای امام حسین ع بیعت میگیرد او را گرفته پیش من فرستی عبید الله بن زیاد ملعون نامه را بخواند با لشکر متوجه کوفه
شد مسلم آگاه شد بخانه هانی پنهان شد هانی مردی بود از بزرگان کوفه و دوستدار اهل بیت بود کس فرستاد هانی را حاضر کرد
گفت مسلم در خانه تو میباشد از بهر حسین بیعت میگیرد هانی گفت من خبر از این ندارم عبید الله بن زیاد درهم کشید و دواتی در پیش
داشت بر پیشانی هانی زد نگاه کرد دید مردی ایستاده هانی دست در تیغ از او گرفت روی بر پسر زیاد کرد عبید الله بن زیاد از بیم تیغ
از تخت فرو جست و در خانه گریخت بانگ بر اعوان خود زد که وی را بگیرید هانی گفت ای نابکار مرا چنانکه مثل تو نتوانند که در
نگاه کنند عبید الله بن زیاد در غضب شد گفت هان سرای تو بدهم پس مردم بیجا او را بگرفتند خبر در شهر افتاد که هانی را در بند کردند چون
پسر عثمان او را خبر شد سلاح پوشیدند و مسلم نیز سلاح پوشید چون خبر بمختار رسید که مسلم با عبید الله بن زیاد حرب میکند گفت
اکنون مرا واجبست که بیاری او روم و جان خود را فدا کنم و از قوم مختار در شهر نبودند غلامان خود را طلب کرد همه سلاح بر خود راست
کردند و از ده بیرون آمدند روی بکوفه نهادند در راه مردی را دیدند حیران بر کنار راه نشسته بود مختار از پیش رفت و خبر مسلم
پرسید هیچ جواب نگفت مختار بگذشت مردی دیگر را دید بر سر راه نشسته بود با چشم نابینا مختار را اکراه آمد بفال بد داشت
و از او در گذشت و دیگر هیچکس را ندید پشیمان شد که چرا از وی خبر مسلم باز نگرفت باز نزد وی رفت گفت ایها الرجل از کدام
قبیله گفت مولای پسر زیادم مختار گفت طلایه پسر زیاد را کجا دیدی گفت هیچکس را ندیدم غرض مختار آن بود که هر چه گوید
بفال گیرد و دیگر مردی دید بیچشم کور و رو پای لنگ مختار را تعجب آمد مختار گفت از کجا میآئی گفت از ده مختار گفت از کدام
قبیله و از کدام محله و از مسلم چه خبر داری گفت من خبر ندارم میگویند که مسلم او و پسر زیاد در جنگ است و مسلم در خانه محمد

کفتند همه مختار را کفت بشتابید تا مسلم را یاری دهیم این بکفتند و تعجیل کردند تا با اصحاب بیایند مهتر ایشان مردی بود عمرو بن مختار
تمامی کفت نیکو است با این لشکر عزم کجا داری و از این دو تن که جنایت میکنند بکو کدام است و کفت چند مسلم امید دو
که جهان را از دشمن مسلم پاک کنم اکنون تا بیکرد او بشنید مختار را اسب مهتر ایشان تاخت و بکفت سبب سر ش زد که تا
شکافت و بمیان ساعت انقیر افکنده و از انجا متوجه کوفه شدند غلام مختار نکاه کرد مردی را دید که بر سر راه نشسته بود
چون بایشان رسید شعری میخواند تا خواهش شدند مختار را بدان امد کفت این شعر را که کفته است کفتند عبد الله صالح
کفت معنی این شعر چیست کفتند این بیت که بکشند کسی را اکر صالح بود با وی عهد کرد مختار بکریست که اه منم
مسلم را کشته باشند مختار از انجا بکذشت چو پاره راه رفتند مرد برا دیدند میامد از نیز اسد مختار از او پرسید تا خبر کفت
کجا میروی کفت بکوفه میروم بیاری مسلم کفت خدا مزد دهد ترا مصیبت مسلم که او را بکشتند و سر ش اسب شو فرستادند
تنش را در بازار قصابان بردار کردند مختار چو این سخن بشنید خود را از اسب در انداخت و کریبان چاک کند و عزوا و زاری و در شد
مختار بیهوش شد چو بهوش امد زبان بعلبلید و میکفت نظم دریغ چون خالد این بخ چو ماه دریغ افتاده بر
امد و انکاه دریغ امد کفت باشد که از این حرامزاده خدا کین خون او را بکشد میکفت انکاه مختار لشکر و غلامان را بعد
داد و کفت خدا شما را مزد دهاد که همراهی کردید اکنون مصلحت است که بجاهای خود باز کردید تا شما را نبینند انکاه مختار
سلاح بیرون کرد و هیچکس را با خود نبرد بجز مختار بکوفه در امد و بسرای خود رفت و با زن علی در ببست که میترسید که ابن الحارث
بود در جنبر نشسته و منادی میکردند که هرکه در زیر علم حاضر شود او را زینهار است در جان و مال او ایمن است مختار چو این شنید
روی بجنبر نهاد و بیاچه زادند که از بنی ثقیف مهتری امد عمرو بن الحارث نکاه کرد مختار را بشناخت و بعد از آن بکاردارکرد
زیرا که مختار مهتر ثقیف بود مختار کفت یا ابا حفص بدانکه روانی نیست مومنان را مصیبت از کشتن مسلم ملکی بیکر
میکنم که بوی بیت شما امده ام شاید که زبان بکوی بان زمن کو تا این شی عمر کفت بنکواند بشتابد که بنده بیکبارکی امدی
نظم زبهر تو امد بنت مرحبا کرده دشمن تو کل پیرهن قبا کرده بنکواند بشتابد که با وی او بنامد و روز نیکوار
و هیچکس او را بهره نباشد که سخن درست سپتی تو کوید ابجز غایب باید باشد بجای او و پس عمر کفت برد بر عبید الله زیاد
خواهم رفت تو بجنبر قرار کیر تا من باز ایم که در درازها او بشناسد که مختار کیست اکنون امت پس مختار بجنبر در امد و بر کرسی قرار
کرفت پیش بیرون زیاد رفت سلام کرد و کفت شما دو کاهیست که از مختار کله میکرد بدان مرد اول کسیکه در زیر علم امد مختار
بود پسر زیاد مختار را طلبید چون بدرکوشک رسید نعمان حاجب بیرون امد چشمش بر مختار افتاد به تعجیل باز کشت و پسر
برد و پسر عبید الله زیاد را و اهسته خبر کفت مضمون انکه ای امیر ما غافل منشین پس عمرو و مختار اندر در امدند سلام کردند عبید الله زیاد
جواب نداد مختار را زنجالت بنشست عبید الله یاد لعین زبان بسفاهت کشود و کفت ای مختار بیداری که من از تو کینه دارم در روز
بود که با مسلم بیعت کردی و کلاه حاضر زیر علم ماتی و در پیش من تکبر میکنی و چند بن مهتران یورا ایستاده اند و تو بر ایشان زنی و بجای
طلبی نعمان کفت و بیش از همه کس در زیر علم امده و مرا معلوم است که ایشان دو هوا خواه تو است برکی ظن میبر پسر عبید الله زیاد خوش
شد و خلعت طلبید و مختار را بجای بنکو نشانید و نوازش کرد در این سخن بودند که ناکاه از در کوشک بر امد او از عبید
زیاد کفت بنکرید چیست کفتند زن و فرزند نوفل است و میکویند که مختار نوفل را بی سبب بقتل اورده است عبید الله زیاد نعمان
را طلبید کفت کار اینجا خالی یافت که مرکس دشمن نجماست میکند تا بنش سزا باشد پس کفت ای مختار بعضی از هواداران امیر کشته
و دعوی دوستداری میکنی مختار کفت کناه او بود که مرا از امدن منع نمود و بر من جفا کرد و اکر مرا ازاعی بود عبید الله زیاد کفت
ای ملعون مکر اکنون بیت من بکر را چرا کشته مختار کفت ای ملعون سالها اهل ملعون کرا کو عبید الله زیاد در غضب شد رو انی دریر

داشت بر مختار زد که مجروح شد مختار بر جست مردی ایستاده بود تیغ او را گرفت و تیغ بر ابن زیاد کرد اما ملعون از خود تیغ بگردانید
عامر بن طفیل بر جست و با غلامان بگرد مختار در آمدند او را بگرفتند و خون از جراحت میرفت نعمان بر جست و دستار بر جبه
بر گرفت سر و روی مختار را پاک میکرد ابن زیاد حکم کرد تا مختار را مقید ساختند بعد از این واقعه ابو بکر پسر اسلم ابکشتند
چنانکه استماع نمودی و امام حسین ع در آن محل از مکه بیرون آمده بود و از این واقعه خبر نداشت و آن حضرت روی بکوفه نهاد در آن
محل مختار در بند بود و میگفت که تا شد که امام در کوفه آید و ابن زیاد ملعون را بکشد تا من بیرون آیم و داد از یزید و دنیا بعد از آن
بستانم ابن زیاد ملعون از امام حسین ع خبر یافت عمر سعد ملعون را بکارزار فرستاد و مختار از این واقعه مطلع نبود پس چون خبر
یافت بر خود بپیچید میگفت ای دریغا که بدست دشمنان اسیرم و گاه گاه دعا میکرد بر امام حسین ع و میدانست
که چکنند زاید بن قدامه روایت کند که من چند بار از مختار شنیدم که میگفت اگر کسی میبود که خبر من بحضرت امام حسین ع میبرد و از آن حضرت
خبر بمن میآورد هر مالی که مرا بود بدو میدادم پس چون عمر سعد لعین با امام حرب کرد و آن حضرت را شهید کردند و سرهای ایشان را بر نیزه
کرده بکوفه فرستاد و پیش عبید الله زیاد آوردند پس عبید الله زیاد حرامزاده گفت تا مختار را آوردند با غل گفت ای مختار نگاه کن سرهای
پسر ابو تراب را ببین تا غمت بیفزاید مختار گفت ای حرامزاده این چه کردی زجفا خواهی دید دیگر هیچ نگفت اما از اغراض بر خود
بپیچید و میگفت در عمر خود از این روز بدتری مرا نباشد که این حال را مشاهده کنم و فریاد بر آورد که مرا هلاک آسانتر بود از این حال
و عورات واجداه و واحسیناه میگفتند و جمله نوحه میکردند پس ابن زیاد گفت تا بند مختار را سخت تر کردند و بر زندان نیز فرمان داد
و مدت هفت سال در زندان بود تا آن زمان که معلم کشتر را باز داشتند و هم در آن زندان که مختار بود و کیفیت بیرون آمدن
ایشان از زندان در مجلس دهم یاد کنیم ان شاء الله **باب نهم** در خروج کردن عبد الله عفیف و عبد الرحمن سعید رحمة الله علیه
روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی و محمد بن اسحق المسلطی از احمد مسلم کوفی که در آن روز که عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان
ابن انس و خولی کافر بجنگ حضرت امام حسین ع رفتند لشکریان عظمت شاه شهید را بقتل رسانیدند چون فرزندان و عورات او را
بکوفه آوردند پسر زیاد حرامزاده بگفت تا منادی کردند که اهل کوفه بمسجد روند وقت نماز بود بعد نماز را که گزاردند پسر زیاد بمنبر
رفت و گفت ای اهل کوفه شکر و سپاس مر خدای را که حق را ظاهر کرد و باطل را باطل ساخت و یزید را بر پسر ابو تراب نصرت داد
و او و یاران او را از روی زمین پاک کرد و از این نوع سخن بسیار گفت و خواست که از منبر بزیر آید که ناگاه مردی بر خواست تا بدنا
نام او عبد الله عفیف مردی بود بسیار زاهد چنانکه دو ازنا تمام نظیر نداشت و صائم الدهر و قائم اللیل بود و امیر المؤمنین ع
و فرزندان او را بغایت دوست میداشت و از عمرش صد سال گذشته بود و نعره بزد و های های بگریست چنانکه از گریه
او اکثر مردم بگریه در آمدند گفت ای ابن مرجانه بکشتی امام عصر را و سید معصوم را بفرمان حرامزاده شقی یزید پلید لعنه
والعذاب لشتد بدو شرم نداری ز خصمی محمد و علی و فاطمه که اگر ایشان نبودی خدا آدم را نیافریدی و وای از آن روزی
که منادی ندا کند که لا ینفع مال و لا بنون اهل کوفه گریه آغاز کردند عبید الله زیاد در بسیط برپای ماند و نالان بر پیادگان
ندکر بگیرید این قوم را که بر یزید عاصی شده اند ایشان سپاهیان عبد الله کردند تا او را بگیرند و بقتل رسانند عبد الله هر جا
که میرفت هفتصد مرد مبارز با نیزه و شمشیر همراه او میرفتند ناگاه عبد الله نعره بزد که مرا نگاه دارید که مهتر شما هم میباید که مرا بگیرند
که ناگاه از گوشه مسجد کمین بگشادند دست بقبضه شمشیر کرده و نعره بر آوردند درهای مسجد فرو گرفتند بر هفتصد مرد
ایستاده بودند ابن زیاد نالان بود بسیار که بزنید این جماعت را که بر یزید یاغی شده اند لشکر تیغ بر کشیدند و کمانها بزه کردند
خواستند که از مسجد بیرون آیند راه نبود دیدند مردم در مسجد ایستاده اند و جنگ جو میباشند بر یکدیگر حمله آوردند مرد ندو
کشتند و بانگ و غلغله در کوفه افتاده بود و مردم میگفتند که لو حال چه خواهد شد چون اعلم بود که کار از حد گذشت

و ازجانبین مدد میرسید سلاح بر خود راست کرد و کرسی از زر سرخ برو نهادند بنشست و چون وزرا دید بر بود جامه سیاه پوشید و تیغ بر کشید و گفت مردم
دیگر از بنی امیه تیغها بر کشیدند و سپرها بر کشیدند و لشکر از عقب یکدیگر میآمدند تا لشکر بسیار شد میزدند و میکشتند تا بوی
خون از مسجد روان شد و بر هم میریختند بدین منوال حرب بود و هر کس که بیرون میرفت میکشتند تا خلق بسیار کشته شدند و چندان کار زار شد
که مردم درمانده و خسته شدند پس بنوازد را در مسجد مدد میرسید چون زنان سپاه از مسجد بیرون انداخت و حرب بر سر دوش نداد چنانکه در مسجد
جا بجا جنگ بود از بسیاری طعن و ضرب غلغله در کوفه افتاد چون تمام کوفه از این معنی خبردار شدند کار زار عظیم گشت که هر کسی که سر اهل بیت را
و مردمان بنوازد میکوشیدند و بانگ میزدند این نه آن کوشش بکار میباید فاطمه و در جنگ و جنگ باید کرد کوشش تمام و سلب باید کرد
جنگ با این سگان نه بر باز هیچ و شیر و پلنگ باید کرد ایشان میکوشیدند و کار زار میکردند و چون از شام میآمدند کردند
حمید بن مسلم گوید من از پهلو نزدیک عبدالله بودم عبیدالله یار میگفت عبدالله را نگاه دار پس چون نگاه کردم عبدالله را از دنبال قبیله
بنوازد دیدم و لشکر را دیدم طلب او میکردند و عبدالرحمن سعید امیر خواستند تا گاه عبیدالله را در چشم بر وی افتاد صد غلام از مستان
تا او را در میان گرفتند امیر کوشش کردند چون عبدالله الخالوا مشاهده کرد گفت ای قوم اهل سر هنبار ایشان را ده و عبدالله عفیف می بر
بنوازد دیگر باره برانگیختند اسپ عبیدالله را کردند چون عبیدالله ایشان را بدید با پانصد مرد به عقب ایشان داد و گفت انکو را در میان گیرید نوعی
کنید که او را بکوشند بر سر عبیدالله باد بکنار عقب ایشان حرب کرد بعد از آن اراده کوشش کردند و در کوشک را فرو بستند پس بنوازد را عبید
زیاد تا شام حرب کردند پس هر قوم بجای خود رفتند حمید بن مسلم گوید که آن روز بر در مسجد چهار هزار کس از لشکر ابن زیاد کشته شده بودند و از
بنوازد سیصد مرد شهید شده بودند چون عبیدالله باد در کوشک رفت بزرگان کوفه و مهتران بنی امیه را طلبید گفت بدانید که پرده
چهار هزار نفر از دوستان ما بجهنم فرستاده اند و این کار ناگاه افتاد و ما غافل بودیم من از شما امیدوارم از آنکه بیائید بمن یاری کنید
منتظر باشید که از یزید چه نامه میرسد گفتند ای امیر این کار نه بخود است ما بنوازد هیچ کونه خبر ندادیم این اجماعتی که در جنگ جمل و صفین
یاوری بودند و بیشتر قبیله او بیشتر که بنوازد تمام او را بسر ندادند عبدالله عفیف از بزرگان بنوازد است و پانصد غلام زرخرید دارد
اگر او را چشم بوی نوشته که بسبب او میبایند ای اسپ چون این سخن بشنید بر خود لرزید سر در پیش افکند بعد از آن سر بر آورد و گفت بلی همچنین است
و شما این نصیحت را از دل گفتید میدانم که شما از شیعه ابوتراب نیستید اکنون چه صواب میبینید که با این مرد بکنم گفتند اولی آنست که او
بنوازد دور نور به بیرون آید بکشتن عبدالله حکم بکن که ایشان بدین سبب با تو محاربه نکنند چون این سخن بشنید خوشحال شد و گفت اینک
و افعی را بیاورید عبدالله را بیاوردند صوف پوشیده و عمامه خز سفید بر سر نهاده و محاسن سفید تا ناف کشیده و مصحف حمایل کرده
و عصائی از چوب خرما در دست گرفته و بر لب بادوان نوشته که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و مردی بغایت نورانی پیر عبیدالله باد
چون او را بدید گفت خُذُوهُ فَغُلُّوهُ یعنی بگیرید و بند کنید پیادگان برو دویدند و او را بند بر پای نهادند عبدالله گفت ای سگ حرامزاده مرا از بند
میترسانی بعد از قتل جناب امام حسین زندگی بر من حرام است ولیکن من با تو کاری کنم که تو و امیر تو یزید دوزخ روز کارها کوشید
که مردی نابینا بود و سنی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین با دشمنان او جهر کرد تعجیل مکن که ساعت سبب بدانید عبیدالله باد چون
دشنام شنید خواست که تیغی بکشد و بر گردن زند نتوانست عصائی که او در دست داشت بعنف بر زد بنهد و بر پیشانی فرو کرد خون از
محاسن فرو ریخت عبدالله گفت ای سگ ملعون تو فرزند رسول خدا را کشتی چه باک اگر مرا بکشی پس سر بالا کرد و گفت خدایا در این
وقت صد هزار درود و سلام بر مولای محبان حسین بن علی و ذریت او بکربلا زهی مصیبت امام مظلوم و میگفت کاشکی مرا
چشم میبود تا این حرامزاده کاری که کرد و میکرد نتیجه آنست نیامد خداوندا تو میدانی که مرا تا بینا مانع است بزرگان که حاضر بودند
گفتند سبحان الله مرد پیری چنین در دست چنین کسی اسیر است و بلند نور چشم ندارد و سخنی از او نه تحمل میکنند ناگاه بگفت که زنید اثر بزنند
و هر کسی بر سادات و بزرگان کوفه را بجا ماندند و لشکر را گفت بگردید و هر که را از بنوازد بر بیند بکشید چون این سخن شنیدند زیاده

ازدیان

از بیست هزار مرد سلاح پوشیدند و در شهر کوفه افتادند هر کرا از بنوان می‌یافتند می‌کشتند بنوازد که اینحال را مشاهده کردند همه
جمع شدند و سلاح در پوشیدند و با یکدیگر تدبیر میکردند که چون عبدالله را از دست این ظالم خلاص کنند گفتند حرب باید کرد تا او را
از بند خلاص کنیم پس عبدالرحمن سعید گفت تدبیر آنست که چون نصفی از شب بگذرد و کمندها برگیریم و بدر کوشک رویم و سعی کنیم
تا جان در بازیم تا عبدالله را از دست این حرامزاده خلاص کنیم چون نصفی از شب بگذشت عبدالرحمن سعید را مادری بود و برادرکان
کرفت و کاغذی بخواست و نامه نوشت بپدرش سعید حنفی و عبدالرحمن سلاح در پوشید و زره داودی در بر کرد و تیغ حمایل کرد
و سپر در پس پشت افکند و از خانه بیرون آمد طارق اعمش و عبدالرحمن بیراهنگ در کوشک عبیدالله یاد کردند و شبی بود بغایت سیاه
و باران میبارید چنانکه تاریک بود که کسی کسی را نمیدید عبدالرحمن گفت ای یاران کمندها بگشایید و بر بالای کوشک افکنید پس کمندها
بگشادند و بر بالای کوشک افکندند پس کمندها بگشادند و بر بالای کوشک استوار کردند عبدالرحمن سعید دست در کمند زد و بالا رفت
و کمند بجنبانید همه بر بالا رفتند و پاسبانان در بام کوشک خفته بودند عبدالرحمن گفت ما چه کنیم پاسبانان چهار اند هر یک بگیریم و بکشیم
پس هر یک بنزدیکی دشمنی رفتند و گلوی ایشان بفشردند جان شوم پلید شان از تن بیرون رفت سرهای ایشان را از تن جدا کردند و بکنار کوشک انداختند
آنگاه بزیر رفتند و در کوشک نگاه کردند نوبت داران و خاصگیان همه خفته بودند آگاه نبودند ایشان هیچ ندانستند میگریستند
طلب عبیدالله میکردند نمی‌یافتند چون قدری راه برفتند در برابر کوشک ایوانی بود بغایت بزرگ و پرده‌های دیبا فروهشته و مردی بر بالین
آن خفته و بر گرد پرده نوبت داران دست در زیر سر نهاده و در خواب رفته عبدالرحمن فراز رفته و سلاح عبیدالله برگرفت و بازگشت
طارق اعمش و یاران آنجا ایستاده بودند که اگر اسیری واقع شود عبیدالله را پاره پاره کنند عبدالرحمن در کوشک میگردید تا بجای رسید
که عبدالله در محراب و قرآن میخواند عبدالرحمن شاد شد و سر بسجده نهاد و خواست که تیغی بر سر او زند گفت مبادا کر و با
کند و کار ما تباه کند کاویش نکرد چنانکه جانش بغیر بخانه رفت پس سر شاهزاده بخانه رفت عبدالله خواست که بگوید کیست
عبدالرحمن گفت ای عبدالله دلخوش دار که منم عبدالرحمن سعید عبدالله چون نام او شنید خوشدل شد و او را دعای خیر کرد پس گفت
ای برادر آهسته باش که این مرد که موکل من میباشد سخن الرسولست مبادا که آگاه شود عبیدالله را بر ایوان خفته است و کنج شمشیر
شو چون این سخن عبدالرحمن شنید سر او بود و از نزدیک او نهاد پرسید که این چیست گفت این سر موکل شما است عبدالله بسیار خوش
حال شد و گفت ای عزیز ندانی سخن نیست که هر چند مرا از اینجا بیرون برید بهتر است تا قصه این حرامزاده بشما باز گویم پس عبدالرحمن دست
عبدالله را گرفته بیرون کوشک آمد صفیر زد عبدالرحمن ظهیر و طارق اعمش چون آواز صفیر شنیدند آمدند عبدالله را بر پشت بستند
و بند و قفل از گردن عبدالله برداشتند و او را بخانه او بردند و بقوم او سپردند گفتند او را دوسه روز پنهان کنند تا چه حال
پدید آید فرزندان و متعلقان او خوشحال شدند و دست و پای ایشان افتادند و ایشان بازگشتند متوجه خانه عبدالرحمن سعید
که در آن نزدیکی بود شدند قضا را امیر عسس با صد پنجاه نفر آنجا بودند سلاح تمام داشتند از شب هنوز نصفی باقی بود و تا نکه در شهر
میگردیدند پانصد مرد بودند و بیست سوار و سیصد پیاده و از بیرون دروازه سیصد مرد میگردیدند و عبیدالله ملعون گفته بود
که هر کرا از شیعه بوتراب بیابید بکشید این صد و پنجاه کس بودند که سواره و بعضی فرود آمده در خواب رفته و بعضی در سر فرو برده
زین نهاده که ناگاه سر بر آمدند پاسبانان گفتند شما چه کسانید از کجا میآیید عبدالرحمن سعید در جلو بود گفت منم حارث بن
عمر موصلی گفتند ای امیر چه حال داری و فرمان چیست و این امیر عسس بود و مردی دانا بود که در روز حرب با پانصد مرد برابری
میکرد گفت در موضع کفش کران بودیم و بدر کوشک رفتیم شما نیز چند تن بیایید که از قصبه رود ده من تنها نباشم سی مرد
از آن جماعت همراه بودند گفتند ایها الامیر ما با تو بیاییم و دیگران گفت شما اینجا باشید از جای خود مروید تا ما باز گردیم پس
عبدالرحمن آن سی مرد را پیش انداخت و بیاورد تا محله گندم فروشان گفت ای مردمان شما نیز باز کنید در دکان هیند و گوش فرا دهید

کو از این برادر ایشان بخارا رویم و ایشان از مکر عبدالرحمن غافل بودند پنداشتند که حارث بن عمر است و ابن حات بکربلا رفته بود اما عبید نابکار
نگذاشته بود که بدمشق برود و او را گفته بود که نزد ما آنان این ملعون شب بکردند چون این پیادگان تیغ و سپر نهادند و همه از زره و زرافت
تکیه کردند عبدالرحمن با طارق و اعمش گفت تیغ بکشم و اینجا عترت ایشان را بقتل رسانم شما سر راه را نگاه دارید که یکی از این ملعونان
بدر نرود ناگاه عبدالرحمن بانگ بر ایشان زد و تیغ برکشید پیادگان از جای جستند ندانستند که چکنند و طارق و اعمش از پیش
در آمدند اگر چه عبدالرحمن طاهر از عقب و بیک ساعت این سی نفر را بقتل رسانیدند و در بیرامن اینجا بگاه کرما شاید اسلحه ها
را در اینجا پنهان کردند پس عبدالرحمن طاهر گفت بعبدالرحمن سعید که امشب دو کار کردیم که روان حضرت سید الشهدا شاد شد
یکی آنکه عبدالله را از بند رها کردیم و دیگر آنکه سی تن کافر را بقتل رسانیدیم عبدالرحمن بخندید و گفت ای برادر زندبیل ملعون تا
این است شما با من بیایید چون ندری را بر فتند جمله عزا را عسا دبکر زایدند عبدالرحمن بانک بر ایشان زد و گفت بجوی مرا
بشتابید که بیک جا نگاه حرب میباشد بدکوشک امیر و بکندم فروشان ایشان بگذاشتند و رفتند دیگر صلح بلیشم در رسیدند
پس همه تیغها برکشیدند و تکبیر گفتند و میگفتند که الامان حاث موصلی در دست شیعیان افتاده و جنگ میکنند بشتابید
تا خود را بدو رسانیم و بدین گونه فریاد میکردند و آهنگ کوشک کردند و هر چه پیاده بودند و بجانب گندم فروشان آمدند
چون بدانجا رسیدند اینی مرد را دیدند کشته و هفتاد پیاده بعبدالرحمن گفتند میر سید که حال چگونه است صفت توانم کرد که
بنوا و چه میکنند من خسته شده ام و بطلب حارث شده اند پیادگان که گذشتند آنگاه یاران نیز در بلا و آمدند گفتند که
رحمت خدای بر تو باد عجب مکری کردی تا از این ملعونان خلاص یافتیم تعجیل کن که صبح نزدیک است تا بخانه رویم عبدالرحمن گفت
دریغا حارث بن عمر بچنگ نیامد تا او را نیز بدوزخ رسانیم اما مخاطره یکی خواهم کرد شما با من بیایید بسوق الدواب که
عسس آنجا نشسته باشند تدبیری کنیم که آن ملعون بدست ما کشته شود پس هر سه نفر بیامدند تا نزدیک سوق الدواب رسیدند بر سر بازار
چند نفر را دیدند خفته و قضا چنان افتاد که عبدالرحمن و یاران او چون رسیدند آن مردم بگندم فروشان رسیده بودند و آن سی
مرد را دیدند کشته شده دانستند که ایشان دشمنی بودند بانگ و غلغله در ایشان افتاد و عبدالرحمن سعید با یاران بدانجا رسیدند
گفت ای برادران کار ما تباه شد شما با من بیایید هر چه من میگویم شما بشنوید پس بانگ زد امیر حارث اینجا ایستاده بود باید
سوار و پیاده برخواست و کوشش فرا داشت که چه میشنوم بانگ و غلغله شنید یاران گفت خود تو باشید که شیعیان بوده اند آمده اند
و جنگ درگرفتند ایشان در این سخن بودند که ناگاه سی تن را دیدند با سلاح تمام و شمشیر کشیده و بانگ میکردند که دریابید
یاران ما را مردمان چون این بشنیدند همه سوار شدند عبدالرحمن سعید فرا رفت و حارث را در بغل گرفت و گفت بحارث یاران تو سی
که بنوا در بیرون آمده اند و سر جا جنگ میباشد بگندم فروشان و بکوشک و بکار یاران حارث امر کرد که بیاید رفت حارث
خانه که بر اسب نشیند عبدالرحمن گفت ای برادر توقف کن تا حدیث تمام کنم که مجروح شده ام حارث فرا رفت تا عبدالرحمن چه میگوید
که طارق و اعمش پیش دستی کردند ضربتی بر گردنش زدند که سر شرا بکام دور انداخت پس گفت ای عبدالرحمن مرا بینی یا فتنی بر خیز
تا بخانه رویم که صبح نزدیک است و آن چهل نفر که نزدیک آن کان بودند که حارث بر اسب ایستاده در دست و منتظر که چه بدید که ناگاه
دیدند سر حارث از تن جدا شده دانستند که آن مکری بوده فریاد برآوردند که الحذر الحذر راه دهید اینها را که دشمنند تا ایشان خود
که سوار شوند شش مرد را بقتل رسانیدند چند تن دیگر را مجروح کردند عبدالرحمن گفت بزنید اینها سفا تو این هر سه ایستادند
و شمشیر میزدند و قدم باز پس مینهادند تا بسر کوچه رسیدند تنی چند از دوستان اهل بیت پیغمبر در آن کوچه بودند چون سلیمان خزاعی
و انس مالک و مانند ایشان چون شنیدند که ابو طالبیان خون حضرت امام حسین را میخواهند سلاح در پوشیدند
و نیزها در دست بودند و از بام فرود آمدند و فریاد برآوردند که یا محمد یا علی و بجز و شیدند چون از بام فرود آمدند سی تن را دیدند

که با ایشان پیش از این حرب میکنند ایشان نیز متفق شدند و یکباعث همه را پاره پاره کردند دانستند که ایشان کیستند خوشحال
شادند بعد از آن روی بخانه عبد الرحمن سعید کردند و آنچه در شب گذشته بود باز میگفتند تا بانگ و غلغله در شهر افتاد و ایشان شادی میکردند
و سعید مخنف در اذربایجان بود و در آن وقت آمده بود گفت ای پدر از الم زمانه چه خبر داری گفت ای پسر حادثه در دهها مصیبت
امام حسین ع نزدیک کوفه که آنرا کربلا گویند سپاه عبید زیاد عمر سعد لعین امیر ده را با بیست و دو هزار سوار و پیاده بحرب او
فرستاد و با امام و اقربا هفتاد و دو تن بودند همه را شهید کردند و سرهای ایشان چون بکوفه آوردند بابن عرض کردند عبید
زیاد گفت تا شهر را آئین بستند مختار را از زندان بیرون آوردند عبید زیاد گفت این سرها خداوند تو میباشد که میگفتی
بیرون بعراق آیند تیغ بکشم و داد از ابو سفیان و مروان بر آورم الحمد لله سرهای بزرگ مختار چون این سخن شنید بر او دشنام داد و بدین بگفت
تا مختار را بزندان بردند و از همه احوال پدر را آگاه کرد چون سعید او نیز این قصه شنید خود را از اسب بزیر انداخت و بیهوش
شد و چون بهوش آمد خاک بر سر میکرد و میگفت دریغا که بر او نرسیدیم و میگریست و همه لشکر بگریه افتادند چون اهل کوفه خبر
شدند که سعید مخنف از اذربایجان آمده است جمله بتعزیه جناب امام حسین ع را یاد اشتند و سه روز بماتم نشستند و این قصه

باب سیم در بعضی روایتها

در مجلس سیم یاد کنیم انشاء الله تعالی

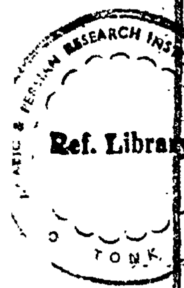
روایت کند ابو مخنف که چون سعید از اذربایجان آمده و شنیده بود که حضرت امام بکوفه آمده است و عبید زیاد بحرب او آمده
و این سعید میخواست که تن و مال را فدای او کند چون امام را پیش از آمدن او شهید کردند از این تاسف بسیار میخورد و این
سعید را سه هزار مرد بود و سه هزار برادر همه از شیعیان امیر المؤمنین ع نام یکی علی و یکی عمر و یکی ابابکر و میان ایشان بودند و عبد الرحمن
همه را بخانه بود هر چه در آن شب کرده بود همه را با پدر گفت و سعید مخنف و چهار سلاح و سه هزار دینار او را بود خداوند اخبار
چنین روایت کنند که حارث عمر در آن شب کشته شد چند نفر دیگر بخنجد بیا زار گندم فروشان رسیدند سی مرد را دیدند کشته
همه از یاران ایشان بودند بدانستند که مکری بوده و بانگ و غلغله در شهر و در خانهها افتاد یکی میگفت وا اخاه و یکی میگفت
وا عماه چون روز شد همه فریاد کنان بدر کوشک رسیدند و آن روز بیست مرد دیگر میآمدند زاری کنان عبید زیاد از آشوب و غوغا
بیدار شد و از آن غوغا پرسید گفتند ما نمیدانیم دیرگاهیست که غوغا و آشوب میباشد و در حال البته نزدیک شده زنک عبید
زیاد متغیر شد و لرزه بر اعضایش افتاد و در حال جامه در پوشید و خواست که سلاح در پوشد نیز کمر بندد بلکه نیز سپر و
شمشیر و هزار دینار قیمت سپر و هزار دینار قیمت سلاح که معاویه بر سر کشیده بود در آن وقت که او را بولایت عراق میفرستاد
او از بر داشت که ویلکم سلاح من کجا است که نزد بالین من بود ایشان گفتند که ما نمیدانیم و هر که در کوشک بود همه از خواب بیدار
بیدار شدند عبید زیاد فرمود تا شمعها روشن کردند و در خانهها گشتند تا بدان خانه رسیدند که عبد الله را بند کرده بودند
پسر زیاد نیز دید گفت ویلکم شما ها همه مرده بودید که شب دشمن آمده اگر با من نیز همین میکردند چه میشد اگر من شما را در کوشک
بیاورم پسر زیاد نباشم اعتماد بشما کردم برهنه در جامه خوابیدم چو بر بام برآمدند هر جا پاسبان و اسپ بر بر کنگره کوشک
نهاده اند عبید زیاد را لرزه بر اعضا افتاد و سلاح دیگر خواست و ملازمان را گفت تا مسلح شدند و بر بام کوشک برآمدند و فرو
نگریستند که فریاد میکنند عبید زیاد گفت حارث که امیر بود کجاست گفتند که ای امیر دیر شد از امشب کار
عظیم افتاده و هیچ روشن بگفتند عبید زیاد گفت تا کوس و نفیر زدند چون لشکر آواز نفیر شنیدند همه در کوشک حاضر شدند
خبر در شهر افتاد که چنین حالی شده و دوش عبد الله برده اند و براق عبید زیاد که چندین هزار قیمت داشت برده اند
همه متعجب شده اند و همه لشکر میگفتند که ما را خاموش شدن نمی باید در شمشیر باید کشید و دوستان ابو تراب هر که را
بیابیم باید کشت تا از این غصه خلاص شویم چون روز دیگر قبیله بنو اوز را آگاه شدند که سعید مخنف از اذربایجان آمده است

تا سپاه عراق و مال بسیار آورده جوقه جوقه میآمدند و او را امید میدادند و سعید جامه را تا ناف دریده بود و مصیبت حضرت
امام حسین ع ماتم داری میکرد و او را امید بخروج میداد و مینشست تا همه موالیان جمع شدند تا انگاه سعید فرمود که ای یاران ما را نباید
تا بدکردن تا اینچنین را از نخواهیم و هر کس تدبیری میکرد که تا گاه عبد الله عفیف را دیدند که میاید با خویشان و موالیان
همه سلاح بسته و او غایت جمال و کمال بود صوفی پوشیده و قصبی مصری بر سر بسته و عصائی از چوب خرما بر دست گرفته و برا
تا اساس تمام نشایند نه این عبد الرحمن گفت ای پدر دیده شما روشن چنین کاری کرده اند و سلاح عبید الله بن زیاد را بر
داشته ام و عبد الله را از بند خلاص کرده ام موکل و چهار پاسبان تو را سر بریدم عبد الله گفت بدانکه این ملعون که موکل
من بود دشمن اهل بیت ع بود چون مرا بگرفتند و در کوشک بردند او را بر سر من باز داشتند تا کافر بیامد در پیش من نشست
گفت یا عبد الله سر امیرشما بین که گفتم گفت مرا چنین حمزه میگویند و مسلم عقیل و عبد الله یقطان امر کشتم و هر کی
بر شیعه ابو تراب حم نکنم ای عبد الله من کشتن شما را فریضه میدانم و عبد الله یقطان خواهرزاده امام حسین ع بود انگاه گفت
شما چه بیدینید مثل شما و اجنبی جز اکبر امام زمان یزید بن معاویه علیه اللعنة و العذاب بیرون میدید حق را باطل فرو
میکنید و دست او از طاعت وی بر داشته اید و انواع اینچنین میگفت و شادی میکرد و از سوز دل من تو کر تا این ملعون کماشت
تا سر شما بریدی و امید دارم که حق سبحانه و تعالی تو او را نصرت دهد تا سر این ملعون یعنی عبید الله بن زیاد را بر جدا کنیم عبد الله
چون این سخن بیان کرد عبد الرحمن برخواست و سر این ملعون حمید بن حمزه و یکی حارث عمر موصلی در پیش ایشان نهاد و این
دو ملعون در کربلا بودند چون قوم نبوا زدید و سرای سعید مختف شد ند سرای و کوچه پر از مردم شده بود و مردم شمه
تو وقتم شاد بودند برخی و بر پیر زیاد و برخی رو بجانب سعید نهادند چو عبید الله بن زیاد از جنگ کربلا باز گشت لشکر از خود
پراکنده کرد و بعضی را با سر امام بدمشق فرستاد مثل عمر بن سعد و شمر لعین و سنان انس با بعضی لشکر و جمعی را به بصره فرستاد
و بعضی را در سواد کوفه پراکنده کرده بود و اندک مردی در کوفه بود و عبد الرحمن چنانچه در مردم سلاح تمام دید همه دوستان
امیر المؤمنین ع و شیعیان بغایت خوشحال شدند و از جنگ کردن دلیر شدند و از چند جانب طبل فرو کوفتند و نفیر بر نظم
بعز بکوس و بنا البدنای نوکفتی تمام برآمد بجای سعید مختف برخواست و خطبه بلیغ ادا فرمود مشتمل بر حمد خدا
و صلوات بر پیغمبر و آل او فرستاد و لعنت بسیار بر یزید کرد و گفت ای کوفه میدانید که من در ادوار بجان پادشاهی میکردم و از
کوفه و بصره و عراق تا مرا بمن فرستادند که تعجیل کن در آمدن که حضرت امام حسین ع از مکه متوجه کوفه شده شاید که او را در یابی
و اگر دشمنان اینک او کنند او را یاری کنی چون شنیدم از اموال آنچه بود بر داشتم و آمدم که مال و جان فدا کنم چون باینجا
رسیدم این قضیه واقع شده است و از این سبب جهان بر چشم من تاریک شده و هرگاه نام جناب امام حسین ع یاد کنم زندگانی فراموش
میکنم اکنون زندگانی بر من و بر همه مسلمانان حرام است اگر خاموش کردم و اینچنین باز نخواهم چگونه زندگانی کنم اکنون که لشکر
اینجا نیز اندک پراکنده شده اند شاید خدای تعالی ما را نصرت دهد بدانید که با من سه هزار مرد اند همه مبارزان عرب و شیعیان حضرت
امیر المؤمنین ع شما نیز با ایشان یار شوید تا اینچنین باز خواهیم این بگفت و زار زار گریست چنانکه از گریه او تمام مجلس بگریه
در آمدند چون این سخنان بگفت همه بیکبار آواز برآوردند که مال و جان فدای فرزند تو کنیم هر چه فرمائی و امر کنی مطیع تو ایم تا جان
باشد بکوشیم تا خدای تعالی ما را نصرت دهد تا این ملعون یزید نسل ما مخذول کرده و انگاه از زنان ایشان بر وی هیم و انتقام از ایشان بستانیم و حضرت
امام زین العابدین ع را بیاوریم و با او بیعت کنیم چون سعید مختف شنید این سخنان بغایت شاد شد گفت خدای تعالی ما و
شما را جزای خیر دهاد در دنیا و آخرت اکنون بیائید تا بگوئید که ما بکه بیعت کنیم که او لایق باشد بزرگان قوم همه گفتند
بیائید تا بو عبد الله عفیف بیعت کنیم اگر چه نابیناست اما در زیرکی او شکی نمیباشد مردی پارسا است شیعی است تا

المؤمنین ع

المؤمنین معیت داشتم و با آنحضرت بچند کارزار رفته مثل جمل و صفین و نهروان مردی بود انگراست سعید گفت ثواب گفتند
و من هم رضا دادم و در ساعت بنزدیک او رفت و دستش بگرفت و بروی بیعت کرد و آن قوم پنجهزار مرد بودند بروی بیعت کردند و آواز
شادی نعره بر داشتند و این خبر در شهر افتاد و مردم درهای دکان بر بستند بعضی بهواداری و یاری طلب خون رفتند بعضی بر
عبیدالله زیاد و در وی بکوشک نهادند و غلغله در شهر افتاد و زیاده از ده هزار نفر با عبیدالله زیاد بنو... پسر زیاد گفت که تا در

بیت المال بگشادند و سلاح و مال بدادند و خلقی بسیار بدر کوشک عبیدالله زیاد میشدند و هر کس سخنی میگفت و جاسوس
میامدند و میشدند و صاحب خروج را خبر میدادند ساعت بساعت مردم جمع میشدند تا گاه مردی امد نام او کثیر بن
شهاب و گفت ای امیر چه ایستاده که کار از دست گذشت و اکنون سعید مخنف از آذربایجان امده و مال بسیار اورده و امر و قوم
با عبدالله بیعت کردند و پانزده هزار سواره و پیاده بر او گرد امده اند باید که همین ساعت بنشینی و بفرمائی تا رافضیان را
بگیرند و سرهای ایشان را از تن جدا کنند و از عقب سر امام حسین ع نزد یزید بفرستی تا او را شادی باشد چون این کار بکنی همه
بیارایند و این دولت تو فراهم کرده عبیدالله زیاد چون این سخن بشنید بفرمود تا طبل جنگ بزنند و از کوشک بیرون و مهتران بنی امیه
فرستاد ان یزید علیه اللعنه را بخواندند و گفت خدا تعالی بر ما فضل داد برین رافضیان و بر پسر ابوتراب و ایشان را ابو...
زیر و زبر کردیم و هیچکس را زهره آن نباشد که دعوی و دوستی ابوتراب کند دیدید که این کار با ما چه کردیم و بنو ازدحه نکنند
و مرا گمان نبود که اینقدر شیعه ابوتراب در این شهر هستند مرا هنوز گمان نبود که عبدالرحمن با تنی چند بیاید و آن کوره را از دست
من رها کند و امیر گرفتهارا بکشد و سعید مخنف که امیر ما ضیمه معاویه بود بر دست وی توبه کرد که از دین ابوتراب برگشتم و او را
رو... باذربایجان فرستاد تا مال خاصه بسیار جمع کرده و امده بپنداشت که بیاید جهان را بگیرد خدا نگذاشت که ایشان



برابر سلطنت خلافت نیست بدیشان ندارد الحمد لله که کار عیدهای دوستان شد صد هزار لعنت بر یزید بر عبید زیاد و دوستان
او باد اکنون شما جمع شوید تا از انصار ایشان بر یزیم و هر که سر سعید مختف را با پسرش با طاس اعمش پیش من آورد هر شهر
و ولایت که خواهد از آن وی دارم و ده غلام و ده اسب و ده کنیز بوی دهم و هر روز سه حاجت وی روا کنم این صله من باشد
و صله یزید با انصاف باشد و ثواب آخرت عاجل گفتن نیست چون شامیان این حرف را شنیدند گفتند ای امیر ما بحول تو اگر ما
تا الآن ندانستیم که حضرت امام حسین را بکشتیم از این کوتر باک نداریم عبید زیاد گفت که طبل جنگ بزنند فی الحال از کوشک بیرون
آمدند و آهنگ حرب کردند و چنین گویند که چون سعید آواز طبل شنید بیرون آمد گفت ای دوستان اهل بیت رحم نکنید بر این
قوم که ایشان بحضرت امام حسین رحم نکردند و لشکر سعید شادی میکردند و ده هزار سوار و پیاده با سلاح تمام بیرون
آمدند و سر چهار راهی بود پانصد مرد بایستادند و پیادگان بر بامها ایستادند با سپر و شمشیر و علامتی سعید
بر افراشته بود و علامتی نوشته بودند که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و سعید مختف روی زره بر اسب گران
مایه تازی نژاد نشسته و زره داوودی پوشیده و خود نیز اندر سر نهاده و سپر مکی در پس پشت انداخته و تیغ هندی
حمایل کرده و نیزه خطی در دست گرفته و کمری از زر سرخ بر میان بسته و کمند شصت خم ابریشم بر فتراک بسته خرامان خرامان
همی آمد و ده هزار سواره و پیاده از قبایل عرب یاری بودند و پانصد مرد با زره و خود بکر بن مختف داد و بر سر کوچه
فرستاد و گفت رحم مکنید بر اینقوم و بر سر این چهار کوچه بیدار و هوشیار باشید جلدی و مردانگی کنید سعید خود در کوچه
بیفتاد و عبد الرحمن را مانند کوه آهنین در پس پشت خود بداشت و بیرق را بیرون کردند و نفیر و کوس و طبل زدند و فرار مرد
رعیت یاری بودند همه روبها بربستند تا کسی ایشان را نشناسد هر یک چوبی در دست گرفته و پا برهنه کرده و دامن
بر میان بسته و چنان پنداشتی که دنیا را زیر و زبر خواهند کرد و در تعزیت شاه کربلا بریدند آنگاه سعید مختف بر این شان
بیامد هنوز بیرون آن حرامزاده نارسیده که آتش در خانه عمر سعد زدند و خانه شمر ذی الجوشن را غارت کردند و هر که از آن
میدیدند میکشتند بیکلحظه زلزله در کوفه افتاد و پنداشتی که قیامت قیام کرد چون عبید زیاد بدان آگاهی یافت بکوفت طبل
بردند و سپاه را بیاراست و بوادی کوفه فرستاد و یاری خواست از قبایل انه هزار تا کس یاری او آمدند پس عمر بن الحجاج
الازدی را بخواند و آن ملعون بکربلا رفته بود و عباس علی را و ابا بکر علی را شهید کرده بود و قاسم بن حسن را ضربتی زده بود
آنگاه عبید زیاد گفت با عمر جهد کن و با ایشان بحرب مشغول باش تا من برسم و هر که از شیعه ابوتراب بر بینی بقتل برسان گفت
ای امیر دل خوش دار که رحم بر دل من نیست و بر سر واجب گشتن شیعه ابوتراب آن حرامزاده روان شد و از عقب محمد اشعث
را با هفت هزار سوار بفرستاد بکوشک و گفت کوشک را نگهدار بدین عبید زیاد تا کشندگان امام حسین چون کعب بن کعب
و دجران بن نیس و حصین بن نمیر و اسحق بن المدحض و اسحق اشعث و مانند ایشان بیرون با سعید مختف ایستادند آنگاه
سعید بعمر بن حجاج نهاد و محمد اشعث روی بعبد الرحمن و عبید زیاد روی با بکر بن مختف نهاد و هر مردی که با لشکر
بیرون باد میرسید نلمه ها را آشنه بودند از فرزند تا رصد هزار مرد و زن کوچک و بزرگ سنگ و تیر میزدند و مرحبا بو سفیان
و بنی امیه میکردند و از هر دو جانب طبل و بوق و کوس فتنه روی بیکدیگر نهادند گوئی که قیامت بر پا شد پس عبد الرحمن
چون چنان دید برخاست و میگذاشت و اشعاری چند در مدح اهل بیت را میکرد و حمد و ثنای خدا را گفت و محمد و آل
او را صلوات فرستاد و بر یزید و متابعان او لعنت کرد پس در برابر عبید زیاد ایستاد و گفت بگذاشت طبل مزنید تا من
سخن چند بگویم ایشان خاموش شدند پس گفت ای پسر زیاد حرامزاده کافر دعوی میکنی که من مسلمانم و از اهل ایمانم
و محمد را رسول میدانی و میگوئی کتاب من قرآنست و شفاعت خواه من رسولست ای بدبخت پسر ابن صلح چه داده سوزان

دنرکی

در کدام سوره وار داست که جگر گوشهٔ رسول را بکشند و بشهر غوث را بگردانند سر او را بر بالای نیزه کنند ای بدبختان بدانید
که با فرزند پیغمبر خدا که این ظلم و ستم کرده است و ببینید که این جفا بر کدام کرده اند ای باسخ حرامزاده خود را بشناس رکوشک
تو امام و چهار معصوم را بکشتم اگر خواستمی سر این پسر از تن جدا کردمی که بر تخت خفته بودی از مردان نبود که کسی را خفته بکشند
از ملامت اندیشیدم و غرض من عبدالله بود که از چنگ تو برهانم و امید میدارم که بر دست من کشته شوی و امروز اینک برابر
تو ایستاده ام و پدرم دوش از دست تو بجان باسر هزار امده است و اینک در برابر تو ایستاده ام امید میدارم که سر تو چون گوی
در این میدان بگردد و بعد از آن بر گشت و نعره برکشید و بفرمود تا طبل بزدند و از مردان نعرهٔ شادی بر آمد از لشکر ابن
زیاد نالهٔ زاری بر خواست اما چون پسر زیاد این سخنان از عبدالرحمن بشنید در خشم شد و خواست که اسب در میدان
دواند و با او حرب کند مهتران شام و بنی امیه گفتند ای امیر تا ما زنده باشیم نگذاریم که بجنگ بیرون روی عبید زیاد
گفت می بینید که عبدالرحمن با من چه کرد و مرا در کارزار رفتن ضرور است ولیکن شما نگاه دارید اگر نعوذ بالله کار
دیگر گون شود شما از چپ و راست حمله کنید چون عبید زیاد این سخن بگفت سلاح بیاوردند از اسب بر آمد جامهٔ
حریر در پوشید و زره داودی در زیر افکند و کمر از زر سرخ در میان بست و سپر مکی در پس پشت افکند و تیغ حمایل کرد
و نیزهٔ خطی در دست گرفت و بگفت تا اسب فحم عقیلی آوردند و گستوان بر او افکندند چنانچه چشمانش پیدا نبود و همه
تن او را در آهن غرق کردند و شعری در مدح معویه و یزید ادا کرد و گفت طاعت ایشان با طاعت مصطفی پیوسته و هر که بر بنی
امیه عاصی شده باشد مال او حلال است و خون ریختن او واجب است این صنف شعر میخواند انگاه دامن زره اندر وی بر داشت
و گفت ای پسر مخنثان انکس که دعوی کرد که بجبرئیل خلافت یعنی امام حسین ع دولت بنی امیه بر نتافت و کشته شد شما از روز
نام نوشتید او را خواندید چون بیامد او را بگذاشتید از بیم یزید بگریختید در منزلها پنهان شدید او را در دست ما
دادید تا بخواری تمام او را بکشتیم و خون او در گردن شماست چون ما این کار کردیم شما حمیت بر خواستید بندارید
که کار بسر توانید برد و اینک لشکر آل ابوسفیان توانید که را بیند اینک امروز کشته گردید سرهای شما را بدمشق فرستیم تا بر بارهای
شهر ببندند تا همه جهانیان عبرت گیرند این بگفت و بانگ بر عبدالرحمن زد و باز بگردید بر او حمله کرد طعن نیزه در میان ایشان
رد و بدل شد تا پنجاه مر عبید زیاد پیش دستی کرده و یک ضربت بر عبدالرحمن زد که از سپر بگذشت عبدالرحمن چون چنان دید
تیغ بکشید و گفت یا امیرالمؤمنین مدد که خون جگر گوشهٔ ترا از این ظالمان میخواهم هنوز تیغ در هوا بود که غلامان از چپ
و راست در آمدند عبدالرحمن نعره بر کشید حرامزاده از پیش بر دند غلامان عبدالرحمن را فرو گرفتند طعن و ضرب میان ایشان
رد و بدل شد که عبدالرحمن تیغ برکشید مانند شیر گرسنه که در رمه افتد میزد و میکشت تا اندر بیست غلام را بهم بر فرستاد و باز
خود را بعبید زیاد رسانید تا در بگو هزار سوار که عبدالرحمن را فرو گرفتند چنانکه در پیوست که آگه بر خواست و شمشیر کشیدند
میزدند و میکشتند آن روز چون روز قیامت گردید اهل کوفه نعره میزدند غلغله و آشوب باسمان رسید چنانکه از خون
مبارزان زمین گلگون شد سوار بر سواره و پیاده بر پیاده افتاده و جهان تاریک شد از گرد و غبار و صهیل اسبان و نعرهٔ مبارزان
و پریدن تیر از کمان و دق نیک چهار پایان جهان از لرزه گرفت و بجهار جانب گاه حرب بود عبدالرحمن و سعید طارق و عمر
و امیر طارق در میان لشکر گاه میکشتند و طلب عبید زیاد میکردند تا گاه عبدالرحمن خود را بقلب لشکر زد در آنجا که علا
او نباشتند او را بدید و غلامان او بگرد او در آمدند و عبدالرحمن با ایشان بر او بخت و عبید زیاد از آنجا بگریخت که اگر غلامان
نبودندی حرامزاده جان بدر نبردی عبدالرحمن را خشم آمد با غلامان بر او بخت مانند شیر که در رمه افتد میزد و میکشت
تا دیگر باز خود را بعبید زیاد رسانید تیغ بر او زد و ضربتی محکم بر وی زد چنانکه از زره و جوشن بگذشت و از هفت جوش بدر گذشت

ودر بازوی وی جای کرفت پسر زیاد چون از زخم خود دوی خبر یافت انکاه از اسب بزیر امد بیهوش شد سپاه شام چون چنان
دیدند بر ایشان حمله کردند سعید مخنف چون چنان دید با ایشان در آویخت مردم خبر بعبید الله زیاد دادند عبد الرحمن و سعید مخنف
وابا بکر مخنف و عبد الله عفیف سپاه و غلامان خود سر راه بر ایشان گرفته میگفتند ایجوانمردان بزنید یکساعت دیگر صبر کنید
که اکر خبر بیاید و بد همه را از خانها بیرون کشند بزاری زار بکشند تا هر روی بد تا کار صعب نشود وا عمر دم چون چنان دیدند
بایستادند و بعضی پیاده کشته دیگر باره حرب پیوست و تا روز چهارم حرب عظیم واقع شد چنانکه از آواز طبل و ضرب و سنگ
و آواز مردمان و صهیل اسبان بدانستی که قیامت قیام کرده و مردم که بر بامها بودند سنگ میزدند نعره میکشیدند و اشوب
و فتنه عظیم برخواست عفیف کوچه را نابینا بود اما شجاع و دلیر بود روی بیاران کرد و گفت ایشان را ابر زیاد من یا وید که غلامان
من کجا بند و دویست غلام زنگی داشت همه را بدرم خریده بود همه بیکبار آواز برکشیدند گفتند لبیک السعید بخانه عمر سعد رفته اند
و غارت میکنند فرمود ایشان را تیر باران کنید سواران بشناختند آن دویست غلامان را ایشان آوردند با سلاح تمام ایشان را فرمود
صد نفر در زیر من باشید و صد نفر دیگر را بفرستاد تا در بامها قارورهٔ نفط بر لشکر عبید الله زیاد میزدند و بر هر که امد فی الحال
بسوخت عبید الله زیاد را خبر بیکی دادند که تیپای سوختند و کشته شدند هول و دهشت بر سواران شام افتاد و زنگیان هم چنان
نفط میانداختند بنوا در حرب مینمودند و ان لعینان را میکشتند عبد الله عفیف بانگ میکرد و میگفت ای محبان اهل بیت بکوشید
وعبد الرحمن سعید هم چنان حمله میکرد که هر جا روی میاورد سپاه را از جای بر داشتی و بر هم افکندی و سوار بر سوار زدی
و پیاده بر پیاده افکندی و سعید مخنف با دو هزار سوار حمله میکرد و عبد الرحمن جهد میکرد تا مگر عبید الله زیاد را دریابد
و هیچکونه بدو نمیرسید از انجهت که غلامان از پس و پشت افکنده بودند و همه لشکر بدان غلامان مینکریستند پس عبد الله کس
فرستاد بدان نفط اندازان و گفت جهد کنید که تا قاروره بر علمدار زنید شاید که کاری براید و کویند زنگیان در بودند
جهد کردند خود را بیش رسانیدند اما هیچکونه بعلمدار نمیرسید و عبد الرحمن سعید را غلامی بود بیکان نکین نام و بغایت تیر انداز
بود چنانکه موی را از هم بشکافتی تیر او را بنزد خود خواند و گفت ای غلام اکر علمدار را به تیر زنی و این علمدار را نکونسار کنی ترا از
خود ازاد کنم و خلعت دهم غلام از اسب بزیر امد و بر بامی بلند بر امد کمان تیر را راست کرد و بکشید قضا را بر سینهٔ علمدار امد علمدار
از اسب درافتاد و علم کفر را سرنکون کرد و لشکر روی بهزیمت نهادند لشکر عبد الرحمن طعن و ضرب بر ایشان راست کردند بیک
ساعت چندان از ان ملعونان را بکشتند که از شمار بیرون بود بعد از این احوال در مجلس چهارم کنیم ان شاء الله تعالی

باب چهارم در روایات اخبار

روایت کنند که چون بیکان نکین غلام عبد الرحمن ان تیر را بینداخت و علمدار را بکشت بنوا در زانو فرا زیاده شد و بکشتند
وبیا فکندند و عبد الرحمن سعید را زخمی زده بودند و عبید زیاد در وقت هزیمت نهادند تا در کوشک خود بعد از آن هر لشکر
تا بکشتند و در کوچه و بازار کشته بر کشته افتاده بود عبید الله زیاد با لشکر خود بدر کوشک فرود امد تا زخمهای او را ببندند بر
زخم عظیمی داشت و اشارت کرد که سر راهها بگرفتند بعضی را بر بامها کردند که پاس بدارند پس گفت ای مهتران شام و کوفه
و بزرگان بنی امیه دیدید که بنوا دچه کردند خصوص عبد الرحمن سعید که برخی را زین لشکر را از پای در اورد ندانم که ایشان بنوا
که چندین مبارزت کنند اکنون تدبیری باید کرد که همین ساعت لشکر را از شما باز خواهم باید ایشان را فرو کرد که
ایشان بدین لشکر دلیر شده اند انکاه گفت ملاحظه کنید تا چه مقدار کشته اند و لشکر عرض دارند کشتگان از شمار کردند
اند پنج هزار مرد از ان مردم کشته شده بودند پسر زیاد را ترس در دل افتاد انکاه از شهر و لشکر طلا بر بیرون کردند هم عبید
زیاد در نامها نوشت بشهرها و مدد خواست عمر بن الحجاج و محمد اشعث و عمر سعد ملعون در خیمه قلیل نشسته و صفت مرانکی عبد

الرحمن را

الرحمن را میکردند تا از شب نصفی بگذشت و مردم طلایه آمدند و مردی را آوردند عمر سعد با ایشان گفتند چه کسی و از کجا
میائی گفت از نزدیک عبید زیاد در محله حمام البقین فرود آمده است میگوید بیدار و هوشیار باشید و آراسته باشید
که شبیخون بریم و همه را نیست و نابود کنیم که ایشان همه کوفته و مجروح اند چون آواز طبل من بگوش شما رسد شما نیز حمله کنید
تا من موافقت کنم و بیکساعت همه را از میان بر داریم پس در ساعت عمر بن الحجاج سپاه را آراسته کرد و منتظر میبودند اما بیت
کرده اند که لشکر نوازد بخانه صیام دبن فرود آمدند عبدالله عفیف و سعید مخنف و عبدالرحمن و طارق و اعشر و عبدالله
زبیر و جمعی مهتران گرد آمدند و گفتند کار ما عبدالله درست کرد و اکنون از جمله منتبهان آنگاه عبدالله و عبدالرحمن گفتند ای
طالبان خون حضرت امام حسین ع تنها با خدا راست کنید و بکشید و بکوشید اگر ما را شهید کنند ثواب بریم با شهیدان
حضرت امام حسین ع باشیم که بدان خاطر شهید کردند و هفت شبانه روز ایشان تاختند و تدبیر آنکه لشکر بسیار با ما
دل شکسته و مرده اند و صلاح آنست که امشب شبیخون بریم و شاید که خدا تعالی ما را نصرت دهد و این کار را رونقی پدید آید
قوم می بکو را بکشیم و بحقیقت میدانم که آخر ما را بکشند چون این سخن شنیدند گفتند ثواب گفتند عبدالرحمن گفت ای یزید
این شبیخون این کار باید تا امشب از جان بکوشیم و اگر دست یابیم کاری بکنیم که کاری جهانیان باز گویند و اگر کشته شویم
خصم ما با سید الشهدا باشد پدرش و مهتران که حاضر بودند گفتند این شبیخون را نیکو گذاشتیم و دانیم که این کار را رشد
تو باید و هیچ باک مدار و شجاعان علم تعداد همه با سلاح تمام و عبدالرحمن پیش آمد گفت شما اینجا باشید تا من بروم
و شمعها و مشعلها را افروزید تا اگر ما را حالی باشد یاری من توانید کرد و من فریاد کنم که یا محمد یا علی شما از جای
در آئید و تیغ بر آرید دشمنان خدا و رسول بر کشید پس اتفاق افتاد که چون عبدالرحمن برفت عبدالله عفیف
اسم ما را بخواند و گفت اکنون سلاح بپوشید و رفتار راست کنید که شاید توانید عبید زیاد را ببوزایید اگر نرا از
در کوشک بینم گفتند یا الواسم و العین بین تمام زره و جوشن بر خود راست کردند و تیغها بر کشیدند و سپرها پیش و پس افکندند
و رفتار بر داشتند پس عبدالرحمن سعید برفتند و طارق و امیر ابن هرد و بر بها قریا ایستادند چون نگاه کردند دیدند
مردم را دیدند چون کوه آهن میآمدند لشکر از آمدن ایشان شاد شدند و صد مرد که ایشان نفط انداز بودند بریا ایستادند
رفتند و صد مرد در پیش لشکر با ایستادند عبدالرحمن گفت تا نزدیک طلایه شام رسیدند و پاسبانان حربها میزدند و
تکبیر میگفتند سیگفتند که پیر بن خلفان بعد از رسول خدا آل ابو سفیان اند و اولاد ابو سفیان و مروان اند و عمر بن
الحجاج با پانصد مرد بر طلایه افتاده بود و عمر سعد از پس او با شمع و مشعل و نشاط بازی میکردند و مذمت حضرت امیر
المؤمنین ع و مدحت یزید علیه اللعنه را میکردند که ناگاه عبدالرحمن کمین بگشاد و مانند شیری که در رمه افتد میزد
و میکشت و آن بقعه گندم فروشان بود و خود را بر عمر بن الحجاج زد و یک حمله او را بگرفت و یک حمله بر عمر سعد هر دو لشکر
با هم در آویختند و بانگ مبارزان و صهیل اسبان و طراق طراق شمشیر و نیزه بر فلک میرسانید بلند کردند طبل و نفیر
میزدند **نظم** نفیر آمد کوس و بنالید نای تو گفتی زمانه بر آمد ز جای وصدای که الله اکبر برخواست و آن هزار مرد
عبدالرحمن در پیش کردند میزد و میکشت ببرد تا نزدیک عبید زیاد حرامزاده چو جنبان با یکفتا بچه میخواستم بکنم اینکار
کردند و آنان بر نهیاد مقدار پنجهزار مرد بودند غیر از آنکه بر بام کوشک بودند پس نیزه با دسر پر بو بر زمین نهادند
بر لشکر زدند تا شوم خود و یزید حرامزاده را یاد کرده تا بر لشکر عبدالرحمن زد و فقد دید از پس کرد طارق و امیر طارق
از چپ و راست در آمدند و حمله کردند حرب بیکدیگر انداختند ایشان در این بودند که آن صد غلام از حرب کوه پیره باد
آگاه شدند بر آنها و فتند و شست و دشمن نعره بر آوردند که الله اکبر بر خواست و بی تمانده بود که عبدالرحمن و یارانش کشته شوند

تا انکه دلیری بجا بیا میکردند و تا در کوتاه آن بدبخت غیر بودند و ایشان هفت هزار مرد بودند و دیگر مدد بدیشان می
رسید و آتش تاریک بود و فروغ نیزه و شمشیرها مانند ستاره میدرخشید میزدند و میکشتند عبد الرحمن با آن سه هزار
مرد در میان کرفته جنگ عظیم شد و کار بر محبان علی تنگ شده بود که ناگاه زنگیان در آمدند و غوغا و قارورها سپاه انداختند
بر سپاه یزید که مرد و مرکب را میسوخت و سپاه شام دلشکسته شدند و بترسیدند و از کار زنگیان عاجز شدند و می
گفتند که اگر یکساعت دیگر این زنگیان نمی آمدند این دو سه هزار سوار منهزم میکردیم ولیکن با آتش سوزان کار نمیتوان کرد
پس غلامان را گفت که تنها بره راست کنید هزار غلام ترک بیکبار پیاده شدند و ایشان را تیرباران کردند سی غلام زنگی را
از پا در آوردند عبد الرحمن چو چنان دید امیر طارق را گفت ای برادر چنان کنید که پدرم و عبد الله عفیف را زحال ما آگاه
کنید امیر طارق بر اسب نشست و متوجه شد و در راه چند آتش که میامد کشته بر روی کشته افتاده بود چون او برفت عبد الرحمن
دید زنگیان میگریختند گفت ای برادران یکحمله کنید تا من ایشان را زیر و زبر کنم گفتند فرمان برداریم عبد الرحمن
خود را بسر بر داشت و ترک سر کرده سر برهنه پوستین بنهاد و با طارق اعمش در آمد و با هزار مرد خود را بر آن لشکر زد تا ایشان
و همه را زیر و زبر کرد تا بلندی با آن ترکان رسید هر چند کوشید که ترکان را بر کند نتوانست و همچنان تیر میانداختند عبد الرحمن
با طارق و هزار مرد در میان ایشان مانده بودند تیر روی بدیشان داشتند و ترکان ایستاده دل بر آن نهادند عبد الرحمن روی به طارق
کرد و گفت ای برادران کافران چون ما را نخواهند بخت و سر ما را بدمشق خواهند فرستاد تدبیر چیست طارق گفت دل قوی
دار و توکل بر خدا کن که ساعت بساعت فرج آنکونت زنگیان را بیاید خواند و جهد کرده و قاروره چند در میان ایشان اندازند تا ما
بر ایشان حمله کنیم و این ترکان را از جای برکنیم که اگر این ترکان نبودند پیشتر ایشان را زیر و زبر میکردیم این بگفت و شعری خواند با مضمون آنکه
ای جوانمردان بکوشید تا مکر و آن حضرت امیر المؤمنین را شاد نماییم که آل ابو سفیان را نشنند که طاقت ما و تیر ایشان
نداریم در همین شب بدست ایشان کشته گردیم آنگاه حمله کردند و طارق پیش رفت و زنگیان را گفت ویلکم شما را چه بوده
که دل تنگ شده اید امروز بکوشید تا بدانید که عاقبت مرگ خواهد بود و میترسید از ترکان که همین ساعت حمله کنیم و همه را
زیر و زبر کنیم شما یکبار حمله کنید و قاروره چند در میان ترکان اندازید شاید که ایشان را از جای برکنیم زنگیان شاد شدند
پس چون عبد الرحمن گرد ایشان هم یکبار حمله کردند و قاروره میانداختند و آتش در ایشان زدند ترکان فغان در گرفتند
عبد الرحمن و یاران تیغها بر کشیدند و بعضی را پراکنده کردند و صد و هشتاد غلام ترک بکشتند چون صبح دمید عبید زیاد
ایستاده و علامت بداشتند و لشکرش دلیری میکردند القصه کوشیدند چون امیر نزدیک سعید رسید هر چه دیده بود
باز گفت سعید مخنف رحال با جمله سپاه بیامد مکر با پانصد مرد که در پیرامن عبد الله بودند بگذاشت تا ویرا نگاه
دارند و آن لشکر شادی کنان نعره میزدند ناگاه سعید مخنف خود را بر عبید زیاد حرامزاده زد و لشکر از چپ و راست
او در آمدند و او را در میان کرفتند چنانکه پنداشتی قیامت بر خواست چون روز روشن شد افزون از صد هزار مرد
و زنان نوحه و ویل نعره میزدند چندان خلق کشته بودند که راه عبور نبود آنگاه عبد الرحمن کس فرستاد بزنگیان که جهد
کنید و قاروره بر علمدار راست کنید رحال قاروره بینداختند بر علمدار اسد و بسوخت لشکر شام تا چون علمدار
را دیدند بلند و طرب بنهادند و عامه شهر را زبانها بسته و بر همه بخشند عبید زیاد چو چنان دید بخاصگیان اطلبه
گفت دیدید که ما کوشش استوار کنید و هیچ باک ندارید که چندان لشکر جمع کنم که از اندازه نباشد با این کوفیان کاری
بکنم که تا قیامت یاد کنند پس با سه هزار مرد از کوفه بیرون آمد سعید عبد الرحمن و طارق اعمش و امیر طارق و عبد الرحمن
ظهیر و ابابکر مخنف با قوم خود در قفای ایشان بودند و میکشتند تا همه را آواره کردند آنگاه یکدروازه را با طارق اعمش

دار

داود با پانصد سوار آنجا قرار گرفت و عبدالرحمن دروازهٔ شام را نگاه میداشت و دروازهٔ فاسیه را ابابکر مخنف نگاه میداشت
با فراهم و سعید حنفی در برگشت و لشهر اهل چند آنکه نگاه میکرد کشته بر کشته افتاده بود بعضی شماره کردند از لشکر ابن
زیاد در آن شب و روز هفت هزار و نهصد و نود کس کشته شده بود و از لشکر محبان علی هفتصد مرد شهید شده بودند آنگاه فرمود
که آنچه شیعه بودند هر یک را در جائی دفن کردند و هر چه از اهل تکبیر بکوی بلا رفته بودند خانهٔ ایشان را غارت کردند و در زندان آن
ملعون باز کردند محبوسان را رها کردند و طلب مختار کردند نیافتند بجهت آنکه او را در زندان نزدیک حبس کرده بودند
و تدبیر کردند که چگونه کوشک را فرو گیرند و آن شب کس فرستادند که اسبها و مالها که با هشتوفر نهاده بودند باز ستانند پس فرمود
تا منادی کردند که هر کس که بیرون آید در کربلا بجنگ حضرت امام حسین ع شده باشد بگیرد و بیاورد و هزار دینار با وی بدهند مردم
در حوالهٔ کوفه میگشتند و طلب کشندگان امام علیه السلام میکردند و بیست مرد را دیدند از آن جماعت همه را بقتل رسانیدند
روایت کردند که چون عبدالرحمن لشکر ابن الحنف و عرض کرد و تدبیر کرد چگونه کوشک را بگیرد در پیرامون خندق بود برابر
کرده بودند و پل باز کرده بودند و غلامان و خاصگیان پسر زیاد بر بام کوشک آمده و علامت برپا کرده طبل میزدند طبل
ایشان بغایت بزرگ بود و هفت روز حرب میکردند کاری نمیتوانستند ساخت و پسر زیاد جماعت را بر گماشت و تا صد
جانب دار و انکرد و لشکر را طلب میکرد پس بیامدند که گرد شهر را گرفتند و دروازه را فرو بستند و نمیگذاشتند که کسی
بدر رود و بلبشت و زید بن منوال بگذشت و ایشان حرب میکردند و با مردم کوشک کاری نمیتوانستند که عبیدالله زیاد
هیچ المی نداشت صعبتر از کوشک و میاندیشید که مبادا کوشک را بگیرند و خزینه را غارت کنند و مختار و ابراهیم پس بگفت
تا کبوتری و اپیدان بیاوردند و رقعه نوشت نزدیک پسر زیاد و در آن رقعه یاد کرد که بسم الله الرحمن الرحیم این رقعه ایست
از عبیدالله زیاد پسر عم یزید پلید بنزدیک پسر خود زیاد و آن دوازده ساله بود و دوستدار اهل بیت بود و نیک سخن و قرآن خوان
بود ولیکن از ترس پدر ظاهر نمیتوانستی کاری کرد و آن روز که سر مبارک جناب سید الشهدا را در نزد پدرش نهادند بگریست
عبید زیاد گفت ای فرزند از چه میگریستی گفت امید میدارم که آن جماعت که امام حسین را شهید کردند پیغمبر ایشان را شفاعت
نکند کاری کردند که خلاف قرآن بود و او را بظلم و جفا شهید کردند مادرش فاطمه زهرا پدرش علی مرتضی با ایشان خصمی کنند
مادرش خادمی بفرستاد تا او را در سرا پرده بردند و در کنار گرفت و گفت آنچه میگوئی حقست و زنهار این سخن در دل نگاه دار
و با کس مگوی که اگر پدرت بشنود ترا ملامت کند و از آن دل شکسته شوی پس عبید نادر نامه یاد کرده بود که رقعه مرا چون
خوانی هشیار باش خزانه و زندان نگاه دار و حرب کن و غافل مباش از شیعه ابو ترابی که گرد اگرد تو فرو گرفته اند و چشم
میدارم که بیایم و عنقریب کوفه را بگیرم و زیر و زبر کنم و سبیل جاری سازم و با اهل کوفه کاری کنم که جهانیان بازگویند
ای پسر اگر چنان باشد که کوشک را بگیرند کار از حد درگذرد و کس فرست و مختار و ابو عبیده و هانی بن ندا مر صالح و سوید
مزاحم از زندان بیرون آر و در ایوان خانه آنجا که تخت نهاده تخته برکه حلقه پیدا شود سر حلقه را فرو گیر تختی پیدا
شود بر دار و سردابه پدید آید که بصد پایه فرو رود و چون در آن جا روی صندوقها نهاده است همه بچه ها بسته است
و قفلهای روبین بر وی نهاده که کس نداند که در آن صندوقها چیست اما بدانکه در آن صندوقها چیزهاست که هر یکی
از آن خراج عراق است و دیگر چیزهاست که هیچ چشم ندیده و هیچ گوشی نشنیده از برای روزی نگاه داشته ام که ضرور شود و
کاری عظیم روی دهد بدان کار صرف کنم ای پسر اهوزا تو اگر گفتم از آنجا بیرون آور و بند و غل محکم تو کن بعد از آن تخته بر جای
خود بنه که اگر کوشک را بستانند بدان جا نیفتند که اگر آن چهار مرد بیرون روند کار من تباه شود و طاقت محاربه
ایشان نخواهم داشت عراق از من بستانند و طاقت من طاق شود دیگر علاج ندارم مگر آنکه بگریزم و اگر چنانچه معلوم

شود که کوشک بگیرند بفرمائی تا ایشان را کردن بزنند که این رای از همه ثواب تر است و غفر زاد رهم بچیده بر بال کبوتر بست و رها
کرد کبوتر به یک لحظه بر سر کوشک آمد تا او کبوتر را بشناخت غلامانی که بر سر کوشک ایستاده بودند بگفت تا آن تیر برگ
کبوتر بچینند و کبوتر را بگرفتند و تیر و بیک نیا بودند که نامه را بگشادند و از همه حال آگاه شد و با خود گفت که این کار شب
تا باید کرد تا کسی آگاه نشود تا در این اندیشه بود که آواز طبل شنید گفت چه چیز است گفتند دو هزار مرد آمده اند که تا برد
کوفه بگیرند شوند تا کوشک را بستانند تا بگفت تا طبل جنگ بزدند و همه مبارزان سلاح در پوشیدند و آهنگ حرب کردند
غلامان بیرون باز تاختند و دو هزار مبارزان حرب در کوشک بودند عبید زیاد از بیرون ملاحظه میکرد دید که غلامان
در بالای کوشک هشتاد تن که حرب میکنند خون در بدنش بجوش آمد بفرمود تا چهار دروازه حرب در پیوستند و بانگ
و آشوب برخواست عبدالله عفیف و سعید مخنف روی بکوشک نهادند عبدالرحمن سعید طارق و اعمش و امیر طارق
و عبدالرحمن ظهیر با ده هزار سواره و پیاده روی بکوشک نهادند و جمعی بدروازه ها رفتند و با عبید زیاد حرب میکردند
و عبدالرحمن از دور ایستاده و بر اسبی که از ما بر نشسته و جوشنی قیمتی پوشیده و با یصد سوار در حوالی او ایستاده و برا
نگاه میداشتند و سعید مخنف با پنجهزار سوار روی بکوشک نهاده و پنجهزار دیگر بر بامها رفتند و حرب میکردند
و هر چه میرفت عبدالله را خبر میدادند و این حرب میبایست کرد ایشان را بسیار موخت و خلق بسیار کشته شده بودند چون عبدالله
احوال را مشاهده کرد کس فرستاد و گفت زنگیان را نزد من آورید چون زنگیان آمدند گفت ای فرزندان خدا و رسول اگر
گرفتم که همه شما را آزاد کنم چون کوشک را بگیرم چندان مال و نعمت بدهم که غنی گردید و زنان ابن زیاد دشمنان خدا و رسول را
بشما دهم و اگر کشته شوید به بهشت خواهید رفت حقتعالی بشما دهد شما جان را بذل کنید و بکوشید چون زنگیان این سخن شنیدند آغاز
شادی و نشاط کردند و در حال تصدیق بیرون آمدند و دیگر باره حرب در پیوستند عبدالله زنگیان را گفت جهد کنید
تا خود را بدان طرف خندق رسانید و در کوشک را بسوزانید چون در کوشک را بسوزانید بدانم هر مراد شد و دل شکسته
شوند اما عبدالله اگرچه نابینا بود اما با رای و تدبیر بود و ایشان را مشکلی بود تدبیرها میآموخت پس زنگیان تیغ
برکشیدند و سپر در پیش روی گرفتند و آن زنگیان که بر بامها بودند چون یکی از کوشک بیرون کردی ایشان ابتیر
زدندی و آتش در میان کوشک انداختند و آشوب در میان مردم افتاد و چون ابن زیاد از کنگره کوشک دور کردند
زنگیان که شنا میدانستند خود را در خندق آب افکندند و بیک لحظه بدان جانب شدند و در کوشک را آتش زدند
در قلعه بیفتاد و مردم قلعه آگاه شدند و زنهار خواستند و ابن عبید چون چنان دید بنوعی که پوشیده بود
بفرمود تا آن پنج نفر را از زندان بیرون آوردند و پاهای تخت را بر داشتند هر پنج نفر را در سر او برکردند و تخت را در جای
خود گذاشتند و آتش و دود که در کوشک را گرفت در بند بود همه را آتش زده بودند و میسوختند تا در رقعه بعبدالله عفیف
نوشت و در آن رقعه یاد کرد که بسم الله الرحمن الرحیم ابن زیاد بن عبید زیاد بعبدالله عفیف و سعید مخنف که شما را آگاه
که خدای تعالی در قرآن مجید میفرماید که يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ چون حق سبحانه و تعالی
خبر میدهد که از زنده مرده بیرون میاید و مرده را از کافر مسلمان و از مسلمان کافر و مرا هیچ گناهی نیست نیست بمحبان
مرا بجز پدرم که من راضی بوده ام و بلکه هم دستان نبودم بلکه در مصیبت حضرت امام حسین علیه السلام مرثیه
گفته ام و من کودک نارسیده ام و خدا و رسول و وصی و بر اشفیع آورده ام و مادرم نیز بجان و دل دوستان اهلبیت
است و خواهر نیز دم از محبت اهل بیت میزند اکنون هیبت مرا و مادر و خواهر مرا اختیار دارید و کوشک و آنچه دارد را
شما را باشد و دیگر عاقبت اندیشی نیکو است و امروز فردا و شام را بسحری باید خواهد آمد و غفر زادرهم بچیده غلامی

بزارا

ترک را بخواندند و گفتند این رقعه را بعبدالله عفیف رسان چنانکه کسی نداند غلام رقعه را برگرفت و بر بام کوشک رفت و بتیری
بیرون انداخت چون عبدالله سعید آن نامه را بخواندند و بر مضمونش اطلاع شدند عبدالله عفیف گفت
هر چه زیاد میگوید راست میگوید پس عبدالله مطیع را بخواندند تا نامه را بر لشکر خواندند و هر کس چیزی میگفت یکی
میگفت او کودک نارسیده است حیله کرده اند و عبدالله عفیف گفت بخوانیم زیرا که آن بچه زیاد میگوید راست میگوید و از وی
که سر مبارک حضرت امام حسین ع را نزد عبید زیاد آوردند در آن ایام بود که من در کوشک بودم و پسر زیاد بغیر تو یا مختار
را زندان کردند با بند و غل در پیش خود بداشت و گفت یا مختار اینها سر خداوندان تست که بدیشان غصه میکردی
و میگفتی که چون امام حسین ع بدینجا رسد ما تیغ بکشیم و همه را زیر و زبر کنیم خدا تعالی نگذاشت که بمراد رسی مختار چون این سخن
شنید بروی لعنت کرد و دواتی در پیش عبید زیاد نهاده بود برداشت و بر پیشانیش زد چنانکه خون از روی او فرو ریخت
عبید زیاد او را بزندان فرستاد و این پسر ایستاده بود برجست و دست پدر را گرفت و گفت یا امیر اهانت مکن که دوستی آل
پیغمبر واجبست خدا تعالی در قرآن مجید میفرماید که قل لا اسئلکم علیه اجراً الا المودة فی القربی عبدالله عفیف
که این بگفت بجماعتی که حاضر بودند گفتند که این دل ما خوش شد جواب رقعه وی نوشت باید پس کس فرستاد و علم الهدی را بخواند
که او را دبیری بی نظیری بود عبدالله تقریر میکرد و او مینوشت بدین نوع که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از عبدالله عفیف
بجانب پسر عبید زیاد ذکر آنکه کاغذ تو بما رسید و آنچه کرده در زمن پاکیست و نور از پیشانیت روشن است و هر حالی که اینجا است از آن تو است
باید مطلب ما را هست میخواهم که بروی و در زندان را بگشایی و آن دوستان خدا و رسول را نزد ما فرستی تا نیک نام گردی والسلام
رقعه را در هم پیچید و هم بر آن تیر بست و در کوشک انداخت پسر آن را برگرفت و در پیش پدر زیاد برد و نامه بر خواند پدر در آن کار در ماند
میخواست که چنان کند از بیم پسر سعید که پانصد هزار کس بر در دروازه ایستاده بودند بجد ثبات در گفت مادرش گفت پنهانی
اینکار مکن که اگر مختار و یاران او بکین دولت ابوسفیان و بنی امیه زیر و زبر کنند چه اگر همه ایشان بزرگ و نامدار اند و هر چه این
لشکر میکنند بتقویت ایشان میکنند هیچ جواب منویس و خوشحال باش که تو از زندان دادن ایشان غافل از آن خوب باید و اگر کسی
را باید از ایشان باشد تو حدیث مختار مکن تا ترا از یزید و از پدرت ملامت نرسد زیاد کودک بود سخن مادر را گوش کرد و خاموش
شد اما چون یکهفته برآمد زنبور را بسوختند در میان کوشک ایستاده بودند سرها بر سر کشیده عبدالله عفیف
بقرموتا یک بار نهادند و سعید پیاده کشته با پانصد مرد بدانجانب رفتند تقرموتا آب میکشیدند و آتش را میکشتند
کس فرستاد که شما را زنهار دادم بیرون آیید ایشان سوال احتیاط کردند دشنام دادند و گفتند که ما تا جان داریم کسی را
نگذاریم که داخل آید چون سعید این خبر شنید تقرموتا تیغها را کشیدند تا یک بر ایشان زدند تا یک یک در او بجنگ تا بیک
ساعت جوی خون در کوشک روان کردند و حال ایشان بغایت بد شد و کرد باقی لشکریان دانستند که طاقت مقاومت
ندارند همه سلاح بینداختند و ایستاده امان خواستند ایشان را امان دادند تا پسر عبید زیاد پیش عبدالله عفیف رفت
و سلام کرد سعید او را بنواخت و گفت ایها الامیر خدای از تو راضی باد که از این کافران بنشستی و از این ظالم نترسیدی اکنون سلطنت
با هر چه داد و است از تو باشد اینکار نه از برای خواستن مال میکنیم بلکه طلب خون حضرت امام حسین ع در زندان را بگشائیم
و بیرون رویم مال از آن تو باشد پسر عبید زیاد پیش رفت و سلام کرد و گفت ای امیر با آنکه این فرزند من کودک است و بحدیث
که از وی شنیدید دانستید که دل پاک گفتم و دوستدار اهلبیت رسول میباشد اکنون زندان پیش شما است هر که را خواهید
بیرون برید ایشان بکردند مختار و هفتاد و یکی را از بند تا امید باز کشتند و بیرون آمدند

باب پنجم

در خروج کردن عبدالله عفیف خداوند احسان

چنین روایت کنند که چون سعید مختف و یاران کوشک را بگرفتند بزندان رفتند بطلب مختار و ایشان را نیافتند و
شش مرد از مهتران عرب و بزرگان عراق با بند غل دوستدار پیغمبرزاده دیدند همه را بگشادند و اسب و سلاح هر یکی را دادند انگاه
زیاد را گفتند مختار کجاست گفت نمیدانم از زندانبان پرسید گفت ای امیر سه روز است که مختار را با چهار کس دیگر بیرون
بردند نمیدانم که با ایشان چکار کردند دنان سعید متغیر شد و گفت مبادا که ایشان را کشته باشند عبدالله چون این سخن
شنید گفت مرا در کوشک برید او را در کوشک بردند امر بر آنجا چون چشم بدو افتاد در دست و پای او افتادند دعا میکردند
عبدالله از حال مختار پرسید گفتند ابتدا حال ایشان نمیدانیم عبدالله بسیار گریست و گفت باید بغا از مختار و رفقا و قدامه
و ابن قدامه هشتاد ساله بود و در کابلا از حضرت امیرالمؤمنین بود و حضرت امیر او را بسیار دوست میداشت و هر گاه حضرت
نامه مخفی بجایی فرستادی قدامه بردی و جواب اوردی و معتمد بود و او را روزی که رفتند که مسلم عقیل را کشته بودند امام
حسین متوجه کوفه شده بود و دو سه روز از ان با امام نامه نوشته بودند که او را آگاه کنند و قدامه فرستادند کسان عبید
زیاد در حوالهٔ کوفه او را گرفته بودند پیش پسر زیاد اورده در انوقت او را محبوس ساخت و قصد کشتن او کرد زن عبید
زیاد او را درخواست کرد زیرا که از برای او چیزی بدمشق برده بود از انجهت او را دوست میداشت عبدالله عفیف
از بهر او میگریست و میگفت نمیدانم که حال ایشان بچه رسید اگر مختار حاضر بودی کار اراسته بودی زیاد را
خزینه غایب بماند زیاد گفت فرمان امیر است و نتوانست حرفی بگو گفت تا در شهر او را دشوار امد و بغایت اندوهگین
شد و لیکن چیزی نتوانست گفت زیاد بفرمود تا خزینه بدایشان نمودند سعید مختف در خزینه بگشاد و سلاح چندان
دید که هرگز ندیده بود هزار و دویست زره داودی و مغفر و مشامری برگرفتند و سه هزار جوشن که امثاله و انچه در کار بود
چندانکه خواستند برگرفتند و بیرون امدند و بلشکر قسمت کردند ایشان را سلاح بسیار است و از سرای عمر سعد نیز سلاح
برداشتند و اتش در زدند عبید زیاد چون چنان دید انگاه پسر را گفت مصلحت انست که تو یک بار رفته بوسی و انچه
گذشت و را آگاه کنی پسر زیاد رقعه بنوشت و بغلام زنگی داد و گفت رقعه را بدروازه ببر و بلشکرگاه پدرم انداز
زنگی نامه را بستد و روان شد تا بدروازه قادسیه که عبدالرحمن سعید حرب میکرد زنگی بر سور بدروازه امد و سنگی چند
بر سر او جمع کرد بعد از ان بر سنگی بست و بمیان لشکرگاه پسر زیاد انداخت یکی از ملازمان عبید زیاد ان سنگ را برداشت
و رقعه را بنزد عبید زیاد برد ان بدبخت چون نامه را برخواند از غم ندانست که چه کند روی بجانب عطیه بغدادی کرد و گفت
یا عطیه فرزندم و سالم را باز گردان تا بعضی باز پس ایند و بگو من سالم ابن عطیه ام پسر زیاد مرا برسولی نزد سعید
مختف فرستاده و پیغام داده که بگو پسر زیاد میگوید از خدا بترس و در خانهٔ خویش رو با این مردمان یکسان مباش که این گناه که
کردی عفو کردم و انچه برگرفتی بتو بخشیدم و ان کسان که از زندان بیرون اورده نیز بخشیدم انکه در شهر رهیم و با یکدیگر
سوگند خوریم و من بعد جنگ نکنیم و صلح داشته باشیم و اگر نه بیرون ای تا جنگ کنیم تا اخر که را دولت باشد در انحال حاجب زیاد
سوار و از میان لشکر بیرون امد فرزند زیاد برا اورد و گفت ای عبدالرحمن مرا عبید زیاد برسولی فرستاده و پیغامی اگر عبد
الرحمن گفت بگو تا بشنویم پس سالم ابن عطیه انچه از پسر زیاد شنیده بود باز گفت بعد از ان گفت ای عبدالرحمن کدام باک بر خویشتن
اید جواب باز ده و با خود اندیشه کن که پسر زیاد را نبود غضب نشود که زیاده از پنجاه هزار مرد بر او گرد امده اند و هر ساعت مردم بمدد
وی می ایند چون این خبر بیزید رسد بعدد مور و ملخ لشکر فرستد انگاه حال تو چگونه شود بیا و با این مرد مصالحه کن و اگر
کسی که با حضرت حسین ع اعمال کرد معلوم است که چو دست نیابد تا تو چه خواهد کرد عبدالرحمن چو این سخنان شنید گفت
ای سالم باز گرد و پسر زیاد را بگوی که ما از حرب کردن و کشته شدن باک نداریم و ذرهٔ اندیشه مرگ نداریم از بهر انکه ما این کار

اختیار کرده‌ایم که جوان خود را فدای آل رسول کنیم و طلب خون امام حسین علیه‌السلام کنیم اکنون بقدر حال دل خوش شدیم بدین ظفر که
یافتیم و آنچه گفته است که با من چندین لشکر است و تهدید میکند که با شما چنین کنم زهی باشید بالله این که جان همه
عالمیان در قبضه قدرت او است که از لشکر روی زمین باک نداریم و حق تعالی در کلام مجید میفرماید کم من فئة قلیلة غلبت
فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین یعنی بسا لشکر بسیار که اندک لشکری که ایشان را شکست داده است و حق تعالی
یار صابران است و دیگر اگر شما را ظفر باشد ما بصواب به درجه شهادت رسیده‌ایم و تا جهان باشد مردمان ما را دعا کنند و شما را لعنت
کنند اما آنچه گفتی بیرون آی ابله بیرون آییم و صف بکشیم این سخنی است که جواب ندارد و ما بدین کار آمده‌ایم و من بدیدم از این
چیزها باک نداریم اما امروز و امشب مانده‌ایم فردا بیرون رویم و طالع سعد بیرون آییم و تا شب حرب کنیم و ببینیم که ظفر کرا باشد سالم
باز گشت و آنچه شنیده بود باز گفت پسر زیاد گفت دیگر باشد گو کاری نکنم با ایشان که جهانیان عبرت گیرند از عقب اینها بر نگردم تا یک
یک را بقتل رسانم و کس فرستم تا بشهر رود غلامان و کار داران یزید را طلب نمائیم تا هر کجا که یکی از محبان ابوتراب بر بینند سر بردارند
آنگاه لشکر را عرض داد شصت هزار مرد بودند ایشان را بنواخت و خلعت داد همه گفتند ای امیر دولت تو و یزید کاری کنیم که رسالها
باز گویند آورده‌اند که چون عبدالرحمن ابن نعمان از سالم شنید جواب داد بن زیاد بد روز و عبدالله عفیف آمد و عبدالرحمن
پنج برادر بود همه را بخواند و طایفه و امیر طارق را حاضر کرد و گفت بدانید که این کار افتاده است و ما جان خود بر کف
نهاده‌ایم اگر کشته شویم باک نداریم و حرب کنیم ولیکن در هر دروازه باز نشاید کرد و بهر مردی دویست مرد بداریم تا نگاه
دارند و ما روی بحرب کردن آوریم امیدواریم خدا ما را نصرت دهد چون بامداد بکردید پسر کرد نقد طبل جنگ بزدند بفرمود

جنگ عبدالرحمن بن عوف با عبیدالله زیاد
نعمت الله

تا سپاه آراسته شدند بعد از آن عرض لشکر کرده ده هزار مرد بودند سواره و پیاده و سواران در پیش و پیادها از عقب
و میمنه و میسره و قلب و جناح آراسته کردند بسپاه سفید چه تمام تو لشکر تعبیه کرده و علامتها و لاپنها بالای سر خود بداشتند
و در شهر کوفه آشوب برخواست و بیست هزار مرد بودند خواه دوست و خواه دشمن همه بانگ و نعره میزدند آنگاه عبدالله
و طارق و امیر طارق را بخواندند و هر یک را دویست مرد بداد تا نگاه میداشتند و گفت نگذارید که کسی را رها بکنید که در پی این
حرب آیند و سعید مخنف و عبدالرحمن سعید و عبدالرحمن ظهیر این هر سه امیر را هزار و دویست مرد آمدند از شهر بیرون
و همه چون کوه آهن و سلاح تمام پس سعید بیرون آمد و لشکر یزید را عظمت دید و نیز سپاه را تعبیه کرد و میمنه را به پسرش عبد
الرحمن داد و میسره را بعبدالرحمن ظهیر و جناح را بابکر مخنف و خود در قلب سپاه بایستاد و علامتها راست کردند و علامتها
از حریر سفید و چهار شاخ داشت بر شاخ اول نوشته بود که لا اله الا الله و بر شاخ دویم محمد رسول الله و بر سیم علی
ولی الله و بر چهارم سلام علی آل طه و یس و لعنة الله علی قوم الظالمین و هر دو لشکر روی بحرب آوردند آنگاه مینگرند
تا کدام مبارز بمیدان آید که ناگاه عبدالرحمن سعید از میمنه لشکر اسب بیرون تاخت بر اسبی تازی نشسته و کستوانی مغربی در بر
افکنده و جوشنی قیمتی و بالای آن فراشته و زرهی بر بالای آن پوشیده و تیغ هندی حمایل کرده و سپر مکی در پشت افکنده
و خودی عالی بر سر نهاده و از بالای آن علامتی خزی کبود بر سر بسته و نیزه خطی و سنان مثنی بر سرش تعبیه کرده و بر دوش نهاده
بمیان میدان آمد و دو مرتبه جولان کرد و مبارز خواست و گفت ای مردمان هر که مرا داند داند و هر که نداند بداند منم عبدالرحمن
پسر سعید مخنف کیست از شما که با من مبارزت کند چون سپاه یزید این بشنیدند غلغله در ایشان افتاد از آنکه از شجاعت
وی خبر داشتند تا آنکه یزید را پیش آمد گفت ای قوم هر که پیش رود و او را زنده یا کشته او را نزد من آورد و ولایت کوفه و موصل را
بدو دهم و انواع خلعتها دهم و در نزد امیرالکافرین یزید علیه اللعنه هر حاجت که خواهد روا کردهم هر کس سر او نزد من آورد
مقرب‌ترین مقربان باشد چون یزید این بگفت غلامی ترک بود نام او بانوز ترک و بغایت نامدار و کماندار بود چنانکه از
سنگ و سندان تیر او گذشتی و سواران روی ترسیدی با سلاح تمام اسب در میدان انداخت و کمان تیره و آتشین دو یکی در
بازو افکنده و یکی بدست گرفته و بر اسبی تازی نشسته بنزدیک عبید زیاد رفت و دستوری خواست که بمیدان رود دستوری
یافت و در میدان رفت در برابر عبدالرحمن بایستاد و بانگ بروی زد و تیر در کمان نهاد عبدالرحمن چون دید که بانوز ترک می
تاخت و میخواهد که او را تیر زند پای از رکاب بگردانید تا تیر او از وی درگذشت آنگاه تا از زیر پشت اسب آمد آن ملعون تیری
دیگر از ترکش بیرون آورد بجانب عبدالرحمن انداخت از قضا تیر بر قربوس زین آمد و از آن درگذشت عبدالرحمن در کمان
کوهی خود را آید و برسانید و یک طعنه نیزه بر سینه اش راست کرد آن ملعون سپر در سر کشید از سپر گذاره شد از زره هم گذاره شد و
از خفتان و سینه او گذاره شد و از پشت او بیرون آمد بدولت امیرالمؤمنین او را از اسب در گردانید و اسب او را بگرفت
و سوار شد جولان کرد و باز مبارز طلبید اما چون عبید زیاد بانوز را کشته دید جهان بر چشم شوم او تاریک شد گفت
کیست که بیرون رود و خون بانوز را باز آورد غلام دیگر قتاح نام بیرون آمد مبارزی نامدار بود و با سلاح تمام دو کمان
در بازو افکنده و سپر مکی بر دوش افکنده و گرزی فرنگی در دست گرفته در میدان میگشت و تیری در کمان نهاد و خواست
که بعبدالرحمن زند هنوز کمان نکشیده بود که عبدالرحمن خود را آید و برسانید یک طعن نیزه بر دهانش زد که از قفایش بیرون
آمد و از اسب درگردید و در خاک و خون میغلطید تا جان شومش بیرون رفت پس اسب او را بگرفت و بلشکرگاه آورد
دیگر باره بمیدان آمد و مبارز خواست یک یک بمیدان آمدند همه را بر خاک هلاک انداخت تا بیست مبارز نامدار را بر خاک هلاک
انداخت دیگر باره مبارز خواست هیچکس را یارای آن نبود که بمبارزت وی آید آخرالامر اسب را پیش راند و گفت ای پسر زیاد

چرا بیرون نیایی تا مرا نکی تو ابر بینیم و این بیچارگان را از جان بیجان میکنی و بلدرخ سینه‌های بیرون آی که اگر کشته شوی در امان شوی
شوی و اگر من کشته شوم درجه شهادت را یابم عبید الله زیاد مردی جبان بود اما بعبد الرحمن بن عبد الله سخن میداشت کما و را جواب نکند
سلاح طلب کرد و زره پوشید کمر مرصع در میان بست و تیغ هندی حمایل کرد و نیزه خطی بدست گرفت بر هوش نهاد و بعد از آن گفت
اگر چنانچه ظفر یابم شما یکبار حمله کنید من دانم که چه باید کردن این بگفت و بر اسپی که اینجا بود سوار شد و کستوانی بر او افکند
و در میدان آمد و در برابر عبد الرحمن ایستاد و شعری چند در مدح بنی امیه میخواند و مذمت حضرت امیر و فرزندان وی میکرد
عبد الرحمن گفت ای پسر زیاد شرم نداری و از خدا نمیترسی که پسر عم حضرت رسول را دشنام میگوئی و فرزندان او را بکشی و
خشم میگوید قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی و دیگر سوره هل اتی در شان ایشان گشت و انما ولیکم الله از برای که می
باشد اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم یعنی اطاعت کنید خدا و رسول او بجا آورید اطاعت امام معصوم
و اولوالامر تو که دعوی میکنی که مسلمانم و پسر فرزند رسول را از تن جدا میکنی و شمشیر میکشی بر روی فرزند احمد محمد خدا و
رسول میدانی و جواب مرتضی و فاطمه زاهره خواهی گفت عبید الله زیاد گفت ای پسر مخنف تو یا آنکه حضرت پیغمبر را
برگزید برسالت و از این جهان بآنجهان خواندند شریعت را بابا بکر داد پس او بخلافت بنشست و کار سنت را انتظام داد
و این کار بفرزند خود نداد و بعمر خطاب داد و آنچه کرده بود کرد و چون از این عمل را دادگر یافت این بفرزند خود نداد
و بعثمان بن عفان داد و چون علی دید که پسر عثمان از دنبال خواهد گشت این کار بکسی خواهد داد ما بابا بکر و نهم سعد را
بر کماشت و بر سر او غوغا کردند و بزاری زار بکشتند و هیچکس مانع نشد و روز کار عثمان معاویه بشام رفت و خود کار
باو وانهاد گفت رضا ندهم با آنچه عثمان کرده داشت تیغ بکشید و گفت این کار سزا باید پیر از من فرزند او من و تیغ بر کشید و
هنگامه فراز مسلمانان را بکشت آنکه پسر ملجم را بر و کماشت که مسلمانان را از جور او باز رهاند پس امام حسن دعوی کرد که این کار هم
تا بیکران بکن که خدا ایشان را دنیا و آخرت ارزانی داشت افزاید چون معاویه با او جنگ حرب کرد یاران و هواداران او مخالفت کردند بمعاویه
معاویه آمدند و دولت اسلام یافتند بعد از آن دست از جنگ برداشت و تقوی مانع شد بعد از آن امام حسین از روز خلافت
عراق و خراسان کرد تا نامها فرستاد و همه خویشان را بخواند تا آنکه چنان ارمیدند در غلغله و آشوب در دو ایشان نامه
فرستادند که بر خیز و بیا که این دولت از بنی امیه بستانیم و بنول گفتار کوفیان چنانکه دید با وی حجت کردیم و نصیحت کردیم
و بر صلح فرا خواندیم و گفتیم برگرد بعد از این آغاز جنگ مکن بیا نبی نباید در میان او و بر دمکر کشتند و شما هیچ گونه در شمار
نبودید و بجنبیدت میدانم که این کار شما نکوده بیکار زخان طمع بریده آید من گفتم و شما شنیدید تا خود بیابان اندیشه
کن و ببین تا چه صواب تو است در اینکار بر خود رحمت کن و آنچه کردی عفو کردم هر ولایت که خواهی بتو دهم و خراج آن بر تو بخشم
دهم چنین روایت کنند که عبید الله زیاد در این سخن بود که عبد الرحمن از خشم میدانست که چکند و لرزه بر اعضا او افتاده
بود بانک زد که ای صد هزار لعنت خدای بر تو و امیر تو و سخنان کاذب تو ای بدبخت ساعتی و حمله کرد چون آتش
خود را به او رسانید و نگذاشت دیگر سخن گوید با طعن نیزه بر سینه‌اش زد تا از سر او سر بر کشید نیزه او سر گذاره شد
و بر بالای چپ بحرا به جا گرفت خواست که بیرون کشد این زیاد تیغ برد و نیزه را قلم کرد و هنوز حمله نکرده بود که
بیکبار پانصد مرد چنانکه گفته بود بر وی حمله کردند و گرد اگرد عبد الرحمن را فرو گرفتند عبد الرحمن دست بتیغ برد و
بطعن و ضرب ایشان حمله کرد و چندان کار زار کرد که جماعت انبوه بستوه آمدند اما چون پاس تن چنان باید الجابا ما
اورده و سپکنت نظم حب تو تا بنشست در دلهای ما از تو آسانست مشکلهای ما کار تو با نفس ما تا بر دل است
کانه در نزد دانا مشکل است دل مقام حب صاحبخانه است منزل مهر شهید کربلاست دل بود کرده همی

مشرقین اندرون کردون بود مرحسین پس بفرمود تا پانصد سوار بمدد او بیرون آمدند همه از تیراندازان و دلیران
ایشان حمله کردند و با یکدیگر در آویختند سیل السنان و نعرهٔ شجاعان و طراق طراق عمود و گرز چنانکه بند آشتی فتنه
برخواست و از خون مبارزان زمین کالکون شد و بیست مرد بیرون یار کشته شدند و باقی خسته و مجروح و تا الان نمی گریزند
نتادند اما بیرون یار خسته بخیمه آمد سلاح از تن بیرون کرد و جراح طلب کرد زخم را ببستند دیگر باره سوار شد و در
میدان آورد و بدکردار کشته بسیار ساخت اندکی عمیر فرستاد که حمله حمله کنید القصه بیک مرتبه چهل هزار مرد حمله کردند
سعید مختف و عبد الرحمن ظهیر بیست هزار مرد بر داشته میمنه و میسره و قلب و جناح زدند و آواز تکبیر برخواست
کرد و غبار تیره زمین را گرفت نظم ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت پس
زیاد با هزار مرد پیاده در قلب لشکر نگاه میکرد که حال ایشان بکجا خواهد رسید و بیست هزار مرد دیگر را بجانب راست
بجانب میسره فرستاد و گفت تا با ایشان حمله کنیم و ایشان را مشغول سازیم شما از پشت چپ در آئید و ایشان را پاره
پاره کنید آنگاه دیگر مرد و دیگر عبد الله عفیف تا آتش را پاره پاره نمائید و جهد کنید که یک تن از ایشان زنده
نگذارید و خلعت بگیرید آنچه خواهند تمام او و سعد بن داود ملعون سگی بود از سگان دوزخ او را نیز از دشت طلب با پنج هزار
مرد بفرستاد و او را نیز وصیت کرد و خود با ده هزار سوار با هیبت هرچه تمام تر خود را بر آن بیست هزار لشکر زد و فتنی
لشکر با هم بر آمیختند و لشکر یزید از دو طرف میخواستند که هزیمت دهند عبد الرحمن و یلدش در پیش آمدند تا از سر هم شتافتند
و نوحه و زاری آغاز کردند و جفا و محنت حضرت امام حسین ع یاد کردند و لشکر را دلداری دادند و دیگر باره برگشتند
و حرب کاه آمدند تا گاه از چپ و راست تا لب برخواست و سه هزار مرد دیگر آمدند شکست بهم رسانیدند و با یکدیگر مختلف تا لب
سواره و پیاده بود و شر بودند عبد الرحمن ظهیر را بو گرفتند تا بدین زه کو فتند و بیکباره همه را زیر و زبر کردند دیگر
در شدند و عبد الله عفیف با هزار و سیصد غلام زنگی ایستاده بودند پنداشتند که هزیمت آمده اند و مردان کرنای
التصر بو نمودند که هزیمت نمودند عبد الله فریاد بر آورد کرای دشمنان اهل بیت پیغمبر شرم ندارید که لشکر ابن زیاد تا پاک
الکوفی را بید و همه را از جانها بیرون کشند تیغ زاری هرچه تمام تر بکشند ایشان چون این سخن شنیدند همه باز گشتند
تا زنگیان باز رسیدند تا آن ده هزار مرد را بهم آمیختند و بیرون تاختند و همه هم از مردم شهر به عبد الله مینامیدند غلغله و آشوب
بلند شد از بیرون شهر جنگ پیوستند مردم کوفه میگفتند که بر و زکار چهار و صفین بدین صعوبت حرب واقع نشد ناگاه اسب
کراسب سعید مختف را تو زد امد و اسب در افتاد عبید بادملعون فرصت یافت یک ضربت بر سعید انداخت دست
راستش را قطع کرد سعید برخواست و بروی حمله کرد تا کار او بسازد برگشت آمد بیفتاد عبید با دست چپش تیر بلند
خواست که بر خیزد توت نداشت سر بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا از حال من آگاهی که اینکار بکردم مگر از برای
رضای و خوشنودی تو و خواستن خون حضرت امام حسین ع و دیگر باره توت کرد که بر خیزد پس زیاد حرامزاده
اسب بپشت او جهانید و همه اعضایش درهم شکست نظم چه افتاد از اسب آن پاک زاد حزن گفتم از فلک
او فتاد چه ما البدیع ز ابر خسار خاک شد آن خاک خورشید سان تابناک از این غم شد از گردش ماه و مهر
ملک را ز خون فلک سرخ چهر فلک خواستی تا ز دوش از زمین فشاندی با و صد بنا زنده کین بلی بر تو
شیر تاب تاک بخیز چه افتاد بر روی خاک بلی هر که گشت آمد سعید شود پیرو امام شهید چرا و از
مکان در سعد خاک شد همان خاک خیزد افلاک شد زغم لرزه افتاد بر آسمان چه در خاک خون بیکرش شد
طپان با اثر در افتاد کوی خلیل فزون ناشد بدو شد آن دو تیل با تاب او وحیکر بروح شد دل
شاد

شاه لولاک مجروح شد اما چون خبر بعبد الرحمن بن سعید رسید و پدر را بدان حال مشاهده کرد فریاد برآورد و عمامه از سر برداشت
و جهد کرد تا خود را بعبید الله زیاد رساند و یک ضربت بر وی بزند اخبر بزاغ او آمد تیغ در روی عماد هر چند کوشید که
تیغ را بیرون کشد نتوانست آن تیغ را گذاشت تیغ دیگر از زیر رکاب بیرون آورد تا یک ضربت دیگر در کار کند که نایب ابن زیاد
کرد او را فرو گرفتند عبد الرحمن ظهیر حمله کرد و پدر را برهانید و گفت ای برادر لشکر ما هزیمت کرده اند جهد کن تا مگر
ایشان را برگردانیم عبد الرحمن سعید با هزار سوار برگشت ناگاه بانگ برآمد که عبد الله عفیف را کشته اند تا از عبد الرحمن
را طاقت طاق شد بشهر درآمدند و آن مرد نابینا افتاده بود و او را گرفته اند و او مدح حضرت امیر ع میکرد و آن زنگیان
گرد او ایستاده و او روزه میانداختند چون عبد الرحمن سعید بدانست که کاری نمیتواند ساخت سواری چند از لشکر
خود بخواند و گفت میان شهر روید و فریاد برآورید که این شهر را گرفتیم ای امیر که هر دو یک بار خلقی دیگر را مدد
عبد الرحمن را نکشتیم عبید الله زیاد چون این شنید با دو هزار مرد بشهر آمدند و آمد خود را بر عبد الله عفیف زد و گرداگرد او بر
خواست میزدند و میکشتند تا خبر بکوفه افتاد که امیر جلیل بکوفه درآمد سعید مخنف را بکشت و طارق و امیر که ابجر
شنیدند در وی از هار رها کردند تا هزار برگشتند چون عبید الله زیاد دیدند با علامت سپاه آن با جمعی از کوفیان
ظاهر کردند و یک باره میرفتند و نهار میکردند او روز تا پاره از پنجهزار مسلمان شیعه کشته شده بود و عبد الرحمن ظهیر را
تا پاره پاره کردند طارق و امیر هرچه خواستند که آن لشکر را برگردانند نتوانستند **نظم** ای وای زان کسان که بقتل امام دین
دست جفا کشود و سپاه ستم کشید ذاتی که کیست انس که دین و سپا باشد عبید کافر و از جا بسر زید یزان
زنگیان عبد الله را پیش گرفته می آمدند تا بسر کوچه خلقی عظیم دیدند ایستاده و عبد الله دختری بنو عامر و خردمند
و نام او ام عامر بود سلاح در پوشیده بر سر کوچه و او از ذات که ای پدر تو در خانه رو که مانند تو در اینجا سودی ندارد
عبد الله گفت مرا در خانه برید او را در سرای بردند و فرو نازده زخم داشت پس ام عامر با سیصد زنگی حرب میکرد چون
شب شد خبر شنید که عبید الله زیاد ملعون شهر را بگرفت و هر چه عرب بودند عبد الرحمن را گذاشتند بر هنا بعبید الله زیاد
عبد الرحمن ماند با سه هزار کس از بنی اعمام خود از قبیله بنی ازد که از کوفه با بنی حزیمه رفتند و آن دهی بود از کنار کوفه چون
صباح شد آن سه هزار مرد دو قسم شده طلایه میداشتند پس تا بدر کوشک رفت آتش و خرابی دید جهان بر چشم
شویش تاریک شد زن و فرزندانش پیش آمدند از آنچه گذشته بود گفتند غضب بر آن ملعون مستولی شد دست
بدندان گزید اما چاره نداشت چون دانست که خون بیرون خواسته مختار برخاست خوشحال کرد و هم در آن شب مهتران
کوفه را حاضر کرد و گفت شما مرا تنها گذاردید و حق نعمت من نگاه نداشتید من بخاطر داشتم که با شما جفا کنم
اکنون شرم میدارم از شما تصور کنید اگر خوشنودی من میخواهید باید که تا مدار خبر یک مردم کوفه را جمع کنید تا کوفه
آگاه حتی خواهید و اکنم مردم کوفه گفتند که چون آفتاب برآید از خمت خلاص شویم روایت کرده اند آن روز در شهر کوفه
غلغله و آشوب بود و کشتن کار ازان میکردند و از هر خانه و گروه که بر زاری بود و آنها هم که شیعه بودند همه مجروح شده
بودند همه پنهان گشتند از باقی لشکر هزار مرد مانده بودند چون روز دیگر نگاه کردند ده هزار مرد کشته دیدند روی
دو بدان هزار مرد نهادند روز و شب کارزار کردند تا قتیلکه همه کشته شدند و بسیاری مردم عوام بقتل رسیدند
طارق و عمر و امیر طارق و بکر بگریختند و پنهان شدند و عبد الله عفیف شعری میخواند که معنی آن این بود که ای خضر کارزار کن
و نام نیک مردان و شهید شدن اولی تر که بخواری **نظم** کاش میبودم ز انصار حسین مبتلا در کربلا
با حسین کاش میکردم نثار آن جناب جان خود چون قوم دیندار حسین روایت کند ابو مخنف لوط

که چون سعید مخنف کشته شد و طارق و اعمش و امیر طارق پنهان شدند عبدالله در خانه رفت و از زنکان بنیست مرد
مانده بودند و بر سر کوچه ایستاده و صلوات میفرستادند و مدح حضرت امیرالمؤمنین را میخواندند و مردم بسیار
از روستای و ولایت می آمدند و کسی او را نمیشناخت در غایت حسن و کمال بود و از روز تا شب در شهر کوفه غلغله
و آشوب بود کشتگان را دفن میکردند و مردم شیعه مجروح بودند پنهان شدند و آن بقیه لشکر چنانکه کفته شد
که بسر کوچه عبدالله عفیف آمدند ولیکن عبید زیاد با ایشان حرب کردند تا از ایشان کران بایستند نکی دیگر کشته
شدند و ام عامر همچنان کارزار میکرد تا خلق بسیار کشته شدند تا عبدالله بن رسید که مبادا ام عامر کشته شود
کفت ای دختر برکرد و بنزد پدر آی که میدانم مرا میکشند دختر را سوکند داد که باز کرد دختر باز کردید و اول کسی که
در خانه عبدالله عفیف رفت عمر سعد بود با صد نامرد و عبدالله با دو مرد حرب میکرد و دختر میکفت ای پدر دست



عبدالله عفیف

راست نکهدار و با دست چپ بزن بدین کونه میزد تا دو مرد را بیفکند و میکفت کو مرا چشم بودی سوار بودی تا ما هلاک
من پس سپاه بکرد او در آمدند و او را بکرفتند و دستش را بر بستند و دختر را نیز بکرفتند و سلاح از وی بکرفتند
و خواستند که دست او را باز پس بندند چون عمر سعد آنحال بدید نکذاشت که کسی چیزی از سرای او بر دارد با جود
کفت با این دختر و پدرش نیکوئی کنم شاید که زن من شود و پنجاه مرد را از معتمدان خود فرمود تا هیچکس دست درازی
نکند و خانه را مهر کرد و بدیشان سپرد و بر رفع برهنه‌ای او فرو کذاشت و پدر و دختر را در پیش کرده میبردند تا محله ابن

عقیل و سعید چنان دیدند که جندب بن عبدالله الازدی بر بام رفته بود که چون شب در آید بنزدیک عبدالرحمن سعید
رود و در آن محله افزون از پانصد مرد بودند چون ایشان بدانجا رسیدند زنان نگاه کردند دیدند که عبدالله عفیف
را با دختر در دست بسر میبرند جندب را خبر کردند دلش بسوخت و نیزه در دست بود و از بام فرو جست و بر ایشان حمله کرد
و غوغا و آشوب در محله افتاد و مردی بکر نام او یوسف و معقل مردی بود ضعیف و حرب نتوانست کرد اما چون عبدالله
را بدان حال دید بانگ زد که ای آل نبی و اهل دولت تا بر وقت بیرون آیید و این ملک از خود باز دارید تا شما نیز شهید شوید
و با امام حسین برسید چون این بگفت مردی چند بیرون آمدند و با ایشان یار شدند و این جندب مردی بود بسیار
نیکو روی و توانگر و سی هزار گوسفند داشت و صد شتر بختی داشت و بندگان و پرستاران و اندازه نداشت
هر پرستاری را بغلامی داده بود بنکاح شرعی و دوستدار حضرت امیرالمومنین بود و سال بسیار داشت و با آنحضرت
صحبت بسیار داشته بود پس کسی که از لشکر بگرفتند و از پیش و پس تیغها در نهادند و میکشتند چون خبر به پسر زیاد
رسید کس فرستاد جندب را امیر زیاد از پدر مالش را اول مالش بستانیم بعد از آن فکر کارش کنیم و عبدالله را با دختر
پاره پاره کنید ایشان کار زار میکردند و زیاده از پانصد سرا غارت کردند و عبدالله را با دخترش نزد پسر زیاد بردند
و غوغا و فتنه در کوفه افتاد و مردمان چون مور و ملخ بر پیش و پشت ایشان بنظاره ایستاده بودند و افزون از صد هزار
مرد تیغها برکشیده بودند ایشان را امیر بردند تا بدر کوشک پسر زیاد که کار را آگفت که راندند و شیعه را در او ربلو و ربض محله صاحب
شرط در آمد گفت ای امیر چهار هزار و هفتصد مرد از شیعه ابوتراب سر بریده ام و سرها همه را در جوال کرده بدار الاماره
نهاده ام و یکصد مرد را موکل کرده ام تا چه فرمایی گفت برو و سرشان را بار کن و با پانصد مرد بشهر دمشق نزد یزید بر
تا باسرهای پسران ابوتراب بر بار ها نهند روی بقتال کرد و این قتال مردی بود که کشتن و بستن دست او بود گفت میخواهم
که صد مرد بر داری و طلب طارق و امیر طارق کنی و روی بعبدالله عفیف کرد و گفت ای عبدالله تو پنداشتی که تو از دولت
یزید را بر طرف کنی اما چنانچه چشمت کور است دلت نیز کور است مگر ندیدی که با پسران ابوتراب چه کردیم ایشان نیز همین طلب
میکردند که تو کردی هرچند نصیحت و پند دادم سود نکرد تا خدا مرا بر ایشان نصرت و ظفر داد و سرها همه را بریده بیزید
فرستادم و اینک سر تو و یاران تو از عقب میفرستم چون عبدالله این سخنان را شنید آه سردی از دل پر درد بر کشید
و گفت نظم هیچکس این فیض را قابل نبود   این چنین فضلی مکرر شامل نبود   این مطاعی بود در بازار یار
مشتریها داشت هر یک نامدار   نوح و ابرهیم و موسی و مسیح   یوسف و یعقوب و ایوب ذبیح   و دگر از انبیا
بنودی این عطا   آمدند بازار و برگشتند باز   پادشاهی را بحجر هجران ذراست   کو نژاد اطهر پیغمبر است
حسن مطلق را است رو و پیش ظهور   عشق حق باشد تجلی او است طور   و گفت ای ملعون میدانی که مرا
چشم نیست و الا اینجا بند زنی من بتو آسنی کرد اینچه کمال احد بود بجای او ردم و اندک کنیز باز خواستم و تبدل
میدادم که پروردگار مرا از کید تو رهاند و شر تو را از سر من دور کند پسر زیاد گفت ای پیر عفیف ندانم که این سخن از رحم
میگویی یعنی میگویی که هنوز عبدالرحمن سعید و طارق و اعمش و امیر طارق زنده اند و تو را از دست من خلاص کنند تو پیداست
هیهات این کاری عظیم بود که ایشان را دست دادی پس بفرمود تا هر دو را بند بر نهادند و بزندانی که مختار بود باز داشت و بفرمود
تا سرای عبدالله را غارت کردند و صاحب شرط در شهر بطلب طارق اعمش و امیر طارق میگشت و منادی میکرد که هر که
ایشان را بیاورد ده هزار دینار نقد و ده اسب و ده حمل و ده خلعت بستاند امیر الکافرین و والی ناریهان عاص گرد الله
مردم در طلب ایشان افتادند و مردم شیعه را هر جایی یافتند میکشتند بعد از آن گفت که اسیرها را بر شتران بار کردند

و تاراج مال و خواسته که در سرای عبدالله بود برداشته بودند از فرش و متاع خانه صد هشتاد خروار بود همه را بر شتران بار
کردند و با هزار مرد کاری به مشتی فرستاد و گفت چون عبدالرحمن سعید را بکشم کیفیت احوال خواهم نوشت و حاجبی
بود نام او بعیر نامه باو سپرد و تاراج سپاه بفرستاد و گفت خود را از عبدالرحمن نگاه دار بلد لشکر را روانه کرد و عبدالرحمن
از شاکریه بنجف رفته بود که فرستاد و از هر قبیله مدد خواست تا دیگر باره خروج کنند آن بعیر از شاکریه فرود آمده
بود و آن بکوفه پیوسته است و بدان نیت اتفاق فرود آمده بود تا دیگر روز برود چنین روایت کنند که طارق و اعمش و
امیر طارق در آن وقت که اتفاق افتاد در کوفه بودند چون بدانستند که مردم کوفه پیش ایشان گرفتار آمدند هر دو از اسب
فرود آمدند و سلاح بپوشیدند از میان غوغا گریختند در کوچه ترسایان رفتند و این هر دو شجاع بودند و بغایت
نیکوی بید سرای رسیدند پرده دیدند فرو هشته پیر مردی بر در سرای بر کرسی نشسته و ترسایان پیرامن نشسته
اند کتاب انجیل میخوانند طارق روی با مهر کرد و گفت ای برادر امروز بخانه ترسایان باشیم ایشان جوانمردی بود در این سرا باید
رفتن که اگر در این شهر بخانه مسلمانان رویم ما را دست خواهند داد آنگاه گفتند که این سرای کیست گفتند سرای بوضا
طبیب عیسوی ترسا است گفتند ای پیر درون خانه رو و بگو که دو مرد غریب بر سر کوچه اند و میخواهند که با تو صحبت کنند
پیر رفت و بوضا را گفت و این بوضا مردی بود پاکیزه همیشه کتاب انجیل خواندی و کریم بود و بسیار مهمان دوست بود چون
از دربان این سخن شنید فی الحال گفت ایشان را در آرید در زمان برفت و هر دو را در سرای برد ایشان سلام کردند و
تحیت بجای آوردند بوضا ایشان را بنواخت و پرسید چه حال و چه خبر دارید این بخیه بر سر ایشان گذشته بود باز گفتند
و زنهار خواستند بوضا گفت پذیرفتم و در زنهار مسیح بن مریم شما را زندگانی دراز باد خوشحال تا شد ایشان از آن
صورت خرم شدند و بروی دعا کردند و در شهر کوفه ایشان را طلب میکردند پس بوضا ایشان را در خانه نشاندند و در
ساعت طعامی ساخت و یکی زاد رخدنه ایشان باز داشت و طارق مردی بود که او را با پانصد سوار براه میکردند و
حضرت امیرالمومنین را دیده بود و بروزگار حضرت امیر با امام حسین بجنگ ساباط رفته بود و امیر به شجاعت و
مردانگی داشت و هر دو از جمله بزرگان عرب بودند و ابن عم یکدیگر و صاحب جمال بودند و خبر یافته بودند که عبیدالله
بعیر را با هزار سوار روانه کرده سرهای از شاکریه فرود آورده اند و از آنجا بنجف رفته و در دو ادای کوفه نشسته افسوس میخوردند
که اگر کسی بودی که عبدالرحمن خبر رسانیدی و او را از این مقدمه خبر کردی تا بسر بعیر رفتی و او را بکشتی و مال و خواسته
و سرهای مومنان باز ستانیدی و دفن کردی با خود اندیشه میکردند که ناگاه غلامی دیدند بر پا ایستاده گفتند تو را
پیغام دهیم و بجائی فرستیم باز آئی گفت بالراس و العین طارق در حال انگشتری از دست بیرون کرد و نام محمد و علی را او
کنده بود بدان غلام داد و گفت در محله بنی معقل در بازار بزازان پنج دکان میشماری در دکان ششم اگر مردی تنها هست این
انگشتری بدو نمائی و بگو خداوند این انگشتری میگوید بنزد ما آی و او را با خود بیار غلام انگشتری را بگرفت و بیازار آمد و سهیل
پیدا کرد نزدیک او رفت و او خیال کرده بود که طارق در جنگ کشته است و طارق ابن عم او بود و خواهرش در خانه سهیل
بود پسر با او را خوانده بود و پرسیده بود که طارق کجا است و سوگند خورده بود که خبر ندارم نه زنده و نه مرده که بیا
زیاد دستار او بداشت از جهت آنکه نسبت با نمک او خورده بود چون چشم سهیل بر آن انگشتری افتاد خدا را سجده کرد و
دینار بدان غلام داد و انگشتری بغلام خود داد و نزدیک خواهرش فرستاد و گفت برو بگوی که برادرت زنده است غلام برفت
و انگشتری بخواهر طارق داد خواهرش خرم شد ده دینار بمژدگانی بوی داد و چادر بسر کرده بدکان شوهرش رفت
چون چشم شوهرش بروی افتاد از جای برخواست زنش را نگه با غلام همراه ایشان برود سهیل گفت ای زن باز گرد که من

برفته

برفتند و معلوم نیست که کار بکجا خواهد کشید زن گفت چاره نیست که میخواهم یکبار دیگر هزار درم را بدهیم پس برفتند تا بدر سرای
طبیب و هر سه در سرای طبیب شدند و امیر طارق هر دو مجروح بودند چون طارق خواهر را بدید شاد شد و هر دو یکدیگر
را در بر گرفتند آنگاه طارق مادر را گفت میخواهم نفر بعبد الرحمن سعید بفرستم بزهیر بن نجف سهیل گفت نیک باشد و
سهیل غلام را گفت برو و غلام مرا بگو تا در دکان مرا به بندد و بخانه رود غلام روان شد چون بمیان بازار رسید صاحب
شرط را دید که با سیصد مرد ایستاده و منادی میکنند که هر کس مارا بطارق و امیر برساند هزار دینار و کنیزکی خوبروی
و ده جامه و اسبی تازی بدو بدهیم و هر روز سر حاجب او نزد امیر روا باشد و هر که بداند و نگوید و ما بدانیم خونش بریزیم
و خانه اش غارت کنیم غلام احمق ملعون از ترس و طمع مال پیش دوید و گفت درم و دینار بیاورید تا شما را بایشان رسانم و
چند روز است که ایشان را طلب میکنید و من ترا از این در خبر دهم خلایق بروی جمع آمدند صاحب شرط ملعون گفت انگشتری
بتو دهم خدا و رسول را بر تو گواه گیرم که هر گاه ایشان را بمن نمائی آنچه وعده کرده ام بتو رسانم گفت تمام بنمایم تا چیزی بستانم
پس پنجاه دینار بغلام داد آن غلام جفاکار آن جماعت بدکردار را بر داشت برد تا بسرای طبیب صاحب شرط با آن جماعت در
و بام را فرو گرفتند سهیل و زنش با طارق حکایت میکردند و امیر در نماز بود که بیکبار غلغله و آشوب برخواست طبیب
آگاه شد و گفت خدا بفریاد رسد که صاحب شرط با قوم خود آمدند طارق و امیر از جای برخواستند و گفتند باک مدارید
که هر دو تیغ بکشیم و دمار از ایشان برآریم بوضا گفت تنی چند را کشته گیر بالاخر الامر شما را بگیرند مصلحت اینست که هر دو چادر
و موزه کنید و در میان زنان و کنیزان روید ایشان را خوش آمد آن دو جوانمرد با چادر و موزه در میان کنیزان رفتند و صاحب
شرط با پنج مرد مسلح از بام بزیر آمدند و بوضا را گفتند شاد باش که تو امیر را طبیب باشی و دشمنان را در سرای خود گذاری
بوضا گفت این عرض خلاف است گفتند ایشان را طلب نمائیم اگر بیابیم خود دانیم که چه باید کرد پس در خانها رفتند و طلب
سهیل کردند دیدند صاحب شرط گفت تو پیش از این در دکان نشسته بودی چرا اینجا آمدی گفت بواسطه مهمی آمده ام
اما چون زنش دید که شوهرش در دست صاحب شرط گرفتار شد فریاد بر آورد و از میان زنان برجست و در دست و پای
ایشان افتاد و بشوهر در آویخت پس صاحب شرط بفرمود تا در سرای زنان روید و گفت تا دست او ببندند و زنش را بر پیادگان
سپرد و بپاکران گفت که در سرای زنان روید و آن دو خارجی را طلب کنید اتفاقا حمید ظهیر همدانی اگرچه پیش او حاضر بود دوست
دار حضرت شاه مردان بودند و او نیز دوستی ایشان در دل نگاه میداشت و صاحب شرط با هر این لشکر بطلب
اندرون فرستاد و حمید مردی شجاع بود برجست و گفت ای امیر من ایشان را طلب میکنم شاید این خارجیان را بگیرم پس حمید
برفت ده زن را با چادر و موزه دید نشسته گفت چادرها باز کنید تا با شما رازی گویم و حمید نزدیک رفت زنان گفتند
یا حمید تو مرد جوانمردی بفریاد ما رس تا خدا بفریاد تو رسد پس حمید گفت منم شهید که شما را دوستدار رسولم و اگر مرا
جان در سر این کار رود نگذارم که یک موی از سر شما کم شود اما چون شب در آید بجای دیگر روید آنگاه بیرون آمد و گفت
یا امیر لعنت بر این غلام باد که کذب گفت من در این سرای بغیر ده زن را ندیدم با چادرها نشسته همه را روی بدیدم چهار
کنیزک و سه زن و سه دختر بودند صاحب شرط بقول و فعل او اعتماد داشت برخواست سهیل و زنش را با بوضا و غلام
ملعون در پیش کرد و خلایق کوفه در عقب ایشان میرفتند شهر را بر سهیل و زنش رحم میآمد چون بسر بازار بوضا را
دید گفت تو از دوستان خود میداشتم چه جنایت کرده ای تو بدین بلا مبتلا شدی گفت ای امیر بهتان مرا اگر ظفر یابم بر این کسان
هلاک کنم امیر فرمود که بایست دید که اینمرد و زن بطلب و این زن میباید تا آنگاه ملازم شما با جماعتی بیامدند و در و بام
را فرو گرفتند و زنان و دختران مرا بدیدی باز کردند و اگر نه برای خاطر تو بودی ایشان را در سرای خود سر از تن جدا کردمی.

نومید ان که بر تو دو سه تن و همه را بیش ابن زیاد ملعون از سهیل بپرسید و گفت اسرار هر یکی با خدا است و مرا اقرار کرد با تو حق
نبود است در باب دوستی ابو تراب مرا با تو عتاب دوستی است و نیست تو سیاسی که بگو تو و زنت در خانه بو رضا چه میکردید
گفت یا امیر خدا وندا بهم دانند که بطلب روزی و شتافتن امده بودیم و اهل کوفه میدانند که هرگز با این قوم دوستی
نداشته ام بعد از ان روی بغلام کرد که طارق و امیر را کجا دیدی و ایشان را از چه شناختی و از هر چه با ایشان گفتی راست
بگوی و اگر نه همین ساعت گردنت بزنم غلام بترسید و گفت ای امیر ایشان را دیدم که در کوفه امدند و در سرای ما امدند
و هر دو با چادر و موزه و در زنان انکه همانا دشمنی بیشه بودند زنیها را خواستند یکی بیش سیاه داشت و مردی فصیح بود
عبید زیاد گفت راست گفتی که طارق نشان بگو بگوی گفت مردی بلند بالا بود و بر پیشانی چشم راست نشانی زار دارد
و خالی بزرگ دارد و حمید غلام خود را گفت که برو و طارق را بگوی که با چادر و موزه بجای بکر رو و بگو که عبید زیاد
از عقب شما خواهد فرستاد تا شما را طلب کنند ایشان خود پیش از فرستادن حمید با چادر و موزه بدر سرای عبید
زیاد میکردیدند پس پسر زیاد گفت والله که غلام راست میگوید و شما دروغ میگویید همین ساعت شما را در زیر
تازیانه بکشم بو رضا گفت سوگند میخورم ابن زیاد گفت کتاب انجیل بیاورید بو رضا دست بر کتاب نهاد که ایشان را ندیده
من نه بینند و خبر از ایشان ندارم و غلام دروغ میگوید من غلام را از طارق خریده ام و گناهی کرده بود چوب بسیار زده ام
و در بند در خانه ام بداشتم و اندک طعام بوی داده ام اکنون از آن کینه میخواهد که مرا بیچاره کند انگاه سبابه
سوگند خورد غلام گفت هر چه او میگوید دروغ میگوید و خون خود را حلال کردم اگر دروغ گویم ابن زیاد گفت جهد کنید
و یکبار دیگر بخانه بو رضا روید تا ایشان را بیابید و گفت که جهد کنید که ایشان را زنده یا کشته نزد من اورید صاحب شرط
برفت هر چند تردد کرد نیافت اخر باز امدند و گفت ای امیر جستجو تمام کردیم و خانه زنان را باز گشتیم و کسی نیافتیم
پس غلام گفت که والله من راست میگویم مگر این زمان تشریف بو رضا گفتا ... پس از تو صاحب شرط نامرد
خود خانه و فرزندان مرا دید تا اگر انجا بودندی ... پسر زیاد گفت هر دو را بیرون برید و بر عقابین کشید پس
اول مر سهیل را تازیانه زدند تا جان برداشت ناگاه طارق گفت ای برادر این خون را از برای ما دو تن بر چوب خواهند
کشت صواب انست که از این پرده بیرون ائیم و سهیل را با بو رضا از دست این ظالمان برهانیم دیگر الخیر نصیب ما باشد
بمبارک نیز در حال چادر و موزه بیفکندند و خنجری که با خود داشتند چون دو شیر درامدند و بانگ بر پیاده زدند
و بر صاحب شرط پیش دستی کرده طارق تیغ بکشید و بگردن او زد و اندیشه درافکند و سر را از تن جدا کرد سلاح
او باز گرفت و تیغ بر سگان زیاد نهادند و ملعونی که تازیانه میزد بکشتند انگه دیگران را بکشتند تا بسیاری
از انکسان را بکشتند طیبت سهیل را برگشادند و دیگر باره میزدند و میکشتند تا انبوه بیرون جستند پسر زیاد
چون احوال شنید سلاح در پوشید و با غلامان و خادمان بیرون امد تا بجای طارق و امیر طارق بکام رسیده
بودند و ان جائی بود که کوشک شبر بن ساخته بودند و عمر خطاب گفته بود که از اخراب کنند و مردم از عقب ایشان می
امدند و نعره میزدند هر گاه طارق باز پس میگردید حمله میکرد مردم بر هم میریختند انگاه طیبت سهیل را از زندان
برهانید سهیل خود را از آشوب بیرون انداخته بخانه رفت و پنهان شد و ابتدا که طارق عمش و امیر طارق با ان
خرابه رسیدند و کارزار میکردند تا شب درامد در خانه شدند و بنشستند تدبیر میکردند که امشب با او چه باید کرد که خود
از کوفه بیرون افکنیم و نیز دیدیم عبد الرحمن سعید را بیم و بسر بغزا رویم سرها و مالها را از ان بستانیم امیر گفت نیکو میگوی
اما عبد الله و ام عامر چه میکنی که از ین شهر ان خلاص کنیم طارق گفت که ای برادر کوفه را اشوب کنیم و دروازه ها را گرفته

اندماز اندبیر نا باید کرد که از ایشان خلاصی یابیم چون نظر کردند شمعها و مشعلها دیدند که با عبیدالله زیاد میبرند لشکر
کرد اکرد کوشک را فرو کرفتند کفتند هر که در این کوشک رود و این دو خارجی را بکیرد و بیاورد هزار دینار از امیر
بستاند مردی چند از شامی پیاده شدند و ایشان با یکدیکر حدیث میکردند شامیان پنداشتند که در اینجا مردم بسیارند
بیرون آمدند و کفتند در اینجا یکاه هزار مرد زنند و تدبیر بیرون آمدن دارند عبیدالله زیاد پنداشت که راست میکویند تا لشکری که
تا وی بودند قریب ده هزار کس بیرون نرفتند با بیستادند و شبی بس تاریک بود طارق و امیر طارق هر دو بیرون آمدند
برابر ایشان بایستادند و نکاه میکردند طارق کفت باید بر ایشان زد که کسی ما را نشناسد تا مکر خود را بیرون افکنیم
انکاه سبک از جای برجستند بر نبی و آل او صلوات فرستادند و خود را در میان ایشان زدند سه ملعون را زخم زدند و آنها بر میدند
وهم بر ایشان افتاد که در میان ایشان افتادند و خود را بیرون افکندند لشکر پنداشت که همچنان در سپاه هستند ایشان
چون از و یزان بیرون آمدند هر که بر ایشان میرسید میکفتند جهد کنید که امروز امیر مرد فلان و بزان جنک میکنند و
ایشان میآمدند تا در کوشک رسیدند طارق نوبت داران را کفت چرا ایستاده اید که امشب امیر مرد فلان و بزان جنک
میکنند و شما را میخواند چون ایشان این سخن شنیدند هر که در کوشک بود از نوبت داران بیرون جستند طارق و امیر
هر دو در کوشک رفتند تا بزندان جایکاه رسیدند که عبدالله عفیف و ام عامر و مختار را با جمعی بند کرده بودند چون بدان
مطمورها رسیدند دیدند که صد مرد بدانجا در خواب رفته پس طارق بانک بر ایشان زد که ای دشمنان خدا و رسول سر خود
کیرید که عبدالرحمن سعید شهر کوفه را بکرفت و بنام بزرا بحبند هم اکنون شما را پاره پاره کنند پس هر که در کوشک بود همه
بکریختند مکر آنانکه در زندان موکل بودند طارق و امیر طارق بانک بر ایشان زدند در یک لحظه بهشت خارجی را بجهنم
فرستادند زندانیان که این حال مشاهده نمودند بر بالای کوشک ما ندا فریاد کردند طارق کفت که ای برادر در زنها بر کرده یکی را
اکنون بکیرند پس از کوشک بیرون آمدند هر کس را که مییافتند میکشتند تا بکندم فروشان رسیدند ناکاه حاجبان و سرهنکان
پیش نهاده در پیش آمدند طارق کفت بانک بر ایشان باید زد امیر کفت که شب تاریک است جای پنهان شویم تا اینها بکذرند طارق
سوکند خورد که از این جایکاه نروم تا ضربتی در کار ایشان نهاد نکنم پس هر دو دل از جان برکندند و بر تخته دکان رفتند و نشستند
جوق جوق سواره و پیاده میآمدند تا پیش نهاده در رسیدند بر اسبی که آنها بر سوار و پیادکان با تیغها کشیده در پیش و پس
افتاده شمعها و مشعلها در دست که فتحی خواستند در آمد طارق تکبیر کویان خواست که ضربتی بر سینه اش زند فروغ تیغ بر
چشم اسب افتاد رم کرد او کذاره یافت بر کردن اسب آمد سر شده کام دور انداخت عبیدالله زیاد بر کردن اسب افتاد طارق
خواست که ضربتی دیکر زند که غلامان قصد ایشان کردند امیر تکبیر کویان بیرون آمد با غلامان جنک در پیوست پنداشت
که شیعه بسیار است کفتند ای امیر جهد کن و سوار شو که شیعه از اندازه بیرون است پس شمشیر در یکدیکر نهادند ایشان ند
بر دشمن میزدند بیک ساعت بسیاری از مردم یکدیکر را بکشتند **قطعه** مبا که رو بهی همیشه با نزاع   رد هر طرف که شو کشته شو
اسلام است پس امیر و طارق خود را باز میکشیدند تا از میان بکنار جستند و بکناسه آمدند بکوشه نشستند باز از اینجا برخواستند
دویدند تا بدروازه رسیدند نکاه کردند دروازه را بسته دیدند مردی بر دروازه نشسته بود طارق کفت ای جوانمرد جمعی از شیعیان
ابو تراب آمده و بکوشک امیر شده اند و خلق بسیاری تباه کردند و امیر را ضربتی زدند و از آن امیر با ایشان کارزار میکرد
غلغله در ایشان افتاده سلاح پوشیدند و روی بکوشک نهادند یکیک میزنند نعره زد دروازه بان پس طارق فراز رفت که تا باز
کند دروازه بانان مانع شدند طارق کفت ای جوانمرد این ابنای در باز کنید یک مرد پیش آمد و کفت چه چیز داری
طارق تیغی بر کردنش زد که سرش زاده کام دور انداخت جماعتی دیکر که در آنجا بودند متفرق شدند طارق در باز کرد و بیرون

وشبل

رفتند چنانکه بامداد در نجف بودند و از آنجا بر مثل کربلا رفتند که بر ایشان افتاد تا وقت زوال آنجا بودند و
خبر عبد الرحمن پرسیدند گفتند دو فرسخ دور تر است و ایشان پیشتر رفتند تا بطلایه اش رسیدند گفتند شما چه کسید
ایشان نام خود گفتند لشکر عبد الرحمن چون دانستند که ایشان چه کسند خوشحال شدند عبد الرحمن را مژده دادند
و متابعان با لشکر خود باستقبال رفتند در پیش رباط لشکرگاه ایشان بود طارق و امیر و همراهان بنشستند آنچه بر ایشان
گذشته بود طارق تقریر میکرد و تعجب میکردند چون از احوال سرها بدمشق و امثال آنها و خواستند سخن میگفتند
ایشان تا سفت محبوس بودند عبد الرحمن گفت ای طارق تو اینجا باش تا من با جمعی بروم و سرها و مال آنها را بگیرم طارق گفت
فرمان تو راست اما بودن تو با لشکر در اینجا صواب تر است از رفتن من در عقب سرها عبد الرحمن گفت نیکو گفتی پس طارق
با پانصد مرد و اسپهای تیز رو و از عقب ایشان روانه شدند و بتعجیل تمام میرفتند و در وقتی چون صبح بدمید سر سواد جمعی پیدا
بشتاب آمدند طارق پیش آمد گفت شما چه کسید و از کجا میآیید گفتند از نزد صاحب بصره آمده ایم و در زیر
منزل نزدیک شما فرود آمده ایم پنداشتند رفقای عبد الرحمن سعید و سرها هست و سه هزار سوار تابع او است میرویم تا از امیر
مدد بستانیم که ده روز است که در این سه منزل که فرو مانده ایم و سرها بگرفته و حیران مانده ایم طارق گفت خبر بدهید
که حاجت شما را روا کنم و شما را از این غم برهانم و برسید تا بنزدیک بصره چه قدر راه هست گفتند ده روزه راه فرود آمده که
راه هست و در میان خرماستان افتاده طارق لشکر را گفت تا سلاح پوشیدند و بانگ بر اسبان زدند
و قوم بصره شراب خورده در اطراف و جوانب افتاده طارق لشکر را گفت چهار گروه شوید و از چهار طرف نزدیک ایشان رسیدند
نعره بر آوردند که و صیحه علی الدولة والفتح والظفر انگاه شمشیر در ایشان نهادند میزدند و میکشتند تا یک
ساعت هفتصد تن را بکشتند و دویست کس را اسیر کردند و امیر ایشان را از پیش و پس بستند حاجب و
کرده و لشکر را باز گردانیدند و اسیران را بکشتند تا عبد الله عفیف و عامر و جندب را باز دهند لشکر
سرها و مالها بر شتران بار کردند و با فتح و ظفر و خوشحال بلشکرگاه باز رفتند چون عبد الرحمن احوال معلوم کرد بسیار
شاد شد و سرها در کربلا دفن کردند چنانکه کسی مطلع نشد
با سعید مختف میکشید و عبد الرحمن سعید از بهر طلب خون امام حسین با سه هزار کس در میان نجف فرود آمده اند
اعراب بر آشفتند گفتند ما را حیرت مانده است در این کار تا باید رفت تاخت بدمشق تا باشد
که این سرها باز ستانیم و اول کسی که بیامد وفاء غادر بود مردی با شجاعت بود و مدتی مدید با حضرت امیر المؤمنین
صحبت داشته بود و دوستدار اهل بیت و با او هزار مرد مردانه بود نزد عبد الرحمن سعید آمد چون ملاقات واقع شد
بسیار شاد شدند و عتبه نامه نوشت بسلیمان خزاعی و محمد کثیر و احوال اعلام نمود گفتند ای سیدان و همراهان از برای
خدا و رسول ما را یاری دهید که این خون ما نخواهیم و ما را
چون بر مضمون مطلع شدند شاد گشته متوجه شدند و محمد کثیر بمصر با پانصد مرد از عرب
همراه او بودند و بعضی گفت خدایا اگر من بروم تا خون امام حسین باز
نخواهیم یا کشته شوم و محمد نام
که وفاء بن غادر عبد الرحمن واجبست که
نمود خبر و ایشان ملاقات کن ابن ابی طالب و محمد
بشنید شادی گفت ای این خبر

ونفرا

و تو را نگفته ام که مبادا مرا از آن نامه ای اکنون که تو فرمودی سمیع و مطیع هستم امید که روح سید الشهدا مدد کند که از بنی
امیه و بنی سفیان جوی خون روان سازم سلیمان چون این سخن بشنید از پسر راضی شد و گفت ای فرزند اگر بغیر از این جواب میدادی
خاطرم آزرده میشد پس در حال فراز و باز ضعیف مرد از قبیله و خویشان طلبید و درم و دینار بخشید و اسب و سلاح و زاد و
علامت را آراسته کرد و صد خروار جامه و سلاح و درم و دینار بداد و زاد و بیست اسب تازی در همان روز ایشان را روانه کرد
آنگاه پسر آراسته متوجه شد منزل بمنزل میراندند تا بعبد الرحمن خبر رسید که محمد سلیمان رسید با لشکر و عبد الرحمن و وزراء
و طائفه اعمش و امیر طارق با جماعت سپاه باستقبال بیرون شدند و او را با عزاز تمام بلشکرگاه آوردند و هر روز و هر شب
و هر ساعت فوج فوج میآمدند همه از قبیله های عرب چون روز دوم بر آمد پانزده هزار سواره و پیاده بر عبد الرحمن گرد
آمدند روایت است که چون این خبر بعبید الله زیاد رسید که چنین حالی افتاده است حاجب را با چند نفر مهتران بکرفتند و بکوفه
بکشتند و جمله مال و خواسته بر داشتند و رغاء غارب زیاد و هزار سواره با پوشش است و محمد سلیمان زیاد و هزار مرد همه از
شجاعان تازی پوشیده و هر روز عدد بیش میرسند ساعت بساعت که در کوشک ابن زیاد چون این خبر بشنید غمگین شد
در ساعت کس فرستاد تا سپاه باز آمدند نامه نوشت بموصل و تکریت و ساباط و صرصر و سامره و بابل و هر جانب مدد
خواست و لشکر جمع میکرد چنانکه در اندک مدتی بیست هزار مرد جمع آمدند و عبید الله زیاد علیه اللعنة از کوفه رها کرده
که میگفتند که مردی بیست از شیعه ابو تراب میگرفتند و میکشتند و خانه و مال ایشان را غارت میکردند و یکباره در شهر آشوب
افتاد و عبید الله زیاد بهر کار را بخواند که تدبیر چیست که چندین مال و خواسته و غلام و کنیز برده اند عبد الله عفیف و جندب را بر
عقب ایشان باید کشید تا هر مالی که برده اند باز دهند آنگاه هر دو را بر دار کنند تا از آن رافضیان شکسته شوند و دختر ش را آنگاه
داریم و کس فرستیم بعبد الرحمن که اگر حمیت داری و دعوی شجاعت میکنی تو را آن بس که دختر عمت را باز خواهی فان اسیران او و مال
و خواسته باز فرستی و الا بجان یزید که صلح نکنی را بفرستم تا با دختر عمت فساد کنند تا مگر این سخن بشنود و برنهد و مال
و خواسته باز دهد آنگاه کس فرستاد عبد الله و جندب و ام عامر را بیاوردند و عبید الله زیاد گفت ای پسر عفیف نامه رسیده
است از یزید که صد هزار دینار زر سرخ و صد خروار سلاح و هزار اسب تازی و هزار شتر بختی از شما طلب کنم و حق
تو اینکه دین بتعجیل کند و در دادن تاخیر مکنید عبد الله گفت ای ملعون والله که اگر همه دنیا از من باشد یک درم بتو
نمیدهم ای پسر زیاد ای دشمن خدا و رسول مرا از کشتن میترسانی تا از من مال و خواسته بستانی من از حضرت امام حسین
بهتر نباشم چون تو حرامزاده و برا بکشتی و باک نداشتی از کشتن من چه باک داری پسر زیاد علیه اللعنة چون این سخن بشنید
جهان بر چشم شومش تاریک شد بخشم آمد سیافانرا گفت که این مرد را گردن بزنید سیاف او را بر او نشانید تا گردن
بزنند که ام عامر بکو بیرون آمد عبد الله روی بدختر کرد و گفت ای دختر اگر گریه میکنی بدانستی که تا جاوید در دنیا بماتم
حضرت امام حسین را بنجال افتاد که دیدی و مرا حسرت است که اگر مرا چشم داشتی با این حرامزاده کاری میکردمی که تسخیر
را است نباید ولی چه سود که این چنینم دختر گفت ای پدر چون تو نباشی من زنده کاین دنیا را چکنم مالی که تو را است بده
ده تا تو را نکشد و بر من رحمت کند که بیکسم اکثر مردم مرا رحم آمد بکو بیر در آمدند عبد الله گفت ای پسر زیاد دل مرا زیر و زبر
کردی هر که فرزند دارد داند که چون باشد اکنون من بنزدیک تو آیم و بکویم که مال من کجاست بشرط آنکه مرا نکشی و مرا تعرض
نرسانی آن ملعون سوکند یاد کرد که مرا نکشم چون حاصل شود عبد الله فراز رفت و دهان بر کوش او نهاد با خود گفت ای نکارنده
یکساعت باشد این کمد یا این سک بکشم پس کوش آن حرامزاده را بدندان بکرفت تا بیخ بکند خون بر روی بخشش فرو ریخت
عبید الله زیاد گفت بزنید این رافضی را که مرا بکشت چون خون بر روی انسان جاری شد عبد الله را شهید کردند رحمة الله علیه آنگاه

چند برادر او بودند و مرد توانگری بود و او را هم شهید نمودند که خواست که ام عامر را بکشد دختران و زنان مانع شدند و
نگذاشتند پس کسی فرستاد بنزد عبد الرحمن سعید بگفت که ما دست از نصب تو داشته بودیم اکنون شما آماده گردید
تا دولت کرا باشد عبد الله و حمید را بکشیم و ام عامر را خواستم بقتل آورم شفاعت کردند اکنون حاجب بغرا با مال فرستادم
بفرست تا ما دختر را باز فرستیم رسول بیامد و پیغام بداد عبد الرحمن سعید بسیار گریست پس از آن بفرمود تا امیر را با
با حاجب بغرا هم را گردن زدند و رسول را گفت تا ذکر و پیر نهاد را بگوی که مردمان مؤمن را برای دوستی آل محمد بکشتی
من سید مردان ابوطالب چون امام حسین ع بکشتند من با پنجاه تن از برای عبد الله نگاه داشته بودم ان ملعون تو با ایشان ابو لهبست
فرستادی و من اینها را ابد فرج و تو نیز با ایشان خواهی رسید بدرک الاسفل الجحیم انشاء الله در این سال ده هزار مرد مؤمن را
بکشتی اکنون نیز ایلچی کشته باشی رسول باز گشت و آنچه شنیده بود باز گفت پیر نهاد در خشم شد خواست که ام عامر را
هلاک کند حاجبی داشت وصلی نام او را رافع مردی بود نیکو سیرت گفت نکاه ای امیر با این دختر را من بخش تا او را
نگاه دارم چون از کار عبد الرحمن سعید فارغ شوی تدبیر این کار توان کردن دیگر آنکه زنان را کشتن عار بود گفت
نیکو باشد کاش پدرش را هم نکشته بودم تا ایشان اسیر او می‌نشستند پس ام عامر را با و سپرد او نیز در یک نان خود
برد و با او نیکوئیها میکرد ام عامر پیوسته خدای را عبادت میکرد و نذر کرده بود که دست غیری بدامنش نرسد رافع عبادت
تقصیر نکند درود بر محمد و آل او میفرستاد بعضی از آن فضیلت بزرگواری اهل بیت نبوی تقریر میکرد که رافع و عیالش
گریان شدند و دشمنی ایشان را که در دل داشتند از دل و جان پشیمان شدند گفتند غم مدار که ترا نور از نزدیک عبد
الرحمن سعید رسانیم ام عامر گفت از خدا بپذیرفتم که اگر شما مرا نزدیک او رسانید هزار دینار و چند اسب تازی بشما دهم
رافع گفت مرا غمان کنم و تدبیر رفتن کرد و اموال خود پنهان کرد زنان و فرزندان را گفت اگر کسی برسد گوئید بفلان ده
میرود و گفت چون من نزد پیر نهاد باشم کسی را با شما کاری نباشد چون روزی چند بیاید من از عقب شما بیایم انگاه ام عامر
برخواست و سلاح بر خود راست کرد و از شهر بیرون شدند تیغها کشیدند و سپرها در روی کشیدند و با هم حکایت
میکردند تا نصف شب خواب بر ایشان غالب شد رافع ام عامر را گفت که تو یک ساعت طلایه بدار تا من چشمی گرم کنم
ام عامر گفت نیک باشد ام عامر پیش اسب فرا گرفت تا ساعتی نیک از شب بگذشت و ماه برامد ام عامر گوید که من گره
بر زمین زده بودم و سر بر نیزه بر زمین نهادم دیده ام در خواب شد تا اثر بگوش من رسید که یکی میگفت اگر من بخشایی از خدا بپذیرفتم
که در روز قیامت با تو خصمی نکنم من بیدار شدم و رباط کهنه در پیش روی بدیدم و دم رباط دو درخت خرمای خشک بود و اسبی
دیدم بر درخت بسته بر که رفتم رافع را بیدار نکرده نزدیک رباط رفتم که دیدم مردی ایستاده و زنی در پیش او دغا بند حبال و
گیسوهایش گشاده در گردنش افتاده من پیاده شدم و اسب را بر درخت بستم و تیغ برکشیدم و در رباط رفتم دیدم آن مرد زن را
میگفت مراد من حاصل کن اگر نه همین ساعت گردنت بزنم زن میگفت هر چه خواهی بکن من کاری نکردم که رضای خدا
نباشد ام عامر گوید لرزه بر اندام من افتاد با خود گفتم پیش روم و این ملعون را بکشم در این بودم که آن زن سر بسوی آسمان کرد
و گفت بار خدایا بحق محمد و آل محمد که مرا از دست این نامرد برهانی من دانستم که زن مؤمنه است جستم و خدای را یاد کردم
گفتم ای ناسوز حرامزاده از خدا و رسول شرم نداری که میخواهی فساد کنی این ضربتی بگیر سپر بر سر کشید تا لکهان ضربتی بزدم
که سپر و مغفره را ببرید و بکوچه بر سرش نشست آن ملعون در من آویخت زن را گفتم بر خنجر در دم ضربتی دیگر بکرش زدم خواست
که ضربتی بر من زند پایش بسنگ آمد بر وی در افتاد من دستهایش ببستم و احوال از زن پرسیدم که کیستی گفت همیشه طرفه
و دو چشم سبل که پیر نهاد و برادر کوفه با ز داشته و برادرم نزد عبد الرحمن سعید است من در کوفه میتوانستم بودن گفتم

شاید

تا بلند برادرم روم اینجا امر زاده مراد یابد و از عقب من آمد از غایب شد تا کرد در بارهٔ من بخاطر داشت فرزندان مرا بکشت و بدین حال کرد بدین بود ام عامر چون دانست که هستند کوهها رفت خرم شد او بر احوال باز گفت و هر دو خدا را سجده کردند پس شخصی را دیدند که می‌آمد فرستند گفتند تو چه کسی و از کجا می‌آیی و چه نام داری گفت نام من عمرو بن الحجاج است و در کربلا سر امام را باز کرده بود و پیراهن و زره جامه از تن آنحضرت کشیده بود ام عامر گفت صد هزار شکر خدا که چنین ملعون گرفتار آمد پس بضرب تیغ او را پاره پاره کردند و سرش از تن جدا کردند و بر دیوار نهادند و تنش را بدرخت بیاویختند و کودکان را که طرح کرده بود دفن کردند اسپه رغد غمگین شد که مبادا این مرد با شاعد و صحرا یا نیم ام عامر گفت غم مدار و بسیار نهاده خود بدین خود و اسپه خرم شد انگاه رافع در رسید پرسید این زنان از کجا و ام عامر احوال باز گفت رافع انگشت بدندان گرفت و خرم شد پس چون صبح شد ایشان بگذاردند و روی براه نهادند و مقدار ده فرسخ راه برفتند از دور غباری دیدند خرم شدند و روایت کرد از زمان که نزد عبد الرحمن بسعید رسیدند و بر او خبر دادند بسیار شادمان شدند طارق را بهر و ثقه غایب با سه هزار نفر بفرستادند پس این سه مرد رسیدند و رافع را در برکشیدند و ام عامر را بر سیدند و تعزیت بداشتند سوگند خوردند که ما عوض یک تن صد هزار مرد را بکشیم و طارق احوال خواهر را معلوم کرد شادمان شد و گریه بر هر دو افتاد و هر چه گذشته بود با برادر بگفت طارق بتعجب ماند و ام عامر را دعا گفت و گفت دل خوش دار که فرزندانت در بهشت ساکنند و فردا شفیع تو باشند انگاه بلشکرگاه آمدند عبد الرحمن لشکر را عرض داد با دوازده هزار مرد جمع آمده بودند تدبیر کردند و گفتند کسی باید فرستاد نزدیک پسر زیاد تا مختار و همه وقت انرا با مهتران در بنشانند کوفه که شیعه اند باز فرستند والا وعده حرب کنند و یکی را فرستادند و از چهار جانب طلایه پدید آمدند و هر روز از قبایل عرب مدد لشکر می‌آمد و روایت کنند که چون پسر زیاد از رفتن رافع و بیرون شدن ام عامر واقف شد بسیار غمگین شد و سوگند خورد که طعام و شراب نخورم تا این کینه باز نخواهم انگاه لشکر را عرض داد شصت هزار مرد بودند و یکصد و پنج امیر داشت انگاه ده هزار مرد را نامزد زهیر بن سلیمان کرد و او زهیر بن بوسر زاد قبول کرد پس متوجه حرب عبد الرحمن شد پس زیاد سوگند مغلظه یاد کرد که در کار سستی نکنی و سر ایشان را بدست بشر بفرستی و هر مملکت که اراده کنی بتو دهم

تمام شد مجلس ششم و بقیه احوال در مجلس هفتم یاد کنیم انشاء الله تعالی

در کار زار کردن ام عامر روایت کنند که چون عبید زیاد لعین لشکر بفرستاد فرود آمده بود یک منزلی کوفه لشکر را عرض داد و زهیر بن سلیمان را بر ایشان امیر کرد و در جنگ صفین با امیر المؤمنین حرب بسیار کرده بود و آنحضرت میخواست که او را بکشد زنهار خواست و پدر و برادرانش را کشته بودند و بدل دشمن اهل بیت بود و در کربلا حاضر نبود پس لشکر را برداشت بکربلا فرود آمد در جائی که آن هفتاد و دو تن را شهید کرده بودند و بعد از ده روز جمعی از بنی اسد بیامدند مدفون پس آن ملعون آنجا فرود آمد و آن قبرها را بدید گفت که فرمود که اینها را دفن کنند گفتند از قبیلهای بنی خزاعه این کار کرده فرستاد و مهتران ایشان را بخواند و گفت که فرمود که اینها را دفن کنید مگر نه ایشان دشمنان شما بودند گفتند از برای دو کار کردیم یکی از برای آنکه پدر ایشان امیر المؤمنین ما را ایمان داده بود و چون حال فرزندان و اقوام ایشان را بدیدیم ما را بر ایشان رحم آمد دیگر آنکه نگاه کردیم شما که دعوی مسلمانی میکنید و خود را از امت جد ایشان میدانید امید شفاعت دارید با ایشان این معامله کردید دانستیم که شما را از اسلام نصیبی نیست و دل و زبان شما موافق نیست و ما در این امر نزد ما الجسیم و نه بکسی طمع داریم آن ملعون گفت شما را موافق میدانید و در حق پسر زیاد طعنه میزنید پس لشکر را گفت تا ایشان را بگرفتند و آن جماعت قریب صد نفر بودند همه خانهها را غارت کردند و باز ستانیدند اما چون این

خبر هجوم ایشان رسید قریب بده هزار مرد مسلح شدند و شبانگاه ایشان را غارت کردند چون عمرو بن سلیمان اینحال
بدید پانصد مرد را امر بکشتن کرد و با پنج هزار مرد متوجه آن قوم شد بسیار مرد بکشت تا آخر آن جمع و اطمینت شدند
و مال و خواسته رها کردند و آخر لشکر آخر ان زاده لشکرگاه ایشان را غارت و زنان و فرزندان ایشان را همه اسیر کردند
و بکوفه فرستادند و عورات ایشان فساد کردند این همه از برای آن کردند که چرا فرزندان رسول را دفن کردند و ایشان را
ازین کار تنبیه نیست و اینست که چون عمرو بن سلیمان از ایشان فارغ شد و احوال حرب عبد الرحمن کرد و جاسوس و را واقف
ساخت از تمامی احوال و عبد الرحمن بن عمر را بخواند و کیفیت با ایشان بگفت و گفت کیست از شما که این شغل تمام کند
و بطالت بار نخواهد در حال و رفقاء غارت محمد بن سلیمان عمرو و برخواستند و گفتند غم مدار که ما برویم و کار ایشان
تباه کنیم بیاری خدا و دولت محمد مصطفی و علی مرتضی چهار هزار مرد برداشتند و از منزل ایشان تا نجف دوازده میل راه بود و
جاسوسی را بفرستادند و خود از عقب می آمدند چون جاسوس بایشان رسید نگاه کرد حرب گاهی دید خونها ریخته و رسید
که اینجا چه واقع شده گفتند چنین حادثه افتاده و همه احوال پرسید و از نزد ایشان بنزدیک رفقا رفت و از هر چه دید و شنود
شنیده بود ایشان را خبر داد و نزدیک مقبره شهدا خون بسیاری ریخته بود و ایشان تا مردان و لشکریان همه سوار شدند
کسی را پیش فرستادند و بتعجیل تمام روان شدند چون چهار فرسخ راه برفتند جمعی پراکنده دیدند ایستاده و بعضی در خون
آغشته و زنان و فرزندان بغارت برده ایشان با استقبال پیش آمدند و خاک بر سر میکردند و میگفتند ما بسبب آنکه شهدا را
دفن کردیم ما را بدین حال کردند رفقا گفتند غم مدارید که امشب بطالت نخواهیم و تا کربلا و تا چهار فرسخ بود فرستاد
ایشان باز آمدند و خبر آوردند که غارت برده بسیار بکوفه میفرستند و از مکافات غافلند و عالم غافلند و بر آن عزم‌اند که فردا
صبح بکوفه روند و رفقا غارت جو را گفت که امیر دمان همراه من بیایید و بر سر راه کوفه بایستید چون بر ایشان حمله
کنیم بطعن و ضرب مشغول شویم امید هست که خدا تعالی ما را یاری دهد و بشتاب میراندند و اینست که عمرو بن سلیمان نزد یاران
خود آمد گفت ما را امشب دو مرد جلد باید که بروند ببینند که لشکر ایشان چه قدر است و کجا فرود آمدند چون خبر یابیم تدبیر
کار خود کنیم پس دو مرد بفرستادند چون چهار فرسخ بیامدند لشکر را بدیدند محمد سلیمان بر مقدمه لشکر بود چون
ایشان را بدید گفت که بگویید از کجا می آیید و بکجا میروید گفتند از کوفه بموصل خواهیم رفت محمد گفت که بموصل چه
روید در اینجا چه کار میکنید در این سخن بودند که رفقا با لشکر گرد ایشان بگرفتند ایشان را رها و بیم دادند گفتند ما
جاسوسیم تا از حال شما آگاه شویم تا بر شما تاخت آورند و رفقا خوشحال شد و برفتند چون یک فرسخ راه برفتند محمد بن سلیمان
مهتران را بخواند و گفت چنان میدانید که حضرت امام حسین با فرزندان و برادران اینجا ایستاده‌اند و ما را یاری میدهند
و جان فدا کردن و اینک قبرهای ایشان و این دو ملعون از کشندگان امامند آنگاه رفقا محمد بن سلیمان را گفت شما از دست راست
بروید چون آواز تکبیر ما بشنوید حمله کنید و بگویید یا لثارات محمد و وصیه علی و زنهار رحم مکنید که ایشان بر فرزندان رسول
رحم نکردند پس محمد بن سلیمان با دو هزار سوار از دست راست برفتند و رفقا هزار مرد با امیر طارق داد و گفت چون بیاید بکر
بر او و بر تو از پس و پیش در آیی و بر ایشان حمله کن پس دو سوار خواست و بر دست چپ رفت چون نیم فرسخ راه رفتند اتفاقا افتاد
که طلایه ایشان بیرون نیامده بود و لشکر همه غافل و بی سلاح ناگاه رفقا غارت در آمد و تکبیر گفت و خدا را یاد کرد
و صلوات بر محمد فرستاد و بر یزیدیان لعنت کرد چون شیر گرسنه که در رمه افتد خود را بر آن بیست هزار مرد زد و گاهی
بطعن و گاهی بضرب بر ایشان حمله کرد و غلغله در ایشان افتاد می جستند و امان سلاح میکردند و همچنین محمد سلیمان
از دست راست در آمد و امیر طارق از دست چپ با یکدیگر حرب راست میکردند و با انصار مرد طلایه را در یک ساعت

همه را پاره پاره کردند و در یک ساعت در کربلا سیل خون روان شد جنگ عظیم برخواست و اینست که هریر بن سلیمان که
سالار لشکر ایشان بود آن شب با بعضی از بزرگان لشکر شراب خوردن مشغول بودند و کنیزان گلرخ فرستاده بودند
و مطربان چند آورده بودند و شادی و خورمی میکردند از جای برجستند بر اسب نشستند و نیزه در ربوده و بانگ بر لشکر
زدند و محمد سلیمان آواز دادند که چون شیر غران می آمد و نام خود بگفت و بر هریر بن سلیمان حمله کرد او سپر بکرفت



از سپر گذاره شد و از جوشن نیز در گذشت در آن جای کرفت محمد جهد بسیار کرد که سنان را بیرون کشد نتوانست ناگاه
خزیمة بن ثابت خزاعی در آمد یک ضربت محرف بر روی زد که یک وجب در شکمش قرار گرفت آن حرامزاده با چنین زخمی که خورده
بود شمشیر از دست چپ بر کشید و آهنگ هزیمت کرد محمد سلیمان نیزه بر شکمش زد که دو وجب از پشتش بیرون آمد آن
ملعون از پشت اسب در افتاد و بدوزخ رفت ناگاه سپاه بیکبار حمله میکردند و میزدند و میکشتند تا زمین از خون
منافقان گلگون شد چندان کشته افتاده بود که راه گذشتن نبود و بیشتر هم کشته شد خیمه و خرگاه ایشان را غارت کردند لشکر
کفار انچه میتوانستند روی بهزیمت نهادند و شیران اسلام از عقب ایشان میرفتند و میکشتند و اسیر میکردند چون صبح
شد و رفقاء غازی محمد بن سلیمان چون نگاه کردند دیدند که یکنفر سنی در یکنفر سنی کشته افتاده مؤمنان بر سر تربت حضرت
امام حسین رفتند و عمامها از سر بر داشتند میکریستند میکفتند ای دریغا که این حرامزادگان که با شما جفا کردند

سنگ بر ایشان نبارید و زمین ایشان را فرو نبرد بعد از آن شامی لشکریان برخواستند آهنگ رفتن کردند و اینست که اث
از آن بیست و دو هزار مرد دو هزار خسته و مجروح نزدیک عبید زیاد شدند باقی اکثر بودند اسیر کرده چون آن ملعون آن حال
مشاهده کرد از هوش برفت و از غم ندانست که چه کند سوگند خورد که نخورم و نخسبم تا این بطالت را نخواهم آنگاه بزرگان
لشکر را بخواند و آن حال باز گفت آن سگان بیدین و دشمنان رب العالمین گفتند تو را باید برخواست و با لشکر تا
بحرب ایشان رفت زیرا که ایشان اکثر پیاده‌اند پنج هزار مرد باید بکوفه گذاشت و باقی بحرب باید بیرون شد تا بگیر این حال
تا خواهی این باد گفت چنین باشد رجال محمد اشعث را بخواند و پنج هزار نامرد بدو داد و شهر کوفه را باو سپرد و شوخ حرب
عبد الرحمن شد با چهل هزار نامردی که از کربلا برگشته آورده اند که چون وفاء غارت و محمد سلیمان را آن فتح و ظفر باز
آمدند مال و خواسته بسیار برداشتند و جمهور فرزندان باز بستانیدند آن اسیران که داشتند گفتند که عیالان ما را باز
دهید تا ما اسیران شما را باز دهیم و الا همه را گردن بزنیم و ابحار فرستند تا نزدیک عبد الرحمن سعید در لشکرگاه او خروج حال
شد و کوفیان عیالان جمهور را بیاوردند اسیران خود را بستانیدند آنگاه عبد الرحمن طلایه لشکر را بر وفا داد و حال
را بمحمد سلیمان که تا ناگاه شخصی آمد و گفت ای امیر پسر زیاد با چهل هزار لشکر از کوفه بیرون آمده و در کربلا فرود آمد
عبد الرحمن این سخن گفت که ای یاران بهتر آنست که ما نزدیک او فرود آئیم که آنجا تربت امام حسین ع است ما چون تربت
امام را ببینیم حمیت نگذارند که روی بگریز آوریم و از روی همه جنگ کنیم و حمیت شهدا همراه ما شود و شمشیر بر آن ملعونان
زنیم همه لشکر گفتند صواب گفتی که بکنار فرات منزل کنیم پس لشکرگاه برکندند و آمدند تا بزمین کربلا چنانچه میان ایشان
و عبید زیاد نیم فرسنگ طلایه بیرون کردند و سه شبانه روز میان ایشان رسول و پیغام بودند تا که بحرب کردن قرار دادند
و وفاء غارت و محمد سلیمان بعبد الرحمن گفتند صواب آنست که بکنار فرات رویم تا گر جهاد باشد تا آب نزدیک ما باشد
گفتند صواب است و آنشب آنجا بودند روز دیگر عبید زیاد تدبیر کرد و گفت بتعجیل کسی باید که فرات را در پیش گرفته نگذارید
تا آن زمان که روی بحرب آوریم فرات در تصرف ما باشد اگر حرب بر شود ایشان را از تشنگی هلاک کنیم که با امام ایشان
کردیم پس روز دیگر سلاح در پوشیدند طبل جنگ زدند عبد الرحمن وفا را گفت ای برادر دو هزار مرد بردار و فرات را
بگیر پیش از آنکه آنجا را بگیرد وفاء در حال دو هزار مرد برداشت و در کنار فرات ایستاد و هنوز لشکر آنجا را نرسیده بود
که وفاء سر آن را بگرفت ایشان چون چنان دیدند سر بر دست زدند و از آن دیگر رفتند و روی بیکدیگر نهادند عبد الرحمن
بالجمله سپاه نزدیک وفاء رفتند فرات را بدست راست گذاشتند قلب و جناح بیاراستند روی بهم آوردند پسر زیاد بعد
از عقب سپاه بیرون آمده و بمیان لشکرگاه آمد دلداری میداد و بر جنگ حریص میکرد و میگفت غم مخورید که هر
کاری که کنید پیش من ضایع نخواهد شد و ایشان شادی میکردند و میگفتند ما امروز بجان فدا میکنیم که تا جهان
باشد از ما باز گویند که ناگاه از لشکر سواری بیرون آمد در میان هر دو لشکر ایستاد با سلاح تمام و ثنای خدا میگفت
و صلوات بر محمد و آل محمد فرستاد بر یزید و آل او لعنت میکرد و مبارز میطلبید هر دو سپاه او را بشناختند هر یک گمان
می بردند که محمد سلیمانست که تا ناگاه از لشکر ابن زیاد شمر بیرون آمد با سلاح تمام و بیا مبارز را که اکثر بود و از
دشمنان اهل بیت بود و در حرب صفین امام حسین ع را زخمی زده بود که دو سال بر او درد مانده بود و از دشمنان اهل
بیت بود و بعد از نماز مذمت حضرت امیر را میکرد و شصت سال داشت و میخواست که بدو زخم زند و ثنای عبید زیاد و یزید
پلید میگفت اما آن سوار کوفی چون دید که مدح و ثنای دشمن میگوید بانگ بر وی زد که ای سگ ملعون بمنبر میروی که مذمت
حضرت امیر میکنی و ستایش یزید حرامزاده میکنی که جناب قدس الهی را در دنیا و آخرت برای محمد ص و علی خلق کرده این بگفت و بر او

حمله

حمله کردند و با یکدیگر در آویختند و بسی طعن میان ایشان رد و بدل شد پس شمر ملعون پیش دستی کرده نیزه بر کوفی زد کوفی
سپر بکوفت از سپر فولاد گذاره شد خواست که نیزه را بیرون کشد نتوانست سوار کوفی نیزه بر دعلش زد که از اسپ بگردید نتوانست
دیگر باره سوار شود سوار کوفی تیغ برکشید و نیزه را قلم کرد و یک نیزه بر روی زد اعلعین تیغ برکشید بر دو دست اسپ کوفی
زد که کوفی تیغ برهنه ساخت ملعون زد که قلم کرد انسان آهی کشید آهنگ کوفی کرد کوفی ضربت وا رد کرده نیزه بر شکمش
زد که از پشتش بیرون آمد جان بمالک دوزخ سپرد عبید باد گمان برد که محمد سلیمان است و محمد چون دید که کوفی پیاده ماند
اسپی را اشتر پیش او فرستاد و پرسید چه کسی و چه نام داری گفت بنده عبدالله عفیف میباشم فرستاده گفت خدا چشم
بدان تو دارد که بدو گفتم نام عامر است عبدالرحمن باز فرستاد که زاد مردی بدادی بر گرد که مبادا کشته شوی
گفت سوگند خورده ام و از جناب قدس الهی درخواسته ام تا دویست مرد از مبارزان نامی بر زمین نزنم باز نگردم فرستاده
باز آمد و پیغام آورد که مصلحت آنست که تو باز گردی تا من بعوض تو سیصد مرد بتو فتح خدا تیغ بیندازم ام عامر گفت
صواب آنست که توقف کنی که از قهر پدرم دلم پر درد است اگر بر من ستمی واقع شود تو مانع شو محمد سلیمان باز گشت و برا و
دعا کرد و عبدالرحمن را واقف کرد و دو سپاه از هر دو طرف نظاره میکردند ام عامر را دعا میکردند و کسی بمبارزت او پیش
نمی آمد و گمان میبردند که محمد سلیمان است پس زیاد بانگ بر لشکر زد که چرا چندین سخن باید گفت از لشکر یک کسی که کیست
و چه نام دارد کسی برود سر او را برابر پیش من آورد تا معلوم کرده که کیست هر که این کار بکند الاف سالیان تکریم
بوی دهم و دو هزار درم و دو اسپ بخشم حاجبی داشت نام آن مدار با قوت و مردی قوی هیکل تیر اندازی بود که نظیر
نداشت که بیش بر هنه آن فولاد گذر کردی و چندان سلاح بر خود بسته بود که حد اندازه نداشت و خود را مانند و سیع
بیابان است و همه سلاحها اگر اینها بر داشت در میدان آمد چو تیر بر کمان نهاد و بر سینه ام عامر راست کرد ام عامر
مانند باز از پشت اسب جدا شد تیر هوا برون آمد گذاره شد خواست که تیر دیگر زند ام عامر بروی حمله کرده و نیزه
بر سینه اش زد که خفتان و زره و جوشن بر هم درید و یک ذرع از پشت او بیرون آمد آخر امیرزاده از اسپ افتاد و بدوزخ
شتافت پس زیاد را چشم تاریک شد ام عامر تکبیر گفت و مبارز خواست و اسپ را جولان داد مردی بیرون آمد نام او
سیف ان عارب و مشهور مبارزان بود و کمند افکنی بی نظیر بود با سلاح تمام و دو کمند بر فتراک بسته بیباست تمام بمیدان آمد
و بیدرنگ با اهل بیت مشغول شد ام عامر را خشم آمد و بانگ بر وی زد و با یکدیگر بر آویختند بسیار طاقت طعن و ضرب نداشت
دست بکمند دراز کرد و بانگ بر اسپ زد و کمند در گردن ام عامر انداخت و سر کمند را بر زبر زین کشید و اسیر کرد ام
عامر نیزه بینداخت و تیغ برکشید خود را ببیچاره ساخت و یک ضربت بر وی زد که زره و جوشن را پاره کرد و از سینه او گذ
شد و بدو نیمه شد و از اسپ بزیر افتاد پس زیاد چون حیات دید جهان بر چشم سوی مش تاریک شد ام عامر کمند از گردن بلند ا خت
و خدا را شکر کرد و بر محمد صلوات فرستاد و بر معاویه و یزید لعنت کرد آنگاه غلام محمد سلیمان را طلب کرد و سلاح
سیف را بدو داد و محمد سلیمان بمیدان آمد و گفت ای ام عامر خدا چشم بد از تو دور دارد که چندین مخاطره عظیم از تو
بگذشت و این خطر از همه عظیم تر بود یک ساعت برآسای که اگر تو را بر بینند تا عیب کنند و گویند که زن زاد در پیش خود بدانسته
اند گفت نمیخواهم که مرا بدانند و اگر بدانند فخر شما باشم نه عیب شما اگر ایشان ام فقدا ر طاقت حرب ندارند که بحرب زنی روند
محمد سلیمان و عبدالرحمن و همه لشکر خرم شدند و از شجاعت و مبارزت آن زن عجب ماندند دیگر مردم رفتند و مبالغه
کردند که ساعتی برآسای آنگاه بمیدان رفت گفت سوگند خورده ام که طعام و شراب نخورم تا دویست تن مبارز را
از دشمنان محمد را نکشم محمد سلیمان گفت از خدا بترس که تیغ ساعت حمله کنم که هر قوتی که خدا بمن داده است

بجای او رم و تو نشمار تا دو بیست مرد را بکشم و صواب آن تر باشد ام عامر گفت جزاک الله خیراً پس هر دو بهم حمله کردند
و میخواستند که خود را بر قلب سپاه زنند عبید الله چون نظر کرد گفت میخواهم که حمله کنید چون پسر زیاد این بگفت
پنجهزار نامرد حمله کردند و آن دو مبارز برانگیختند خود را بر آن پنجهزار سوار زدند بطعن و ضرب بر ایشان حمله کردند
عبد الرحمن رفاعه را گفت که ایشان را مدد کن و رفاعه با دو هزار سوار حمله کردند خود را بر قلب سپاه پسر زیاد زدند
و حربی عظیم واقع شد و آواز تکبیر الله اکبر بر خواست میزدند و میکشتند میمنه و میسره را بر هم زدند و رفاعه محمد را گفت
ای برادر همین ساعت ایشان را بکیریم و همچنان که از طرف کربلا بیرون روند تا بر گردیم پس لشکر همچنان حمله کردند خود را بر ایشان
زدند و کارزار عظیم شد چنانکه هزار و پانصد مرد کشته شده بودند و همچنان حرب میکردند تا شب در آمد هر قومی بلشکرگاه
خود نشستند پسر زیاد بید سخت بر آشفت و غمناک گردید پس عبد الرحمن لشکر را جمع نمود و طلایه هر دو طرف بیرون کردند

تمام شد مجلس هفتم و بتاحالات در مجلس هشتم بیان کنیم ان شاء الله

باب هشتم در خروج کردن عبد الرحمن سعید و طارق و اعمش و امیر طارق و ام عامر و محمد بن سلیمان روایت کند ابو مخنف لوط
که چون شب در آمد هر دو سپاه بجای خود فرود آمدند از لشکر عبد الرحمن سیصد مرد کشته شده بودند و از لشکر پسر زیاد هزار
و پانصد نامرد بجهنم رفته بودند پسر زیاد سه هزار مرد طلایه فرستاد و رفاعه غارب تدبیری کرد و یاران را گفت ما را اگر
یک کس را بفرستاد و از قبایل مدد خواست و چون کار بدین جا رسید باید تمام کرد و در این سخن بودند که جاسوس عبد
الرحمن در رسید نام او عریف بن عفیف که در شب آن روز بیست فرسنگ راه برفتی و بچند زبان سخن گفتی در اینجا خبر
آورد که عبید الله به بصره و ساباط و واسط و خوزستان کس فرستاده بود و لشکر میخواست عبد الرحمن جاسوس را گفت
که اگر این لشکران آهنگ مؤمنان داشته باشند و در خبر ما و عریف برسم طواف فرستاده بود خبر آورد گفت بدانید
و واقف باشید تنها نکشید که چهار امیر با بیست هزار مرد از اطراف بیامدند امیر ایشان یکی شاه روستا نام داشت
و یکی سهیل نعمان بوهی و امیر اهو ملعونست دشمن خدا و رسول و دیگر مقاتل بن غالب و از امیران ایشان و امیر
بر هفده هزار لشکر میامدند بجمهار بیشتر لشکر و امیر ایشان ابو اسطر رسیدند اکر ایم بر کنار دجله فرود آمدند فکر کار خود کنید
روایتست که آشوب در میان لشکر افتاد و بانواع مختلف سخن میگفتند با یکدیگر و دیدند با این ملعون تا که نصیحت باید کرد
عبد الرحمن سعید شاد شد گفت ای رفاعه خدا شما را اجر دهاد که هر چه شما گفتید عین ثوابست صلاح آنست که
سلاح خود در پوشیم و بر خیمه ثابت و بلشکر ان لشکر روم و خود را بر ایشان زنیم و همه را زیر و زبر کنیم بتوفیق خدا و رسول
و دعای شما محبان و گفت الحمد بصلاح شما باشد فرمان برداریم عبد الرحمن سعید بر خواست و سپاه را بیاراست
تا پانصد مرد از بنی کلاب و پانصد مرد از بنی لیث و دو هزار مرد با امیر طارق نامزد کرد و خیمه را بخواندند و علامت خود
و سلاح بدو داد گفت تا مداد در قلب سپاه بایست و یکان یکان دعا گفت و شتران بار کردند چون پاسی از شب گذشت
سپاه را بر داشت بشتاب برفتند نزدیک صبح نیکو سپیده بجانب ساباط فرود آمدند علامت سپاه را بر زدند تا کسی
او را نشناسد که از کجا می آید و بکجا میرود عریف را بلشکر زیاد فرستاد و گفت خبر زود بیار و دیگر نامه من غمازی تمام بجا
خواهم بود و عبد الرحمن طارق را با دو هزار سوار بدست راست فرستاده بود و در سر جا کمین کردند و ابن عریف را گفته
بود که از آن لشکر خبر زود بیار و در آن محل باز آمد و گفت لشکر نزدیک در فلان جا فرود خواهد آمد عبد الرحمن
شاد شد و مشورت کرد که لشکر تعجیل نکنند و صبر کنند تا فرود آیند و چون من حمله کنم و گویم النبی محمد و الوصی علی
شما یکبار حمله کنید و جمله را زیر و زبر کنید چون لشکر در رسیدند با سه هزار شتر یراق و دو هزار اسب و خیمه

وخرگاه را بر زدند وفرود آمدند وسلاحها برکشودند اما عبد الرحمن میترسید که مبادا صبح نزدیک شود و ایشان
مردم را اندک ببینند دلیر شوند ناگاه کمین بگشادند وخود را بر ان ملعونان زدند ومیکشتند وهمچنان اما ایشان از آن
که سلاح در پوشند با پیشتر سر و پای برهنه بر اسبان می نشستند و نیزه در میان بودند وحرب میکردند در انحال
ایشان را بیفکندند واسب در میان ایشان افتاد و امیر طارق چون شیر در میان ایشان افتاد و میزدند و میکشتند
تا قریب ده هزار کس را کشتند و سه هزار کس را اسیر کردند و دو هزار کس دیگر نیم جان کو بگریختند و اموال و خواسته
و شتران بتصرف بودند و مظفر و منصور باز کشتند و عریف را از ره وفا فرستادند و محمد سلیمان و جمعی ثابت
روز دیگر صف برکشیدند و جمعی در قلب سپاه بایستادند و حرب میکردند و خبر دادند از عبد الرحمن خبر ندارند
که رفته است و ام عامر از وی نفر را افکنده بود و محمد سلیمان نیز بسیار را کشته بود و خلایق بسیار کشته شده بودند
و لشکر بسیار در پی چند را بگرفتند و پیش امیر دیدار آوردند و احوال عبد الرحمن پرسید گفتند عبد الرحمن چند روز است
که با دو هزار مرد رفته است نمیدانیم بکجا رفته عبید الله را عنکبوت شد عمر سعد ابو الحنوف را با سعید حازم با ده هزار سوار
کرم کرد بسره راه و نیز معانه لشکر اهواز که از بصره و خوزستان می آیند گیرید و باید که این لشکر یکی را زنده نگذارید
و سرهاشان را از تن جدا کرده به موصل بود هم که من باور ناه و محمد سلیمان ایستاده ام و لشکر را با عمر همراه کرد و ایشان
میرفتند تا نیمه شب لشکر را دیدند شکسته یکدیگر را شناختند و گریه و زاری در گرفتند عمر با بجیله میرفتند
چون روز شد کاروانها دیدند و احوال پرسیدند گفتند باز گشتند و بلب فرات شد چون عبد الرحمن ان
کار کرد با خود اندیشه کرد که مبادا خبر به سپه رسد و کسی بطلب من فرستند من راه دیگر بسوی فرات کذاشت
بجائی رسید که از آغاز کوفه عمر از راه دو شبانه روز میتاخت تا انجا رسید خبر پرسید گفتند عبد الرحمن
بطلب رونه است عمر چهار شبانه روز بتاخت و بگفت تا راهها بگرفتند تا کسی خبر بدیشان رساند و نماز دیگر روان
شدند و شب بطلایه عبد الرحمن رسیدند عبد الرحمن نماز گذارده بود خسته و مانده سر بر سپر نهاده در خواب
شد خوابی بهیبت دید لرزه بر اندام وی افتاد بیدار شد گفت این چه تواند بود هنوز در این سخن بود که عمر با لشکر بطلایه
زدند و لشکر عبد الرحمن در خواب افتاده بودند چون عبد الرحمن آهنگ سلاح کرد هزار مرد را بر آمدند عبد الرحمن
تیغ برکشید و حمله کرد ناگاه تا آن خود بگفت و تو سپاه دشمن بدان هزار سوار اگر بقیه لشکرها نه بودند بکجا بران
ده هزار حمله کردند میزدند و میکشتند تا صبح بر آمد از ان هزار مرد نصفی کشته شده بودند و از لشکر عمر سعد هزار
هفتصد مرد کشته شده بودند عبد الرحمن ابو الحنوف ملعون را بدید اسب بر او افکند دست اسبش بر شکم کشته
آمد بروی در افتاد خواست که برخیزد دیگر باره در افتاد عبد الرحمن پیاده ماند سپر در سر کشید چون عمر سعد او را
بدید با دو هزار او را در میان گرفتند بطعن و ضرب بروی حمله کردند و خلق بسیار از وی کشته شده بود و او مجروح
شده خون بسیار از او رفته آخر الامر خسته و مجروح بیطاقت شده بیفتاد دیگر دشمن در آمدند و او را شهید کردند
در دم آخر میگفت الهی تو آگاهی که من اینکار نکردم مگر از برای رضای تو و رسول تو مرا با ایشان برسان و جان
بجان آفرین تسلیم نمود انا لله و انا الیه راجعون لشکر چون چنان دیدند خسته و مجروح منهزم گشتند لشکر اهواز شاد
عظیم کردند روز دیگر بهم رسیدند وفا غارب گفت بهشت آل محمد چه زمین و بیم است که بر شما غالب شده حضرت
امیر المومنین که پیش رو مبارزان و شجاعان و مومنین بود شهید کردند و شاهزادهٔ عالمیان را بقتل رسانیدند
و عبد الرحمن اینکار از برای آخرت کرد بدو رسید اینجا منطلبید و در بهشت با محمد و علی قرار کرفت حالا نعم ما بنی ها

روند تا کند همه را بر حرب کردن حریص میکردند پس محمد سلیمان و ورقا را گفت که امشب باستقبال عمر سعد خواهم رفت
شاید که این بطالت باز خواهم و دست بروی غنایم تا دل ما اندک تسکینی یابد ورقا گفت این کار مخاطره عظیم است عمر
سعد مکار و ایست مبادا که حال دیگرگون شود و حسرت در دل من بماند پس مرا سرزنش کنند گفت طالع مولود
من تا پنجاه و شصت سال زندگانی باشد بسیار کارها از دست من برآید و مرا هنوز بیست و هفت سال شده ورقا
گفت ای محمد مرا چیزی نوا ابیست که بدهم گفت من نیز میدانم که تو را چه مراد است پس بفرمود که دوات و قلم حاضر کردند کاغذی
برداشت و نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم این خط محمد سلیمان است در فلان روز و فلان وقت در زمین کربلا در حربگاه
چنین واقع شد و ورقا غایب از راه شفقت مرا بسیار نصیحت کرد که بدین حرب مرو اما من که محمدم صبر و قرارم نماند
که برویم و خواستن بطالت عبد الرحمن سعید کنم با هزار مرد بجنگ عمر سعد و ابو الحنوق و یارانش رفتم اگر ظفر یابم بر آن
ملعونان فهو المراد و اگر کار دیگرگون شود هر کس که این خط بر خواند از بهر من ملامت نکند و اگر تواند بطالت خون امام
حسین باز خواهد و اگر نتواند بدعا ما را یاد آورد و جهد کنید العزیز ان تا شهید از این دنیا بیرون رویم و با هلبیت
رسیم و دریغ ندهم پیچیده بر بوسید بدست ورقا داد و هر دو زره دیگر بستند ناگاه دو هزار مرد از بنی عمان و بنی خزاعه که همه
مردان با قوت با شجاعان دلیر تا تمام دیگر بگذارند و برهنه چون چاشتگاه شد نزدیک غاضریه رسیدند که عمر فرود
آمده بود چون نگاه کردند لشکر را پراکنده دیدند که هر قومی جدا منزل کرده بودند همه را اسب و سلاح تمام و میتاختند چون ناگاه شدند
غلغله در ایشان افتاد و محمد با پانصد مرد بنام غاضریه رفته بود و هزار و پانصد مرد با خود برده بود و بطعن و بضرب بر ایشان حمله
کردند و میزدند و میکشتند و می افکندند تا وقت نماز صبح ام غاضریه بطلب عمر سعد حرامزاده و ابو الحنوق بود در رسیدند همه را
زیر و زبر کردند چون صباح شد پنج هزار مرد کشته بودند ام غاضریه بفرمود تا آتش در لشکرگاه زدند هزار اسب و سه هزار
شتر و پیش کردند تا آفتاب برآمد همچنان حرب میکردند تا نماز شام و آنچه از آن لشکر مانده بودند تا آن هزار و پانصد
بر یمین آمدند پس چون شب شد محمد سلیمان در لشکرگاه آمد چون روز روشن شد شامیان سر عبد الرحمن را بر سر
نیزه کردند و در میان مصاف بداشتند مردم شیعه چون بدیدند گریه کردند بر عمر لعنت کردند هزار مرد بر آن سرها موکل
بودند ام غاضریه و محمد سلیمان آن ملعونان را بسیاری بدوزخ فرستادند سر عبد الرحمن را با سرهای دیگر گرفتند بلشکرگاه
خود دفن نمودند آورده اند که در آن حالات عبید الله زیاد دو مرتبه نامه نوشته بود یکی در آن وقت که کوفه از وی بستاندند یکی
آن محل که مرده کوفه انجا در افتاده بود و مریدان نامها برخواندند ده هزار سوار مقرر کرد بمحمد بن ابو هریره داد و گفت صحرا
بروی و باز از کوفه داری برپا کنی هر رافضی را که ببینی بر آن دار کشی هیچ کس را از دوستان ابوتراب نگذاری طاهر بن مغیره را
بخواند دو هزار سوار دیگر بر او داد هم چنین وصیت کرد چون لشکر رفت بساباط و تکریت رسیدند تا کسی فرستادند
و ابن زیاد را آگاه کردند و نیز مرا با طراف فرستاد تا بیست هزار مرد دیگر جمع کند بکوفه روانه ده هزار مرد دیگر از سواد کوفه
بمدد پسر زیاد علیه اللعنه فرستاد چون این خبر بورقا رسید که پنجاه هزار سوار عبد پسر زیاد می آیند با محمد سلیمان بنشستند
در این معنی تدبیر میکردند با ایشان هشت هزار مرد بود از آنجمله دو هزار مرد پیاده بودند گفتند تدبیر چیست محمد بن سلیمان
بنشستند در این معنی تدبیر میکردند گفت تدبیر آنست که بقبیله خود باز رویم شاید بقیه هنر باشد تا او کس فرستد از هر قبیله
لشکر مدد کند اگر او قبول کند لشکر عظیم جمع شوند و اگر تدبیر کند خارجیان را از روی زمین پاک کنیم و کار بر حضرت امیر المؤمنین
قرار گیرد و طلب خون حضرت امام حسین کنیم که اگر لشکر شرق و غرب عالم جمع شوند نتوانند با ما هیچ کار کنند طائی و لعین
و امیر طائی گفتند صواب گفتی ولیکن چندان صبر کنیم که این لشکر برسند از خان بکوشیم و بیازمائیم و اگر کار دیگرگون

شود

شود بفرستید خود رویم و امیر را بفرستیم تا مردم را اعانت نمایند اجابت کنند و کسی نزد سلیمان بن صرد خزاعی باید فرستاد تا او نیز مدد کند و رفاعه غارب و محمد سلیمان چون بشنیدند صواب دانستند و گفتند چنین کنیم بر این امر که خدای تعالی در قرآن مجید فرموده که كَم مِّن فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ یعنی بسا لشکر که اندک لشکری و را شکسته همه دل بر حرب نهادند آنگاه رفاعه غارب نامه نوشت به بنی ازد و بنی عمان خود و کیفیت لشکر آمدن گفت و گفت التماس کنیم که در ساعت متوجه شوید و به هیچ چیز مشغول نشوید تا به کوفه آیید و نامه را بشخصی داد و بفرستاد و محمد سلیمان نیز نامه نوشت و مدد خواست و امیر طارق با چند نفر از تا دیه رفته بود و مردم جمع میکرد چون نامها بفرستادند روز دیگر کارزار کردند تا پانصد مرد از رفاعه کشته شد و پنجهزار و هفتصد از لشکر کفار و بعد از ده روز لشکر دمشق در رسیدند و مردم خوزستان عراق و کوهستان و صفاهان در آن لشکر بودند چون لشکر با ابن زیاد ملحق شد خوشحال گردید و ابن زیاد این لشکر را عرض داد هشتاد هزار مرد بودند غلغله در لشکر رفاعه افتاد که ناگاه امیر طارق با دو هزار سواره و پیاده در رسید همه مبارزان نامدار و شجاعان غالب مقدار سه هزار نفر از بنی خزاعه از قوم محمد سلیمان همه نامدار روزگار و هر مرد برابر با پانصد مرد مقابل بود همه غرق سلاح دیگر روز لشکر را عرض داد بیست و دو هزار مرد بودند و با یکدیگر سوگند خوردند تا اگر لشکر شرق و غرب جمع شوند باک نداریم و روی نگردانیم از ایشان نگریزیم تا ابن زیاد را بازخواهیم پس اتفاق کردند و رفاعه را بجای عبد الرحمن بداشتند و سر ابداند که از فرمان وی بیرون نروند دو روز در ندارند و عهد بودند بعد سیم لشکر کفار صفها برکشیدند مهتران سپاه دلداری میدادند و مبالغه در جنگ مینمودند ابن زیاد حرامزاده میگفت هر که این رافضیان را بقتل رساند مراد او حاصل میکنم و رفاعه میمنه و میسره را بیاراست بعد از آن بحرب مشغول شدند و رنگ دلاوران سرخ شد و رنگ بیدلان زرد گردید که ناگاه از لشکر رفاعه سواری بیرون آمد بر اسب کوه پیکر سوار و سلاح تمام داشت و شعری در منقبت حضرت رسول میخواند و اسب را جولان داد تا نزدیک لشکر ابن زیاد رسید پای از رکاب خالی کرده بر گردن اسب نهاد و گفت ای دشمن خدا و رسول دشمنی میکنی با کسی که خدا و رسول او را دوست میدارند صد هزار لعنت خدای بر شما باد پس گفت ای قوم هر که داند داند و هر که نداند بداند که منم طارق اعمش که نسبت بحضرت رسول میرسانم جد و آبای من بزرگان و مهتران عرب‌اند و گفت میخواهم کسی بحرب من آید مگر عبید الله زیاد که دل بر این ملعون پاک کنم و اینک با خداوند من کرده ام که تا خواهم تا من نیز شهید شوم و بشهدا ملحق شوم و عبید الله زیاد را بسرای جهنم بفرستم چون طارق این بگفت غلغله در میان لشکر ابن زیاد افتاد و از جمله آنکه از مردی که وری بود در آن وقت که امام حسین را شهید کردند او در بصره بتجارت رفته بود چون از آن حال واقف شد گریه میکرد که چرا آنجا حاضر نبودم و چهل روز ماتم آن بزرگوار قیام نمود

باقی احوال در مجلس هشتم یا کیم در خروج کردن رفاعه غارب و محمد بن سلیمان و اعام

روایت کند ابو مخنف که چون طارق اعمش بمبارزت بیرون آمد گفت که خواهم با ابن زیاد حرب کنم و آن حرامزاده مبارز نبود و عیب میدانست که بمبارزت بیرون رود چون متوجه میدان شد امیران پیش آمدند که ایها الامیر نمیباید که با این لشکریکران خود بحرب روی پس مبارزی شجاع بیرون رفت نام او سالم بن فضل در شام و عراق نام او بلند بود و شصت سال داشت و پیغمبر و آل او را بغایت دشمن داشتی و کشتن مسلمانان را واجب دانستی پس آن شقی بمیدان آمد و شعری در مدح معاویه و یزید میخواند پس بطعن و ضرب با یکدیگر بر آویختند سی طعن میان ایشان رد و بدل گردید ناگاه طارق ضربتی بر وی زد که از جوشن گذارده شد و در پهلوی او جای گرفت و از اسب در گردید و بدوزخ شتافت استبشرا

با یراق بغلام خود داد و مبارز خواست جمعی بر گرد وی در آمدند تیغ بر کشید میزد و میکشت تا پانصد مرد را بخاک هلاک
انداخت پسر زیاد که بهروزاری اغاز کرد و خواست که بیرون رود که مردی در آمد از شهر اثقلان نام او مغلوق بن معروف
و او حرب بسیاری کرده بهمه نوع مشهور و معروف بود عثمان را عم خود میگرفت و مؤمنان را بسیار کشته بود تا مستان
نوشته را نوبیشتر بود نزد پسر زیاد رفت و زمین ادب بوسید شوری طلبیده بمیدان رفت در عوض قتل طارق شهر وصل
نامه وی کرد انکشتری نشانه وی داد الحرامزاده چون کوه اهن بر نشست و بمیدان رفت و مذمت حضرت امیر المؤمنین
میکرد بر کرد طارق میکردید طارق او را مرد دلیر دید تا دلیر رسید چه نام داری کفت مغلوق چون نامش بشنید کفت
مادر بمیرد که بر کناد چند سالست که من در آرزوی انم که یک لحظه ما و تو در برزم باشیم و هنذ این ثنا کفت بر محمد و آل او
صلوات فرستاد و مذمت یزید لعین میکرد خواست که تیغ بر ان لعین زند که ان الحرامزاده حربه را بحرکت در آورد

و رها کرد طارق تا نوانست سپر بکرفت صدائی از سپر بر امد که همه لشکریان بشنیدند از سپر کذاره شد برپهلوی طارق
امد و از ان سو کذاره شد طارق از اسب در افتاد ان ملعون فرار نرفت با سرش جدا کند که پسر عمش امیر طارق اسب
بر انکیخت و بانک بر او زد ان دوزخی پیاده شده بود همچنان تا وی بر او بجنت پیاده کان طارق را در ربودند بخیمه محمد
سلیمان بردند چون بسیار جراحت تی میر بجنت چندانکه جهد کردند تا زنده ماند طارق کفت هر چیز که مراست بر
کاغذی نوشته بر آر و در دم ان کاغذ با یزکرد و بخواندند افزون از صد هزار درم نقره بود کفت او خدا تیغ این کار
بر من سهل کرداند فهو المراد و الا بخدا دادم بحضرت امام زین العابدین دهید که او داند چکند مرا هم اینجا دفن کنید ابن معروف

وجان بجهان افرین تسلیم نمود رحمة الله علیه رفاو محمد سلیمان بکریستند پس الحرامزاده با امیر طارق درمیدان آمد و بجنگید
صعوک غلام خود را بخواند و اسب طارق را بدو داد الحرامزاده سوار شد اشک امیر که رد الخو الاسلام امیر نیزه بر بازوی آن
ملعون زد که مرده و جبه چابی کرفت امیر خواست که نیزه دیکر زند آن ناپاک حربه حواله امیر کرد امیر بدو نعره کرفت و همه سلاح
او بدرید و بر شکمش آمد از اسب در کردید آن ملعون خواست که سرش از تن جدا کند ام غامر شاه تازی که بر سر صیدی
نشیند بر سر آن ملعون رسید بیک طعن نیزه بدوزخش فرستاد و امیر را بر اسب نشانید بلشکرگاه آورد پس از کریه بسیار
دکر باره ام غامر بمیدان آمد مبارز خواست مدح حضرت امیر المومنین ع را میخواند لشکر عبید تا دیدند دانستند که محمد
سلیمان است آشوب در لشکر یزید افتاد و هیچ کس در میدان و بیرون نیامد پسر زیاد گفت که اسب با لجام و زین و دو غلام
و صد هزار درم و ولایت تکریت بوشنه بوی دهم که سر این سوار را بیاورد روایت کنند که مبارزان در میدان می آمدند
بعد از محاربه و منازعه بدوزخشان میفرستاد تا بیست و هفت مبارز را بر خاک هلاک انداخت ابن زیاد در خشم شد
خواست که خود بیرون رود یا دویست مرد را بفرستد تا او را بکیرند و بکشند ام غامر کفت ای پسر زیاد چندان بیچارکان را
برخاک هلاک انداختی چرا خود بیرون نیایی و هنر میدان ببینی و هنر خود ظاهر سازی پسر زیاد خواست که بیرون آید
مردی از شهر طوس بود بیرون آمد نام او سیار ملاعب کفت ای امیر بجان یزید که حرب این سوار را بمن حواله کن که همه
ساعت زنده پیش تو آرم و آن بدبخت کمند انداز بود که نظیر نداشت اسب در میدان دواند و نیزه بر کوش اسب راست
کرد و کره اکر ام غامر بکرد و با یکدیکر او بجنگید سی طعن میان ایشان مختلف شد ام غامر میکوشید الحرامزاده کمند بکشاد
وام غامر دید که سواری مردانه هست کفت با این حرامزاده مکری کنم که جانش بستانم که میکویند مکر در حربگاه در کار است کفت ای سیار
میخواهم از تو چیزی بپرسم کفت بگو محمد سلیمان چه میگوئی ام غامر نیزه از روی برداشت روی بدو نمود چون رویش بدید دست و پایش
در کار شد بتو اکر ندانی نام او را نیکو پری بنود سیار کفت ایشاه خوبان روح ازمن ببردی حوری یا ادمی که مثل تو ندیده ام
کفت حوریم که خدا بغیر باصد چهار تن دیکر فرستاده که جهاد کنیم با دشمنان اهل بیت کفت امیر المومنین را با اهل بیت
اینقدر منزلت هست که حوری بمعاونت ایشان می اید کراو کشند مسلمانان بود در انحال نیزه بر سر فانش زد که از قفایش
بیرون شد و از اسب در افتاد و بدوزخ رفت ام غامر اسب سلاحش بغلام خود داد و تکبیر کفت و صلوات فرستاد مبارز
خواست لشکر دشمن بر اشفتند و صد سوار حمله کردند بر آن لشکر زدند و تمام را زیر و زبر کردند و تا نماز شام حرب میکردند
و شصت مرد را بر زمین زدند و چون شب شد ورفاء کس فرستاد و ام غامر را بخواند بقدرت خدا تعالی یک زخم نداشت
ورفاء و محمد سلیمان از آن خرم شدند و طلایه از هر دو طرف بیرون کردند چنین کویند که ورفاء غارت و تاراج نیک
کردند که این لشکر بدین عظمت و هر روز مدد لشکر میرسد در این کار تدبیری باید کرد محمد سلیمان کفت صلاح آنست
که امیر لشکر بخزیمه ثابت و ام غامر بسپاریم و من و تو هزار مرد بر کیریم و از اطراف و جوانب کمین کنیم تا دشمنان دلشکسته
شوند ورفاء کفت صواب کفتی فی الحال و هزار مرد از قبیله بنی ازد بخواند بفرمود تا سلاح بر کرفتند بر نشستند و
محمد سلیمان سه هزار مرد از بنی عمان و بنی خزاعه حاضر کرد و ایشان را کفت فراهم کیرید وام غامر و خزیمه را کفتند که شما
چون تکبیر بشنوید با دو هزار مرد مدد کنید پس همه سلاح در پوشیدند ورفاء از دست راست برفت محمد سلیمان از
دست چپ همه منتظر میبودند که آواز برآید روایت که چون پسر زیاد بی بلیاد فرود آمد بهتر از کفت میدانید
که بسیار از شیعه ابوتراب کشته شدند حقیقت باید کردن تا ایشان را پراکنده کنیم عمر سعد حرامزاده کفت من امشب کاری
کنم که جهانیان باز کویند ابن زیاد هزار نامرد بعمر سعد و هزار نامرد با بو الحتوف داد و کفت این لشکر را بر دید و امشب بر ایشان زنند

وآن قوم را بچاه هلاک انداختند و خود با پنجاه هزار مرد بایستاد او زده اند که چون وفا از دست راست رفت
و محمد سلیمان از دست چپ نگاه کردند غباری دیدند بعد از لحظهٔ عمر سعد با لشکر در رسیدند و بانگ بر ایشان
زدند و از هر دو جانب بر آمدند و با یکدیگر حمله کردند عمر بحرب لشکر زیاد لذا ری میداد و گاهی لعنت بر یزید میکرد که مبادا
بیکدم با زیر لعنت نعره بر داشتند فضا را محمد سلیمان از دست چپ در رسید و میکشتند و میافکندند و میگفتند
که در کشتن این ملعونان تقصیر مکنید و اینست که ابن زیاد سه هزار مرد دیگر فرستاد و گفت بیخبر رسیدند و ام عامر با دو هزار
سوار ایستاده بودند که ناگاه ابن زیاد لعین در آمد و خود با ایشان دو هزار مرد زد و طبل بر زد در هم دریدند و در آن صحرا تا صبح حرب
میکردند چون صبح شد مومنان را طاقت نماند بهزیمت شدند و کفار از عقب میرفتند و ام عامر هر چند کوشید که با ام
عامر میکوشیدند کشته شدند و پسر زیاد پنداشت که سلیمان است و او تیغ کشیده بود و میزد تا خلق بسیار را بکشت و از زور
و بازوی او تعجب میکردند عاقبت الامر وی را اسیر کردند و دستهایش ببستند و خواسته و اموال ایشان را غارت کردند ام عامر را
با خود بلشکرگاه آوردند و وفا و محمد سلیمان با عمر و ابو الحنوفی تا دم صبح جنگ میکردند عاقبت عمر سعد با لشکر بهزیمت
شدند اموال و خواسته را بر داشتند که بلشکرگاه آیند هر چند تا دیدند که مردی بروی مرد افتاده و وفا گفت شما را چه قصه
رخ داده پس قصه و حیله ابن زیاد باز گفتند و وفا و محمد سلیمان از بهر ام عامر دست بر دست میزدند آنگاه روی بر
بجف نهادند و پنج فرسخ راه برفتند و در میان خار مغیلان فرود آمدند و بر آن کشتگان بگریستند و از برای ام عامر
بسیار غمناک بودند و محمد سلیمان بخاطر داشت که او را نکاح کند و دوستی وی در دل نگاه داشته بود و وفا میدانست
که او را دوست میدارد پس جاسوسی بفرستادند تا حال او معلوم کند جاسوس بتعجیل بکربلا آمد بدان خرابه که هنوز
ایستاده بود که بداند وفا زنده است یا کشته که از وی بسیار میترسید جاسوس بطلب ام عامر میگردید که او را بخیمه یزید برده
بودند نزدیک خیمه رسید بند گران بر پای او نهاده و موکلان بر وی گماشته پس ابن زیاد اموال و خواسته جمع کرده چهل
هزار درم و دینار بود و جامه های گوناگون و شش هزار اسب و دو هزار شتر و سه هزار مرد اسیر کرده و پسر زیاد بنشست
که فتح نامه بدمشق فرستند نزد یزید چون ساعتی از شب بگذشت عبید زیاد گفت بند از پا و دست ام عامر را او زدند
بوقع او روی وی بر داشت و بر ایشان تاخت گفت ای ام عامر باید نخواستی که آل ابو سفیان را تباه کنی بدان جایگاه
رسید که دیدی اکنون اگر ترا بکشم مرا سرزنش کنند که زنی را کشت ترا نزد یزید ملعون فرستم اگر خواهد ببخشد
اگر خواهد بکشد ام عامر گفت ای پسر زیاد محبان و دوستان مرتضی علی را چه باک از کشتن این منزل فانی است و همه را شربت
مرگ باید چشید مومنان را این سرای فانیست حیات جاودانی و ملازمت محمد و آل او ما را مرگ بهتر و شهادت را شرف
خود میدانیم هر چه خواهی بکن اگر نیک و اگر بد سزای خود را خواهی دید حاضران از فصاحت او متحیر شدند آن ملعون
خواست که وی را تباه کند بزرگان مانع شدند گفتند مناسب نمیباشد صلاح آنست که وی را نزد یزید فرستی تا ترا
بلند مرتبه گرداند سخن ایشان را قبول کرد و گفت که هودجی ساختند و او را در هودج نشانیدند و مقرر کرد که مال
و خواسته و اسیران با دو هزار مرد بدمشق فرستند عمر سعد را سردار ایشان کرد راوی گوید که جاسوس محمد بر جست
و نزدیک محمد سلیمان آمد و کیفیت احوال را باز گفت شاد شدند و گفتند کاری کنیم که تا قیامت باز گویند پس
پنج هزار مرد دو اسبه سوار شدند بتعجیل میرفتند محمد سلیمان در پیش می آمد میگفت ای یاران جهد کنید که تا
ام عامر را باز گیریم یکی آنکه مومنه است و زنی را کافران و منافقان صاحب نشوند فی الحال دو کس را فرستاد که بروند
و ببینند که آن ملعون بکجا فرود خواهد آمد ایشان برفتند خبر باز آوردند که در فلان موضع که بلعجم میگویند ایشان

صبر کردند تا شب در آمد تاختن کردند تا نزدیک پل رسیدند و دشمنان را غافل یافتند لشکر را چپاول کردند چون
پاسی از شب بگذشت بر ایشان حمله کردند یک ساعت تا روز کار را بقوم عدا بر آوردند اسیران را که گرفته بودند
همه را بگشادند و اسب و سلاح دادند و شکر باری تعالی بجای آوردند و بخیمه رفتند و بند از ام عامر برداشتند و پنجاه
مرد را اسیر کردند و همه را گردن زدند پس لشکریان گفتند صلاح آنست که بخانهای خود رویم و بدیم که کار خود کنیم و حضرت
امام زین العابدین را در یابیم و در رکاب آنحضرت باشیم و دشمنان او را از روی زمین پاک کنیم آنگاه محمد سلیمان با ورقا گفت
که من میخواهم که اول بقبیلهٔ مادری سلیم را ببینم و ام عامر را از برای من درخواهی و بشتابان بخوانی روی خاطر ایشان قرار دادند
که ورقا بخانهٔ محمد سلیمان رود و روانه گرفتند و چون سلیمان صرد خزاعی آگاه شد که پسرش با ورقا و سپاه مومنان می آیند بزرگان
قوم را باستقبال ایشان فرستاد چون سلیمان و ورقا را بدید در برگرفت پرسش نمود ایشان کیفیت احوال تمام بگفتند سلیمان
سوگند خورد که سیر نخورم تا این بطالت را نخواهم آنگاه بکوفه و بصره و جوانب کس فرستاد و نامها نوشت کس روانه کرد و
انجمن قبیله مدد خواست پس ورقا احوال محمد و ام عامر باز گفت و گفت مصلحت اینست که ام عامر را بنکاح محمد در آوریم هر دو
در خور یکدیگرند سلیمان گفت نیکو گفتی من هم از روی کجا یابم پس ورقا را فرستاد و ورقا بیامد و قصه باز گفت ام عامر از
شرم هیچ نگفت و خاموش شد ورقا گفت مرا وکیل کرد که تو را بجای پدر اختیار من با تو است و ورقا ام عامر
را بنکاح شرعی در آورد بمحمد سلیمان داد و ورقا مدتی آنجا بود و پس بقبیلهٔ خود رفت بعد از آن سلیمان با پسر خود حرکت
کردند و کارهای عظیم کردند و محمد سلیمان چهار پسر و شش دختر خدا داد تمام شد مجلس ششم و باقی احوالات در مجلس هم یاد کنیم

باب هفتم در بیرون آمدن مختار از زندان و فرستادن عبد الله عمر

روی جرم سوی هر فرزانه ایست | زانکه هر دیوانه بیگانه ایست | هر کجا فرزانه با مختار یار | هر که با اعدای دین دیوانه ایست
بدتر از هر قوم میدانی که کیست | آنکه یار زادهٔ مرجانه است | زادهٔ مرجانه میدانی کدام | آنکه کوی کعبه ز بتخانه است
کعبه میدانی چه و بتخانه چیست | هر دو ای فرزانه یک کاشانه است | هیچ دانی نام آن کاشانه را | دل که شمع عشق را پروانه است
چون شود خاموش از آن شمع عشق | کعبه گر خوانیش این افسانه است

روایت کند ابو مخنف لوط که چون پسر زیاد حرامزاده
از جنگ عبد الرحمن سعید باز گشت محمد سلیمان و ورقا غارت بقبیلهٔ خود رفتند عبید الله زیاد بی بنیاد بکوفه رفت و قدغن
کرد که اگر کسی فضایل ابو تراب بیان کند جان و مال او حلال است و اگر کسی ایشان را نگاه دارد آن خانه و محله را غارت کنند
چون این ندا بر آمد هر که دوستدار اهل بیت بود بگریخت و بعضی در شهر پنهان شدند در کوفه مردی بود از قبیلهٔ بنی همدان
نام او نکلد او بهر کار دوستدار اهل بیت بود و بخدمت حضرت امیر بسیار رسیده بود در آن ایام معلم بوده و در مکتب
او پسران بنی امیه بودند و پسران کوفه او را حرمت داشتندی و روزی تمام ظهر بود و گرمائی سخت در کنار خانه نشسته
بود که سقائی بگذشت و سبوی عراقی در دست داشت معلم آب طلبید پس از گرفتن آب میگفت نظم هر که نظر بکوزهٔ
آب کنم | صد دجله روان ز دیده بشتاب کنم | یاد لب خشک حسین بن علی | از دیده بجای آب خوناب کنم رشتهٔ
اشک بگسیخت و ابر آبروی خاک ریخت چون از دیده گشود و لعل بسیار بفشاند این نزدیک آواز نمود نظم بر آنکه گل باغ
دین آب نداد سوسن این زبان بدشنام گشاد در آتش حسرت آن و فا این بزیست چون بر لبها رود چمن زار گریست
پسر سنان لعین حاضر بود گفت بر یزید من لعنت میکنی ای شیخ میدانی که چه میگوئی اکنون بگوی که چرا لعنت کردی معلم
چون این بشنید از گفتار خود اندیشه کرد و گفت نعوذ بالله که من این لعنت نکردم غرض من این نبود بلکه خطائی
بود که بر زبان من گذشت اکنون مرا بتو یک حاجتست که حق تعلیم و حرمت مرا نگاه داری و این سخن باز نگوئی کودک گفت باز

نگویم

نگویم بر جای خود قرار گرفت و با خود میگفت اگر تو را در بلای نیفکنم پسر مهتران نباشم بعد از ساعتی برخواست و ازانجا
خواست که بیرون آمد و دو برابر رفت و سر خود را خونین ساخت و گریبان بدرید و بخانه رفت مادر و پدر چون
وی را بدیدند گفتند تو را چه رخ داده این پسر آب و روی سقا و لعنت کردن معلم را باز گفت گفتند ترا چه رسید که
گفت او را از لعن کردن منع نمودم میخواست که مرا آزار کند من بیرون جستم پدرش چون این بشنید در خشم شد معلم را دشنام
داد و برخواست و دست آن امیرزاده را بگرفت و بدر خانه ابن زیاد شد او از فریاد و غوغا کرد آن ملعون پرسید چه حالت
گفتند سنان انس است گفت بیاید آن امیرزاده در آمد و دروغ چند بگفت پسر زیاد ملعون کس فرستاد بجبر معلم بیچاره را
گرفتند حاضر ساختند پسر زیاد گفت سزای حرمت است که من تو را امید داشتم بجا آوردی حالیا لعن بر ما میکنی گفت
معاذ الله من از این سخنان خبر ندارم این پسر دروغ میگوید آن ملعون گفت سخن کودک راست نبود دروغ میگوئی پس
اسیاست چند بزندانش فرستاد و بند بر پایش نهادند و مطموره تاریکش بداشتند رجائی که مختار ابو عبیده ثقفی
بود او از ناله و صدای زنجیری بگوشش رسید از پی او از زنجیر برفت تا بر او به زندان رسید نقطه کوچه در زندان غم دلگیر
بود گوش او بر صوت آن زنجیر بود چون صدای انا الراهل وفا صوت آن زنجیر تاثیر بود آن صدا از درمن قلب کبیر
راست گویم بهتر از اکسیر بود پس آهسته در انجا رفت جوانی دید پلاس سیاهی پوشیده بند و غل بر پایش نهاده و تن گداخته
و چشم ها در مغاک افتاده دم بدم ناله میکرد و میگفت یا محمد یا علی معلم گوید من پیش رفتم و سلام کردم مختار سر برآورد و جواب
باز داد از وی پرسیدم که چه گناه کردی که عقوبت تو بدین طریق است گفت مرا از برای دوستی انبیا و اولیا باز داشته اند نظم
بعکس دوزخم از آن بزنجیرم از انکه عشق و ولای علی است تکبیرم چه من بدوستی اهل بیت مشهورم همین بس است
بر این اهل کفر تقصیرم معلم گوید چون این سخن شنیدم بگریستم و گفتم مرا از نام خود خبر ده گفت نام من مختار است چون
نام او بشنیدم بوسه بر سر و رویش دادم گفت تو کیستی معلم احوال باز گفت مختار گفت غم مدار که بر هدی بخانت باید که پدران
این کودکان تو را شفاعت کنند کار من دشوار است که مرا کسی نیست بجز خدا نیعم و میترسم که بمیرم و خون حضرت امام حسین ع
باز نخواهم نظم کوچه یوسف در من زندانیم مصر بین از من عزیز تا نیم قاتل اعدا اولاد رسول در تمنای عشق
من قربانیم معلم گفت ای مختار دل خوش دار که بدین مراد که داری برسی من در اخبار خوانده ام که هلاک دشمنان
اهلبیت بدست تو خواهد بود عراق و کوفه را بگیری و عالم تا بگیری و معلم مرد پیری بود و از گرانی بند میگریست
مختار گفت ای شیخ صبر کن این جهان فانی است بر کسی باقی نماند نه نعیم و نه بشادی و باهم صحبت میداشتند خداوند اخبار
چنین روایت کنند که کنیزک معلم دختری داشت نام او بشارت و دایه زن ابن زیاد چون این خبر شنید که پدرش بزندان برده اند
جامه بر تن دریده فریاد کنان بدر خانه ابن زیاد رفت بنزدیک مادر پسر رفت که شیر بوی داده بود زن پسر زیاد گفت تو را
چه رسیده گفت ای استاده من من چنان پنداشتم که دیگران اگر صد گناه کنند چون من ایشان را شفاعت کنم از جهت حرمت
من ایشان را عفو فرمائی و من در همه عالم یک پدر دارم پیر که او را بر همه مردم شهر حق باشد او را بیگناه بقول کودکی بند
نهاده اند گفت غم مدار که من پدر تو را از امیر درخواهم زن شاد شد چون ساعتی برآمد عبیدالله بدر خانه رفت زن
پیش رفت و گفت یا امیر بدانکه این معلم را در زندان باز داشته بدروغ کودکی میخواهم که او را بمن بخشی پسر زیاد گفت
حاجت تو روا کنم اگر صد خون کرده باشد انگاه حاجب را بخواند و گفت برو معلم را که در زندان است بند از پای او بردار
و نزد من آر و حاجب بیامد و معلم را خلاص کرد معلم مختار را وداع کرد و گفت اگر حاجتی داری بگو تا بدان قیام نمایم مختار
گفت مرا بتو یک حاجت است کوزه آبی بسیار نیکو باشد که از خدا مرا یابی تا من باشم زیر منت تو باشم معلم گفت احسنت این سفارش

بنشست

نیست بگوی همت چیست گفت قدری کاغذ و دوات نزد من فرستی تا معلم قبول نموده و برفت و او را بر در زندان برد عبیدالله زیاد
و اما چون گفتند ایشیخ ما از کرامت تو را عفو کردیم دیگر چیزی نگوئی که ترا فتنه رانی گفت فرمان بردارم بزبان باو دعا کرد
و بیرون آمد بخانه رفت و گفت اگر حاجت مختار بود اکنم شاید که ثواب بیابم یک روز پنجاه درم برگرفت و گوسفندی
بریان کرد با نان بر سر خادمی نهاد و بزندان آورد زن زندانبان گفت کیست گفت منم کنیز معلم که جهت زندانیان طعام
آورده ام آنگاه پنجاه درم برگرفت و بدان زن داد از آن طعام قدری از برای مختار فرستاد و گفت شوهرت چند خواهی بماند چون
ساعتی برآمد زن طعام را نزد شوهر آورد و احوال بگفت فرمود که این زن چیست گفت معلم آورده است و غائب نخواست
گفتا و را حاجتی خواهد بود از بهر مختار خاموش باشیم تا عاقبت چه خواهد بود و این زندانبان دوستار اهل بیت بود
معلم دیگر روز چنین هدیها نزد زندانبان فرستاد و عذر خواهی کرد زندانبان گفت والله که این همه از بهر مختار است ولیکن
فردا معلوم کنم روز دیگر چون بیامد او را بنواخت و حرمت بسیار داشت پس زندانبان گفت ای معلم سه روز است که چنین
رفتار همی نمائی مرا از کار خود آگاه کن و سر سخن که من از دوستان اهل بیتم و دشمن یزید و عبیدالله زیادم و سوگند خورد که اگر کار
او درست من برآید جان من در سر این کار شود غنیمت دانم چون معلم سوگند بشنید شاد شد و دانست که این سخن از دل میگوید
گفت ای برادر بدان و آگاه باش که ابن زیاد مرا بزندان باز داشت چون در زندان مختار را دیدم بد حال او در اندوهم که مرا
بیرون آورد نزد من حاجتی خواست که پارچه کاغذ و دوات و قلم باو رسانم اکنون آن حاجت بجا آورده ام و باقی تو زندان
بان گفت این آسانست من این خدمت بجای آورم ولیکن بدان و آگاه باش که ابن زیاد مرا معتمد علیه خود کرده و این
مهم عظیم است که مشاهده کرده ام بهر آنکه هر که در زندان شود موکلان را بخوانند و موکلان را یک یک سپرده از کسی به بد
فعل است بر من نیز موکلان گماشته ولیکن مرا تدبیری بخاطر رسیده چنانکه کسی نداند و مراد مختار برآید و مراد این مصری
نیز حاصل معلم گفت بگوی گفت طبقی طعام مهیا کن و دو سه نان بزرگ ترتیب کرده یکی را کاغذ و یکی را قلم و دیگری را دوات در
میان کن و فردا بیاور تا بر زندانیان قسمت کنم آنکه بگوی که مختار را نوکر کرده این دو سه نان نیز ترتیب کرده ام موکلان
گویند چه میگوئی من گویم ما را چه زیان باشد معلم چون این سخن بشنید برخواست و بوسه بر سر و روی او داد و گفت
که والله نیکو اندیشه کردی و در معرض تلف [illegible] که زندانبان را پسری بود و غلام خواهرزاده که او را از برای
ثواب فنای خدا از بازار برده شده و پرورده بود و آن هر دو کودک را ایشان نگه میکردند آن خواهرزاده خفته و بیدار بود و هم
میگفتند میشنید با ایشان پنداشتند که او در خوابست معلم بیامد هر چه زندانبان گفته بود چنان کرد و اهلیت ندا
کرد آن خواهرزاده چون چنان دید بدر سرای عبیدالله زیاد شتافت از اول تا آخر باز گفت چون ایشان بشنید آشفته گردید
و خود با پسر بدر زندان رفت نظر آن دو فرزند زندانان کرد که کودک و این دو ناپسند آن یکی کودک یکی پیران صغیر ولیکن
هر دو خصم مصطفی اند چها پا بداد برخلاف سوزان عهد مختار رو کنید و آواز داد یکی گفت اسیر است هر دو بیرون
دویدند و بر زمین افتادند و بر زندانبان نگاه کرد و گفت تو مرا و بر یزید دشمنی و پنداری که مرا از کار تو آگاهی نیست
و میخواهی که دشمن ما را از زندان رها کنی تا خروج کند و فتنه انگیزد زندانبان گفت ای امیر از من هیچ گناهی دیده که چنین
میگوئی گفت خیانتی کرده و دوات و قلم در میان نان نهاده بموافقت که معلم میخواهی که بمختار دهی که تا نامه نویسد بکسی که او را
از بند برهاند هر چه در میان او و معلم گذشته بود بیان کرد زندانبان حیران ماند گفت سبحان الله این سخنان باین راستی
از کجا میگوید کدام خواهرزاده بد گفته است زندانبان گفت ای امیر این سخن دشمن است و میخواهد که مرا بچشم تو خوار کند از آنکه
چند سال است که این معلم مسکین این معلم که نظر کرده است که او از زندان رهائی یابم زندانبان را طعامی دهم و چون خدا ابتغا

او را خلاص کرد طعامی آورده و هنوز آنجا نهاده است بفرما تا باز جویند و بدست خود بجوی اگر یابی چون من نزا حلال است
و من خیانت کرده ام معلم این سخن بشنید بترسید گفت چون ما خواهد بخت ما بدل خدا امر ما چنان میکرد عبید باید
بفرمود تا طعام را پیش آوردند و بدست خود صد بار زیر و زبر کرد و معلم و زندانبانان از دور ایستاده و میگفت خداوندا
تو عالم السر والخفیاتی و من میخواهم الا اوصیای تو و پیغمبر تو و آن بسیعات چند مرتبه تا نماز زیر و زبر کرد نیافت اقدس
الهی بدو او را کور کرد را بیند و هیچ ندید آخر او را خشم گرفت و تا مرا ببیند اخت زندانبانان را دل قوی شد و گفت ای امیر مرا
دوست و دشمن بسیار است و من نزا از همه کس عزیزتر دارم و میخواهم بدگویان را بر این نسبت تهمت کنند عبید یاد گفت ای پسر تو اینگاه
کرد گفت ای امیر این پسر من نیست من او را از مسجد برداشته ام و پرورش داده ام حال با دشمنی میکنند و احق است که امیر او را عفو
کرد امروز وقت نماز در خانه رفتم این حرامزاده را دیدم که دست در دامن زن من زده و زن من و برا شیر داده و میخواست که با او عربده
کند که من در خانه شدم ببطافت شدم و برا بزدم و از خانه بیرون کردم از این سبب این دروغها بر هم راست کرده بفرمود تا او را
حرامزاده را حاضر کردند خواست که سخن گوید بفرمود تا پاره پاره اش کردند این بگفت و بمقام رفت زندانبانان با معلم طعام
بمختار رفتند مختار کتاب شوهر خواهرش نوشت و هرچه رفته بود یاد کرد و التماس کرد که بیزید نامه نویسد که او را از
زندان خلاص کند کاغذ را مهر کرد بکسی معتمد دهد و بفرستند کثیر گفت خود میروم قطعه از بهر خدا من خود این
کار کنم این کار برای خاطر یار کنم تا احمد مختار یمن یار شود یاری تو مختار وفادار کنم گفت همت دریغ مدار
و او را خبر یاد کرد روی بیرون آمد و بعد از دو روز عزیمت راه مکه کرد و بی اذن پسر زیاد آواز بلند برداشت که لبیک
اللهم لبیک لا شریک لک لبیک پسر زیاد بر منظری نشسته بود چون آواز شنید گفت کیست گفتند کثیر معلم است
رخصت حج میطلبد گفت او را نزد من آرید او را نزد ملعون آوردند گفت ای معلم چرا بی اذن سفر داری گفت ای امیر دو
نذر کرده ام که اگر تو مرا بخشی طواف خانه خدا کنم و مرقد حضرت رسول را ببوسم پسر زیاد گفت امید که خدا روا کند بفرمود
تا او را پیشت بنا بوی دادند و گفت که هر کجا فرود آید او را خدمت کنند معلم وجه و سفارش نامه بگرفت بیرون آمد متوجه
راه شد حج گذارد و بمدینه آمد از راه بدر سرای عبدالله آمد عبدالله بطعام خوردن مشغول بود معلم در نزد خادم
فرا آمد گفت کیست گفت مردی هستم عراقی و از کوفه می آیم خادم برفت عبدالله را خبر کرد گفت در را بگشای چون کثیر در آمد
برخاست و او را بنشاند و طعام پیش وی نهاد چون از طعام خوردن فارغ شد کثیر موزه از پا بکشید بشکافت و نامه بر آورد
و بدست عبدالله داد عبدالله نامه را برخواند بیزید پدر رحمت و گفت بشارت باد مرا اگر نامه برادر من آمده است خواهر
دستوری یافت چادر بسر کرد و خبر برادرش پرسید معلم از اول تا آخر باز گفت خواهر چون خبر زندان شنید بگوشه
نشست و طپانچه بر روی میزد و روی خود مجروح شد و سر پای خود خراب برهنه کرد نظم ای جهان کش خواهری باید زدن با زار شد
غیر تنهایان اسیر دشمن بیدادگر آنکه او با دل پر خشک است در روز و شب دامن او گلعذاری بود زان چشم تر از غم
هجر برادر خواهر یوسف مدام تا ببیند روی او تا الحال منکر زینب بود بود در کنعان بغیر نانی بود ناز غیرت و زینب مظلومه
اندر شام زار و دربدر داستان زینب و دنیا حدیث مشکل است شرح تو آنکه هر یکرا بجز عمری دگر من حدیث
از خواهر مختار میباشد نم بیان این بماند تا تمام و عمر من آید بسر و گفت لعبدالله تا برادرم در زندان است شادی از من
طمع مدار عبدالله گفت بیزید معاویه نامه نویسم خدا مرا مشفق باید که نامه تو برسانند و مال از این اندوه برهاند
معلم گفت بنویس اگر عمر باشد میان در بندم و خواب را حرام برخود کنم تا نامه را بیزید رسانم او نامه در حال نوشت
بنام یزید و احوال مختار و صفت خواهرش و خلاص مختار از بندگران مذکور ساخت و نوشت هرگاه قبول نکنی سپاهی

ازمور وملخ افزون بهم رسانم وطلب خون حضرت امام حسین ع کنم ونامه را مهر کرد وبدست معلم کبیر داد وگفت توقف
نمای وخود در خانه رفت جامه از دیبای سیاه وموی خواهرش که بر بدلا بود در میان جامه نهاد وگفت چون نامه به یزید
رسانیدی این جامه وموی عرض کن معلم گفت سمعنا واطعنا انگه بفرمود تا هزار درم نقره بیاوردند وپیش کبیر نهاد
کبیر گفت این کار را از برای زر وسیم نمیکنم بلکه خدا اینقدر را چندان نعمت دهد که اگر زنده باشم سالها مرا کفایت کند عبدالله
براو دعا کرد وکبیر بیرون آمد روی بدمشق نهاد شب وروز راه میرفت تا بدمشق رسید بکاروان سرائی فرود آمد بر در
کاروان سرا مسجدی بود وبر در مسجد دکان بقالی بود آن بقال معلمی وپیشنمازی کردی پس معلم تدبیری کرد که بچه نوع این
نامه را بیزید دهد هر روز نماز گذاردی وبدر سرای یزید رفتی او را راه ندادندی از بسیاری امیران وسرهنگان که بر در
سرای او بودند کبیر هفده روز در شهر میگشت وهیچ کارش بر نیامد بعد از نماز التماس فاتحه میکرد که حاجتش برآید
هیچ کس نمیپرسید که چه حاجت داری وباخود میگفت نظم ای خدا ما را بکویت بار ده دوستی احمد مختار ده نفس
با ما دشمن است ما ضعیف قوتی چون قوت مختار ده در نبرد نفس ما را ای خدا خنجر خونریز آتش بار ده قوة پیکار
اعدا هم چه نیست نطق ما را قوة گفتار ده تا وقتیکه نماز دیگر را بگذاردند ومردم بیرون آمدند بقال از عقب کبیر
بیرون آمد وگفت یا شیخ حاجت تو چیست که هر روز التماس فاتحه میکنی سر فرو برد وگفت مبادا که این مرد دشمن باشد
وبر من سنی کند آن بقال گفت ای عراقی بحق شاه مردان وامیر مؤمنان که حاجت خود بگوی وباک مدار که میدانم
که اعتقاد تو چیست کبیر احوال بگفت وشرح حال مختار را که با بن عبدالله عمر باز نمود واز آنچه حضرت امیر در باب جنگ
کردن مختار واهل بیت شنیده بود باز گفت بقال گفت که امیر المؤمنین بر حق است ومن یزید را خوار وبیغمان بسیار
شنیده ام ومختار همانست که بر مسلم بعث کرده معلم گفت بلی راست گفتی بقال گفت که مرا هم دل گواهی میدهد بر صدق
مقال آنچه تو گفتی هم را لیکن اکنون ملعون بر دست وی کشته شود اکنون من بگویم چه باید کردن فردا باید جامهٔ پاکیزه
در باید پوشید وبدر سرای یزید شد بحاضران التفات مکن ودر رو نیز بر کسی سلام مکن تا خیال کنند که تو از ایشانی
وهم میباید رفتن وبکس نگاهی نکردن تا اندرون بند دهلیز پنجم بگذری صفی از مردان بینی وخادمان حریر
سفید پوشیده وکمرهای زرین بر میان بسته از ایشان هم درگذر وهیچ مگوی تا بآنجا رسی که بساط دیبا روی
افکنده ما از آنجا مباد درگذری که بهم هلاک گشتی را توقف بکن ابلقی قبای سرخ پوشیده وکمر از زر سرخ بر میان بسته
وعمامه خز عراقی بر سر بسته واز پس او غلامی ترک دیبا سیاه پوشیده وکمر زرین وعمامه سیاه بر سر نهاده بدان غلام
مومنست ودوستدار اهل بیت میباشد واز آنروز که حضرت امام حسین را شهید کرده اند میگرید ویزید میداند
که او از جمله محبانست ولیکن چیزی باو نمیگوید زیرا که او را بغایت دوست میدارد وهمین غلام از یزید درخواست
که سر جناب سید الشهداء از کربلا فرستادند تا بان جناب ملحق نماید ودفن کنند که کسی از زهره آن نبود که با او
باین مضمون بگوید وپیوسته روزه باشد ونماز شب گذارد وکسب معاش کند واز اموال یزید چیزی تصرف نکند
او را نگاه کن وچشم از او بر مدار که کار تو از دست او گشاده شود چون او را ببینی سلام کن ونامه را بوی ده که بیزید
وجواب بستاند که ولایت یزید در تصرف اوست وهر چه رود بفرمان او رود معلم چون این سخن بشنید گفت جزاک
الله خیراً اگر تو نمیبودی این نامه بیزید نمیتوانستم رسانید پس روز دیگر نامه برگرفت وگفت بسم الله الرحمن الرحیم وبدر سرای
یزید رفت وحاجبان ودربانان را نگاه میکرد ومیگذشت تا بجائیکه بقال گفته بود آمد وآن غلام را بدید وبشناخت
نظم دیدن او هیچو ابر نوبهار در چمن بگریست تا که زار زار بود در حکم یزید وبر حسین گریه ها میکرد چون ابر بهار

هر چه او از نرگس تر میفشاند بود رشک لاله در لاله زار منبع ان قطرها دریای دل گوهران بحر خنجر کرد کار
حب جعفر ای چشم ان بلند که بدید قطرهای اشک او زابر عذار در لباس ماتم سلطان دین هیچ در ظلمات اب خوشگوار
پس معلم سلام کرد ان غلام جواب سلام باز داد و گفت کیستی و چه مطلب داری معلم گفت نامه دارم و نامه را بدو داد
و در ساعت یزید ملعون هم از کوما بیرون امد غلام ان نامه را بوسید و بیزید داد و گفت ای امیر فرموده که هر چه دست حاجت
مرا روا کنی مدتی شد که حاجت نخواسته ام یزید گفت اکنون چه حاجت داری گفت نامه را برخوان و جوابش بنویس چون
نامه را برخواند و گفت این نامه را عبدالله عمر نوشته بمن التماس مختار نموده گفت بلی چنین می باشد پس فرمود که او زنده
کیست گفت مردی است عراقی و از کوفه امده یزید گفت او را نزد من ار غلام بیامد گفت بیا یزید ترا میخواهد معلم گوید
که مرا خوف غلبه شد و جان او وداع کردم و با خود گفتم که چون مرا ببیند قصد هلاک من کند پس من رفتم و ان ملعون را دیدم
پیراهن غضب در پوشیده و دستار غضب باریک بر کمر بسته غلامان و ملازمان از پس و پیش او روان ان لعین مردی
بود سیاه چهره و بلند بالا و ابله رو و بد شکل و در پیشانی او اثر جراحتی بود نظم سیاه روئی و شاهد شقاوت او
بلندی قدش اثار حرمان کافر ز حرص او شده چون گاو نفس او فربه ولیک عقل ضعیفش بجثه بس لاغر
پس از من پرسید این نامه تو اورده گفتم بلی گفت از تو سؤالی دارم راست بگو گفتم بگو گفت بچشم پرسید از کشتن حسین
بدل تو امده است گفتم کدام حسین گفت حسین پسر فاطمه گفت کدام فاطمه گفت دختر محمد مصطفی گفتم یا امیر
کلمه پیغمبرمانی و مرا باسلام دلالت میکنی من چه دانم که ایشان کیستند من عرب بادیه ام پسر ابن خطاب مرا بزور در
کرده و در نزد شما فرستاده جواب نامه را بده بروم یزید بخندید و غلام یزید را بسیار خوش امد از این جوابها که گفته
بود برا و افرین خواند و گفت ای امیر این مرد خواه شیعه باشد خواه نباشد جواب نامه او را بنویس که هم حاجت من
روا باشد هم خواهش عبدالله عمر پس یزید حرامزاده نامه به پسر زیاد نوشت باین مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه
ایست از یزید پلید بسپه سالار خود عبید زیاد که چون نامه من بتو رسد باید که مختار را از بند و زندان رها کنی
و در باره او اکرام تمام کنی و او را خلعت بدهی داماد عبدالله عمر بمن فرستی تا بدانند که او را در نزد ما قرب و منزلت
بسیار است پس غلام را گفت اگر تمام ولایت و پادشاهی از من میخواستی بر من این قدر دشوار نبود اما خاطر تو بسیار عزیز است
انگاه نامه را بجانب معلم انداخت کنیز شاد شد نامه را برداشت پس غلام دست کنیز را گرفته بیرون امد روی کنیز را بوسید
و نوازش نمود با و خلعت و دو هزار دینار زر داد پس کنیز با خاطر شاد نامه را گرفته و میگفت نظم یوسف من هست
در زندان و من از پی ازادیش هستم روان فرق این با یوسف این باشد که بود ان بد و لب این بمحنت شادمان
ان بزندان از رضای دوست شد این ز ظلم بیکران دشمنان پیک حق بر او که جبرئیل امین یاور این پادشاه
انس و جان انکه در درگاه او روح الامین فخرها بودش که امد پاسبان و غلام او را دعا کرد و بیرون امد تا سوار
شد شب و روز میرفت تا بکوفه رسید و از همانجا راه بدر سرای پسر زیاد رفت و بر رسم عرب و براستر بود تا کسی او را نشناسد
و نیز دو حاجبان امد و گفت امیر را گویید که سواری از دمشق امده چون خبر به پسر زیاد رسید گفت بگو او را در اید معلم
چون در سرای رفت روی برا گشاد پسر زیاد چون او را دید بشناخت و دست بر دست بر هم زد و گفت ایجه تو اینستی
بجای او دیگر رسم پسر زیاد چنان بود که هرگاه نامه یزید بوی رسیدی بر پای خواستی و ایستاده نامه را بوسه دادی و خواندی
انگاه گفت در خوب من و عمر سعد و شمر ذی الجوشن و باقی قاتلان جناب امام حسین ع شریکی معلم گفت سخن کوتاه مختار را
بزهدی ها کن عنبسه باد حاجتی را بخواند و مختار را گفت ها کن و نیز دهمن او رو حاجب رفت و مختار را خبر داد که

یزید

یزید علیه اللعنه نامه نوشته است که مختار را از بند رها کنی مختار رشاد شد سر بسجده نهاد و خدا را شکر کرد پس در زندان
را بگشادند و بند از پای مختار برداشت و نیز بعبید الله زیاد لعین آورد **نظم** همچو یوسف آمد از زندان برون دیده
کو هر یار دل لبریز خون بود در کوفه هزارش کینه ور قصد و مکر او هلاک خصم دون خصم دون هیچ میدانی که بود
آن زبون تر از آنچه در عالم زبون پس بفرمودند تا او را جامهای نیکو پوشیدند و هزار دینار و سه جامه نیکو
بوی دادند و بگفتند تا او را در خانه بردند پس معلم گفت تناول نما که دیر گاهست که با هم طعام نخورده ایم مختار
معلم را گفت تقصیر نکردی بدانچه گفتی و ما با شما شکر تو گوییم کثیر گفت ای امیر اینکار بر من فرض بود و تا جان در تن من
باشد در خدمت تو باشد که خواهم کرد آنگاه طعام تناول کردند مختار گفت خواب بر بستر نکنم تا خون حضرت سید الشهداء
را نخواهم تا این ملعونان را از روی زمین پاک نکنم بتو بخدا بنعم آنچه گفتم خواهم کرد و دمار از اندرون کار این کفار بدکردار
برآورم بیاری خدا **نظم** این سخن نزد خرد پیداستی کان لعین فرعون و این موسی ستی آل بوسفیان تیغ
این نیل همچو فرعون لعین در آب نیل آل بوسفیان از او بگسر بتاب همچو فرعون و جنودش اندر آب تیغ
آتش بار این چون رود نیل کرد فرعون زمانش را ذلیل بود فرعون زمان ابن زیاد این جهان را فتنه کرد و عناد
موسی ایام او مختار بود آب تیغش تیغ آتش بار بود بود ابراهیم مالک یاورش در مهالک همچو هرون در برش
موسی عمران ز طورش افتخار افتخار این بود کرد کار بشد بطور آن تجلی را ظهور زان سبب نیز زهر کوهیست
طور آن تجلی نور روی یار بود آنکه کوهی او دل مختار بود فاش میگویم ز آن یار کیست حب یزدانی حسین بن
علیست آنکه او را کرد حسن حق ظهور کربلا شد از ظهورش رشک طور جلوهٔ حسن خدائی روی اوست قبلهٔ مختار
من ابروی اوست و هر دو بیرون آمدند عبید زیاد لعین خلعت فاخر فرستاد و یکدیگر را وداع کردند آورده اند که معلم
کثیر گفت که ای برادر از کوفه بیرون رو که مبادا پسر زیاد غدر و مکری بکند زیرا که آن ملعون معدن غدر و حیله است پس
مختار پای در رکاب کرد و از کوفه بیرون آمد و متوجه مدینه شد و بسرای عبد الله عمر رفت در وقتی که طعام در پیش
داشتند در آن باب کوفتند گفتند کیست و حال چیست گفت در را بگشائید که منم مختار ایشان از شادی الفرج الفرج
برخاستند در باز کردند و یکدیگر را در بر گرفتند و اینست که چون خواهر برادر را دریافت از شادی مرغ روحش بال
جنان پرواز کرد و جان بجهان آفرین تسلیم نمود چون ایشان شکوه اشتیاق را اداء نمودند و فراق مبدل بوصال نمودند بعد از تعزیه داری
متوجه کعبهٔ معظمه شد چون برسید بعبد الله زبیر ملاقات کردند و سپاه جمع نمودند و با او مشورت نمود که همت او نیز
در برانداختن اعدا بود و در این اثنا خبر باو رسید که سلیمان صرد خزاعی لشکری جمع نموده و متوجه حرب عبید زیاد است
مختار از شادی گفت **نظم** بدین مژده گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست

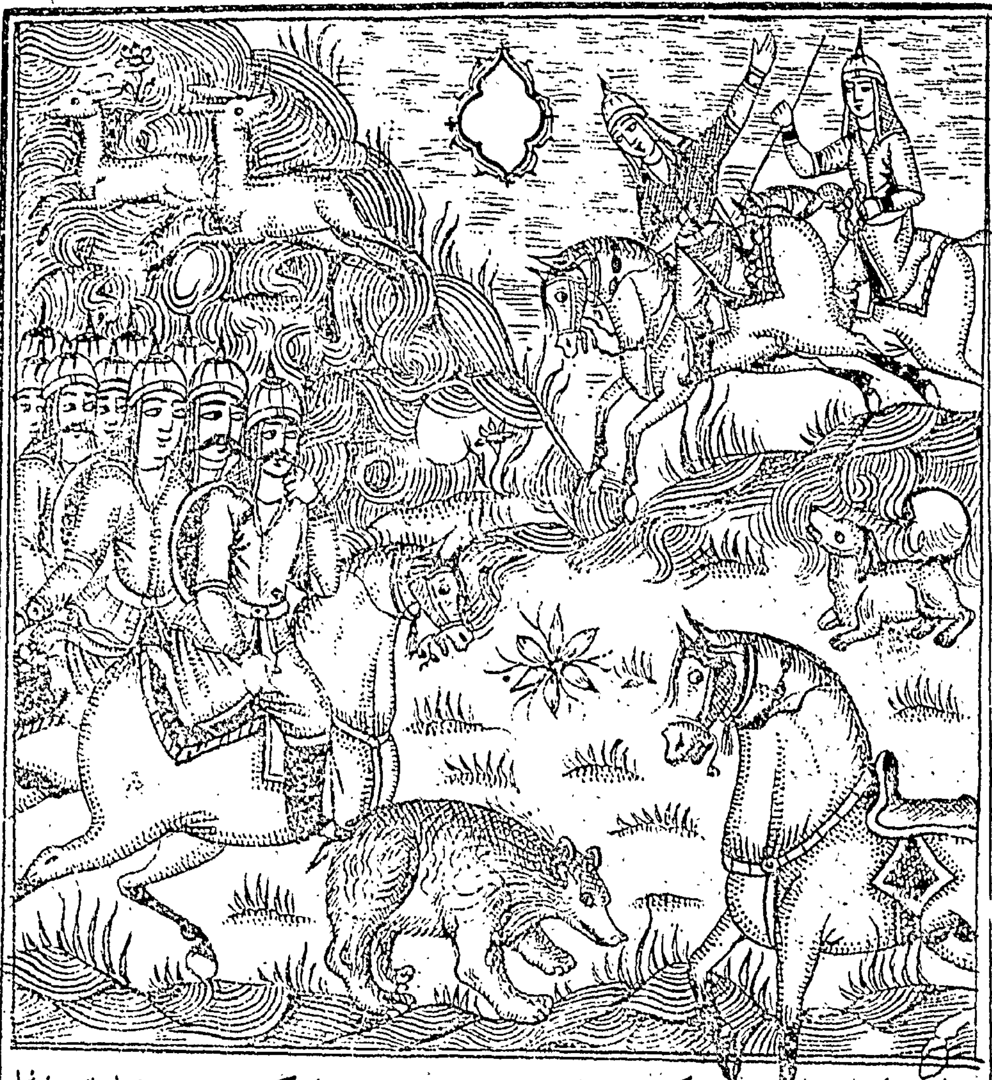
تمام شد مجلس هفتم و بالاخره مجلس هشتم آغاز کنیم انشاء الله

روایت کند ابو مخنف لوط که مختار ابو عبیده چون بفرمان خداوند اکبر و نامهٔ یزید پلید کفر سیرت از بند آزاد شد و ابن
زیاد او را مخلع ساخت گفت در کوفه اقامت منما مختار گفت چنان کنم و امروز بیرون روم پس معلم را وداع کرده اسباب
راه مهیا کرده و مردم شیعه که در کوفه بودند نزدیک مختار آمدند چون سلیمان صرد خزاعی و مصیب و عبد الله و امل 9
و ورقاء بن شداد و همانی و بزرگان مانند ایشان میگریستند مختار گفت ای برادران دل خوش دارید که چندان از شما
غایبم که خواهر خود را ببینم و از نزد او بیرون آیم و با این حرامزادها کاری کنم که تا قیامت نام ز کوبند سلیمان صرد را
گفت ای برادر زنهار که خدا یار و ناصر محبانست و امید چنانست که حق تعالی ما را نصرت دهد من هم نزد محمد حنفیه خواهم

فتنه و از او تنوری خواهم خواست تا هم تدبیر کنید در کار این حرامزاده پس وداع کرد و روانه مدینه شد و بعد از وفات هشتم
بمکه رفت و خواست که در خفیه بیعت محمد حنفیه رود و از بیم آنکه در آن ایام عبدالله زبیر امیر مکه بود و لشکر انبوه داشت
و هیچ کس را اطاعت نکردی حتی یزید را و روایت است که مختار بر کرسی نشسته بود و میخواند که عبدالله مرض پیدا کرد و بسیار گفت
یا سیدی کسی که از قبیله بنی ثقیف باشد از کشتن بیکن یزید گفت اگر خدا مرا زندگانی دهد باز کردم و دل مومنان را شاد
کنم گفت یا سیدی اگر او را معزول کنند از غارت کوفه گفت اگر در سوراخ موش باشد در دمها ماری شود او را بیرون آورد
و پاره پاره کنم عبدالله گفت مرا عجب آمد از این سخنان پس مختار بمکه رفت و نا بهر خروج کردن کوشید و هم در آن ایام مردی
از قبیله بنی خزاعه از عقب یزید در آمد و خروج کرد یزید از غم و اندیشه بیمار شده بود و هر چند او را دوا کردند سود
نداشت و اطباء شام و عراق از علاج او عاجز بودند و شب و روز می نالید و فریاد میکرد و هر که در حوالی او بود خواب
نمیکرد پس یکروز طبیبی از شام آمده بود و بسیار دانا بود او را نزد یزید پلید بردند طبیب نبض وی بگرفت و گفت
یا امیر بیماری نداری مگر هیبتی بر تو مستولی شده باید که از شهر بیرون روی بشکار و بعیش و تماشا تا این زحمت
از دل تو بیرون رود و تن درست گردی بسیار خوشش آمد و برا خلعت داد و فرمود تا لشکرش سوار شدند و از
شهر بیرون آمد بعزم شکار اتفاقا چنان شد که یزید را خوش آمد و روز دیگر بصید کردن مشغول شد چشمش
بر آهوئی بر خط و خال افتاد گفت آهنگ او مکنید که من او را خواهم گرفت و یا تنگ بر اسب زد و آن اسب بغایت تیز
دوید آهو میدوید و اسپ از عقب او میرفت تا از لشکر غایب شد اسپ میدوید و نمی ایستاد چنین گویند چون
از لشکر جدا شد و شبانه روزی میرفت و هیچ کس ندانست که چه شد و سگی که در پی آن آهو فرستاده بود روایت دیگر
اینست که چون بیمار شده در شهر دمشق علتهای گوناگون بروی پیدا آمد و چندان آب بنوشیدی هر چند بیشتر خوردی بیشتر تشنه شدی
پیوسته گفتی العطش العطش و شکمش آماس کرد اندامش بیادشت هردم میگفت این ماران و عقربان گرد در کرد
منند و میکنند و میگفت آه این چه آتشست که در دل من افتاده و این چه حالتست که مرا روی داده و این چه
مرض است که هیچ علاج اثر ندارد و این چه دردیست که هیچکس درمان نداند و هیچ وجه آرام و قرار نمیگرفت
تا مدت مدید در آن رنج و عذاب بود تا جان بمالکان دوزخ سپرد نظم آن ستمگر بد که کافر نبود
قاتل اولاد پیغمبر نبود چون نترسید از خدا و از رسول کی توان گفتن که او کافر نبود حیف
از یاران مختارش بدل بهتر از یاران انس و ربنود در جهان میبود اگر سنگ خدا بیکو فرزند او
بلسر نبود ای خدا کربلا پادشاه کربلا نور چشم جمله صفدر نبود مصطفی زاکر نبود او نور چشم فاطمه
او نه اکرم مادر نبود روایت کنند که در وقتیکه یزید از عقب آهو شتافت بعد از ساعتی لشکر از هر جانب
میتاختند آوازی شنیدند که ای اتباع شیاطین چه میطلبید که خدای تبارک و تعالی یزید را در وادی هاویه
دوزخ کرده است لشکر چون این صدا شنیدند پیاده شدند

نظم از خدا و نا محرم روتافتی
بو خلاف ساعیان شتافتی یافتی
رو از خدا و نا محرم کعبه
زاد بر مغانی ساختی

و خدا



وخالد بر سر کنان بدمشق رفتند و کوشک او را سیاه پوشیدند و قنادیلها بشکستند پس دوستان اهل بیت شاد
شدند و شکر میکردند و مردم شهر یعنی همه بر یزید لعنت میکردند و پسر زیاد ملعون در زمستان ببصره مرفت تابستان
بکوفه می امد و دو هزار مرد از شیعه امیر المومنین در زندان باز داشته بود همه یا بنی علی و همه مردان معروف و ایشانرا
تابعین خواندندی از انکه متابعت حضرت امیر المومنین کرده بودند پس در انوقت که مختار از زندان خلاصی یافت ایشانرا
وداع نمود و گفت که من بمکه خواهم رفت و از محمد حنفیه دستوری خواهم خواست و بر این حرامزاده خروج کنم و هر روز
انسگ ملعون دو نان و یک کوزه مقرر کرده بود و میگفت اکر خواهید که از بند خلاص شوید از امیر المومنین
برگردید و بدین امیر الفاسقین یزید لعین در آیند بدین سبب مومنانرا عذاب میکرد و انوقت ابن زیاد در بصره
بود که نامه مروان بدو رسید که از دمشق بدو رسیده بود که بدانکه این نامه ایست از مروان بعبید الله زیاد علیه
اللعنة که بدان و اگاه باش که یزید بدرک رفت و دمشق بر فتنه است چون نامه بتو رسید زود بدین جانب ای تا بحضور
یکدیگر تدبیر این کار کنیم و زنهار که کسیرا واقف نگردانی که اگر مردم کوفه خبردار شوند یک تن از شما زنده نگذارند السلام
چون نامه بوی رسید بخواند و غم بر او مستولی شد در ساعت نامه نیز نزدیک پسر خود فرستاد تا نامه مروان و نامه را
بر بال کبوتری بست و سر او را بیکساعت ببصره رفت پسر زیاد کبوتران داشتی از بهر این کار که کسی کبوتر را ایشناخت

که از بصره برده بودند پس نامه را از بال کبوتر گشود بدست پسر عبید داد چون برخواند رنگش زرد شد کاغذ از دستش
بیفتاد و گفت دیدی که دولت بنی امیه زوال پذیرفت پس جواب نامه نوشت و گفت ای ناعم خود را زود با سپاه و غلامان
بمن برسان و نامه را بر بال کبوتر بست که از کوفه برده بود و او را رها کرد کبوتر بیک لحظه بکوفه رسید ناعم چون نامه را از
بال کبوتر گشود و بخواند در شب مردم که فرار کرده بودند سپاه را بخواند و گفت ببصره بروید پس مال و اسباب خود را جمع
کردند و از برای رفتن هودجها بربستند اضطراب و غلغله در میان ایشان افتاد که آیا چه حالت است پس آوازی شنیدند
که بر در بلند بود فرخ رفت شیعیان این ندا شنیدند از خود دور برای تکبیر گویان آواز بر نشستند که لا اله الا الله
محمد رسول الله علی ولی الله در ساعت بدر زندان آمدند و آن مؤمنان را بیرون آوردند همه سلاح جنگ بر خود
راست کردند و آهنگ سرای پسر زیاد کردند در میان ایشان مردی بود پارسا که در جنگ جمل و صفین و نهروان با حضرت
شاه مردان بود نام او سلیمان صرد خزاعی پسری داشت نام او بالدخ تا پیش از صبح چهار هزار مرد بر او گرد آمده بودند
و سوگند خوردند که تا جان در بدن داریم طلب خون حضرت امام حسین کنیم و این سلیمان از مدتی بود هر سال
بزیارت شاه مردان آمدی و از جمله که این صورت واقع شد آنجا نبود چون لشکر جمع شدند و او را بدیدند گفتند
یا ابا اسحق از کجا می آئی گفت امروز از زیارت شاه مردان گفتند از دشمنان چه خبر داری گفت در این موضع فرود
آمدند و هشت هزار مرد بودند همه دل مرده عمر سعد و شمر و سنان اللعین لعن الله فانبیا برانند که لشکر جدا کنند
سلیمان بخندید و گفت امید میدارم که هیچکس از ایشان را نجات نباشد و همه را بقتل رسانیم و بلشکر گفت
بهتر آنست که زیارت سرور مردان بجای آوریم و رخصت طلبیم مگر خدای تعالی بر ما رحمت کند و کار ما برآید ما از
پیش درآئیم و مردم بیکی از پس و یکی دیگر از ایشان زنده نگذاریم همه را نابود کنیم و صواب آمد پس در ساعت بسوی بزیارت
آمدند و بعد از که بسیار دعای زیارت کردند و وداع کرده باز گردیدند و لشکر را عرض کردند و از بیوفائی
ایشان سر رسیدند پس بفرمود تا طبل زدند و آهنگ ناعم کردند و با ناعم هشت هزار کس بوده بعمر سعد داد بود
و او را گفت شما سوی کربلا روید و بر سلیمان شبیخون زنید و ایشان را بتیغ پاره پاره کنید و تا من بکوفه روم و
خانه مردمان را غارت کنم پس عمر و شمر با ده هزار مرد متوجه شدند و سلیمان برگشت و مصیب را با هزار مرد بر
گرفتند و آمدند و خود با سه هزار مرد متوجه شدند و هنوز در کربلا بود که جاسوسی بتعجیل بیامد و گفت ای
سلیمان بیدار و هشیار باش که ناعم دو هزار مرد را بجنگ شما فرستاد و خود متوجه کوفه شد و چون کوفیان خبر
وی شنیدند دروازها ببستند و آهنگ حرب و کردند و شمر بلب فرات فرود آمد سلیمان گفت هم اینجا باید
ایستاد و در حال کس فرستاد و مصیب را باز خواند و دو هزار مرد بدو داد و گفت ای برادر آگاه باش که عمر و شمر
با ده هزار نامرد وعده نهاده اند تا شبیخون آورند باید که تو پیش دستی کنی مگر این ظالمان را هلاک کنی که اگر
این دو ملعون کشته شوند ناعم دلتنگ شود و مصیب مردی با تدبیر بود صبر کرد تا پاره از شب بگذشت
پس تاختن آوردند بر او دیدند تا یه غله بار شتر کرده و متوجه خانه بود مصیب گفت شما از کجا آیدی
گفت با سپاه شام هشت هزار مردند و پنج امیر دارند و سر ایشان ناعم است و قومی کینه ور و بند عمر و
شمر با ده هزار مرد نزدیک اند مصیب گفت میان ما و ایشان چه مقدار است اعرابی گفت یک فرسخ در نزدیک حرم ماستانی
و من چون بنزدیک ایشان رسیدم طعام خورده بودند و اسبان را زین کرده بودند و تیغها برکشیده و نیزها در دست
گرفته نیت تاختن دارند همین زمان بشما میرسند چون مصیب این بشنید عنان برگردانید و لشکر را آگاه کرد

که میمنه

که مهیای حرب کردن باشید وگفتند اعرابی تا زکفت پس ایشان جمع کرده شدند مقرر شد که بچهار جانب قبیله که
باشند وچون آواز صدای حرب و ندای بزن بزن را بشنوید همه کمین برگشایید تا بتوفیق الهی دمار از روزگار این قوم
نابکار برآریم وخود رفت وراه بر عمر گرفت و هنوز یک ساعت از شب نگذشته بود که آواز سم ستوران برآمد
که ناگاه عمر وشمر لعین در رسیدند با ده هزار نامرد وسیاه روی و مصعب با پانصد مرد سر راه بر ایشان
گرفت و بانگ تکبیر براوردند و آغاز جنگ کردند و سپاه عمر سعد را علامت نبود و تکبیر را نمیشناختند مصعب
فرمود تا طبل فرو کوفتند و بانگ وَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ براوردند و بر سپاه شام زدند و از چپ و راست فریاد بر
آوردند وعمر وشمر متحیران مجمل میگفتند که ناگاه کمین سیم برگشادند و حمله کردند مانند آتش که در بیشه افتد چون در ایشان
درآمدند گفتند آمد دوستان اهلبیت بکوشید که سلیمان صرد خزاعی با دوازده هزار مرد می آید این لفظ را مکرر گفتند
چون شامیان این شنیدند وآن سپاه را دیدند که می آمدند روی بهزیمت نهادند آن ملعونان چراغها را فرو کشتند
کردند وگفتند اینجا از دست ما رفت و حال اینجا معلوم نیست مصعب تکبیر میگفت وطبل فرو می زدند و از پس
هزیمتیان میتاختند تا پنج فرسخ و چون هزیمتیان نزدیک تا عمر رسیدند از آنچه گذشته بود آگاه کردند آن ملعون
از هم باز پس نشد و از دو فرسخی شهر بدیوار پستی فرود آمده و صفها برکشیده از برای حرب کردن و تیرها میفکندند هزیمتیان
می آمدند و می ایستادند تا عمر سعد برهنه و غرق خون در رسید شمر ملعون از عقب ایشان میرسید و از آن ده هزار مرد
صد و ده تن مجروح باز آمدند اما چون سلیمان بجایگاه آمد وکشته بسیار دید بترسید گفت مبادا که دشمنان ظفر
یافته باشند و اگر مصعب ظفر یافته بود نزد ما آمدی نه مصعب را می بینم و نه یاران را چون نیک نگاه کرد علامت دشمن را نگونسار
دید شاد شد و لشکر را خبر داد که مصعب ظفر یافته که سواری از کوه پیدا شد و نزدیک او رفت که تا عمر بجنگ شما آمده است
سلیمان تکبیر گفت و با این چهار هزار مرد متوجه تا عمر شد خیل از پس خیل روان کرد و خود در ساقه لشکر میرفت تا بنا عمر
رسید وهر دو لشکر صف برکشیدند خالد سلیمان خود را در میدان انداخت و او قوی هیکل بود و بر اسب هولی سوار
و کمر زرین بر میان بسته و زره داودی پوشیده و نیزه خطی هیجده ارش و سنانش بزهر آب داده و در دست گرفته و تیغی
هندی حمایل کرده و در حربگاه آمد و شعری میخواند و حمد و ثنای خدای تعالی و نعت حضرت رسالت پناه و یاران
پس مردی از لشکر شام بیرون آمد و از قوم خود شهید پس در برابر خالد آمده و با هم مکتب بوده تا بایکدیگر درآویختند
تا پنجاه و پنج طعن نیزه میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر خالد نیزه بر سینه اش زد که از پشتش بیرون آمد و از اسب در افتاد
و بنابر اهل نیران ملحق شد خالد اسب و سلاح او برداشت و بلشکرگاه آورد و دیگر باره بمیدان آمد مبارز خواست
سواری بیرون آمد بر اسب کرانمایه سوار با سلاح تمام با میدان کارزار نهاد و هیچ نگفت و بر خالد حمله کرد و با هم
درآویختند تا سی طعن میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر نیزه بر پهلوش زد که از قفایش بیرون آمد تا عم جوان بدید
بانگ بر سپاه زد که بیرون روید بمبارزت این رافضی و سرش را نزد من آرید تا که سواری چون کوه آهن در میدان آمد
نامش سراقه در مقابل خالد ایستاد و گفت ای برنا بگو از چه قبیله و چه نام داری که من نژاد و نسب پیدا دارم
گفت نام من مؤمن و لقب من خادم پس با او حمله کرد و باهم درآویختند و چندان کارزار میکردند که هر دو سپاه متحیر
شدند و خالد میکرد تا مگر زخمی بر وی زند ملتفت نمیشد که سپر فولاد داشت و آئینه حلبی در میان سپر نهاده
بود که چشم خیره میکرد سراقه طمع میداشت که او را بیفکند خالد چون شیر غران بر آن ملعون حمله کرد و نیزه بر پهلوی
زد که از اسب در افتاد و غلام خالد در آمد و سرش از تن جدا کرد و اسب و سلاحش بلشکرگاه برد و خالد دیگر جولان کرد

مبارز خواست یک یک می‌آمدند تا هیجده مبارز نامدار بر خاک هلاک انداخت دیگر کسی بمبارزت او بیرون نیامد
فی الحال باز پس آمد و بر اسبی آسوده سوار شد و بر جانب میمنه تاخت چون آتش که در هیمه افتد در ایشان افتاد و سواران
و پیاده بر میمنه بگریخت و جهد بسیار کرد که خود را بعمر سعد رساند و آن ملعون مانند روباه روی گریز بر نهاده بود
خالد از عقب خود را بعقب کشید و در میان بایستاد و پدر را گفت امیدوارم که خود را بر قلب سپاه زنم مرا دعا
کنی که خدا این غم مرا بحضرت شهید برساند پس از اسب فرود آمد و تنگ اسب را محکم کرد و گفت الله محمد علی و تیغ برکشید
و خود را بر قلب سپاه زد و پیادگان را از جای برکند و سواران را پراکنده ساخت چون شیر غران میرفت و مرد بر مرد می‌انداخت
تا بعمر رسید بانگ بروی زد و هیبتی در دل آن ملعون افتاد که دست و پایش از کار رفت خواست که نیزه برآرد خالد
پیش دوید و ضربتی بر زیر بغلش زد که چون خیار تر او را بدو نیم کرد و آواز برداشت که یا لثارات الحسین بن علی
و بانگ و تکبیر از مؤمنان برخواست پس سلیمان حمله کرد و چهار هزار مرد بیکبار حمله کردند و میزدند و میکشتند
و از اطراف عمود گران و نعره شجاعان و پریدن تیر از کمان بر فلک میرفت اما چون عمر سعد آن بدید گفت ای یاران
هزیمت فرصت بدانید پس شمر و سنان روی بهزیمت نهادند و علم کفر نگونسار گردید و عراقیان شمشیر کشیدند و از دنبال
شتابان روز از عقب ایشان میتاختند و میکشتند و از مؤمنان یکی را جراحت رسیده و قریب ده هزار مرد از لشکر شام
بقتل رسانیدند آنگاه باز آمدند و بلشکرگاه شامیان رسیدند درم و دینار و خواسته بسیار تصرف کردند سلیمان آنجا
توقف کرد تا لشکر آسوده شدند بعد از آن اسیران را پیش آوردند و از محبت امیر المؤمنین بر سبیل جمعی مدح میگفتند
و قومی دشنام آغاز کردند بعد از آن ایشان را بعقوبت تمام بکشتند پس سلیمان بر خالد دعا کرد و بر مردانگی او پس مردم
خود را گفت ای یاران و برادران آگاه باشید که پسر زیاد معلون دیگر چند در بصره مانده است و لشکر ندارد تعجیل کنید تا کار
او بسازیم دل از اندیشه او فارغ کنیم گفتند سنوری ده تا مال و خواسته بکوفه رسانیم بعد از آن ببصره رویم روایتست
که چون نامه عمر سعد بابن زیاد رسید بر مضمون آن مطلع شد از غم فرزندان و مال و اسباب از هوش برفت چون بهوش
آمد غم و اندوه بر او مستولی شد گفت اگر مردم بصره از مردن یزید آگاه شوند مرا بکشند و در حال بمسجد رفت و خطبه
آغاز کرد و آوازه در افتاد که پسر زیاد بی بنیاد خطبه میخواند مردم جمع گردیدند بعد از فراغ از خطبه گفت ای اهل
بصره بدانید و آگاه باشید که یزید نامه نوشته و مرا بحضور طلبیده و گفته است که سپاه را آراسته سر قدم ساختم
و بجانب او شتافتم که مهمی افتاده و مخالفت نمیتوانم کرد اکنون مرا دلیل باید که مال و خواسته مرا بدمشق رساند که تا
کسی نه بیند تا او را اجر بسیار بدهم مردی برخواست نام او عمر بن جاد و مردی بود بزرگ و کاردان و چند شتر کرایه
داری و ده پسر داشت هر یکی با صد مرد برابر میکرفتند در تمام ولایت عرب و عجم مشهور بود عبید زیاد را گفت خاطر
جمع دار که تو را از راهی بدمشق برم که کسی تو را نه بیند و شتران دو سه بار تو کنم و با پسران بدرقه باشم تا بدمشق
و چون از منبر فرود آمد بسر خود شتر خواند و گفت یک بدره زر بقبول داشتم حالا دو بدره میدهم و چون بدمشق رسیم خو
تو بگذارم گفت ای امیر که عزم داری گفت امشب بعد از نماز خفتن شتران را بیار و روانه باید که پسران تو همراه باشند این بگفت
و روانه شد و اندیشه رفتن کرد چون شب شد عمر بن جاد را بخواند و صد خلوار درم و دینار و انواع جامهای
نفیس و نادره بیاورد خود را سلاح در پوشید و از بصره بیرون آمد و راه بیابان پیش گرفته تعجیل میرفت که کسی نداند
که بکجا میروند و دیگر خبر در بصره افتاد که پسر زیاد بگریخت و نبود پایند بدوزخ رفت و مردمان بصره در زندان را بشکستند
مؤمنان را بیرون آوردند و مال و خواسته گذاشته بغارت بردند و مردم بصره تاسف میخوردند که چرا ما را خبر نبود که پس

زیاد را

زیاد را آنگاه میدانستیم و بکدام راه میدانیم رفته است چون این خبر بسلیمان صرد خزاعی رسید لشکر را گفت سعی
نمائید تا خود را بدو رسانیم و او را هلاک نمائیم و بسیار بنشانیم در حال سوار شدند و بتعجیل میرفتند و از آن پسران
یکی بزین و دور را بغایت تنگ میدید تا آنگاه که روی بدیشان آمد گفت یا پدر الحذر الحذر از نزد گردی می باید شتابید
که کوفیان خبر دار شده باشند و اموال پسر زیاد را بستانند اگر چنان باشد ما هلاک شویم و پدرش گفت شاید
گردی باشد که باد از پی و است اهل کوفه را زهره آن نباشد که پسر زیاد را تعرض رسانند لیکن تا من از عبید زیاد بپرسم
که چه میگوید اسب را پیش راندند و گفتند ای امیر از تو چیزی میپرسم راست بگوی تا تدبیر کار خود کنیم مرا بگو که چرا از بصره
بیرون آمدی بدین طریق که تو میروی چیزی هست ابن زیاد گفت چرا این معنی میپرسی گفت از بهر آنکه پسر من گرد و غبار
می بیند از راه کوفه چون بشنید لرزه بر اندامش افتاد و رنگش زرد شد گفت بدانکه یزید بمانده است و خبر مرا او
بکوفه رسیده است و اهل و عیال مرا کشته و اموال مرا بغارت برده اند و بر سلیمان صرد خزاعی جمع شده اند غالبا
سه هزار یا چهار هزار مرد به بصره بود من و فرزندان من آمده اند و الحال شنیده اند که من بیرون آمده ام بگرفتن من می
آیند عمر گفت این مضمون چرا در بصره نگفتی اکنون در خون من و فرزندان من شریک شده اگر کارزار کنیم طاقت نداریم
و اگر حرب نکنیم فی الحال ما را بکشند اکنون من تدبیری میدانم مگر آنکه مرا بدایشان سپارم از بهر آنکه من بحضرت
امام حسین خصومت نکرده ام و من بکرایه کشتی مشهورم و بهر کس شتر بکرایه میدهم و معاش من از این کار میگذرد
اگر بمن رسند خواهم گفت مردی شتربانم دیگر شما میدانید ابن زیاد تا یک آهی دردناک بر کشید و بگریست و گفت
زینهار که من پناه بتو آورده ام و چنین باشد که مرا بدشمن بسپاری گفت الله الله دشمنان همین ساعت در رسند
و مرا زینهار ندهند تدبیری کن تا هر دو رستگار شویم اگر چنین کنی در برابر تو زر بتو دهم عمر گفت تدبیری میدانم
مگر آنکه ترا بر شکم اشتر بندم بدین طریق که تو را در میان زنبیل نهم و بار زنبیل بالای تو بندم تا تو پنهان شوی ایشان
چون تو را نبینند ما ایمن باشیم پسر زیاد گفت هر چه دانی بکن از آنکه سواران در رسیدند عمر گفت بغلام شتر
زنبیل را باز داشت آن حرامزاده را بر شکم بست و زنبیل را بر شتر فرو گذاشت و از هر دو جانب پوشیده و شتر را در میان
شتران سر داد و آهسته و نرم نرم میراند هنوز یک فرسخ نرفته بود که سلیمان در رسید با لشکر خود چون کوه آهن و
گرداگرد شتران عمر جاده و فرزندان او را فرو گرفتند و همه تیغها بر کشیدند عمر پیش آمد و گفت ای جوانان که را میطلبید
گفت شنیده ام که پسر زیاد مال و مطاعش از بصره بار شتر میبری و در زینهار تو است باید داد گفت اینها ر
مطاع فلان و فلان بازرگانست شما بکسی بدشمنی دروغ بر من راست کرده که شما بدم او و فرزندان مرا هلاک کنید
همه کس را دوست و دشمن پیدا است الحمد لله که روز راست و پیدا بان ما ایستاده ایم و شکر الهی که همه محبان و دوستان شما
مرانند خدا و رسول را دوست میداریم سلیمان گفت راست میگوید ما مسلمانیم و راهزن نیستیم اکنون در میان
شتران طلب کنید اگر آنچه شما طلب میکنید بیابید فهو المراد جماعتی بگرد شتران گردیدند و باز آمدند گفتند کسی را
ندیدیم سلیمان مردی کریم و حلیم بود گفت عمر راست میگوید چرا که آن حرامزاده هنوز در بصره است بیرون نیامده و شاید
هم بدین لب بیراهه باید رفت تا مگر باو رسیم و اگر از مردانیان کسی را ببینیم بکشیم همه گفتند صواب گفتی و از گرفتن
عبید زیاد نا امید شده برگشتند پس آن حرامزاده عمر جاده و پسر زیاد ملعون را بگشاد آن ملعون صد و بیست هزار درم
و دینار بعمر جاده داد و متوجه شدند و سلیمان از هر جانب هر کس را از بنی امیه میدید میکشت تا صد هزار کس از آن
جماعت را بکشتند و بکوفه مراجعت نمود و مختار در آن ایام در مکه مقام داشت نزدیک محمد حنفیه چون سلیمان بکوفه

رسید نامه نوشت بمختار بر خیز و متوجه این صوب شو که عراق را بگیرم و میخواهم که کوفه را از دشمنان آل محمد پاک
کنم منتظر آمدن توام نامه بمختار رسید شاد شد در جواب نامه نوشت که من در زندانم که خروج کنم اما صاحب
خون امام و بعد محمد حنفیه است از او و شوری بیاید عنقریب متوجه خواهم شد تمام شد مجلس نوزدهم و باقی کتاب در مجلس بیستم و اقعه خواهد آمد

باب هشتم در بیان رسیدن ابن زیاد بدمشق و مروان را بپادشاهی رسانید

روایت کند ابو مخنف لوط که چون یزید پلید دوزخی شد مردم شیعه بر سلیمان صرد خزاعی جمع شدند و دوستان
حضرت امیر المؤمنین ع خروج کردند و پسر عبید زیاد و لشکر شام را هلاک کردند ابن زیاد از بصره بگریخت و سلیمان
از عقب او برفتند و او را نیافتند بکوفه مراجعت نمودند اما چون ابن زیاد پلید بدمشق رفت شام و شامات بر فتنه و یزید
بدوزخ شتافته و مروان حکم مهیای پادشاهی گردیده و مردم دمشق عزم آن داشتند که بر عبد الله عمر بیعت کرده و او را
پادشاه ساخته و عبد الله در آن ایام بمدینه بود چون عبید زیاد مردم را دید که در آشوبند در ساعت بنزدیک مروان
رفت مروان از دیدن او بر کنار ایوان زره می پوشید پسر زیاد سلام کرد مروان جواب داد و او را بنواخت پس عبید زیاد گفت
یا سیدی چه واقع است که چنین متفکری و فرو مانده امروز یزید بجهنم واصل شد و مردم در فتنه افتاده اند و تو
خاموشی مردم طلب آن میکنند که بر عبد الله عمر بیعت کنند او را چه حقیست و تو سزاوارتری معروف و فاضل تر
مگر نه ابو بکر وصیت کرد که بعد از من بر وی بیعت کنید و من کسی را امام ندانم و نخواهم داشت مگر تو بهر حال ترا
در این کار طلب باید کرد پیش از آنکه مهم از دست برود ملعون را خاموشی خوش آمد و گفت ای برادر تدبیر چیست
گفت از خانه بیرون آی و هر کس را از احوال آن خلعت ده تا این کار بر تو ضایع نشود که این کار بزر و سیم پیش میرود
و مردم کسی را دوست دارند که منفعتی یابند مروان گفت نیکو گفتی ولیکن مرا درم و دینار نیست که بذل کنم ابن زیاد
گفت که ترا باید جانب مرا نگاه داری اکنون تو منادی بیرون کن تا مردم شهر جمع آیند تا من از قبل تو درم و دینار قسمت کنم
مروان چون این سخن شنید خوشحال شد و گفت ای پسر زیاد چنانچه این فعل بیند که در دل داری می اندیشم پسر زیاد گفت
ای مروان این مال و خواسته از برای آن میدهم که مردم جمع آیند و خلافت بر تو قرار گیرد و مرا چنان داری که یزید میداشت
و مرا سپه سالار لشکر خود گردانی و سپاه عظیم بدهی که بعراق روم و با سلیمان حرب کنم که خانه و اموال مرا تاراج کردند
و فرزندان و عیالان مرا گرفتند و کشتند و مردم عراق را بر بیعت تو در آورم و خطبه بصره و کوفه را بنام تو بخوانم و عبد
الله زبیر را بکشم خراسان و ماوراء النهر بگیرم آنگاه بزمین حرمین روم مکه و مدینه و زمین حجاز بستانم و خطبه بنام
تو کنم هر کس که خلافت تو قبول نکند جهان از او پاک کنم مروان چون این سخن شنید گفت تو میدانی و من با تو آنکه
فرمائی و تا زنده باشم بی صلاح تو کاری نکنم آنگاه پسر زیاد گفت تا طبقها بیفکنند درم و دینار فرو ریخت و ارکان
دولت یزید را حاضر کردند و موزه سواری بخواست و بدان موزه درم و دینار هر کس میداد و بیعت مروان میگرفت مردم را سوگند
شرعی میداد که با مروان غدر و خیانت نکنند و او را بجای یزید دانند و خلاف او را منکر نشوند و بیعت او را نشکنند و
از وی بر نگردند مردم درم میگرفتند و سوگند میخوردند بدین نوع مردم شام را بر مروان جمع میکرد آنگاه ابن زیاد دست
هر مال و خواسته که یزید را بود جمع میکرد و بمروان میداد و سلاح و جامه هر چه چیزی می یافت بتصرف مروان دادی
و او در کوشک بنشست از هر جا مردم می آمدند بر او بیعت میکردند و زر میگرفتند عبید زیاد گفت تا نامه ها نوشتند
بکوهستان و خوزستان و طبرستان چون نامه با ایشان میرسید فرمان بر خط اطاعت مروان می نهادند پس خلافت
بر مروان علیه اللعنة والنیران قرار گرفت اهل عراق و عرب که در بیعت امیر المؤمنین ع بودند پس رایت بر پا ابن زیاد

اورا

او را سپهسالار خود کردانید و پسر خود عمر و پسر دختر یزید بن معاویه را فرستاد با چهل هزار کس همراه او کردانید
کفت بجانب عراق رو با کسانیکه طلب خون امام حسین میکنند حرب کن و هر کرا که تابع ابوتراب و فرزندانش ببینی سر
از تن جدا کن که این کار خیر است و جهاد ابن زیاد کفت این کار را من نیک اموخته ام که من از کشتن شیعه از تو حریص ترم پس ابن
زیاد مروان را وداع کرد با چهل هزار کس از دمشق بیرون امد و از دو فرسخی منزل ساخت تا لشکر او جمع شدند انکاه
متوجه کوفه شدند سلیمان چون این خبر شنید (شنیده) بیت اسبابی که ساخته بود از لخت و اراوق تمام شده بود کس فرستاد از شهرها و قبیلها
مدد خواست و رفرم مردم ببیعت حضرت امام زین العابدین میکرفت و سوکند میداد که از انحضرت بر نکردند بر نخیله رفته
لشکرکاه ساخت و از جوانب و اطراف بمدد او می امدند و اول کسیکه امد اسد بن قیم بود از بنی اسد و دو هزار سوار سلح
با او بودند و از جرجان محمد بن حارث با سیصد کس رسید و از ذی العقول فتح بن شمد با دویست کس دیکر بیامد پس مردم
صره امدند با صد و بیست پیاده با سلاح تمام و سردار ایشان علی بن زیاد بود انکاه از مکرم و شوشتر و خوزستان
پس مسیب بن نجبه با هزار سوار امد علمهای سفید با خود داشت و از عقب وی عبد الله نفیل با هزار کس همراه اسبان
تازی نشسته بجد تمام امدند بعد از ان خزیمه العجلی با هفصد مرد رسید پس از ان عبد الله وایل تیمی با هزار و سیصد سوار
اراسته بیامد و چهار علم بود اسامی حضرت ائمه هر یک نوشته بودند سلیمان بعد از سه روز در امدن لشکر در نخیله بود
چون دید که دیکر هیچ کس نمی اید بعرض لشکر پرداخت یازده هزار سوار و سه هزار پیاده کرد امده بودند چهار هزار تابع
بودند مجموع هیجده هزار کس کشتند در ان ایام ابن زیاد در موصل بود با ان چهار هزار مرد و شنید که سلیمان صرد خزاعی
با شیعه حضرت امیر المؤمنین ع از کوفه بیرون امده اند ابن زیاد نیز از موصل بیرون امد با سپاه خود متوجه حرب سلیمان
شد چون خبر ابن زیاد بسلیمان رسید کفت ای برادران سلاح بپوشید و سوار شوید که ابن زیاد با چهار هزار ملعون
بحرب ما می اید مسیب نجبه کفت ای امیر بهتر انست که اول ببغداد رویم سلیمان کفت دست از این ملاعین بدارید
که قتل او در دست مختار است بیاد دارم که در وقتی که در ملازمت حضرت امیر بصفین میرفتیم بنزدیک کربلا رسیدیم که
اب از چشم مبارک انحضرت روان شد کفتم یا امیر المؤمنین چشم مبارکت کریان مباد الا بخیر سبب این کریه چیست انحضرت
فرمود جمعی از فرزندان من درینجا فرود ایند جماعتی از ظالمان اب بایشان ندهند چون ایشان را بر این خاک بریزند
پس رو بامام حسین ع کرد و کفت یا ابا عبد الله تو را واقعهائی که روی خواهد نمود بسبب این اسمان سرخ کردد و سرخی
شفقی است که بر افق ظاهر کردد و این سرخی بعد از شهادت حضرت امام حسین ع میشود در اخر روز شهادت انحضرت سرخی
روی نمود چنانکه شاعر کوید نظم این سرخی شفق که بر این چرخ بیوفا است   هر شام عکس خون شهید کربلا است
امام حسین فرمود الحکم لله رضینا بقضاء الله حضرت امیر المؤمنین روی بسعید بن مسعود کرد که عم مختار بود کفت
برادر زاده ات مختار کروهی از کشندکان از فرزندان من بکشند و برخی را زنده بر دار بیاویزد و قول انحضرت خلاف
ندارد و شما در حرب ابن زیاد تعجیل مکنید چون از این ملعون فارغ شوید مختار یاری دهید بر کشتن این ملاعین همه
قوم سلیمان را دعا کردند کفتند هر چه تو را بخاطر میرسد راوی کوید که سلیمان از میان لشکر چهار هزار مرد کاری
که جنکها دیده و نبردها کرده بودند و اکثر در خدمت امیر المؤمنین ع در جنک جمل و صفین رفته بودند برداشت و خوب کردند
و باقی مردم را که پیاده بودند و جنک نکرده بودند بمنازل ایشان باز کردانید و از ان چهار هزار کس دو هزار مرد بمحمد حنفیه
داد و او را سپهسالار لشکر کردانید و پاسبانی لشکر را بحارث بن سعید داد و کمیل بن ثابت را سقای لشکر ساخت
که در وقت حرب مردم اب دهد و از لشکر طلایه دار ابو رفاعه قاربی و مسیب بن نجبه را با هزار کس بر مقدمه لشکر فرستاد

و خود بر ساقهٔ لشکر رفت تا بقرقیسیا رسیدند بر در حصار فرود آمدند و لشکرگاه زدند در قرقیسیا بزرگی بود از سروران
عرب در غایت جوانی و شجاعت در مبارزت و مهابت مهارت تمام داشت نام او حارث بن ظفر و از دل و جان دوست
دار اهل بیت و حضرت پیغمبر بود و پیر گشته و از کار زار باز مانده و جمعیتی تمام داشت چون دانست که سلیمان با امرا
بود و در حصار فرود آمده و بجنگ ابن زیاد میرود کس بخدمت او فرستاد و گفت که ملتمس از مکارم اخلاق آنکه سه روز
با سپاه ظفر پناه مهمان من باشید تا بشرایط خدمت کاری قیام نمایم سلیمان قبول نمود و حارث در آن سه روز
خدمات لایق بتقدیم رسانید تا گاه جاسوس سلیمان رسید و گفت که ابن زیاد نزدیک آمد چون سلیمان این
خبر شنید لشکر خود را طلبید و بر بالای کرسی رفت خطبهٔ بلیغ بخواند و اسنادی انبیاء و اولیاء و مظلومی حضرت
سید الشهدا علیه التحیة والثناء و تشنگی شهدای کربلا سخنان چند گفت **نظم** در جهان سرخیل ارباب وفا
نیست غیر از پادشاه کربلا هر که او را یار خود خواهد است آنکه او را کوی خود در کربلاست دست اگر داری
بدامان حسین لطمه بر سر زن در این اندوه و شین پا سر زنهار خود در طی راه نیم شب کن چارهٔ روز سیاه پس خروش
از خورد و بزرگ برآمد آنگه فرمود بدانید و آگاه باشید که ابن زیاد با چهل هزار کس بجنگ شما می آید و میان ما و او حرب
عظیم خواهد شد اگر در این جنگ کشته شوم مسیب بن نجبه را امیر خود کردانید و اطاعت بجا آرید پس مسیب بر خواست
گفت ای مومنان اگر من کشته شوم عبد الله ابن سعد امیر شما خواهد بود عبد الله نیز بر خواست و گفت اگر من کشته شوم رفاعة
ابن شداد را بر خود امیر کردانید و او بر خواست و گفت اگر من کشته شوم شما با یکدیگر اتفاق کرده انتقام خون
امام را بخواهید تا ابن زیاد را بکشید یا همه کشته شوید رفاعه چون این بگفت آن چهار هزار کس بیکبار گفتند
که از رحمت خود دور باد هر که این کار نکند سلیمان چون قوم را چنان دید دعای خیر از برای ایشان بتقدیم رسانید
پس کوس رحیل زدند و سوار شده میرفتند تا بتکریت رسیدند ابن زیاد هنوز بموصل بود از آمدن سلیمان خبر نداشت
و میخواست که خود را بیخبر بسلیمان زند و دست بروی یابد که تا گاه از بنی امیه لعینی که او را جهینة بن قیس الاحولی گفتندی
بیامد و ابن زیاد را گفت که بر لب سلیمان را دیدم با چهار هزار مرد فرود آمده اند ابن زیاد گفت ایشان را چون دیدی
گفت مانند شیران خشمناک ابن زیاد را لرزه بر اندام افتاد گفت ایشان را سر از تن بر دارم این بگفت و لشکر سوار
شده میراندند تا به سه فرسخی اردوی سلیمان آمد لشکرگاه ساخت رافع بن سبث که پسر دختر یزید بن معاویه بود
و رایت خود را با هشتاد هزار کس از لشکر خود برگزید که اکثر اعلاء عینان در کربلا با حضرت امام حسین
محاربه کرده بودند همراه رافع کردانید رافع حرامزاده بود که در عداوت حضرت شاه ولایت در آن زمان فرزند نداشت
ابن زیاد را گفت قبول کردم در ساعت سوار شده با سپاه خود بلشکرگاه سلیمان نهاد سلیمان از آمدن آن لشکر
از خدا بیخبر خبر بود میخواست که سوار شود تا گاه گردی پیدا شد سلیمان نگاه کرد علم ابن زیاد دید که از میان
گرد پیدا شد فی الحال سوار شد گفت ای برادران ابن زیاد است که می آید سلاح در پوشید و سوار شوید تا انتقام
خون حضرت شاه شهید از این ملاعینان بخواهیم مومنان مسلح سوار شدند و برابر آن سپاه روان
آمدند دانستند که واقع است بحرب آمده بیکبار حمله کردند از آن ده هزار تا کس چهار هزار را کشتند و چهار صد مومن
شهید شده بود رافع ملعون خود نیز حرب میکرد و بهر طرف که او روی می آورد هیچکس در برابر ایشان ... اگر
آن ملعون نمیبود از آنگروه یک تن زنده بدر نرفتی و جان بیرون نبردی آن بدبخت بر قلب لشکر سلیمان حمله کرد و شور
در لشکر انداخت خواست که خود را بسلیمان رساند تا گاه خالد سلیمان از دست راست برآمد و نیزه بر پهلوی او زد که از

دو جوش

وجوشن گذاره شد و یک ذرع از پهلوی او بیرون آمد و از اسب در افتاد و جان بمالک دوزخ سپرد شیعیان تکبیر گویان و نعرهٔ یا محمد یا علی زنان بر ناشتند شش هزار نامرد شامی چون امیر خود را کشته دیدند رایت ایشان نگون سار کردید و روی بهزیمت نهادند لشکر سلیمان از عقب ایشان میرفتند و میکشتند و غنیمت میگرفتند پس سلیمان هم آنجا فرود آمد و لشکرگاه ساخت قبه و خرگاه باوج مهر و ماه افراخت و هزیمتیان بنزد ابن زیاد رفتند همه



جنگ کردن سلیمان با ابن زیاد ملعون

مجروح شده ابن زیاد چون ایشانرا دید گفت شمارا چه واقع شده امیر شما کجاست گفتند یا ابن زیاد آنچه بما رسید بهیچکس نرسیده و صورت حال گفتند ابن زیاد گفت شما ده هزار کس بودید و ایشان چهار هزار گفتند که این چهار هزار کس که ما دیدیم از چهار صد هزار بروی نگردانند تا هرگز مثل این مبارزان ندیدیم ابن زیاد از استماع این سخن بر خود بلرزید و از هوش رفت چون بهوش آمد امر کرد تا لشکر سوار شوند با سی و شش هزار نامرد سواره و پیاده روی بحرب سلیمان نهادند چون بنیم فرسخی لشکر رسیدند فرود آمدند از هر دو لشکر طلایه بیرون کردند از سپاه سلیمان دویست مرد بیرون رفتند از سپاه ابن زیاد سیصد هزار تن نامرد روز دیگر سلیمان رسولی بنزد ابن زیاد فرستاد نام او علی بن شریک العور و بود او از بزرگان سپاه شام بود و شیعهٔ حضرت امیرالمؤمنین ع و مذهب خود پنهان میداشت در این

وقت پیر شده در خانه نشسته بود پس خود علی را گفت که اگر خواهی از تو خوشنود شوم با سلیمان همراهی کن در جنگ اعدا
دین و علی را در خدمت سلیمان بود پس گفت که نزد ابن زیاد رو و بگو که سلیمان صرد خزاعی گوید که ای بدبخت ملعون ابن ملعون اینچه
کردی در این مدت پیغمبر هیچکس نکو د فرزند او را کشتی و خیمه او را غارت کردی و آتش کشیدی و عورات او را اسیر کردی و بر شتر های
بی جهاز نشانیدی و شهر بشهر گردانیدی اکنون آمده و با دوستان آنحضرت همان در دل داری امید میدارم که خدا انتقام ما از تو
بستاند و هیچ نا تو را زنده بگیریم و زناری بر میان تو بندیم و رسنی بر گردنت نهیم و صلیبی بر گردنت بیاویزیم و بگردانیم
که از ایشان که تو از ایشان بودی صد هزار لعنت بر ابوسفیان و معاویه و یزید و بر هر که غیر علی و آل علی را امام داند
علی بن شرحبیل العور نزد ابن زیاد علیه اللعنة رفت و همچنان بر پای ایستاده و سخنان را لفظا بلفظ ادا میکرد و حاجت زبان
نداد که چرا امثال این سخنان با امیر کبیر میگوئی و ادبی بخدمت امیر میکنی علی گفت که هر چه مرا گفتند میگویم اگر غیر او
گویم خیانت کرده باشم زیرا که مرا برسالت فرستاده اند ابن زیاد گفت خاموش باش و متوجه او شده گفت پیغام از سلیمان
آوردی پیغام من نیز بدو رسان و بگو که ابن زیاد میگوید که ما شیعه بسیار دیدیم از تو بزرگتر و مرا نیز بسیار از تو بیشتر بامانت
یزید سر فرود نیاوردند و فتنه میکردند دیدی که با ایشان چه کردم و آنکه مرا کشنده امام حسین میگوئی و سرزنش میکنی
و من این کار میکنم امام حسین و برادران و فرزندان و دوستان و خویشان او را من کشتم و هر کس دعوی دوستی ایشان کند
نیز خواهم کشت با امید آنکه در قیامت معاویه و یزید مرا شفاعت کنند فرزند مرجانه بیرون آی تو نیز ان کنم که با علی و فاطمه کردم
رسول برگشت و هر چه دیده و شنیده بود تقریر نمود سلیمان تهیه حرب برساخت و زد بکوس بعد از نماز بامداد از هر دو لشکر نیز
صدای کوس حربی و ناله نای دنیمی برآمد سلیمان بالجمله مومنان سوار شده صفوف لشکر را راست کرده مسیب نجبه را با هزار
سوار میمنه لشکر باز داشت و علم سفید باو داد و هزار سوار بعبد الله وال داد و میسره را با و سپرد و هزار سوار رافع
ابن شداد داد و تفویض خود نموده و عبد الله نفیر را برسالت تعین ساخت خود در قلب لشکر بایستاد و شتران و اموال
در پس سر بداشت ابن زیاد ملعون حصین بن نمیر را هفت هزار مرد در میمنه لشکر گذاشت و هفت هزار بیوسف بن
عقاب داده و میسره را بدو سپرد و هفت هزار بعبید بن سعد الجبلی داده و جناح ایدو معقر بکرد و خود با نه هزار
سوار خارجی در قلب لشکر جای گرفت چون صفوف عساکر راست شد ابن زیاد پیش رفت و آواز بر داشت که ای سلیمان
تو بر من خروج کردی و فرزندان مرا کشتی و اموال مرا غارت کردی که خون امام حسین باز خواهی اگر تو بکنی که دیگر فرمان بن
بری و مروان بن حکم خلیفه عهد و امام زمان دانی و از امام حسین و یزید هر دو بیزار و الش فرا الی شرط میکنم که انتقام فرزندان
و عیالان خود نخواهم و جرم ترا عفو نمایم سلیمان پیش راند گفت ای ملعون میدانم که موعظه و نصیحت تو را هیچ فایده ندارد
زیرا که دل تو زنگ کفر و معصیت گرفته جواب تو خاموشیست **نظم** جواب ار امیدانم زهی نابلای خاموشی
که خاموشی است خاطر را جواب مردم نادان اگر چه الی داری بیشترای که تو را این بفرزندانت رسانم ابن زیاد چون
این سخن بشنید عنان را باز کشیده جواب نداد زیرا که میدانست که مرد میدان او نیست سلیمان چون دید که آن ملعون
بیرون نمی آید یاران خود را گفت ای برادران از قلت خود و کثرت دشمنان میندیشید که حق تعالی اندک مومنان را
ستوده و بسیار منافقان را مذمت نموده آنجا که فرموده کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله و الله مع الصابرین
جای خود نگاه دارید و بیکبار مبارزت مکنید بجنگ بمیدان روید چنانکه رسم عربست و خالی میدارید امید دارم
اگر ظفر یابیم مراد من حاصل است و اگر کشته شوم درجه سعادت دریافته باشم زیرا که بدوستی امیر المومنین و فرزندانش
این کار میکنم و وصیت میکنم شما را که از دشمن و مکر ایشان غافل نباشید که اگر هزیمت نمایند از کشته

کردید

کردید این بگفت و اسب برانگیخت و بمیدان راند و این سلیمان علمدار حضرت امیرالمؤمنین بود و آنحضرت او را بر خود مبارک
میدانست و هرگاه حضرت امیرالمؤمنین حمله کردی اگر صد هزار تیغ بر سلیمان زدندی او علم را کج نکردی و مبارزت
از حضرت شاه ولایت آموخته بود القصه سلیمان طریده میکرد و جولان مینمود و رجزی بصورت حال خود ادا می
فرمود که ترجمه او اینست **نظم** منم مرد میدان رزم در جنگ کیوان نرسد بدار گیرم گر رستم زال زنده گردد
گردید بچم کمند اسیرم در دوستی حسین و آلش تا کی بنود اگر بمیرم امروز رسوم شهید و فردا در خلد برین بود
سریرم آنگاه مبارز طلبید ناگاه سواری از سپاه ابن زیاد رو بسپاه بیرون آمد نام او حرمة بن شبث الاموی
و این ملعون در کربلا دست راست شاهزاده عباس را از بدن شریفش جدا کرده بود چون در برابر سلیمان آمد سلیمان
او را شناخته پیش از آنکه نفس راست کند نیزه بر سینه او زد که از پشتش بیرون آمد همان نیزه او را از مرکب در انداخت
و دیگر مبارز طلبید سواری دیگر باره مبارز طلبید سواری دیگر بیرون آمد نام او بارح بن کلب الشیبانی و این بدبخت
کربلا انواع ایذا باهل بیت سید الشهدا رسانیده بود سلیمان نیز او را بشناخت و نیزه بر حلقومش زد که سر سنان
از قفایش یک شبر آشکار شد و بر زمین افتاد و النار النار بگفت تا جان بداد سلیمان تکبیر گفته بار دیگر مبارز
طلبید عناق بن قلیس الاخری هرگز نماز نمیگذاردی و روزه نداشتی و غسل جنابت نکردی و گفتی یکبار محمد نمیگفتم
و اگر از آل علی و فاطمه ده هزار کس بکشم باک ندارم این ملعون بمبارزت سلیمان بیرون آمد سلاح تمام پوشیده و خود را غرق
آهن کرده و سلیمان صبر ندید و نیزه بر سلیمان حمله کرده سلیمان حمله او را رد کرده در آمد و نیزه بر ران او زد که از طرف
دیگر بیرون رفته بر شکم اسب خورد بنوعی که راکب و مرکب هر دو بیکبار در افتادند دست راست عناق بشکست و جان
بداد سلیمان دیگر باره مبارز طلبید عمر بن مروان حکم با راستی تمام بیرون آمد این ملعون شاعر بود چهار هزار بیت در
مذمت شاه ولایت گفته بود و چهار هزار بیت در مدح یزید و هرگز نماز نمیگذارد و میگفت نماز بسبب آن نمیکنم که در
تشهد باید گفت اللهم صل علی محمد و آل محمد که نام ایشان بر زبان نمیتوانم که در اینجا پس این ملعون در برابر سلیمان آمد
و سخنان بی ادبانه نسبت باهل بیت میگفت سلیمان بجواب و التفات نفرموده نیزه بر زهار او زد که از طرف دیگر
بیرون رفت آن شقی از اسب در گردید آن ملعون سبک از جای برجست سلیمان دیگر باره نیزه بر پشت او زد که سر نیزه
از سینه او بیرون آمد که دیگر باره بر زمین افتاد و جان بمالک دوزخ سپرد القصه مبارز میطلبید ابن زیاد در خشم شد
و گفت ای قوم هفتاد و یک امیر شما را کشته و همچنان طریده میکند و مبارز میطلبد لشکر خواستند که بیکبار
حمله کنند حصین بن نمیر کندی گفت ایها الامیر یکساعت صبر کن تا من بحیله شر او را کفایت کنم آنگاه هزار تا کس از مبارزان
شام برگزید و گفت شما در کنار میدان آماده باشید تا من بمیدان روم با او مکالمه کنم و او را بسخن مشغول سازم پس
شما بیکبار حمله کنید باشد که بر وی دست یابیم پس آن حرامزاده در صحن میدان بر سبیل تماشا میگشت تا نزدیک سلیمان آمد
و گفت با تو سخنی دارم آمده ام که بگویم سلیمان گفت که بگوی حصین گفت که این کارزار تا ما از بهر چه میکنی نمیدانید که
شما را قوت مقاومت مروان نباشد سلیمان گفت ای لعین ما انتقام خون حضرت امام حسین از شما میخواهیم و مراد ما
آنست که یکی از دشمنان آن بزرگوار را زنده نگذاریم و با جان در راه دوستی آنحضرت در بازیم حصین در خشم شد و سلیمان
را ناسزا گفت و اشاره بآن هزار تا مرد کرد آن ملاعینان بیکبار بر سلیمان حمله کردند سلیمان چون شیر خشمناک
پیش حمله ایشان در آمد تا هزار تا کس کارزار میکرد پسرش خالد چون دید که پدرش تنها با هزار مرد نبرد میکند در تاخت
بجانب پدر شتافت هر دو باتفاق تیغ و نیزه حمله کردند و آن هزار سوار را میزدند و میکشتند تا نود و چهار کس را

ببه وتیغ فرستادند و بانبرا بقلب لشکر رسانیدند نظم دو مرد ار چه یکدل شود روز جنگ — بناخن بدرانند
چشم پلنگ — دو آزاده چون عزم عنا کنند — اگر دل بود پهلوانی کنند — که ناگاه از یکجانب گرد و غبار ظاهر
شد چنانکه در نظر ایشان شب تاریک شد هر دو لشکر حیران شدند و ندانستند که آن چیست چون ساعتی
بر آمد از میان گرد عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس پیدا شدند و با هزار و دویست ملعون از قتله امام
حسین علیه السلام که بمدد ابن زیاد آمدند چون با ابن زیاد ملحق شدند پس همه آن ملاعینان حمله بر مؤمنان آوردند سلیمان
لشکر خود را گفت مردانه باشید و مترسید که در دنیا هیچکس را حیات ابدی نباشد همه را شربت مرگ می باید کشیدن
پنجاه هزار مؤمن همه دل از جان برداشته بر آن سی و هفت هزار منافق حمله کردند اول کسیکه قدم در میان میدان مبارزت
نهاد مسیب نجبه بود و سر را برهنه کرده بود با هزار کس متوجه عمر سعد شد و آن ملعون از آن جا با لشکر خود متوجه ایشان
گردید با هم در آویختند نظم چه ابر و هوا با هم آمیختند چه باران ز هم خون فرو ریختند لشکر شیعه و دویست مرد از سپاه
عمر سعد کشته شدند و تکبیر گفتند و از عقب عبد الله نفیل و عبد الله وایل و خالد بن سلیمان با هزار کس و سلیمان با تمام
سپاه بر قلب لشکر عبید زیاد حمله کردند و هر دو سپاه با هم در آمیختند از گرد و غبار چهار جانب چون قطران تاریک گردید
و از ضرب تیغ و سنان و سیل خون در میان میدان روان شد و از هیاهوی مبارزان غلغله در گنبد گردون
افتاد نظم جگر تاب شد نعرهای بلند گلوگیر شد حلقهای کمند ز عکس سر تیغ و برق سنان سر از راه میرفت
از تنان کمیل شامی گوید که در معرکه حرب بسیار بوده ام چون جمل و صفین و غیر آن هرگز از آن روز حربی صعبتر ندیده
و شجاعت از چهار هزار ندیده ام که نزدیک بآن رسیده بود که آن سی و هفت هزار کس را در هم شکنند اما چون آتش حرب
بلند شد سلیمان پیاده گردید دامن زره را بر میان زده و شمشیر کشیده مانند شیر گرسنه که صید را بیند متوجه آن
ملاعینان گشت و بپای مردی و شجاعت دست برد می‌نمود که اگر سام نریمان آن رزم بدیدی حلقه بندگی در گوش
کشیدی و اگر رستم دستان آن حرب مشاهده نمودی غاشیه خدمتش بر دوش کشیدی نظم نوک خنجر تار کرد و ز هر
دم از چرخ برین حربا و میدید میگفت آفرین — چون خالد بن سلیمان دید که پدرش پیاده جنگ میکند
او نیز پیاده شده و اقتدا بپدر خود حرب میکرد و خاک معرکه را از مغز سر پلیدان خمیر میکرد چون آفتاب فرو شد نوزده
ده هزار کس از سپاه پسر زیاد کشته شده بود و پانصد کس زخمهای منکر داشتند و باقی مانده مجروح بودند راوی گوید که
هر دو سپاه چون شب در آمد نظم چه ابن طاس رخشنده شد سرنگون بلور حور افتاد در طشت خون شبی
بود تاریک چون پر زاغ نه انجم فروزان نه روشن چراغ سلیمان لشکر خود را مجروح دید بر اسبی نشست تمام سوار
شد بطلایه با پانصد سوار بیرون رفت و او را نیز هفت زخم رسیده بود اندر آن میان لیث و بکر دو سپاه مبارک
تا بلند از شب گذشت لشکر همه نزد او آمدند گفتند ایها الامیر امروز از لشکر ما پانصد کشته شده اند و ما هیچ کدام
بیجراحت نیستیم دیگر قوت کارزار نداریم و از این ملاعینان هر چند بیشتر میکشیم ظاهر نمیشود از کثرت ایشان روز بروز
مدد میرسد اکنون تدبیر آنست که برویم و آتش در لشکرگاه ابن زیاد زنیم چون ایشان بکشتن آتش مشغول شوند
بما نپردازند ما روی براه کوفه نهیم و هر قبیله که برسیم مدد خواسته سپاهی جمع کنیم و باز گردیم و داد خود از ابن زیاد
و اتباعش بستانیم سلیمان را این سخن ناخوش آمد سر در پیش انداخت آنگاه سر برآورد و گفت والله که از اینجا نروم
تا ابن زیاد و این ملاعینان را نکشم و یا کشته شوم و من از امام حسین علیه السلام بهتر نیستم که جان عزیز را در راه خدا نثار
فرمود مؤمنان چون این سخن شنیدند گفتند ای امیر اندیشه تو صواب نیست و ما در این امر تابع توئیم اما چه

کنیم

کنیم و توبت نداریم که با ابن زیاد جنگ و کارزار کنیم سلیمان گفت ای برادران شما دل بر شهادت نهید همه گفتند فرمان برداریم پس هر یک بمنزل خود رفتند و سلیمان هم آنجا فرود آمد و بخواب رفت علی الصباح ابن زیاد نزدیک آمد ندای کوس شنیدند آواز نی شنیدند تا برگشتند و نزد آن ملعون آمدند گفتند ایها الامیر سپاه سلیمان بخواب رفته اند اگر فرمائی شبیخون بر ایشان بریم ابن زیاد گفت مبادا مکری کرده باشند چون شما بر ایشان کمین بگشایند یک کس از شما زنده نگذارند امشب صبر کنید چون روز شود یکی از ایشان زنده نخواهم گذاشت ابن زیاد چون این سخن گفت سپاه شام آرام گرفتند و چون آفتاب سر بر آورد ابن زیاد گفت تا کوس عداوت زدند و نای ستم دمیدند و علم کفر برپای کردند سپاه ظلم سوار شدند ابن زیاد بمیدان آمده گفت ای سلیمان بیرون آی تا با یکدیگر بکوشیم سلیمان سوار شده بمیدان آمد **نظم** نشسته بر زین چون یکی اژدها سر تا بکی کرده بروی بها نه اسپی عقابی بر انگیخته نه تیغ تفنگی در آویخته و بر ابن زیاد حمله آورد آن ملعون چون حمله سلیمان را دید روی گردانیده خود را بقلب لشکر انداخت سلیمان در میدان میگشت و مبارز میخواست از سپاه ابن زیاد مبارزی بیرون آمد نام او غیاث بن اسود الهمدانی او را ذکر کرده بر سلیمان حمله کرد سلیمان حمله او را رد کرده نیزه بر دهنش زد که سر سنان از قفایش بیرون آمد از مرکبش در انداخته مبارز خواست سواری بمیدان رفت نام او علاء بن علاق و این ملعون در کربلا قاسم بن حسن را شهید کرده بود سلیمان در تاخت و نیزه بر شکمش زد که از پشتش بیرون رفت و او نیز جان بمالک نیران بداد و یکی دیگر بیرون آمد او نیز چاشنی مرگ چشید و یکی دیگر بیامد تا یاران که شش رسید القصه هر که می آمد بر دست او کشته شدند تا بیست و شش نفر را بجهنم فرستاد و سر ایشان را اسیر ساخته دست گردن بسته بلشکرگاه فرستاد **نظم** ببست بازوی زور آوران بخم کمند شکست گردن گردن کشان بزخم عمود
بروز معرکه بر فرق سروران عرب دو نیم ساخته شمشیر او کلیچه خود بنوک نیزه کسیرا که ناگمان دریافت بروز
کوکب خشنده را ابید نمود ابن زیاد در خشم شد تا بیست هزار کس روی بسلیمان نهاد و سلیمان تنها با آن بیست هزار کس مبارزت مینمود و سر مبارزان چون گوی بچوگان بخاک میدان می انداخت و پسرش خالد و مسیب بن نجبه و عبدالله وایل چون این حال دیدند فریاد بر آوردند که یا لثارات الحسین بن علی و با آن دو هزار و پانصد کس حمله کردند در حمله اول دو هزار سوار از سپاه ابن زیاد کشتند آفتاب بمیان آسمان رسید و هوا گرم شده بود تشنگی بر سپاه شیعه غالب شد روی بلب آب نهادند ابن زیاد پیش از آن چهار هزار سوار تیر انداز را گفته بود که بروند تا از آب شیعه را مانع شوند چون سپاه سلیمان بلب آب رسیدند ناگاه ملاعین ایشان را تیر باران کردند و مومنان از تیر باران گریختند **نظم** از آتش جگر آن سپه خانه خراب بر سر آب دویدند بمانند حباب واسب سلیمان از بسیاری زخم که یافته بود باز ماند سلیمان پیاده شد بهر طرف که متوجه میشد رخنه در صف سوار و پیاده میکرد و لشکر شام از محاربه آن حضرت خسته شده بودند و سلیمان چون شیر شکاری و پلنگ کوهسار در میان لشکر افتاده ایشان را زیر و زبر میکرد ناگاه حرامزاده تیری بر پیشانی نورانی سلیمان زد که از پس سر مبارک آن بیرون رفت سلیمان گفت هذا بمحبت رسول الله و اولاده علیهم السلام این بگفت و از پای در آمد روح پاکش از قفس تن پرواز نمود **نظم**
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش چون رسید اندر مشامش بوی عرش شاهبازی این قفس در هم شکست
و فرخوش بر ساعد سلطان نشست خالد چون پدر را کشته دید گفت انا لله و انا الیه راجعون طوبی لک الوالد رسیدی با پیغمبر مطلب و خواست که پدر را بر دارد لشکر شام بر گرد پدرش در آمد خالد با آنها بر ایشان زده با ایشان در آویخت و در آن محل حصین بن نمیر کنانی با پنج هزار کس ملعون بر مسیب بن نجبه حمله کرد و آن مرد مردانه با پنج هزار سوار کارزار میکرد

ومبارزت پیشه بود بعد از مختار بر سپاه مستوجب جنات تجری من تحتها الانهار شد بعد از ان عبد الله وابا معبد
امد وان مقدار مبارزت نمود که لشکر و سپاه ابن زیاد حیران ماندند تا گاه چشم او بر حصین بن نمیر افتاد بر او
حمله کرد خواست که ضربتی بر او زند اسبش از پای درامد از پشت اسب جدا شد وان سگان گرد او گرد امدند
او را شهید کردند نظم ذره بود بخورشید رسید قطره بود بدریا پیوست مرغی زخم در قفس تنگ نشست
امد ز قضا بر شرف سنگ نشست تا کو بپرکان بر قفس تنگ بجست از خنده زنان کو قفس تنگ برست عمر سعد
ملعون و شمر ذی الجوشن با پنج هزار ملعون بر رفاعت ابن شداد حمله کردند و رفاعت پیش حمله ایشان در امد حربی
عظیم واقع شد تا افتاب غروب کرد و طبل بازگشتن زده هر یک بلشکرگاه خود رفتند رفاعت چون باردوی خود امد
خالد بن سلیمان را دید با سیصد کس همه زخم رسیده و باقی همه کشته و رفاعت دانست که دیگر هیچ کار از پیش نمیرود با ان
جماعت بکوفه روانه شدند تا بر امدن افتاب و فرسخ راه رفته بودند و خالد بن سلیمان با جمعی از بزرگان که از اهل
خراسان بود و بنزد عبد الله بن خادم المسلمی رفت و ابن عبد الله بن عبد الملک مروان خروج کرد خالد بن سلیمان را سپه
سالار لشکر خود کرد تا از خالد بن سلیمان انتقام پدر خود باز خواست و او را غلامی ترک بود نامش تاش با عبد الله مروان
کارها کرد که تفصیل ان در کتب سیر مذکور است راوی گوید که ابن زیاد از رفتن شیعه با خبر نبود سپاه و سپاه
خود را گفت که فردا از دوستان ابو تراب یکتن زنده نگذارید پس علی الصباح برخواستند از لشکر شیعه یکتن را ندیدند
لشکرگاه مومنان را غارت کردند و ابن زیاد عمر سعد را طلبید او در حرب و زخم خورده بود و بار از ان خلعت داده بکوفه
روان ساخت و خود بموصل رفت و ان شب که خالد بن سلیمان پدر خود عبد الله قابل و همه مومنی ناکه با فساد عزم کردند و در اوا
اهل بیت ایشان از یارت میکردند ابو جعفر [illegible] ان قبرها را و بران کرد تا کسی زیارت نکند و خبر شهادت سلیمان و یاران
بمکه رفت چون مختار این خبر شنید بکریه و فغان در امده عازم کوفه شد

باب پنجم در بیان امدن مختار بکوفه و نامه محمد حنفیه را با اشراف و عظمای کوفه خواندن و بیعت کوفیان با مختار و خون خواهی و لا حیله که ابراهیم مختار گوید

نظم ای خدا چرخ و اژگون کار است جای مسلم عبید سالار است کشته شد انکه بود منظور قاتل او مخلوق
سردار است کاس مقصود دیده من کور تارخ انلعین پدیدار است دیو در مسکن سلیمانست سبحه
در دست خلق زنار است ای خدا کی بود بخت مدد که زمان دور دور مختار است راوی گوید که چون
خبر شهادت سلیمان و ان مومنان بمختار رسید هفت روز تعزیه داشت و روز نوفت بطایف بود برخواست و بکه امد
و در ان وقت بمکه می امد حصین بن نمیر با لشکر شام در بطحا ومکه بود و او با عبد الله زبیر حرب میمود و عبد الله زبیر دعوی
امامت میکرد و با امامت مروان و بنی امیه سر فرو دنی اورد و میگفت من امامم و بنی هاشم را امام نمیدانست
وخطبه بنام خود میخواند سپاه شام عبد الله زبیر را بتنگ اورده بودند که ناگاه مختار بمدد وی امد با لشکر شام
کارزاری عظیم کرد و این کار بهواداری عبد الله نمیکرد بلکه از جهت ان میکرد که با عبد الله زبیر شرط کرده بود که اگر
من تو را یاری دهم و لشکر شام را منهزم گردانم بس کار بکنی که انکه مرا هر کاه کاری باشد نزد تو ایم یاری کنی و اگر دو
ده بار بیجای تو را بیم بعیم انکه و لایت تو را باشد و کوفه را بمن دهی سیوم انکه با اهل بیت پیغمبر زنان کافی بر وجه احسن کنی
و حرمت ایشان بداری عبد الله زبیر قبول کرد و سوگند خورد که غیر از این نکنم و ان حرامزاده نیم کند عهد نکرد و
خدا بنعم مختار را نصرت داد تا بسیاری از شامیان را بکشت و جمعی که ماندند از بیم تیغ او گریختند عبد الله زبیر دید که

بمسند خلافت نشست و ولایت حجاز و طایف و کوفه و عراق و کوهستان و خوزستان سکه بنام او خواندند راوی
گوید که چون عبدالله زبیر قوی شد عاملان و امیران بهر طرف فرستاد و ولایت خوزستان ببرادر خود ابن زبیر
که جعفر میگفتند داد و ولایت کوفه را بعبدالله بن یزید بن حارث تسلیم نمود با آنکه سوگند خورده بود که بمختار دهد خلاف
وعده کرد و محمد بن ابراهیم بن طلحه را بامارت خراسان مقرر کرد و ولایت و ایالت کرمان بعبدالله بن خازم سلمی تفویض
نمود و بصره و واسط را ببرادر خود مصعب بن زبیر داد و ملعون خود در مکه بنشست و مختار را مطلقا اختیار نکرد و تمام
عهد که با وی کرده بود خلاف آن نمود و اهل حجاز را گفت که مختار را پیش من نگذارید مختار پیش عبدالله مطیع
رفت و مطیع که مقرب و معتمد عبدالله زبیر بود شکایت نمود مطیع گفت بی التفاتی او نسبت بتو از سبب آنست که تو
سفارش اهل بیت را باو کردی والله که اگر این سخن باو میگفتی او بندگی تو میکرد چون دانست که تو از شیعه امیرالمؤمنین
هستی دل او از تو سرد شده زیرا که اولاد زبیر و اولاد علی با یکدیگر دشمنند اما با این همه چنان کنم که امارت کوفه را بتو دهد
پس بنزد ابن زبیر رفت و از هر جا سخنی میگفت تا بدانجا رسانید که ای امیر مختار مردی بزرگ و بزرگ زاده است و هوادار
تو است و بدولتخواهی تو از طایف بمکه آمد و در دفع اعدا سعی بسیار نمود و از وعدهائی که باو کردی اثری بظهور نرسید
و از وی امری که خلاف دولتخواهی تو باشد واقع نشده اکنون بوعده وفا کن و او را بامارت کوفه بشارت ده ابن زبیر گفت
ای عبدالله هیچ میدانی چه میگوئی والله که مختار را اهداری باطنی بدهم امارت کوفه خود چه باشد تو میدانی که کوفه
اعظم بلاد عراق است و کوفه را میدانی است تمام عراق رسیده است مرا از این واهمه است مختار مردی عالی شأن است
و او شجاعت تمام و فصاحت الکلام دارد و نسبت بآل علی در کمال تمام اخلاص است اگر کوفه را او حاکم شود شیعیان
تمام بنزد او آیند و بر او قوت پدید آید و تمام عراق را بگیرد و آهنگ عراق عجم و خوزستان و فارس و کرمان و خراسان
کند و گوید امامت از اولاد علی است امارت و مملکت بر من تباه کند و اگر نه آن بودی که عقوبات پیش از گناه زشت باشد
او را میکشتم و از شر او ایمن میگشتم که مرا از هیچکس اندازه خوف نیست چون مطیع از وی سخنان شنید خاموش شد
و برخواست بیرون آمد در راه مختار را دید و هر چه از ابن زبیر شنیده بود بتقریر نمود مختار گفت چنین که تو میگوئی
با این زودی قصد من کند مرا راهی بنما از وی برهم مطیع گفت تدبیر آنست که زود از مکه بطرفی روی که کسی را
خبر نباشد مختار خواست که محمد حنفیه را وداع کند و کار خود را بسازد در این اندیشه بود که چه نوع بخدمت
او رود که از جاسوسهای ابن زبیر ترسید راوی گوید که محمد حنفیه غلامی داشت سعد نام محرم و معتمد وی بود مختار
بنزد وی رفت گفت ای برادر میخواهم که مرا بخدمت محمد حنفیه بری چنانکه کسان ابن زبیر مرا نه بینند من صد دینار و یک
دست سلاح و شتری بتو دهم اسعد گفت سید معتکف است و در بروی خود بسته و هیچکس او را نمی بیند و از آنخانه
بیرون نمی آید مگر بوضو ساختن اما در فلان شب و فلان روز در فلان موضع بنزد من آی تا ترا بنزد سید برم چنانکه تو
میخواهی مختار شاد گردید پس چون محل وعده رسید بموعد نزد اسعد رفت و او را بخدمت سید برد از مختار روایت است
که چون بخدمت محمد حنفیه رفتم و سلام کردم و دهشتی بر من غالب شد که از سخن گفتن باز ماندم بعد از لحظه تعزیت حضرت
امام حسین ع بوی رسانیدم آنحضرت متوجه من شد و احوال من پرسید من حالات خود را عرض کردم گفتم ایها السید
مرا دانست که بر هیچ امید بیرون آیم و خون برادرت حضرت امام حسین ع را باز خواهم سید گفت ای مختار اگر این کار
از دست تو برآید خدا و رسول و امیرالمؤمنین و امام حسن و امام حسین ع و امام علی بن الحسین علیه السلام
از تو راضی شوند مختار گوید که چون این سخن از آنحضرت شنیدم چنان خوشحال شدم که اگر تمام دنیا را بمن دادی

و پادشاه هفت اقلیم بمن داده‌اند و الله که چنان خوشحال گشتم که دیدم آنگاه نامه نوشته بمن داد گفت این نامه را بگیر و بکوفه ببر اگر
در این باب کسی بتو سخنی گوید این خط من سند تو باشد آنگاه سید را وداع کردم و مرخص گشته رفتم دیگر بنزد عبد الله
مطیع رفتم و گفتم بوداع تو آمده‌ام عبد الله گفت چه عزیمت داری گفتم امشب میخواهم از مکه بیرون روم عبد الله گفت چنین کن
که خبر تو در این بیت و شهر صلاح نیست پدر من را در دل بلی که رفتم نامه را از وی تا بکوفه رسانم و در شب از مکه بیرون آمدم و
قطع منازل مینمودم تا بکوفه رسیدم گذارم بمحله بنی کنده افتاد و مردم آن محله همه شیعه بودند هر که مرا میدید سلام میکرد
و میگفتم بشارت باد شما را که وقت شادی آمد مردم کوفه از آمدن من خبر یافتند فوج فوج نزد من می‌آمدند و مرا بخانه
بجانب او بردند هر یکی بنوعی نوازش کرده دلداری مینمودم تا به مسجد بنی فزاره رسیدم زیاده از دویست کس در مسجد
نشسته بودند همه شیعه امیر المؤمنین ع چون مرا دیدند از جای برجستند پیش دویدند گفتم ای برادران بدانید که من آمده‌ام که مرهمی
بر جراحت دل شما نهم و انتقام خون حضرت امام حسین ع و محبان آنحضرت باز خواهم گفتند انشاء الله تعالی خدا ترا نصرت دهاد
اکنون ما را بگوی که کی خروج خواهی کرد تا ما نیز کمر خدمت بندیم گفت صبر کنید تا من تدبیر این کار کنم آورده‌اند که چون
عبور گذار مختار بر سرای ابو عبیده عمر افتاد و این ابو عبیده از بزرگان کوفه و از محبان آنحضرت شاه ولایت بود چون از
آمدن مختار خبر یافت سر و پای برهنه از خانه بیرون دوید مختار را در بر گرفت و سر و دوش بوسه داد و بر او بخواند
بخانه درآورد و بزبان نیاز این مصرع را بهمین نظم بلند خواند که دولت آشیانه ما که آفتاب قدم می‌نهد بخانه ما آنگاه
گفت ای امیر ما را خبر ده که در این ایام که بمکه رفته بودی چه ساختی مختار تمام احوال باز گفت تا آنجا که محمد حنفیه در باب
و از آن رخصت انتقام خون امام حسین ع را طلبیدم مرا رخصت فرمود و سندی بخط مبارک بمن داد که مؤمنان در این
انتقام اطاعت من نمایند ابو عبیده خوشحال شد غلغله در افتاد که مختار آمده و داعیه خروج دارد دشمنان نیز شنیدند
بخانه عمر سعد رفتند و گفتند ای عمر مختار ابو عبیده از محمد حنفیه رخصت خروج حاصل کرده بکوفه آمده خروج می‌کند
اگر امروز تدبیر او نکنید فردا بروی دست نیابید عمر سعد گفت تدبیر آنست که جماعت خبر کنیم و نزد عبد الله یزید بن
رویم و او را از این کار آگاه کنیم و سعی نماییم تا او را گرفته حبس کند آنگاه قتله امام حسین ع چون عمر سعد و شمر ذی الجوشن
و حکم بن طفیل و یزید بن حارث و شبث بن ربعی و شبر بن شر و خالد بن عثمان و اسحق بن اشعث و خولی بن یزید بن عبد الله
بن یزید والی کوفه رفته گفتند ای امیر مختار بن ابو عبیده ثقفی آمده و داعیه خروج دارد و میخواهد که ابن عاقبت را بر طرف
کند پیش از آنکه سپاه بر او جمع شوند او را بگیر و حبس کن تا هم تو ایمن باشی و هم ما و اهل عراق آسوده باشند عبد الله یزید
گفت من از مختار گناهی ندیده‌ام پیش از آنکه عقوبت چون کنم محمد بن ابراهیم که از رؤسای کوفه بود بمختار عداوت تمام داشت
گفت ای امیر مختار هیچ دشمنی نیست که او را ایمن توان بود و تو مذهب مختار میدانی و الله مختار قتل عبد الله زبیر را
واجب میداند از تدبیر او برای بزرگان کوفه تجاوز مکن که ایشان هر چه میگویند خیر تو و عبد الله زبیر در آنست و اکرام
سخن بزرگان کوفه را باید کنی فردا موجب پشیمانی و ندامت شود و هر یک از این باب سخن میگفتند تا عبد الله را گرم کردند
و عبد الله با پانصد کس سوار شد و بگرفتن مختار رفت و مختار از این معنی خبری نداشت تا کار دبیر ای او در آمدند و
او را گرفتند مختار گفت سبب گرفتن من چیست عبد الله سر در پیش انداخته از شرم جواب نداد محمد بن ابراهیم طلحه گفت
ای غدار تو یکبار دیگر سزاوار نیستی چرا که بیعت عبد الله زبیر را تباه کردی مختار گفت غدار آنست که بیعت امیر المؤمنین را
تباه کرد شما هر کس را از پیش خود امیر المؤمنین میگویید و حال آنکه این لقب خاصه شاه ولایت میباشد محمد چو این
سخن بگفت لرزه بر اندام وی افتاد و ندانست که چه بگوید عبد الله گفت ای مختار ما تو را امارت کرده‌ایم بنا بر آنکه ما را خبر داده‌اند

که خواهی

که میخواهی خروج کنی بر عبد الله زبیر مختار گفت بعبد الله تو این سخن قبول کنی من بکدام خزینه و لشکر این کار کنم از خدا
بترسید و مرا مبادا زایید که از حرم کعبه آمدم و عبد الله زبیر از طرفی نابست که بمن ضرر رساند من بدرخشت یزید بن شهر نابلده
محمد بن ابرهیم گفت تو همی که بجنبد و جان میخواهی بعقل و حیله از دست ما برهی و فتنه انگیزی هر چند مختار حجت آورد مفید نیفتاد
و باز او را بزندان برده مقید ساختند نظم انکه مانندش بجز یوسف نیامد نامدار روزگار او را بزندان برد
چون یوسف و باز تا که قدرش را و چندان خلق را انتدی بدهر زانکه در مصر عزیز آمد جهان نامدار یوسف
اندر مصر در زندان ملک آمد عزیز این بفردوس برین نزد عزیز کردگار یوسف مصر امامت شاه مظلومان حسین
انکه در شهر شهادت یافت جاه و شهریار انکه بعد از قتل او فرزند دلبندش اسیر مانده در زندان بنام ستمند و
دل فکار گاه اندر کوفه که در شام آن صدیق عهد هم زبیداد عبیدش هم یزید نابکار سید سجاد در زندان
دو جا آمد اسیر شیعه او بود مختار و دو جا آمد دو چار یحیی بن علی روایت کند که یک روز بزندان رفتم تا مختار را
ببینم او را دیدم بر حصیر نشسته و پاهایش از درشتی زنجیر کشته بروی سلام کردم و نزدیک او نشستم و از هر جا سخنی در
پیوستم مختار سوگند خورد که دشمنان امام حسین را بر اندازم و بعد دشمنان خاندان مرتضی را بکشم یحیی بن علی گوید
که مرا عجب آمد که در میان آنهمه محنت و الم این سخنان میگفت نظم زیبنده ما را او رضای حق کند عار ناید شیر را
از سلسله این بود زنجیرهای آن امام کش فزون بود از جهان حوصله پس من با خود گفتم که دلیر مردیست مختار که
در اینوقت این سخنان میگوید گفتم ای امیر غم مخور که خدای تعالی یار مومنانست زود باشد که این محنت سر آید و راحت
روی نماید نظم بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر بار دیگر روزگار چون شکر آید پدید ظاهرا همان زنجیری بود
که از پای حضرت سید الساجدین برداشته بودند و بر گردن شیعه او مختار وفادار گذاشتند نظم کو تو ای زنجیر
این بود ای اسیر وصف آن که رهین چرا دار داشت در جهان هستند زندانی بسی ما باین گریان زهر کس بیشتر
یحیی میگوید که از زندان بیرون آمدم بعد از چند روز دیگر باز بزندان رفتم تا ویرا ببینم او را دیدم بغایت ضعیف و
نحیف باشدت ضعیف بطاعت و عبادت مشغول بود نفت بغیر و ملح جبل صفد می نمود با این همه گفتم بر نوایب
زمانه صبر کن که خدای تعالی با صابرانست و دوست میدارد گفت ای برادر چندان صبر کنم که صبر بداند که مردی از مرد آهنم اگر
چه صبر تلخست لیکن عاقبت او شیرین است واقعه سر را از دل بیرون کشید گفت انشاء الله زود باشد که خون اعدای امام حسین
بر گذار ایشان بینم یحیی بن علی گوید که ما در این سخن بودیم که یکی از غلامان مختار که خبر تمام داشت از در زندان برآمد
با دیده گریان و ایستاد مختار چون ویرا گریان دید از سبب آن پرسید گفت که میدانست که محمد بن ابرهیم سرای ترا غارت
کرده و هر چه دید برد و غلامان تو همه گریختند من آمدم تا در خدمت تو باشم مختار گفت غم مخور مال را خدا عوض
میدهد عیال و اطفال من از خویشان اهل بیت و فرزندان ایشان عزیز باشند بدی که ملاعین با ایشان چه کردند
این ستم بر ما نخواهد گذشت نظم بجهد تم که هیچ بد الم شو و تخو نبار لبسبط ختم رسل تا بیا و رش مختار با اهل بیت
غریب اسیر انسرهد بخانه دان دل فکار وز آن پس سالار مان غلام که شد کشته نزد مولایش با این غلام که در کوفه
حالش شد زار من اکنون نامه می نویسم بعبد الله عمر و تو او را بر و میبرسانم تا نامه را بوی رسانی و جواب بستانی
پس کاغذ و قلم برداشت و نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم من مختار بن ابو عبیده ثقفی الی عبد الله عمر اما بعد ای برادر
بدانکه بعد از مدتی که فراق فرزندان کشیده بودم از مکه بکوفه آمدم تا فرزندان خود را ببینم عبد الله بن یزید که عامل
عبد الله زبیر است بی آنکه از من گناهی دیده باشد مرا در زندان کرده و محمد بن ابرهیم طلحه که یکی از کارگذاران اوست اموال

مرا غارت کرده و فرزندان مرا از خانه بیرون کرده و سرگردان ساخته ملتمس آنکه بعبدالله زبیر نامه نویسی که مرا از زندان
خلاص کند و نامه را بخبر داد و خداوند خبره کثیر جزای خیر کثیر دهاد که هرد و باعث خیر کثیر شدند نظر ان زنان
مختار چون خیره و کثیره نا ورا بنی داشت چون خیر کثیر ابن کثیره خیر هادی کار او بود از خیره و کثیره نا راو پس کاغذ
کرفته و راه مدینه در پیش کرفت تا بمدینه رسید و بخانه عبدالله عمر رفت و نامه را بداد و عبدالله کفت چون نامه را
بخواند در خشم شد و نامه نوشت بعبدالله زبیر و عنوان نامه این بود که بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله عمر الی عبدالله
زبیر اما بعد بدانکه عبدالله بن یزید بن حارث که از قبل تو در کوفه است مختار را بی کناه کرفته و در زندان باز داشته
و محمد بن ابرهیم طلحه مرا او را اذاذ بیت باید که نامه نویسی بعبدالله بن یزید که مختار را رها کند و اموال او را رد نماید و الا
سپاه عظیم جمع کنم و دمار از روزکار تو بر اورم و سر نامه را مهر کرده بخیره داد و کفت که تکبیره و نامه را بعبدالله زبیر رسان
خیره نامه را بکرفت و بمکه روان شد تا بمکه رسید و نامه را بعبدالله زبیر داد و ابن زبیر نامه را بخواند و نوشت بعبدالله
یزید که چون این نامه بتو رسد در ساعت مختار را از زندان رها کن و ضامن از او بکیر که دست از وی بر ندارد که مبادا
بر ما خروج کند و کار ما را تباه سازد خیره نامه را بکرفت و بکوفه امد و نامه را بعبدالله یزید داد عبدالله نامه را بخواند و
دست و ضو حکم کرد تا مختار را از زندان بیرون اوردند پس مختار را طلبید و کفت عبدالله زبیر فرموده که تا ضامن
از تو نکیرم تو را رها نکنم مختار کفت بجای یکی ده ضامن بدهم از سیدان و بزرکان کوفه و حجاز و عراقین و این ده کس
از شیعیان بودند که بر خروج کردن ایشان اینست سایب بن مالک و یزید بن انس و حمزه شمیط و عبدالله کامل و
عبدالله بن شداد و عبدالرحمن بن عمر و زاید بن قدامه و عبدالله بن نظیر و شاجع بن سعد و شعر بن ابی شعر این ده مرد
امده ضامن مختار شدند که مختار خروج نکند و هر یک خط دادند که اگر مختار خروج کند عبدالله هر چه بما خواهد

بکند

بکنند آنگاه بند از مختار برداشتند و سوگندش دادند که خروج نکند و مختار را رها کردند نظم برآمد چون مه
کنعان ز زندان عزیز مصر شد چون ماه کنعان بشاهنشاه مظلومان وفا کرد وفاها با شهید کربلا کرد
دوستداران حضرت امام حسینؑ شاد شدند و دشمنان آنحضرت غمناک و روز دیگر بزرگان شیعه بخانه مختار
جمع شدند گفتند ای امیر شنیده ایم که عبدالله زبیر ترا سوگند داده که خروج نکنی مختار گفت میکنم و ثواب عظیم
طمع دارم مثلا اگر ظالمی کسی را سوگند دهد که نماز نگذارد و آنکس بسبب حفظ خود سوگند خورد و باکراه واجبست که آن
سوگند بعمل نکند و نماز گذارد و شیعیان گفتند که ما شنیده ایم که نذر کرده که اگر خروج کنی بندگان تو آزاد باشند مختار بخندید
و گفت سوگند بخدا اگر خروج کنم و لعن از خاندان اهل بیت بر اندازم و انتقام خون حضرت امام حسینؑ باز نخواهم
هزار درویش را یکسال نفقه دهم و هزار برهنه بپوشم و هر غلام و کنیز که داشته باشم آزاد کنم شما اسباب حرب آماده کنید
بزرگان شیعه گفتند ای امیر تا عبدالله یزید در کوفه باشد خروج کردن مناسب نیست از بهر آنکه با رای و تدبیر است
ما را شکایت نامه باید نوشت از او بعبدالله زبیر تا او را از کوفه رها کند و دیگری را بایالت فرستد آنگاه ما بر آنکس
خروج کنیم مختار گفت شما همه را بنویسید پس محضری نوشتند و شکایت بسیار از عبدالله یزید در آن محضر درج
کردند و بعبدالله زبیر فرستادند و چون محضر بوی رسید بخواند و با مقربان خود در آن باب مشورت نمود و گفتند
عبدالله یزید را عزل کن و مراد کوفیان برآر که مردم کوفه بر مردم شهرهای دیگر نسبت ندارند همه شجاعان و فتنه انگیزند خاصه
این زمان که مختار در میان ایشان میباشد و کسی دیگر را بایالت کوفه فرست والا کوفیان امارت بر تو تباه کنند
عبدالله زبیر گفت کرا فرستم که از عهده ایالت کوفه برآید گفتند عبدالله مطیع را بفرست که مردی با هیبت و سیاست
و میان او و مختار دوستی بسیار است مختار او را آزار ندهد و عبدالله مطیع در آن وقت حاکم طایف بود او را بخواند خلعت
داد و اسب بخشید و منشور ایالت عراق بنام او نوشت و پنج هزار کس بوی داده گفت امارت عراق مهم است ز امارت
طایف بکوفه رو و قتله امام حسینؑ را گرامی دار و خلعت ده تا با تو یار باشند و پشت تو قوی دارند پس عبدالله مطیع
با پنج هزار کس روی بجانب کوفه روان شدند بعد از طی منازل بدیر ابوموسی رسیدند که در فرسخی کوفه است آنجا فرود آمد لشکر
گاه زده و رسولی بمردم کوفه فرستاد که شهر را آئین بندید که ما در آئیم و عبدالله یزید را بخوانید و عکه فرستاد مردم کوفه رسول
عبدالله مطیع را جواب دادند که ما مردم ماتم زده ایم و جگرهای ما بسبب فرزندان حضرت رسول خدا سوخته ما را
چه پروای آئین بستن است گو بیا تا نامه بعد الت در شهر نهاد باید رسول باز گشت و این خبر شنیده بود بعبدالله مطیع
باز گفت عبدالله هیچ نگفت و سوار شده بکوفه در آمد و بدار الاماره رفت و در ساعت کس فرستاد عمر سعد را بخواند
چون آن حرامزاده در آمد عبدالله مطیع او را تعظیم کرد و نامه که عبدالله زبیر باو نوشته بود بدستش داد و در آن نامه نوشته
بود که در امداد عبدالله مطیع تقصیر نکنید عمر سعد چون آن نامه بخواند گفت فرمانبردارم و هر چه از دست ما بر آید
تقصیر نکنیم اما اگر خواهی که در کوفه بفراغت نشینی رافضیان را زبون کن عبدالله مطیع گفت هر چه تو گوئی چنان
کنم اکنون هر کس که سلاح باشد داروغه شهر سازم عمر سعد گفت ایاز بن مضارب را که از جمله قاتلانست که امام حسینؑ
را شهید کرده بود عبدالله مطیع کس فرستاد ایاز ملعون را بخواند و خلعت داد و او را داروغه شهر کرد پس فرمود تا ندا کردند
تا بمسجد جامع بیایند جمله بزرگان کوفه رو بمسجد نهادند و هواداران اهل بیت در زیر جامه خود سلاح در پوشیدند
و با ملازمان خود بجانب مسجد کوفه آمدند و در جانب راست منبر نشستند عبدالله مطیع بر منبر رفت و خطبه بخواند پس گفت
ای اهل کوفه بدانید و آگاه باشید که عبدالله زبیر مرا بامارت کوفه فرستاده که بداد و عدل با شما زندگانی کنم دل خوش دارید

وازمن ایمن باشید بیچاره مردم پریشان شده بود و در بیرون مسجد نیز خلق بسیار ایستاده بودند که در مسجد جا نبود پس سایب بن
مالک الاشعری برخاست و از جمله دوستان و شیعیان حضرت شاه ولایت بود عبدالله را گفت فرمان برداریم ترا
و عبدالله بن یزید را ولیکن این سخن را که گفتی جواب باز دهم اینکه میگوئی عمل کنم خوب است اما تو بر کسی نتوانی ستم کردن
که هرگاه شهر کوفه را رسیده باشد تمام عراق را رسیده است و اگر در کوفه فتنه باشد تمام عراق فتنه باشد پس یزید بن انس
برخاست و او نیز شیعه بود و گفت یا عبدالله لیکن مردم کار مکن مومنان را گرامی دار و فاسقان را گردن شکن و با مردم
بوفق و مدارا کن تا کوفه ترا باشد تا عمر سعد علیه اللعنة والعذاب برخاست و گفت ای امیر فرمان برداریم عبدالله
مطیع چون چنان دید هیچ نگفت و از منبر فرود آمد بدار الاماره رفت و مردم متفرق شدند و راوی گوید که در آن وقت
مختار در دهی از دههای خود رفته بود و شیعیان در خانه سایب بن مالک جمع شده بودند نامه نوشتند نزد مختار و فرستادند
مختار نامه را بخواند و در شهر آمد و ایاس بن مضارب عبدالله مطیع را گفت که از مختار بر حذر باش که من از روی یقین خبر
ندارم زیرا که میان ما و او دوستی قدیمست و من او را از مهالک رهانیده ام در وقتیکه از مکه می آمد شنیده ام او را با این
دوستی تمام است باز گفت بخدا سوگند که غلط کرده و ترا از او دشمنی از تو قوی تر نیست از بسیاری سخنان ابن مطیع عبدالله
مطیع را دغدغه شد گفت او را بچه تدبیر توانم گرفت اگر بسر او رویم او بر ما بیرون آید و کوفه را بشوراند و در بیرون دشت
نتابیم در آن وقت گناه با ما باز گردد تا باز گفت حیله باید کرد و او را پیش خود باید خواند آنگاه با او گفت که ما از تو ایمن نیستیم
و ترا حبس کن اکنون کس نزد وی فرست و اظهار محبت و اشتیاق نمای و خلعت و عده کن که چون نزدیک تو آید فی الحال
او را بند کن که از فتنه کوفه و عراق ایمن شوی و اگر این کار نمیکنی مرا از دار و عملی عزل کن و این منصب را بدیگری ده که میدانم
زمان فتنه انگیز است و کسی دفع آن نتوان کرد عبدالله سر در پیش انداخت باندیشه فرو رفت تا باز گفتا امروز دیدی
که در مسجد جامع چون مناظره میکردند بالله العظیم که اگر تو سخنی خلاف مدعا میشنیدی یا آلت را بر تو غوغا میکردند مکر
نیست که در کوفه توانی بود مگر آنکه شیعه را زبون داری و قتله امام حسین ع تقویت دهی و مختار را باید گرفت و بزندان
باز داری از بسیاری مبالغه که ایاس بن مضارب در گرفتن مختار میکرد عبدالله مطیع و عبدالله حسن و زائدة ابن قدامه
را بخواند و گفت نزد مختار روید و او را از من دعا برسانید و بگوئید که عبدالله مطیع میگوید که در کاری ندانسته ام که
و مشورت تو در آن شروع نمی نمایم توقع آنکه تشریف قدم ارزانی فرمائی ایشان هر دو رفتند نزد مختار آمدند زائدة بن
قدامه بر رفتن مختار راضی نبود و بعد از ادای رسالت این آیت بخواند که و اذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک و یمکرون
و یمکر الله والله خیر الماکرین یعنی مکر میکنند که ترا بگیرند و بکشند یا از شهر بیرون کنند و مکر میکنند و خدای تعالی مکر
ایشان را میداند و دفع مینماید و حق تعالی بهترین مکر کنندگانست بعلم و قدرت چون مختار این آیه را شنید بفراست
دریافت بخندید و گفت فرزند خدا برطه بعبد الباری یاد کرد اشعار بنیاد دارد از آنجمله این بیت شعر اذا ما شعر
و ترکوا ازاهم ولم یاتوا الکریمة لم یهانوا آنگاه مختار گفت که امیر را بگوئید که مرا تب ربع میگیرد و امروز نوبت تبست آن
فردا چون بهتر شوم پیش امیر آیم آنگاه زائده و عبدالله از سرای مختار بیرون آمده بدار الاماره میرفتند زائده بعبدالله گفت که
مختار را چه صفت کرده عبدالله گفت تو راست گوئی اما کسی که من حرف شنیدم و میدانم که چرا امیر را خواندی مختار را از کشتن
رهانیدی و اگر نه او هم را می آمد زائده گفت نه چنین است که تو میگوئی در راه از این معنی گفتگوی داشتند اما چون عبدالله
نزد ابن مطیع رسیدند از این باب سخن نگفت و سخن مختار را باید و گفتند ابن مطیع دانست که مختار بهانه کرده است هیچ نگفت
و دیگر او را نطلبید و با خود گفت میدانم که عاقبت چه شود پس مختار به سرای مالک رفت و تمام بزرگان شیعه آنجا بودند

گفتند

کفتند ای امیر که خروج خواهی کرد مختار کفت امروز شیعیان کفتند که کار تو وقتی تمام میشود و قوت میکیرد که ابرهیم بن
مالک اشتر نخعی با تو بیعت کند مختار کفت که ابرهیم بن مالک مردی بزرکیست و شاکرد حضرت امیرالمؤمنین شاه ولایت
است میترسم که سر بامارت فرو نیاورد و کوید همه بمن بیعت کنید یزید بن انس کفت که ابرهیم مردی متقی و پرهیزکار است
و در انتقام خون امام حسین رغبت تمام دارد و یقین دانم که با تو بیعت میکند مختار کفت که اکر میدانید که چنین است
نزد او روید و از زبان من بکوئید که میخواهم برای شما چنان خروج کنم و انتقام خون حضرت کشم و از تو توقع معاونت
دارم ببینید چه جواب میدهد یزید بن انس برخواست نزد ابرهیم رفت و کفت ای امیر محبان شاه ولایت کرد آمده اند
و تدبیر آن میکنند که بر قتلهٔ امام حسین خروج کنند و عبدالله مطیع را از پای در آورند و بر مختار بیعت کرده اند
و میخواهند که بحرب ابن زیاد روند ابرهیم کفت از عبدالله مطیع هنوز غبار آزاری نرسیده که ما با او حرب کنیم اما حرب ابن
زیاد چون نماز بر من واجب است یزید بن انس کفت ای امیر چه میکوئی در حق عبدالله زبیر که در مکه دعوی امامت میکند
ابرهیم کفت بعد از شاه ولایت و فرزندان آنحضرت هر کس دعوی امامت کرده و میکند و خواهد کرد او ملعونست و امروز
امام حق و الی امام زین العابدین است یزید بن انس کفت با عبدالله مطیع قتال کردن ثواب باشد یا که او امامت امام
زین العابدین را قبول ندارد و ابن زبیر را امام میداند از قبل او امامت در این شهر حکومت میکند ابرهیم کفت
که اکر میخواهید که من با شما باشم شرط اینست که امیر خود را نماید بر من بیعت کنید یزید بن انس کفت ای امیر هیچکس از تو
سزاوارتر نیست ولیکن شیعیان تمامی بمختار بیعت کرده اند و سوکند خورده اند که عهد را تباه نکنند ابرهیم کفت که مختار را
فرموده است که بدین امر قیام نماید و یزید بن انس کفت محمد حنفیه که برادر امام حسین است بدست مبارک خود خطی
نوشته و بدو داده و نایب خود کردانیده ابرهیم کفت تا این خط بنظر نرسد قبول نکنم کفت اکر فرمائی بروم و آن نوشته را
نزد تو آرم ابرهیم کفت چنین باشد یزید بن انس نزد مختار رفت و آنچه کذشته بود باز کفت آن نامهٔ محمد حنفیه را کرفته
نزد ابرهیم آورد و بدو داد ابرهیم چون خط جناب محمد حنفیه را دید کفت اجابت کردم و غیر و من فردا نزد مختار آمده بیعت کنم
یزید بن انس خوشحال کردیده نزد مختار آمده بشارت بدو رسانید مختار و همه مؤمنان شاد کشتند پس روز دیکر ابرهیم سوار
شده بخانهٔ مختار رفت مختار را از آمدن ابرهیم خبر کردند بطریق استقبال از خانه بیرون دوید و ابرهیم را در بر کرفته بسرای
در آورده با هم در خانه آمده پهلوی یکدیکر نشستند مختار مردی بود در غایت فصاحت کفت یا ابا اسحق این جفائی
که از این امت با اهل بیت پیغمبر رسید هیچ کس نرسیده و این جماعت صد هزار مرتبه از یهودان و ترسایان بدترند از جمله
معبد ترسایان در این شهر است که صد هزار سم خر طلا کرفته اند که شاید یکی از خر عیسی باشد همه را زیارت میکنند
و این از کرامت خود میدانند این ملاعین دعوی میکنند که ما مسلمانیم و امت محمد هستیم یک فرزند او را شهید کردند
و یک فرزند دیکر او را تشنه و کرسنه در صحرای کربلا بخواری و زاری سر بریدند خیمهٔ آنحضرت را غارت کردند و آتش زدند
و دختران فاطمهٔ زهرا را بر شتران سوار کردند و شهر بشهر کردانیدند و اکنون بر سر منبرها که جای پیغمبر است پدر و جد حضرت
شاه ولایت و امام حسن و امام حسین را ناسزا میکویند **نظم** به پنجه بشکنم پیشانی سنی را که تا باشد جهان و هر چه
در او هست از بهر وجود او اسیر اهل کین کردند اهل آن سرا پیرا که کر کردون بافلاکها اکرام میکردی سجود او ابرهیم بن
مالک که این سخنان شنید بکریه در آمد مختار و مؤمنان نیز بکریه در آمدند پس مختار کفت ای برادر چه تدبیر
کنیم که انتقام خون حضرت امام حسین از این ظالمان بکشیم و این اعدا را برطرف کنیم ابرهیم کفت تدبیری بغیر از این نیست که
خروج کنی و بر تو بیعت کنیم چنانچه برادران من کردند ما از دشمنان اهلبیت بیزاریم و بلاد شام را بنور خون پر کنیم

میکنیم پس دست مختار را گرفت و مؤمنان همه شاد شدند و در عرض سه روز هیجده هزار مرد جنگی بوی بیعت کردند و اکثر ایشان
کسانی بودند که مسلم بن عقیل بیعت کرده بودند و قرار دادند که در شب پنجشنبه خروج کنند مختار گفت هر گاه ببینید که بر بام
سرای من آتش افروخته شود شما نیز بر بامهای خود آتش کنید و مسلح بیرون آیید زنهار که اگر شب پنجشنبه نه ببینید بیرون نیایید
که مبادا دشمنان زودی مکر آتش کنند بر این قرار دادند و این میان یکی نزد ایاس بن مضارب رفت و غمازی حال ایشان را
ملعون باز گفت و ایاس ... و سر شب بود ایاس بن مضارب به نزد عبدالله مطیع رفت و بکماهی حالات شیعیان را بوی باز
نموده رنگ ابن مطیع زرد شد گفت ای ایاس من در این شهر غریبم و نمیدانم که چه می باید کرد ایاس گفت کشندگان امام حسین
را حاضر کن و بفرما تا هر یک محله خود را نگاه دارند و بگو تا راهها بگیرند تا هیچ کس از شیعه بخدمت مختار نتوانند رفت
و این تدبیر ایشان تباه شود پس همه را بگیریم و سیاست کنیم که عبرت عالمیان گردد آنگاه ابن مطیع کس فرستاده و قتله
امام حسین را بخواند و هر محله را بیکی از آن ملاعین سپرد گفت هر جا شیعه ببینید بکشید پس کعب بن ابی کعب که یکی از قتله
امام حسین بود با توابع خود بمحله جبانه رفت و زحر بن قیس بمحله بنی سالم و عثمان بن مخنف با مردم خود بمحله صائدین و یزید بن
حارث بمحله بنی مخزوم و شبث ربعی با مردم خود بسبخه رفت و همه راهها را فرو گرفتند ایاس بن مضارب عبدالله مطیع را گفت
از شر مختار ایمن گشتیم تا فردا پس ترا نزد مختار رونه باز آتش افروزند نگذاریم و تدبیر ایشان تباه شود ابن مطیع ایاس را گفت
که امشب با سپاه خود بازارها را بگیر و از محلات نیز با خبر باش و هر کس را از شیعه ببینی بکش ایاس با دویست سوار و پنجاه
پیاده همه مسلح و مکمل بجانب بازار روان شدند و آن شب بغایت تاریک بود بگفت تا ده مشعل برافروختند پیش را
در میان بازار میگردیدند ابراهیم اشتر با صد کس سوار شده بمنزل مختار میرفت و غیر نیزه اسباب با خود داشتند شخصی پیش
آمد گفت ای امیر عبدالله مطیع از تدبیری که میان شما و مختار بود با خبر گشته و محلها و راهها بمردم کاری سپرده و گفته
هر جا شیعه ببینید بکشید ایاس بن مضارب با دویست سوار و پنجاه پیاده شمعها در کار نهاده در بازارها میگردند تا ایشان را
که از راه بازار نروی مبادا که ترا بگیرند و تا روز دیگر بقید ظالمان گرفتار شوی در اول کار تامل اولی تر
مبادا آنکه پشیمان شوی در آخر کار ابراهیم گفت ایاس بن مضارب را چه زهره آنکه مرا با پنجهزار تواند گرفت بخدا سوگند که بغیر
از راه بازار نروم پس ابراهیم با صد سوار روی ببازار نهادند و از در بازار برآمدند تا آن سگان ایستاده بود و چون ابراهیم و یاران
او رسیدند ایاس پنداشت که ایشان از ابن مطیع اند مرکب پیش راند و گفت شما چه کسانید ابراهیم گفت تو را چه باید گفت منم
ابراهیم بن مالک نخعی غلام حضرت امیر المؤمنین و شاکر آن حضرت ایاس گفت تو شیر در بیشه داری که در این وقت سوار میشوی
ابراهیم گفت تا امشب خود را آزاد میدانستم هر جا که خاطرم میخواست میرفتم از زمانی که دانستم که بنده توام دیگر بی رخصت تو از
خانه بیرون نیایم ایاس گفت من تو را بدین ساعت نزد ابن مطیع برم تا هر چه خواهد با تو بکند ابراهیم گفت بطریق ظرافت
که ای امیر مکن و خون مرا در گردن مگیر ایاس پنداشت که ابراهیم با او ظرافت میکند پنداشت که او میترسد و هر چند
ابراهیم ملایمت مینمود ایاس درشتی مینمود و در میان سپاه ایاس مردی بود نام او قطن و بابا او مجتبی نام داشت ابراهیم
دید که او نیزه خطی در دست دارد ابراهیم وی را باشارت بنزد خود خواند قطن پنداشت که او را میخواند که بگوید ایاس را
شفاعت کن نزد وی آمد ابراهیم گفت در این چند روز تو کجا بودی و قطن را بسخن مشغول کرده و نیزه از دستش بدر ربود و کرم
سرکه را بند و نعره بر کشید و اسب برانگیخت بر ایاس حمله کرد و آن نیزه را بر شکم آن ملعون زد که یک ذرع از پشتش بیرون آمد و
و همان نیزه از پشت اسبش در ربود و بر زمینش زد که استخوانش خورد شد لشکر چون چنان دیدند روی بگریز نهادند
ابراهیم با غلام خود گفت که سرش از تن جدا کرده بر سر نیزه کرد پس ابراهیم با جماعت و اتباع گذارش بر سر ایاس بن

مضاب افتاد خواهر ایاز را کفتند برادرت را کشتند و اینک سرش را می آورند آن ملعونه بجزع و بشیون در آمد برکشید و از او بکوش ابرهیم رسید پیش رفته کفت ای زن که سر مبارک حضرت امام حسین ع بر نیزه کردند خنده میکردی الحمد لله که برادرت بجزای خود رسید پس درکذشته و بخانهٔ مختار رفته صورت حال او را باز نموده مختار فرمود برادر رشادکردم بدم ابرهیم کفت ای برادر امشب ما را خروج باید کرد مختار فرمود وعدهٔ ما فردا شب است کوامشب خروج کنیم هیچکس عهد ما نیابد ابرهیم کفت ایاز را کشتم و خانهٔ زنبور را بشور آوردم همین ساعت عبد الله مطیع با تمام قتلهٔ امام حسین ع و لشکر خود بجرب ما می آیند و کار بر ما تباه شود مختار کفت بسم الله الرحمن الرحیم و چون شیر از جای برجست و سلاح پوشید و کفت نیکو کردی ما بر نیکی خواهد کذشت و ابتدا چنین منافقی کشته شد ابرهیم کفت که مؤمنان را خبر باید کرد بطلب که چون ما را اکر رفته اند انها کر بود ند بما نپیوستند پس سی و هفت کس از خاصان مختار جمع شدند و صد کس با ابرهیم بن مالک اشتر بودند انکاه علمی سفید کردند و ازدهٔ شعر ناشت برپای کردند و بربام خانهٔ مختار آتش افروختند و کوس دولت زده و نای سعادت دمیدند فغان و زلزله از کوفه برخواست و فریاد از دوست و دشمن بر آمده

باب دهم در بیان محاربه مختار با ابن مطیع ملعون و قتل کفار و زن بوسان از آن ملعون بدنهاد

وآزاد کردن او و را امیر مختار راوی کوید که چون خبر قتل ایاز بن مضارب بعبد الله مطیع رسید و آواز کوس مختار شنید بر خود بلرزید و راشد بن ایاز را طلبید کفت ابرهیم اشتر نخعی پدرت را کشته و نیز د مختار سر او را برده پس ایاز چو خبر قتل پدر خود شنید جامه بر بدن پاره کرده بجز و نشید ابن مطیع با نک بر وی زد که ما در عراق تو با شیند کریستن کار زنان است بر و و انتقام پدر از ابرهیم بکش و سرش نزد من آر و ابن راشد حرامزاده بود در غایت شجاعت و نیز چون پدر ملعون خود از زمره قتله امام حسین ع فی الحال سوار شد با دو بیست سوار و پیاده بیازار آمد راوی کوید که چون بفرموده مختار بربام آتش کردند تا مؤمنان بدانند که مختار خروج کرده و کوس جنگ میزدند و نای زرمی میدمیدند از آن هیجده هزار کس که بمختار بیعت کرده بودند هیچ کس نیامدند ما اینها از جهت بی وفائی کوفیان است اکرچه بیوفائی عادت ایشان است لیکن از سبب آن نمی آمدند که مختار مبالغه کرده بود که اکر پیش از شب پنجشنبه آتش بر ببینید مبادا بیائید مبادا که دشمنان مکر کنند و آتش بر افروزند ایشان چون آتش دیدند و آواز کوس و نای شنیدند بخاطر رسانیدند که ابن مطیع حیله کرده است هر بار بهانه بر آمده نزد مختار نمی آمدند چون این صورت در شب چهارشنبه واقع شده بود مختار با برهیم کفت که کوفیان با من همان کردند که با مسلم بن عقیل کردند اول بیعت نمودند و آخر او را بدست دشمن دادند تا از اید الخوارزمی شهید کردند ابرهیم کفت ای امیر حق بجانب ایشان است سر راه ما را اکر نفته اند دیکر انکه وعدهٔ ما فردا شب است و مبالغه کردیم که اکر پیش از پنجشنبه آتش بر ببینید از خانه بیرون نیائید حالا ایشان تصور میکنند که اعدا کید کرده اند بخدمت نمیرسند مناسب است که تو هم اینجا باشی تا من بروم و هر کس تو انم خبر دهم مختار روا دعا کرد پس ابرهیم با ان صد کس روان شد تا بدر مسجد فاطمه رسیدند و در پهلوی مسجد کوچه بود که بنام مسجد باز میخواندند و در انکوچه چهار صد نفر از بیعتیان مختار در انجا منزل داشتند چون ابرهیم بدان کوچه در آمد سیصد مرد از سپاه ابن مطیع در انجا بودند ابرهیم چون ایشان را دید پیش راند و کفت شما چه کسید ملعونی پیش آمد و کفت اول تو نام خود بکوی کفت منم ابرهیم بن مالک اشتر حرامزاده کفت من عمرو بن حجاج دشمن تو و امام تو و کشندهٔ امام حسین ع ابرهیم اشتر چون این سخن شنید نعره از جکر برکشید که ای ملعون از بیم آن بلرزید چون ابرهیم آواز بلند کرد نای ملک صدا او بر فرق عمرو بن حجاج بحر بنشیند آواز با سیصد ملعون بر سیده روی بکوبیز نهادند یاران ابرهیم از عقب ایشان تاختند تا چهل تا کس را کشتند تا در زخم بر داشته بودند و برکشتند ابرهیم مؤمنان را آواز داده و از خروج مختار خبر دار کردانید و از انجا بمسجد سکندر رفت چون بکنار محله رسیده مرد زیادی بر در سرای

نشسته بود نبات او رفت و پرسید که ابن مطیع را آنگاه میدارد زهیر بن قیس الجعفی ابراهیم گفت خدا لعنت بر او باد که در صفین بحرب
حضرت امیر المؤمنین زخم خورده بود و بعد بر فرزندان آن حضرت بیرون آمد امید میدارم که خشمش مرا بخود فرو خورد که سر
از تن بردارم پس ابراهیم که در آن محله میگشت که یاران مختار را از حقیقت حال اعلام کند ملاقات کرد یاران ابراهیم شخصی را
دیدند مسلح گفتند تو کیستی گفت من از مردان سنان بن انس با آنها نگاه داریم او را گرفتند نزد ابراهیم بردند فرمود تا او را
گردن زدند هر چند شیعیان اثر میدیدند و صدای کوس و نای الرنای میشنیدند حمله بر میکردند و دشمن میگریزد و از خانه بیرون
نمی آمدند عبدالله مطیع چنان میکرد که با مختار لشکر بسیار است بروی میرفت شبث بن ربعی را بخواند و هزار سوار بوی داد
و گفت پیش از آنکه روز شود بدر سرای مختار رو با وی حرب کن شبث گفت شبی است تاریک چگونه حرب کنم عبدالله گفت
عذر میاور و برو شبث با آن هزار کس رو براه نهاده و علم سپاه از پیش او می بردند وقت علمهای روشن با او بود که از بنی جمام
بنی سالم افتاد و حجار بن جبر که از قتله امام حسین بود با جمعی کثیر که آن محله را آنگاه میداشتند چون ساعتی آنجا بودند یاران
گفتند اینجا نتوانیم ایستاد بهتر آنست که بدار الاماره رویم که مبادا مختار آنجا رود و عبدالله مطیع را حصر رسانند چون یاران
صرافان رسیدند سپاهی دیدند که می آیند حجار بن جبر جای با ایستاد پنداشت که یاران مختارند شبث ایشان را دید همین تصور
کرد تیرانداز کرد مخالفان را علامتی نبود پس بیکدیگر حمله کردند و میزدند و میکشتند حجار بن جبر با پانصد کس بر آن هزار کس غالب
آمد شبث منهزم رفت و سیصد و شصت کس کشته بود باقی اکثر زخمدار شدند حجار خوشحال شده پنداشت که مختار را شکست
داده و ندانست که یاران خود را کشته همیشه با عداوت میان گبر و یهود ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است
پس شبث نزد عبدالله رفت و گفت نگفتم که در شب حرب کردن با مختار صلاح نیست سخن مرا قبول نکردی و آنچه
پیش آمد ابن مطیع از مختار ترسید بر در سرای بایستاد و مردم بگرد او در آمدند اما چون خبر حرب حجار و شبث
بمختار رسید سجده شکر بجای آورد پس مختار با ابراهیم گفت ای برادر عبدالله چنین پندارد که ما را لشکر بسیار است
که بحرب ما نمی آید چون تمام راهها گرفته اند کسی بمدد ما نمی رسد و اگر دانند که کسی با ما نیست بر ما تاختن آرند و رنج ما
ضایع کنند ابراهیم گفت برادران ما بیشتر در شاکر برانند اگر کسی آنجا رود و ایشان را خبر دهد ایشان نزد ما می آیند یکی
از شیعیان حضرت امیر المؤمنین آنجا ایستاده بود نام او بشیر بن حارث نزد مختار آمد گفت ای امیر من در این شهر غریبم
و مرا کسی نمیشناسد و مرا در کوی شاکر دوستی هست اگر فرمائی بروم و خبر خروج شما با ایشان رسانم مختار گفت
مبادا کعب بن ابی کعب تو را ببیند بکشد گفت اگر مرا بکشد در راه حضرت امام حسین رفته باشم مختار وی را دعا کرد و اجازت
داد بشیر جامه کهنه در پوشید و خود را نالان ساخت و عصایی بر دست گرفته میرفت چون بکنار میدان
رفت کعب ملعون در میان میدان آمد لشکرگاه زده بود و سپاه او بهر طرف میگشتند بشیر را گرفته نزد کعب بردند کعب
گفت امیر دار مختار چه خبر داری گفت چه گویم که او با من چه کرده و چه از او بما رسید کعب گفت او بما آزار میرساند
که دشمن امامان اوئیم تو را چرا جفا کرده بشیر گفت من در این شهر غریبم و در منزل غریبان مسکن ساخته ام و مختار با مردم
سپاه خود در سرای ما آمده اند و سرای ما را بغارت برده اند و هر چه داشتیم برده است اکنون در شهر افتاده است
و منزل مردم را غارت کرده و میکند یاران عبدالله مطیع از بیم آن در خانها پنهان شدند و نزدیکان کوفه هم تابع
او شده اند و قریب بیست هزار کس با او باشند و هر چه میخواهند میکنند کعب گفت حالا تو غریبی بکجا میروی بشیر
گفت در این کوی یاری دارم و اندک امانتی با او سپرده ام نزد او میروم تا چند روزی در خانه او بنشینم باشد که این فتنه
تسکین یابد کعب گفت برو خدا تو را عوض دهد بشیر شاد شد و از آنجا میرفت تا دروازه شاکر برفت و رسید دروازه

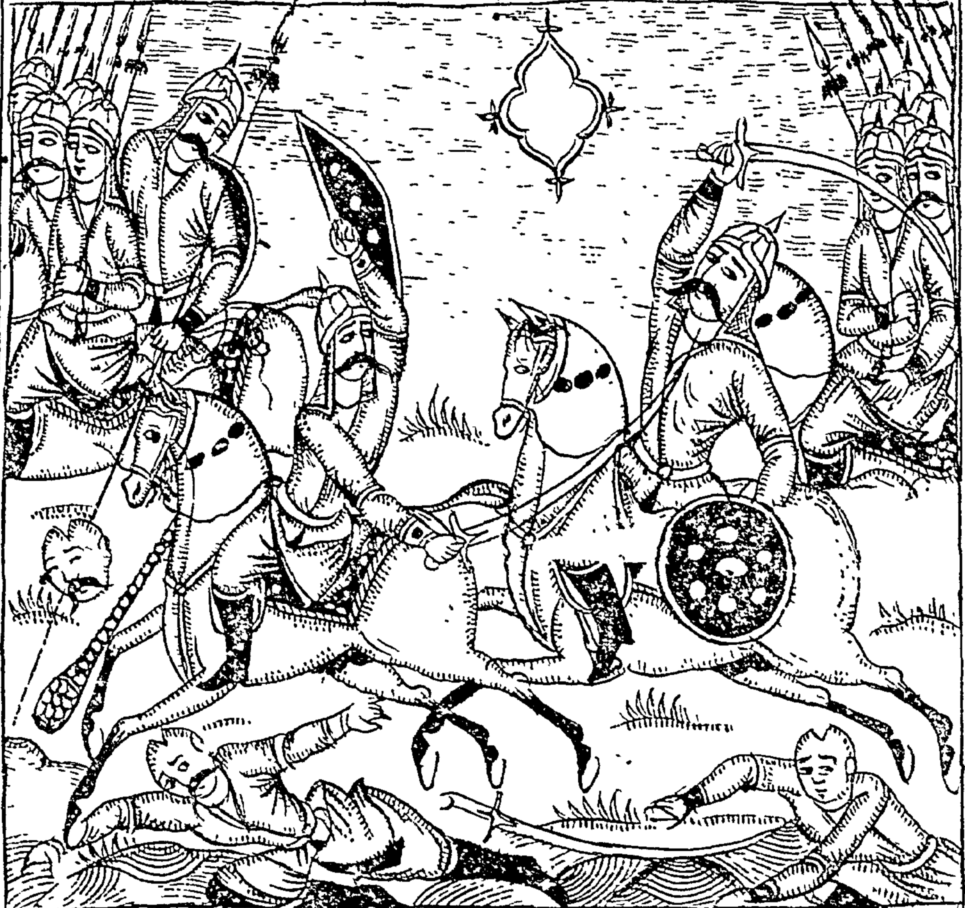
بشیر بود

بسته بودن از شکاف در نگاهی کرده دید که شمعها را روشن کرده اند و مردم سلاح پوشیده اند و بر در سراهای خود ایستاده اند
بشیر گفت یا معشر المسلمین بنزد من آیید که سخنی دارم بگویم شخصی با سلاح تمام پیش آمده گفت چه کسی و از کجایی آئی
و بکجا میروی بشیر خبر خروج مختار بوی رسانیده و گفت آتش در بام سرای مختار افروخته اند و این صد انفار
و بیت و مرا فرستاده تا شما را خبر دهم چون این صدا شنیدند دروازها باز کردند و هزار و چهار صد کس بیکبار از اندرون
بیرون آمدند و با یکدیگر گفتند که اگر همین ساعت بخدمت مختار رویم کعب آگاه شود منازل ما را غارت کند عیال
و اطفال ما را اسیر سازد صلاح در آنست که اول بسر کعب حرامزاده رویم و دست بروی نهیم و بعد از آن بمدد مختار رویم
برانبقرا نهاده روی بمیدان نهادند و آواز برآوردند که یا ثارات الحسین ع چون سپاه کعب این آواز شنیدند بترسیدند
و گمان کردند که مختار است روی بگریز نهادند آن هزار و چهارصد کس بخدمت مختار آمدند آنگاه مختار ابراهیم را
گفت ای برادر نوعی کن که جمعی دیگر از مومنان را هم با ما بخود یار کنی تا مدد ما رسانند ابراهیم گفت تو درینجا توقف کن تا من
بروم تا این صد کس را با لشکر تا اینبار رسید سپاهی پیدا که پیش آمده سر راه بروی گرفتند ابراهیم گفت چه کسید اگر علامت
دارید بگویید که شب ما را بشناسید گفتند المنصور المنتقم یا ثارات الحسین ع ابراهیم شاد شد گفت مهتر شما کیست
عبدالله عروه پیش آمد ابراهیم را بشناخت گفت ای امیر وعده خروج فرداشب بود چه پیش آمد که امشب خروج کردید ابراهیم
وقایع گذشته را باز گفت و او را نزد مختار فرستاد و خود بجانب دیگر رفته مردی را دید که سلاح پوشیده در بازار
دیدند او را گرفته نزد ابراهیم بردند پرسید نام تو چیست جواب نداد ابراهیم مبالغه کرد گفت حذر کن که هر دو
قوم حرب میکنند و غیر این نگفت هر چند ابرام نمودند جواب نداد ابراهیم فرمود تا دست و پای او را بسته نزد مختار بردند
و ابراهیم پیشتر رفت جمعی سواران را دید که می آیند با یراق تمام ابراهیم پیش رفته گفت شما چه کسانید و علامت شما
چیست گفتند المنصور المنتقم یا ثارات الحسین ع گفت سردار شما کیست حارث بن اثاث همدانی پیش آمد نام خود
بگفت و این حارث از بزرگان کوفه بود ابراهیم را چشم بر پیشانی حارث افتاد دید مجروح شده پرسید ای برادر ترا
چه رسانیده اند گفت چون آتش و آواز بما افتاده آمد گفتیم شاید که عبدالله مطیع مکری کرده باشد پیا زنشاکردیم
نزد ما آمد و ما را از خروج مختار خبر داد عجب آمد زیرا که وعده فرداشب بود این بگفت هزار و چهارصد کس
از مردم این زمان بمدد مختار رفتند چون این خبر شنیدیم شدیم سپاهی دیدیم بر شترها سوار بودند پرسیدیم شما چه
کسانید و چه مردم هستید گفتند ما مردم شمر ذی الجوشن میباشیم بر ایشان حمله کردیم میان ما و ایشان حرب شد من بسوی
شمر شدم و او را ضربتی زدم و او شمشیری حواله من کرد بر پیشانی من آمد مجروح کرد بدو آخر ما بر ایشان ظفر یافتیم
ایشان را هزیمت دادیم اما ندانیم که شمر ذی الجوشن چه شد ابراهیم وی را دعا کرده نزد مختار فرستاد و خود بجانب
دیگر رفت جمعی را دید که می آیند ابراهیم سر راه بر ایشان گرفته گفت چه کسید و بکجا میروید و چه علامت دارید گفتند
المنصور المنتقم یا ثارات الحسین بن علی ابراهیم شاد گشت و پرسید که مهتر شما کیست قاسم بن قیس نابوری پیش آمد نام
خود بگفت و این قاسم جوانی بود بیست ساله در کمال شجاعت و مبالغت پدرش قیس بملازمت مظلوم کربلا رفته آنحضرت
بر سالت او را فرستاد در کوفه ملاعین ابن زیاد او را گرفته نزد ابن زیاد بردند پسر زیاد ملعون گفت ای قیس میباید
که رسول حسینی اگر میخواهی از کشتن برهی بر بام کوشک رو و با آواز بلند مرا و یزید را ستایش کن حسین و پدرش را ناسزا
بگو گفت چنین کنم پس قیس بر بام رفت اهل کوفه همه حاضر بودند روی بایشان کرد و گفت ای قوم بدانید که من رسول
امام حسینم آنحضرت بکربلا آمده و مرا فرستاده تا شما را بخدمت وی برم و معاونت او نمایید که روی فرزند

پیغمبرست رضی منعمان صاحب دولتی که از هجوم بلا اندیشه نکنند و روی ببیابان کربلای پر بلا نوردد پس از آن
ملامت یزید و ابن زیاد آغاز کرد نتوانست و بنی امیه را لعنت کرد چون از اعمال کوفه بر آمد خبر با بن زیاد رسید امر کرد تا او را
از قصر بیرون انداختند چون بزمین آمد بجهنم شتافت در سید القصه قاسم و ابراهیم بن مختار رفتند و عبد الله مطیع
خبر شد که سپاه مختار گرد آمدند بسر عم خود عبد الله هرون را با هزار کس گفت بروید و همین ساعت سر ابراهیم اشتر را
نزد من آورید و با هزار سوار روی نامدار بود و متوجه منزل مختار شد ابراهیم خبر شد که ابن عم عبد الله مطیع با هزار نامدار
بحرب میآیند ابراهیم بر مختار رفت گفت ای امیر جهد کن تا این ملاعین را پاره پاره کنیم پیش از آنکه مدد بدیشان
رسد که بیکبار صدای حرب و ناله زنی میآید پس سر بر آورد مختار و ابراهیم و غازی سپاه شیعه بر سیدند که مختار
را مدد آمد مختار ابراهیم را گفت ای برادر تو بحرب این قوم برو تا من با این جماعت حرب کنم ابراهیم آهنگ آن سپاه کرد
و با آن صد کس بطرف ایشان بتاخت چون نزدیک ایشان رسید شنید که میگفت یا منصور یا لثارات
الحسین ابراهیم خوشحال شد شکر نعمتهای [illegible] رسانید چون دانست که این قوم که میآیند سپاه شیعه اند پیش تاخت
و پرسید که من این سپاه کیست گفتند ما لشکر ورقا بن عازبیم ابراهیم برگشت و گفت ای امیر مژده باد که ورقا بن
عازب است که با سپاه خود بمدد ما میآید مختار و جمیع مومنان شاد شدند و نعره و تکبیر بفلک اثیر رسانیدند و
بر آن هزار کس حمله کردند ابراهیم سپاه خود را گفت عبد الله بن هرون رسید بیایید که بر او حمله کنیم پس آهنگ او
کردند و آن ملاعین روی بگریز نهادند و اسلحه خود را می انداختند و بیست کس از آن مخاذیل کشته شدند
مومنان اسلحه برداشتند اما قاسم بن قیس شهید شده بود و در صحن مسجد افتاده مختار و ابراهیم چون آن نوجوان را
کشته دیدند بر روی بی سامان بگریستند و قاسم وقتی که بحرب میرفت وصیت کرده بود که اگر شهید شوم مرا بکربلا
برید و قریب بمزار امام حسین علیه السلام دفن کنید او را برداشته بخانه بردند [illegible] و رخصت بکربلا بردند
پس مختار مردی را بخواند نام او سعید و گفت جامه کهنه بپوش و بمسجد جامع رو و در عقب عبد الله نماز کن و گوش
دار تا مردم چه میگویند و [illegible] و هر چه بشنوی و ببینی باز گوی سعید گفت فرمان بردارم پس جامه کهنه در پوشید
و عصا در دست گرفته بمسجد اندر رفت و پس سر ابن مطیع نماز گذارد و سخنانی که بعد از نماز میان مردم میگفتند
شنید و بخدمت مختار آمد گفت ای امیر ابن مطیع که نماز میگذارد بجای مردم مصلح [illegible] عقبش ایستاده بود
و دو فرزند هزار کس با سلاح تمام بر در مسجد بودند و تدبیر میکردند تا [illegible] بحرب خاطر بندند مختار پرسید که چه
خواند گفت در رکعت اول عبس مختار او را بفال بد گرفت و گفت خدا ایشان را روی ترش گرداند پس در رکعت
دوم چه خواند گفت اذا زلزلت مختار گفت الحمد لله بفال چنان آید که من [illegible] انشاء الله زلزله در ایشان
افکنم آنگاه گفت ای سعید من در رکعت اول و النازعات خواندم و در رکعت دوم اذا جاء نصر الله والفتح
انشاء الله نصرت ما را خواهد بود راوی گوید که عبد الله مطیع علیه اللعنة والعذاب چون از مسجد بیرون آمد کس
فرستاد که آن سپاه که [illegible] داشته بود بخواند ایاس بن مضارب گفت بهتر آنست که این لشکر هر یک در جای خود
باشند که کسی بمدد مختار نرود و اگر شیعه تمام بمدد مختار خواهند رفت حالا از هر جانب بمحله مختار میآیند از
آن یکطرف [illegible] طرف دیگر امیر و اگر خواهید بگیرم [illegible] ساعت سر ابراهیم و سر مختار از تن بر دارم عبد الله
مطیع [illegible] پسندید [illegible] که بر سر راهها [illegible] باشند آنگاه شبث بن ربعی را با هزار
تا کس داده گفت تو از پشت [illegible] مختار [illegible] و راشد بن ایاس [illegible] با هزار نامدار داد که تو از جانب چپ حمله کن و [illegible]

شبث بن

ویزید بن انس را بدید و اکر زنده نتوانید کرفت سر شرا پیش من ارید جاسوس مختار انجا بود فی الحال بنزد مختار امده او را خبر کرد
مختار ابرهیم اشتر را بجانب راست فرستاد و یزید بن انس را بجانب چپ بعد از اندک فرصتی شبث ربعی در رسید ابرهیم برو
حمله کرده حربی عظیم واقع شد و نزدیک بان رسیده بود که لشکر ابرهیم هزیمت نمایند این خبر بمختار رسید مختار چهار
تا پانصد کس بمدد وی فرستاد چون انجماعت با ابرهیم رسیدند ابرهیم بعزم برکشیدند و با لشکر خود بر انملاعینان حمله



کرده مخالفان روی بکریز نهادند و ابرهیم با مومنان از عقب ایشان می تاختند میزدند و میکشتند تا انملاعینانرا بقلب
لشکر ابن مطیع رسانیدند و بسیاری از ایشان را هلاک کردانیدند پس مظفر و منصور باز کردیدند نزد مختار امدند
صلوات فرستادند و انوقت صبح دمیده بود و هوا روشن کشته و یزید بن انس بحرب ابن ایاز که او را راشد حرامزاده
کفتندی او را دید که میمنه و میسره و قلب و جناح می اراست یزید بن انس اواز داد که ای ملعون این همه ارایش از بهر چه میکنی
که مرکت نزدیک شده منم یزید بن انس امده ام که ترا بنزدیک پدرت بدوزخ فرستم راشد کفت ای یزید کمان میبری که تو مردی که
من بین شمشیر تو از فولاد و تیغ من از چوب پیش ای تا با یکدیکر نبرد کنیم یزید میخواست که عنان بتابد و بیرون اید که ابرهیم اشتر خود را
بمدد او رسانید در برابر راشد امد و کفت پدرت را من کشتم و میخواهم که ترا نیز بدو رسانم این بکفت و اسبرا هیبت داد و نیزه
برو حمله کرد راشد نیزه او را رد کرد و شمشیری حواله فرق ابرهیم کرد کاری از پیش نبرد ابرهیم خدا را یاد کرد و حضرت رسالت
و ال او و اصحاب او صلوات فرستاد و از شاه ولایت همت خواست ضربتی بر فرق ان لعین زد که تا خانه زین بدو نیم شد خروش از هر دو
لشکر برامد پس یزید بن انس و ابرهیم با سپاه خود بر ان ملاعینان حمله کردند ان سکان روی بهزیمت نهادند و ان دو شیر بیشه
شجاعت با سپاه خود شادمان بخدمت مختار امدند مختار ایشانرا بنواخت و دعا کرد ان دو لشکر مخذول و مجروح و شکسته نزد

ابن مطیع بدستیار آمد تا ملعون بر هیچ لشکری که در محلات تعیین کرده بود نزد خود طلبید همه حاضر شدند و آفتاب
بلند شده بود تا یاران مختار همه سلاح پوشیده انتظار فرصتی میبردند چون نماز عشا تو ادا کردند راهها بر خواستند صبحگاه
سوار شده از هر محله فوج فوج می آمدند بخدمت مختار و میگفتند ای امیر معذور دار بسبب آنکه اعدا راهها را گرفته بودند
بخدمت نتوانستیم رسید عمرو بن احمد الکوفی گوید که چون سپاه مختار جمع شدند مختار مرا گفت یا ابا حفص سرداران
لشکر را بخوان و بزرگان قبایل را حاضر گردان من بموجب فرموده تمامی بزرگان را چون ابن احوص و [illegible] و شعر بن ابی شعر و عبدالله
حمزه مذحجی و حاث بن عباث همدانی و قدامه بن ثمامه ثقفی و زیاد بن عبدالله سکونی و احمر بن شمیط ثقفی و عبدالله بن کامل
شاکری و سائب بن مالک و ابراهیم بن مالک اشتر نخعی و مانند ایشان را بنزد مختار حاضر کردم نظم [illegible] بر آن
بفرمان مختار و خود سازیت او نشسته بر سریر سروری آسمان او راست در فرمانبری ایستاده پای تخت
سروران زانکه آمد سرور از سروران هر یکی را در خوری منصبی جمله را از بهر منصب مطلبی مطلب مختار و
یاران تمام خواستن از دشمن دین انتقام دشمن دین آن جوان دانی که کیست قاتل فرزند دلبند نبی است سبط
احمد افتخار عالمین قرة العین شه بطحا حسین آنکه از اهل وفا مختار او است کشتن ارباب عدوان کار او است
بفرمان سر کرم کار است اینچنین میدهد منصب بارباب یقین آنگاه مختار برخواست و خطبه در غایت فصاحت
و نهایت بلاغت بخواند و گفت ای مومنان کار خود را ببصیرت فرو مگذارید و بحرب دشمنان اهل بیت پیغمبر
پای دارید و بدانید که خشنودی خدا و رحمت حق انتظار شما میکند اگر دشمنان را میکشید جهاد است و اگر کشته شوید
شهید راه خدا باشید زیرا که شما خونخواهی امام حسن و امام حسین و فرزندان ایشان می نمائید و فردای قیامت
حضرت رسالت پناه و ولایت و فاطمه زهرا و خدیجه کبری شما را شفاعت خواهند کرد و حشر شما در جنان اعلی علیین
با شهدای کربلا خواهد بود مومنان چون این سخن بشنیدند گفتند ای امیر فرمانبرداریم تا جان در تن و رمق در بدن
داریم با دشمنان حضرت امام حسین حرب میکنیم همه کشتن را بر خود قرار داده ایم غسل کرده و کفن پوشیده و اهل
و عیال را بدرود کرده و دل از دنیا و ما فیها بر داشته قطعه بعهد و محبت وفا میکنیم بخاک درش جان فدا میکنیم
مختار از گفتار ایشان شاد شد و دعای خیر بجهت ایشان بتقدیم رسانید و عبدالله مطیع سپاه بزرگان خود را بخواند
و گفت جهد کنید و با شیعیان ابوتراب حرب کنید که اگر بر شما ظفر یابند یک تن از شما زنده نگذارند و اموال شما را
غارت کنند و زنان و فرزندان شما را اسیر کنند یکی از ظالمان گفت ای امیر بحق گور یزید بن معاویه علیه الهاویه
که اگر مختار بر ما دست یابد آن کند که ما با حسین کردیم آنگاه پسر مطیع ملعون لشکر شقاوت اثر خود را بحرب
حریص گردانید شانزده هزار سواره و پیاده بشمار آمدند و اکثر ایشان آنهائی بودند که در کربلا بحرب امام حسین
رفته بودند پس ایشان آراسته صفوف قتال بیاراست و مختار بتعبیه لشکر ظفر پیکر پرداخته علمهای سفید بر پای کرده و
صدای کوس و ناله نای زهره لشکر بر خواستن و مرد صغیر و کبیر کوفه بر بامها بر رفتند و باواز بلند میگفتند
المؤید المنصور یا امیر المؤمنین یا آل ثارات الحسین و سپاه روسیاه عبدالله مطیع بر بلندی رفتند و میگفتند الامام
یزید بن معویه از هر دو جانب چشم در صف دلاوران داشتند تا که سبقت بحرب کنند پس عبدالرحمن سعید قیس آمد و از عبدالله
مطیع رخصت مبارز طلبید آن ملعون هزار سوار بوی داد امیر زاده با آن هزار تا کس زیر رایت سپاه مختار آمده
صف کشید مبارز خواست احمر بن شمیط بخدمت آمده گفت ای امیر اجازت فرمای تا با این لعین جنگ کنم گفت
نیکو باشد احمر بن شمیط بر اسپی ابلق کون نشست و کستوان مغربی بر آن افکنده و دستی سلاح ملوکانه پوشید و غلامی

جانب در پس سر او و رایت بدست گرفته با استیکی تمام در برابر عبد الرحمن آمد گفت ای کور بدبخت بد سیر چرا منافقی
بد رخود میکنی که او ناصر و غلام حضرت شاه ولایت بود و تو دشمن فرزند مختاری آن سید لشکر جواب های ناشایسته
در برابر او گفت احمر بن شمیط بخشم آمد تا بانگ بر وی زد و مرکب را تاخت و ضربتی بر کتف آن ملعون زد که زره و جوشن
او را بدرید و بر کتف آن ملعون زد جای که رشته ای از آن بدبخت بر آمد و تا آن قدر کس روی بگریز نهاد عبد الله مطیع
چون چنان دید بخشم گرفته گفت که ای نه مرد و نه زن چون هر چو دمیدانی چه سبب میدان میگریزی و عبد الرحمن را
در پیش سپاه خوار و خجل ساخت از نو بحرب خود برآمد و عبد الصمد بن صخره را بخواند و آن ملعون عبد الله بن امام حسن ع
را شهید کرده بود و آنحرامزاده در تمام عراق بمبارزت شهرت کامل داشت و برا گفت بمیدان رو و مبارز طلب و هر که
بمبارزت تو آید سرش را بنزد من آر تا سپاه را شجاعت و قوی دل کردند پس عبد الصمد بن صخره بهیئت تمام بمیدان
مبارز خواست مختار او را بدید شناخت و از هر طرف و برا لعنت میکردند مختار گفت ابو سنان این ملعون را میشناسی
گفت بلی ابن صخره است که شاهزاده عبد الله امام حسن ع را شهید کرده مختار گفت کیست که برود و خصم امام
و مؤمنان را از خود خوشنود گرداند بکشتن این مرد ورقاء بن عازب گفت اگر دستوری باشد من بروم مختار او را دعا
کرد و رخصت فرموده ورقاء با استیکی تمام در برابر آن شقی محنت انجام آمده و نیزه بر او حواله کرد بر سینه او زد که
یک گز از پشتش بیرون آمد آواز تکبیر از سپاه شیعه برآمد پس او را از مرکب بزیر انداخته فرود آمد سرش از بدن جدا
کرد و بر فتراک بست و پیش مختار آورد مختار او را در بر گرفت و گفت ای ورقاء خدا بر تو رحمت کند که دل ما را و روان
امام حسین را شاد کردی بکشتن این حرامزاده و چون ورقاء پیش مختار آمد یزید بن انس که یکی از بزرگان شیعه بود مردی
مبارز و شجاع بود و هشتاد مرد با او بودند و اسب در میدان بجولان در آورده و مبارز خواست چون عبد الله مطیع
او را در میدان بدید حجاج بن حر را طلب کرد آن ملعون نیز مبارز بود و صد کس بدو داده و گفت برو با این حرب کن
و اگر آن هشتاد کس او آیند تو نیز این صد کس را طلب کن و جهد کن که سر او پیش من آری آن ملعون گفت فرمانبردارم
پس با آن صد مرد و علم سیاه در میدان آمد و در برابر یزید بن انس بایستاد یزید بن انس چون ایشان را بدید گفت
خدا و رسول از تو بیزار است که شما دشمن امیر المؤمنین اید حجاج گفت ای یزید ملامت میکنی بر دشمن ابو تراب ملامت
مکن که من بر خود واجب کرده ام که بروی و فرزندان وی ناسزا گویم و با سپاه یزید بن معاویه بکربلا رفته بودم
و بر دشمنی ابو تراب با تو حرب خواهم کرد و بدان آمده ام که سر ترا پیش عبد الله مطیع برم چون ابن انس این بشنید در خشم رفت
و روی بیاران خود کرد و گفت چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید و حجاج با آن سواران حمله کردند در یکدیگر در آویختند
و تیغ در هم نهادند یزید بن انس بر آن بود که علم ایشان را سرنگون سازد و آنحرامزاده علمداری کردی و او را بجنبانیدی
و گفتی یا امام یزید بن معاویه علیه الهاویه او در این سخن بود که یزید خود را بدو رسانید و گفت ای حرامزاده
بگیر این تحفه را و ضربتی بر فرقش زد که تا سینه اش بشکافت و از مرکب در افتاد و او بدوزخ رسید و لشکر حجاج
روی بهزیمت نهادند و یزید بن انس با سپاهش از عقب ایشان میزدند و میکشتند تا ایشان را بقلب لشکر عبد الله
مطیع رسانیدند و آن صد سوار چهل و هفت کس را کشته بودند پس عبد الله مطیع گفت اگر سپاه مختار بیکبار
حمله بر ما کنند یکی بر سر من نمانند پس پیاده شد و مستغرق آهن گشت و براق در پوشید و بر کرسی که آنجا بود نشست
و در میدان آمده و آواز داد که ای قوم هر که مرا داند داند و هر که نداند بداند که منم حاکم کوفه عبد الله مطیع و کجاست
مهتر شما مختار بیرون آید تا با هم بکوشیم مختار گفت اسب مرا بیارید تا بیرون روم با این مطیع بکوشیم مهتران کوفه

ای امیر ما نگذاریم که بمیدان روی مختار گفت ای برادران من این ننگ را کجا برم که پسر مطیع مرا بحرب خواند
و من نروم شما با من همت مدارید که من بحرب او روم هر چند مبالغه کردند مختار قبول نکرد و سلاح در پوشید
و بر مرکب سوار شد و نیزه در دست گرفته در برابر عبد الله مطیع آمد گفت ای ملعون مرا چه میگویی نیزه حواله سینهٔ او کرد
پسر مطیع گفت سبحان الله ای مختار کجا شد آن دوستی که در میان ما و تو بود و من هرگز این گمان از تو نداشتم که تو بحرب
من خواهی آمدن و من ترا از جنگ عبد الله زبیر خلاص کردم که ترا نکشد و این از آنجهت کردم که ترا ولایت بدهم
مختار گفت من هرگز با دشمنان مصطفی و مرتضی دوستی نکنم و تو ابتدا کردی برای خدا نکردی لاجرم من با تو دشمنم
و اکنون من بمناظره تو آمده ام اگر تو مرد حربی بیا مشغول شو عبد الله مطیع در خشم شد و هر دو با هم در آویختند تا گرد
مرکب ایشان گرد بفلک دوار رسید چند حمله در میان ایشان رد و بدل شد که ناگاه مختار باز گشت و رنگش
زرد شد هر چند از او پرسیدند جواب نمیگفت تا ساعتی بگذشت ابراهیم اشتر گفت تا کار او ندیدند و دردی
عنان باز کشیدند مختار لحظه‌ای در آمد ابراهیم گفت ای امیر ترا چه شد مختار گفت من با ابن مطیع در حرب بودم که ناگاه
از قلب لشکر رو سیاه او سنگی بر سینه بی کینه من آمد تصور کردم که هلاک شدم پس جوشن بیرون کرد آنجا
که سنگ خورده بود دیدند سیاه و مانند ناری بلند شده پس مختار قره بن عبد الله را طلب کرد و گفت برو
در میدان و با پسر مطیع حرب کن که هنوز در میدان ایستاده است پس قره اسب جهانید و در برابر عبد الله
مطیع آمد عبد الله گفت ای قره کار مختار بکجا رسید که از پیش من بگریخت قره گفت ای ملعون مختار نه از آن گریخت
که از پیش چون تو سگی بگریزد اما تو حرامزاده با او غدر کردی اما غدر تو بر او کارگر نشد زیرا که خدا یار و یاور
اوست پسر مطیع گفت با او چه غدر کردم قره گفت مختار را بحرب مشغول کردی تا حرامزاده دیگر سنگی بر سینه مختار زد الحمد
لله که او را آسیبی نرسید عبد الله مطیع بخندید و گفت مرا از غیب چه خبر بود قره گفت ای سگ بدبخت بد مذهب نه آنست
که خدا یکیست و قادر و عالم و دانا و سمیع و بصیر و غافل نیست این بگفت و بر او حمله کرد و چند طعن در میان ایشان رد
و بدل گردید که ناگاه ابن مطیع ضربتی بر دست قره زد که مجروح شد قره روی بگریز نهاد و بلشکر گاه آمد و ابراهیم اشتر را
گفت مرا دریاب ابراهیم فی الحال در مقابل پسر مطیع آمد و گفت ای حرامزاده این طعن بر عبد الله مطیع چون ابراهیم را
دید نرسید و روی بگریز نهاد ابراهیم گفت ای سپاه ای جوانمردان یکبار حمله کنید پس سپاه ابراهیم یکبار حمله کردند و از پی او
یزید بن انس حمله کرد و از پی حارث و از پی او عبد الله و بعد از آن مختار خود حمله کرد لشکر ابن مطیع روی بگریز نهادند
و لشکر مختار از عقب ایشان میرفتند و میکشتند تا بسیاری از ایشان را بدوزخ فرستادند تا آنکه ابراهیم لشکر خود را
برگردانید دروازه‌ها و راه‌ها را فرو گرفته بودند عبد الله مطیع خواست که از کوفه بیرون رود دروازه‌ها را گرفته بودند
بازگشت و خود را بکوشک رسانید و در کوشک را محکم ببست راوی گوید که چهار روز بر در کوشک جنگ بود و عبد الله مطیع
روز پنجم نامه نوشت و از بام کوشک در لشکر مختار انداخت نامه را نزد مختار آوردند نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم برادر
عزیزم مختار بدان و آگاه باش که هیچکس بدخواه تو نخواهد اما چون قضا بیاید چشم بسته شود بدانکه من بسیار درمانده ام
و تو میدانی که مرا با تو چه دوستی بود و در مکه از جنگ عبد الله زبیر رهانیدم و او میخواست که ترا بکشد من بمکر و حیله
ترا از مکه بیرون کردم و زر و سیم و نفقه و زاد دادم تا من این نیکی کردم و ولایت بر من تباه کردی اکنون قصد
جان من کرده القصه چشم آن دارم که مرا نیازاری و راه دهی که از اینجا بروم چون مختار نامه را بخواندند در جواب نوشت که
بسم الله الرحمن الرحیم اول آنکه گفتی که هیچکس بدخواه تو نخواهد در مکه عبد الله زبیر میخواست که مرا بکشد تو مرا رهانیدی

ونالروز

ونامه تو را بر من منتها بود چون بزبان آوردی که همه نوبان شد و هر کس که نیکی کند نوبان آورد آن نیکی تباه شود اینزمان تو را
بر من منت نیست الا اینکه شتری و من عوض آن دو شتر میدهم ولیکن تو را از کشتن چاره نیست پس نامه را در کوشک انداختند
پسر مطیع چون نامه برخواند بر خود بلرزید گفت مختار میگوید که من دو شتر میدهم اما تو را میکشم چون مرا
بکشد دو شتر را چکنم پس نامهٔ دیگر نوشت بمختار چنانکه بنده بخواجه نویسد از روی عجز و افتادگی و در نامه
یاد کرد که از بندهٔ کمترین بندگان حضرت خداوندگاری امیر جلیل مختار بن ابو عبید ثقفی زنهار و الف زنهار ای امیر
امروز من ماهی هستم که از آب بیرون افتاده باشم تو بر من ببخشای تا خدا در فردای قیامت بر تو ببخشد دیگر آنکه تو با من
آن مکن که از کرم تو می‌آید و نه آن کن که من سزاوارم که گناه از بندگان سرزند و عفو از خداوندگاران اگر گناه گنا
کاران نبودی کرم کریمان معلوم نشدی و السلام پس نامه را در لشکرگاه مختار انداختند چون نامه را برخواند بگریه
در آمد و روی با برهیم کرد و گفت ای برادر در عالم بدتر از ذلیلی چیزی نباشد بعد از عزیزی و درویشی بعد از توانگری
و من اینها را آزموده‌ام من پسر مطیع را زنهار میدهم که هر جا که خواهد برود که او از قاتلان امام حسین نیست ابرهیم
گفت ای امیر اختیار شما راست و هر چه امیر کند عین ثواب است کسی را در آن سخنی نیست مختار ابرهیم را آفرین کرد
پس نهان از لشکر خود نامه به پسر مطیع نوشت که تو را زنهار دادم زنهار خدا و پیغمبر چون شب شود از فلان دروازه
بیرون آی و هر جا که خواهی بیرون رو پس نامه را در کوشک انداختند چون نماز شام شد بنزدیک خفتن سوار شد بدان
دروازه که وعده بود پس عبدالله مطیع بیرون آمد در دست و پای مختار افتاد و بسیار بگریست و عذر خواست و برفت
چون روز شد شیعه خبردار شدند که مختار پسر مطیع را زنهار داده پیش مختار آمدند و گفتند ایها الامیر دشمن را
رها کردی و بی‌تابستان و او را رها نباید کرد اگر پسر مطیع حرامزاده بدست ما افتاد البته باز فتنه خواهد کرد مختار گفت ای برادران
او با من نیکی کرده بود و مرا از جنگ عبدالله زبیر خلاص کرده بود که پسر زبیر میخواست مرا بکشد او مرا آزاد رها کرد
دیگر فتنه کند او را سزا میدهم نظم صید خود را که رها کردم ز دست تیر صید آنکه مرا باشد بشست سوی
شیر آید کو روبه بیر دلیر میشود او کشته در چنگال شیر اما روز دیگر مختار بکوشک در آمد و در امارات کوفه بنشست
و عبدالله مطیع بنهروان آمد نامه نوشت ببصره پیش مصعب بن زبیر تا بداند چون خلق در این کوفه دیگر هستند نامه که را و لاد
زبیر کارها پیش مصعب و نامش مصعب است روز افتاد الشر سپهر از شبست چونکه کین با شیدا برداشت
کینها بسیار با مختار داشت پس او را بر مختار حریص کرد و مصعب با لشکر بسیار متوجه کوفه شد روز دیگر خبر بمختار
رسید که عبدالله مطیع بنهروان رفته و نامه بمصعب نوشته و مصعب با سپاه بیکران بحرب شما می‌آید مختار ابرهیم
اشتر را طلب کرد و صورت حال را باز گفت و تا بزمه هزار سوار باو داد و او را سپهسالار لشکر خود کرد ابرهیم مختار را
وداع نموده روانه شد اما چون خبر بعبدالله مطیع رسید لشکر خود را برداشته می‌آمدند تا نزدیکی لشکر ابرهیم رسیدند
ابرهیم چون چنان دید گفت یا آل ثارات الحسین و بر ایشان حمله کردند و لشکر پسر مطیع را زیر و زبر کردند که
ابرهیم خود را بعلمدار عبدالله مطیع رسانید و او را با علم بچهار پاره کرد و بید چون علم کفر نگونسار شد لشکر عبدالله
مطیع که علمدار را ندیدند روی بهزیمت نهادند و مومنان از عقب ایشان اسب میدوانیدند و میکشتند لشکر عبدالله
مطیع از ترس شمشیر ابرهیم خود را در نهروان انداختند و ابرهیم با لشکر از عقب ایشان میرفت و میکشت تا هشت هزار
کس کشته شد و اگر شب سر دست نمی‌آمد یکتن از ایشان جان بدر نمیبردی چون هوا تاریک شد ابرهیم برگشت و لشکر را با
کرانه بند و بلشکرگاه خود باز آمدند و لشکرگاه عبدالله مطیع را غارت کردند و اسب طلایه بیرون کردند و بیاسودند اما عبدالله

مطیع بدهی دسیله لشکر خود را عرض داد شش هزار کس مانده بودند عبد الله مطیع از کار ابرهیم متحیر ماند گفت امیر المؤمنین
در میان نیست ما نشاکر چنین دارد که مثل این کارها میکند قضا را انشب طلایه ابرهیم بود رفاعه و احمر شمیط عبد الله
کامل به باشد از انجهت تمامی لشکر خسته و مانده بودند در ان تاریکی شب مردی پدید امد دراز بالا و نیک قوی و همه موی سر
مانند موی زنان و جامه از پلاس پوشیده و کلاهی از پلاس بر سر نهاده و زناری بر میان بسته و عصائی از چوب سخت در دست
گرفته و سر در پیش افکنده چون ابرهیم او را دید پیش خود طلبید و چون نزدیک رسید نه بحث گفت و نه سلام کرد و بلکه
اشارت میکرد که از بصره می ایم ابرهیم گفت ایمرد مکر گویی یا گنگی چرا سخن نمیگویی زبان رومی بر کشاد ابرهیم گفت هیچ
کس از یاران ما زبان رومی داند صعصعه عبد الله پیش امد و گفت من نیکو میدانم چون صعصعه بنیاد سلام کرد
جواب گفت که من محرم نیم ز رهبانان و از انطاکیه ام مدتی شد که در بصره بودم حال شما خود میبردم میخواستم بطرف دیار خود
نتوانستم که مصعب بن زبیر همه کشتیها را گرفته است و بجز جسر و دو هزار رفاعه بوده اند از در کشتی ها ابرهیم چون این شنید
گفت راست بگو که با من مکر و حیله و دروغ درست نیاید از دست من فان بنای مکر و فتنه کم راست بگوی و الا
بفرمایم تا گردنت زنند ترسا گفت در کیش ما دروغ نباشد اول بگوی مرا که مختار چه کس است صعصعه گفت مردی
است مردانه و پیرو دین مبین و باطل کننده ناحق از روی دین مبین ترسا گفت امام است گفتند امام ما و جمله شیعیان
علی بن الحسین است و ابن مختار دوستدار او است ترسا گفت شما این کار از بهر که میکنید و شما را با مصعب چه
دعوا است صعصعه گفت شما اینکار ان ندانسته اینکار از دعوی خون است که این قوم را که دیدی فرزند پیغمبر را کشته اند او را
و اولاد او را و اصحاب او را سرها بریده اند و بر نیزها کرده اند و بدمشق نزد یزید فرستادند ترسا چون این سخن بشنید بلند
گریه و زاری کرد چنانکه ان همه مردم بگریه در امدند تا ترسا گفت راست میگویید که من در تورات و انجیل خوانده ام
و معلوم شده که در اخر الزمان پیغمبری پیدا شود در میان کوه مکه و بیابانی نیکو روی باشد سخنانش همه حکمت باشد و
گفتش سخی بود و لشکر قوی خبر از اسمان میگوید و با فرشتگان مناجات کند و با پریان سخن کند و ادمیان را بر
طاعت در اورد و بتان را بشکند و بتپرستان را بکشد و خلقان را بطاعت و عبادت فرماید و همه نیکو بماند
تا زنده بود جهان از او پر نور شود همه امت را وصیت کند بعدل و انصاف و چون از دنیا برفت امت وی عهد
او را بشکنند و بر وصیتش او کار نکنند و داماد و دختر زاده اش جفا کنند و حرمت وی ندارند و فرزندان او را
بکشند و خانهای ایشان را غارت کنند از نسب خدا برایشان زند چون جنگ بکنند دارند قوم بنی ثقیف مردی پیدا
شود خدا بتیغ او را بر کافران مسلط کرداند تا طبل بشارت بزند و علم دولت و سعادت بر پای کند و سپاه شوکت
بیاید و تیغ در جان اعدا نهد از ان روز که خروج کند تا بوقتیکه شهید شود صد هزار کس را بکشد در دنیا چیزی نطلبد
الا خون حضرت امام حسین و جوانمردی بود با رای و تدبیر و ظلم نکند و ظالمان را دوست ندارد دوازده هزار از هشتاد
هزار دشمنان اهل بیت بدوزخ روان کند و هر کس از لشکر او کشته شود شهید کردد ماوای ایشان بهشت بود انگاه
زار زار بگریست صعصعه را گفت ای برادر بدان و اگاه باش که من بجاسوسی امده ام تا احوال شما را معلوم کنم
که بسید چند کس بوده بجه کار امده اید من از حال و کار شما اگاه بودم اکنون چون بدانستم دل از خیالهای باطل بر داشته
و توبه کردم پلاس از سر بینداخت و زنار پاره کرد و صلیب بر زمین زد و زبان بگشاد و گفت مخلصاً صادقاً لا اله
الا الله محمد رسول الله علیاً ولی الله الحسن و الحسین ابناء رسول الله ابرهیم و یاران چون ترسا را دیدند که مسلمان شد
شاد شدند راهب بزبان فارسی سخن در امد ابرهیم گفت تو زبان فارسی میدانی گفت اکنون میگویم که تا اکنون بودم با شما

بیرون رفتن [illegible] سوی

عذر میکردم که بجاسوسی آمده بودم چون حقیقت بر شما معلوم کردم حرام شد بر من که با شما مکر و خیانت کنم اکنون
تا زنده باشم یار شما باشم در طلب خون فرزندان پیغمبر ابراهیم گفت پیش من بیا چون پیش رفت سر و روی او را بوسید
و گفت از من چیزی بخواه گفت از زر و مال دنیا طمعی نیست اما عبدالله مطیع حرامزاده که از شما گریخته همانا دم کس فرستاده
و از پسر زبیر لشکر طلبیده خال مصعب با پانزده هزار لشکر می آیند و عزم چنان دارند که فردا اینجا رسند و امکان دارد
که امشب شبیخون آورند عبدالله مطیع مرا بجاسوسی فرستاده حاجت من آنست که پسر مطیع را بتو بسپارم گفت چگونه او را
بمن بسپاری گفت بدانکه مرا در پشت لشکر در کنار دیر فرود آمدند و خود در دیر ماند است از بیم شما گریخته و هنوز مصعب
نرسیده است اکنون تدبیر آنست که اگر مردی در میان شما هست با من بیاید در جوی دیر هم و پسر مطیع را بدو بسپارم تا زنده
پیش تو آورد ابراهیم چون این سخن شنید از جای برجست و گفت بحق شهید کربلا که هیچ کس با تو نباید الا من که اگر من با آتش روم
باک ندارم راهب گفت نیک باشد اما رسمی جامه راهبانه می باید پوشید که هر که تو را ببیند خیال کند که از راهبانی گفت نیک
گفتی هم از آن نوع جامه پیدا کرد و پوشید و بر تنی برهنه نهاد و عصا در دست گرفت و صمصام زهرآب داده در زیر جامه خود پنهان
کرده بود و توکل بر خدا و آهنگ رفتن کرد میرفت تا نزدیک دیر راهبان چون بخارستان رسیدند راهب گفت ای ابراهیم چو می بینی خود
ممکن که نثار کردی حالا دل از جان بردار اگر صد جان داری یکی بیرون نبری همین ساعت ترا پاره پاره کنند ابراهیم از راهب
چون این سخن شنید بر سید دست فرا کرد و صمصام از نیام برکشید و آهنگ راهب کرد راهب گفت یا امیر چه خیال داری
گفت اگر سپاه مشرق و مغرب عالم جمع شوند باک ندارم راهب چون مردانگی ابراهیم را دید بخندید و گفت یا امیر من امتحان تو
سخن میگویم تا مردانگی ترا معلوم کنم و اگر نه بخدا تا تو مکری نکردم ابراهیم گفت من شاکرم حضرت امیرالمؤمنینم تا نام که خود را
نگه میتوان داشتن بدین جا آمدند پس هر دو از آنجا که بدیر آمدند هزار کس طلایه میداشتند گفتند چه کسید راهب گفت منم
صاحب دیر موکلان گفتند که تو بیرو اما این مرد را نگذاریم راهب گفت پسر عم من است و او نیز راهب است گفتند تا امیر نگوید
ما نگذاریم پس عبدالله مطیع را خبر کردند گفت چون پسر عم و است بیا و بیاید پس موکلان هر دو را نزد ابن مطیع آوردند ابراهیم
گوید که چون در برابر ابن مطیع آمدم چشم خود را بیما لیدم با خدا مناجات کردم که خدایا بحق محمد و آل او که مرا از شر این
منافقان نگهداری نگه پسر مطیع سر بیالین نهاد و بخواب رفت باو گفتند که این دو کس که آورده ام بنگر که چه کسند گفت
دیدم نگذارید بروند پس راهب ابراهیم را بدیر خود در آورد طعام آورد خوردند پس راهب جام شراب آورد و گفت ای امیر بخور تا نشئه
پیدا کنی راهب همیدانست که در دین پیغمبر خمر حرام است ابراهیم گفت ای برادر خمر و گوشت خوک حرام کرد راهب گفت تو کی دم
کرد بگو خمر نخورم ابراهیم را در آن وقت یقین شد که راهب را در دل خیانتی نیست و از اخلاص مسلمانست گفت ای برادر
نظر کن که آن حرامزاده در خوابست یا بیدار راهب بیرون آمد ابن مطیع را خفته دید نزد ابراهیم آمد گفت ای برادر وقت
کار است ابراهیم برخواست و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و صمصام را برکشید در حال غلغله از ملاحان پیش دوید
و گفتند ای امیر بشارت باد ترا آمدن مصعب بن زبیر مطیع از جای برجست و جامه پوشیده باستقبال ابن زبیر رفت
ابراهیم اندیشه شد راهب را وداع فرمود از عقب ابن مطیع بیرون آمد مشعلها دید افروخته و تمام گذا روشن
شد و مصعب را بدید که با سپاه می آید و لشکر ابن مطیع از شادی نعره برکشیدند ابراهیم متحیر ماند گفت ای
دارم که امیر مصعب را ببینم هر که پیدا بود در میان دارم بکسی میدهم که امیر ابن عماید این شخص گفت من بنو غامم پس ابراهیم
و آن مرد هر دو از میان لشکر بیرون آمدند و میرفتند تا بجائی رسیدند که کسی دیگر نبود ابراهیم بایستاد و گفت ای برادر
میخواهم بدانم که چه مذهب داری گفت عداوت ابوتراب را واجب میدانم و اعتقاد با مامت عبدالله زبیر دارم

ابرهیم چون این سخن بشنید شتاب برپا کرد و تیغ بکشید و سرش را از تن دور انداخت و تیغ را در نیام کرد و با خود گفت
حقا که از اینجا روم تا از اعدای دین و سرکشان انتقام بکشم پس اینجا بلب و دکه قریب و بیست کشتی بر روی آب آمد و لشکر ابن زبیر
تا ز اسلحه و سلاح تمام در کشتیها نشستند و هر کشتی که بکنار میرسید میبستند و مردم بخشکی میامدند ناگاه کشتی بزرگ پیدا
شد که از زر آراسته ساخته بودند و در میان کشتی شمعها روشن کرده تختی نهاده و پردها از زربفت بر آن آراسته مصعب
زبیر بر آن تخت نشسته و آن نامرد خود را مانند عروسی ساخته و آن کشتی نیز بکنار رسید آنجا امرا آمده بودند تخت بر دوش
بیرون نامد اسبی که آنجا به پیش وی کشیدند سوار شد ابن مطیع با لشکر خود در رسید و ابرهیم ایستاده بود و نگاه
میکرد ناگاه چشم ابن زبیر بر ابرهیم افتاد و نیز در او نگریست ابن مطیع را گفت این مرد که اینجا ایستاده و بر ما نظر میکند
چه کس است مگر از لشکر ما نیست که بمثل دیگران خدمت نمیکند ابن مطیع روی با برهیم کرد گفت ای بالک پیش آی
و زمین بوسه ده و امیر را خدمت کن ابرهیم جواب نداد و بر جای خود باز ایستاده ابن زبیر را خشم آمد غلامان خود را
گفت که این مرد را نزد من آرید که مرا بخاطر میرسد که جاسوس ابرهیم باشد ابرهیم را نزد او بردند آهسته میگفت خدایا
مرا از شر این ملعون باز دار راوی گوید که چون ابرهیم را نزد ابن زبیر آوردند گفت ای مرد تو جاسوسی یا مرد بزرگی هستی
و تو از مهتران عرب توانم دید که از من هیچ اندیشه نمیکنی و تواضع بجا نمی آوری ابرهیم گفت من مردی عرب هستم از غریب تو
لشکر خواستی بمدد تو آمده ام و رسوم خدمت نمیدانم ابن زبیر پسر مطیع را گفت این مرد نا آگاه دارتا ببینیم چه کس است
و از کجا است ابن مطیع عامر بن مره را بخواند و ابرهیم را بدو سپرد فقطه چه بود ولعین بنشست و ابرهیم در گیرش سکی نگر
که آمد بشاد و شیر نر بزنجیرش چه بود ولعین صبا دبیرجمی نداند ستم که ابرهیم چون صید حرم کرد بزنجیرش پس
عامر ابرهیم را بخیمه برده و بند بر روی نهاده و موکلی بر وی بگماشت و بنداشت عربیست نادان پس همه بخوردن و لهو و لعب
مشغول شدند و هر کس بکار خود رفت و ابرهیم تنها در خیمه قران میخواند و خدا را یاد میکرد و مناجات میفرمود که
خدایا مرا توفیق ده که عامر را بکشم و باز روی خود مراجعت کنم اما ابن زبیر چون فرود آمد پسر مطیع را گفت بگو تا آن جاسوس را
بیاورند ابن مطیع کس نزد عامر فرستاد که آن عرب را بیاور عامر برخواست و از خیمه بیرون آمد خواست که سوار شود اسب او و نوبتی
که آن ملعون بحضرت شاه ولایت بی ادبانه سخنانی چند براند ابرهیم در خشم شد دست بقایمه شمشیر برد و بزد بر پای وی
و گفت ای امیر این هدیه را از من بگیر عامر دست دراز کرد ابرهیم ضربتی بر گردنش زد که چون خیار تر بدو نیم شد آنگاه
ملازمش را گفت کجا میروی گفت تو امیر مرا کشتی من چه مهم داری با بیچیزه میروم که عربیست او را نزد ابن زبیر برم
گفتا و را میشناسی گفت نه ابرهیم گفت بیا تو را هدیه دهم و ضربتی بر گردنش زد که سرش ده گام دور افتاد و از آنجا
برفت در راه مردی را دید که میگریست و میرفت و میگفت که لعنت خدا بر این ملاعین باد که همه سنگین دل و ظالمند
ابرهیم گفت کدام قوم را لعنت میکنی گفت لشکر ابن زبیر ابرهیم گفت از ایشان چه ستم دیده گفت در این شهر مادر پیری
دارم و خود اشتیاق بسیار دارم و هر مدتی قدری خوردنی برای دارم و بخدمت مادر آورم اکنون چون بکنار لشکر این رو سیاه
ملعون آمدم و در رسید تا مرا گرفتند و آن چیزها از من بستدند ابرهیم گفت چه مذهب داری گفت با وجود آنکه تو را
نمیشناسم مذهب خود را از تو پنهان ندارم زیرا اگر از تو بوی آشنائی میشنوم دوستدار اهل بیتم و بعد از پیغمبر علی را
امام میدانم و بر دشمنان آنحضرت لعنت باد و پدر من نیز همین ملت داشت و در میان مومنان مشهور بود و در سپاه حضرت
شاه ولایت بنا خیمه دوز و علمدار بود ابرهیم مالک اشتر چون این سخن بشنید دست در میان کرد و کیسه که داشت از زر
سرخ باز کرده بوی داد و گفت غم مخور که کار بر مراد باشد انشاء الله تعالی دل خوش دار که من ابرهیم بن مالک اشتر نخعی میباشم

امیر دلشاد شد و از برای وی دعا کرد و گفت ای امیر این سرجای نیست اینجا بچه کار آمده ابراهیم گفت بشکار آمده بودم میسر نشد
پس ابراهیم بلشکرگاه باز گشت لشکر از آمدنش خبر یافته بخدمتش آمدند و گفتند ای امیر چه کردی و بکجا بودی ابراهیم
سرگذشت خود را من اوله الی آخره باز گفت ایشان تعجب کردند و گفتند منت خدا را که مکر وی بتو نرسید و بلا از تو
باز گردید پس روز دیگر ابراهیم نامه نوشت بابن زبیر بدین مضمون که اما بعد ای ملعون بن ملعون بدان و آگاه باش که آنکس
که دوش در لب فرات کرهی و بغارت مزرعه سیر دیدی من بودم و چند کس از مردم تو بدیدم و زخم فرستادم و میخواستم که تو را
نیز بدیشان رسانم بشمشیر من نصیب تو و ابن مطیع نشد ان شاء الله امروز چاشنی تو را و ابن مطیع را از این تیغ که حضرت
شاه ولایت پناه بمن داده بچشانم آنگاه نامه را بحارث بن عبدالله ربیعه داد و نزد ابن زبیر فرستاد حارث نامه را بابن زبیر
رسانید امیر دو نامه را بخواند در خشم شد حارث را گفت دست از تو برندارم تا مختار و ابراهیم را لعنت کنی حارث گفت
سپاه را حاضر کن تا بر بلندی روم و این کار کنم تا همه مردم بشنوند پس ابن زبیر امر کرد تا لشکر تمام حاضر گشتند و حارث
بر جای بلندی خطبه آغاز کرده مشتمل بر حمد خدا و نعت رسول و فرمود ای مردمان اگر خواهید که مثل لشکر موسی
و هرون لشکری ببینید لشکر مختار و ابراهیم را ببینید و ملاحظه نمائید و اگر خواهید که مانند سلطان توابع فرعون و
هامان هیکلی بنظر شما در آید سپاه ابن زبیر و ابن مطیع را ببینید چون مصعب بن زبیر این سخن شنید حربه بر سینه حارث
زد که از پشتش بیرون رفت و حارث شهید شد نظم بدتر از فرعون آن نمرود بود کان رسول پاک دین را کشت زود کی
شنیدستی که فرعون لعین کرد با موسی عمران این چنین داشت فرعون قصد تاج و تخت او کرد موسی قصد جان سخت او
کرد خود را پیش قوم خود ذلیل چون سخن میگفت با آواز ذلیل چون ابراهیم این خبر شنید بسیار متألم شده فرمود در ساعت
کوس و دهل زدند همه لشکر سلاح پوشیدند و علمها برافراشتند ابراهیم اشتر با تمام لشکر سوار شدند براندند تا نزدیک
اردوی پسر زبیر رسیدند میمنه و میسره بیاراست و ابن زبیر بیخبر بود که ابراهیم چون گرگ که در رمه افتد و گوسفند بدرد خود را
در میان لشکر ابن زبیر انداخت و میمنه و میسره و قلب و جناح آن ملعون را برهم انداخت و پنجاه دلیر را از آن ملاعین بر خاک
معرکه افکند و بیک طرف زده در قلب لشکر خود قرار گرفت ابن زبیر از شجاعت ابراهیم بدید بترسید و گفت اگر ابراهیم یک حمله
دیگر این چنین بیاورد لشکر من روی بهزیمت نهند پس فرمود تا تمام سواران پیاده شدند تیرها بر کمان نهادند و آن ملعون هشت
هزار تیرانداز و چهار هزار فلاخن انداز و دو هزار نفط انداز بود ندان مؤمنان را یکباره تیرباران کردند ابراهیم اشتر با تمام لشکر
نیزه‌ها و تیرها برکشیدند و بر سر ایشان تاختند و میان ایشان حربی عظیم شد و آواز شیپور و نای و قراع شمشیر بفلک اثیر
میرسید و نوبتها و کوسها بر هوا میرفت و یاران ابراهیم مانند شیر خشمناک در معرکه میگردیدند و بضرب تیغ هر ملعونی که میدیدند
اگر بر فرق میزدند تا کمر میرسید و اگر بر کمر میزدند چون خیار تر بدو نیم میساختند و احمر بن شمیط و یزید بن انس و ورقا بن عازب و بزرگان
مذحج و بنی همدان با جمعی دیگر از بزرگان لشکر خود را بمدد ابراهیم رسانیدند و بر آن ملعونان حمله کردند و با آواز بلند گفتند یا ل
ثارات الحسین جمعی از معرکه فرار کردند و بایکدیگر میگفتند شرم باد ما را که امیران ما شمشیر میزنند و میجنگند و ما نظاره میکنیم
پس همه باز گشتند و بخدمت ابراهیم آمدند و عذرخواهی نمودند و دیگر ابراهیم میمنه و میسره و جناح و قلب لشکر بیاراست
و خود در قلب لشکر ایستاده گفت ای مؤمنان مرگ با کرامت بهتر از زندگی بملامت و بر شما ظاهر است که هیچ کس را از مرگ چاره
نیست پس سعی نمائید که نقد جان نثار اهل بیت کنید و لشکر را دلداری داده اسب برانگیخت و در میدان رفت و مبارز
خواست و هیچ کس بمبارزت او بیرون نیامد ابراهیم دید که کسی بحرب وی نمی آید بر تیراندازان حمله نمود و گفت النبی محمد
والوصی علی و مرکب را هیبت داده و باز آتش نیزه موافقت نموده تیراندازان و زوبین اندازان و نفط اندازان را از جا برداشته

بود در پیش انداختند و میزدند و میکشتند تا بنزدیک ابن زبیر رسانیدند چون نزدیک بصف لشکر خود آمد دیگر باره
ابرهیم بمیدان آمده مبارز خواست مصعب بر عبدالله مطیع را گفت تو نیز مردی و نیزه زن چو اژدر و بی نیزه وری که چند
نوبت شد که بمیدان می آید و مبارز میخواهد کسی بجنگ و نیزه در و تمام لشکر از نیزه او زبر میکنند حالا ما نده شده است
بمیدان رو و او را گرفته بنزد من آور **نظم** نه بر صف جنگ او استند بکافر کشی حمله بر خواستند بمیدان کین
بور اشتر چو شیر در آمد بدان سان که شیری دلیر بمودی که آهنگ افراسیاب شد آن کوه آهن چو دریای آب
بمیدان رستم اگر تاختی بیک حمله بر خاکش انداختی همی کرد بیغش چو ابر بهار ز خون یلان دشت را لاله
زار شد از تیغ ان قوم مصعب تبیل چو فرعونیان چو دریای نیل چنان شد از ان تنگ دشت و سیع
که جا کرد در خاک ابن مطیع شد ابرق تیغ جهان آفتاب که او بود پرورده بو تراب چو می برد از مهر نام حسین
بر او خون شدی سر بسر خاف غین عبدالله مطیع گفت ای امیر فرمان بردارم با سلاح تمام بر اسب گرانمایه سوار



جنگ ابرهیم اشتر با مصعب ابن عوف و کشتن عبدالله ابن مطیع لعنه الله

و در برابر ابرهیم آمده و گفت امروز میدان مرا است بیا تا شر ترا کفایت کنم و بعد از ان دوش دادان ابوتراب که همراه تو
آمده اند هلاک کنیم ابرهیم گفت ای ملعون دوش تو را میتوانستم کشت و دیروز فتی که همراه ان راهب بدبر در آمدم اما
نکشتم که بگو بیند بحیله بو سر او رفت و او را بقتل رسانید امروز بتوفیق خدا و حضرات ائمه هدی میخواهم که تو را چنان
بکشم که ابن زبیر حرامزاده و تمام اعدای شاه ولایت پناه عبرت بگیرند این بگفت و از حضرت امیر همت خواست و نعره از جگر
برکشید که دل ابن مطیع بلرزید و شمشیر برکشید آهنگ ابن مطیع کرد آخر الامر حرامزاده نیز بر ابرهیم حمله نمود با یکدیگر در آویختند چند
ضرب میان ایشان رد و بدل شد **نظم** دو یلی آمد سوی شیر دلیر ستیز آن نهنگ اژدها اندرو باه پیر ابن بحیلت حرب ناگفت
از کنار ابن بحیلت تاخت در دشت مصاف آخر الامر ابرهیم خود را بعبدالله مطیع رسانید شمشیر حواله فرق او کرد آن حرامزاده

سپر در سر کشید اما تیغ او چنان بفرق آمد که از سپر و خود درگذشت بر فرقش رسید تا میان تن بدو نیم ساخت و آن لعین
از اسب در افتاد و جان بمالک جهنم سپرد خروش از هر دو لشکر بر آمد **بیت** حدیث تیغ تو هر جا که در میان آرند ز شوق تشنه
لبان آب در دهان آمد مصعب بن زبیر چون آن زور و شوکت را بدید رنگش بپرید شد جهان در نظرش تیره و تار گردید پس با خواص
گفت زینهار که اگر ابراهیم حمله آورد مکر بپاید و قدم استوار دارید که اگر نه یک تن از شما باقی نگذارد پای دارید که شب در آید هم رزم
بصره بهیم و از ضرب تیغ او بر هیم حمله کفتند چنین باید کرد پس ابراهیم بار دیگر بمیدان آمد و مبارز طلبید ابن زبیر گفت سبحان
الله این چه مرد است که از این همه لشکر باک ندارد از تیغ زدن و مردم کشتن او مانده نمیشود القصه ابراهیم چند مبالغه کرد
سپاه زبیر قدم جرأت پیش نهاده ابراهیم نعره بر آورد که تمام لشکر ابن زبیر از بیم او بلرزیدند و هر گاه ابراهیم آواز بلند کردی بانگ
مثل صدای رعد و برق **نظم** چو آمد علی خدا یاد او ز افلاک بگذشت فریاد او چنان نعره زد بر صف دشمنان که لرزید
بر خویشتن کوه قاف چو زد از جگر نعره اشتری بدشمن چو زد گفت فان چون کوی بر آورد دست و بر آورد تیغ
فلک خورد بر ماه و ماهی دریغ چو زد گفت این زاده اشتر است نکو تر از او در جهان جبد است پس چون دید که تنها
بمیدان نمی آید آتش خشم جهان سوزش زبانه زدن گرفت سر بر زد و بر بن نهاد روی بقلب لشکر ابن زبیر آورد و احمر شمیط
با وفا غارت با جمله بزرگان لشکر شیعه از عقب او حمله آوردند بر دشمن جوشیدند و عسکر ابن زبیر با ابراهیم زدند حمله
نکو تنها کرد بر مصعب بن زبیر با لشکر شقاوت اثر خود روی بهزیمت نهادند ابراهیم اشتر با تمامی لشکر از عقب ایشان آمد بعضی
کفره بر همه تاختند و مبارزان را بطعن نیزه و ضرب شمشیر بر خاک هلاک می انداختند تا بسیاری از آن کافران بسوی
دار البوار شتافتند و کثرت کشتها از شماره بیرون بود سه هزار و شش صد کس را اسیر کردند و ابن زبیر از ترس ابراهیم هیچ
جا توقف نکرده منزل بمنزل میگریخت تا بصره رسید و نامه ببرادر خود عبد الله زبیر نوشت و جمیع حالات را از اوله الی
آخره در نامه ذکر کرده و نوشت که ابراهیم بتصرف بصره خواهد آمد از بیم او در بصره توقف نکرده از عقب نامه میرسد ابراهیم چون دانست
که ابن زبیر گریخت باز گشت لشکرگاه آن ملعون را غارت کردند و بر ما آمدند محمد بن حنفیه که پسر خورد حضرت شاه ولایت بود
و آن شاهزاده را بنام قبیله مادر خود باز میخواندند چنانچه محمد حنفیه را ابراهیم شنیده بود که آن شاهزاده در این ولایت
پنهان است مهتران شهر را خواند و خبر وی پرسید و گفت هر که خبر امام زاده را بمن برساند او را از مال دنیا توانگر سازم
ابراهیم چون این سخن گفت مردم شهر در گریه شدند و گفتند ای امیر این پسر شاه ولایت که تو میگویی اینجا تشریف داشت
و از بیم اعدا خود را اشکار نمیساخت و ملازمت آنحضرت میکردیم اما میدانستیم که او پسر حضرت امیر المؤمنین است چون
خبر آمدن شما شنید که از کوشش که منزل ساخته بود بیرون آمده خواست که شما را دریابد لشکر ابن زبیر او را گرفته بزندان
ملعون بردند و نگاهداشتند تا آن زمان که هزیمت نمودند ما بیرون آمدیم آنحضرت را دیدیم مجروح افتاده و ناله میکرد هم
نزدیک وی رفته گفتیم ای بزرگ زاده نام خود را با ما بگو گفت پسر امیر المؤمنینم سلام مرا بمختار و ابراهیم اشتر برسانید و
بگویید که ابن زبیر مرا بدین حال کشت این بگفت و جان بجهان آفرین تسلیم نمود آنحضرت را بر گرفتیم و میخواستیم که بشما
ظاهر سازیم که موجب ندوه شما گردد چون پر بیگه صورت حال نمودیم و هنوز او را دفن نکرده ایم ابراهیم گفت آنحضرت را از درون
اورید پس جنازه آن شاهزاده را آوردند ابراهیم و سپاهش چون شاهزاده را بدان صورت کشته دیدند جامها دریدند و کلاه
برهنه کردند و فریاد بر کشیدند که بهر وزاری آغاز کردند و مصیبت حضرت امام حسین تازه شد و هر یک بسوز ماتم میگفتند
نظم ای اهل بلا این چه غوغاست که انداخته تا بر دیگر ما نمی درها غمان انداخته ابر اندوهی بر آورده ای دریای بلا
بر فرق حرم زمین و در زمان انداخته و میگفتند یا ابن ولی الله دریغا که حاضر نبودیم تا جان خود فدا تو کنیم پس ابراهیم منبر

شد غسال او را غسل داده و کفن پوشیده و تمام شیعیان بر او نماز گذاردند هم در زیر تختش سپردند و اکنون تربتش معروف است
ابراهیم آنجا سه روز تعزیت شاهزاده داشت و روز چهارم مظفر و منصور با مال و غنیمت بسیار بجانب کوفه روان شد تا
بخازر رسید بخاور فرود آمدند و لشکرگاه گشتی در این منزل نیز بطریق عادت میکرد دید مردی کوهزاده بدید نزد وی رفت و سلام کرد
پرسید که این خیمه‌ها از کیست پیر گفت تو از این لشکر نه گفت مرد غریبم ولیکن قبیلتی از این لشکر در دلم افتاد و گفت حال کرد
که ایشان مگر که این لشکر نیست که ابن مصعب بن زبیر که بخشند ابراهیم گفت من شنیده‌ام که ابن زبیر از اینها گریختند و اینها بر او
ظفر یافته‌اند و اینجا عنبر حقند و از برای خدا شمشیر میزنند پیر گفت که آنکس که این خبر بتو گفته رافضی بوده مثل مختار
و ابراهیم و توابع ایشان و من بر ایشان لعنت میکنم ابراهیم گفت چرا ایشان را رافضی گوید پیر گفت از جهت آنکه ایشان علی
و اولاد او را امام میدانند و در بانگ نماز حی علی خیر العمل بگویند و در حین نماز گذاردن دستهای خود را فرو میگذارند و شبانه
روزی پنجاه و یک رکعت نماز گذارند هفده رکعت فریضه و باقی سنت و نافله و بر معاویه و یزید لعنت کنند و من اینها را بهتر
خلفا میدانم و ایشان علی و فرزندان او را بعد از پیغمبر دوست میدارند اکنون بد و سنی ایشان شمشیر میزنند ابراهیم گفت بگو
که حق با کیست گفت با یزید بن معاویه و بعد از آن بعبدالله زبیر و برادرش مصعب بن زبیر ابراهیم گفت احسنت من مثل تو صاحب
مذهبی میخواستم بیا تا در برت گیرم و چشمت را بوسه دهم که حق تو بر من واجب است و سنی شاد شد نزد ابراهیم آمد ابراهیم
دستهایش را بگرفت و او را چنان بجنبانید چنانکه آن مرد که بد سیر بود دانست که اعضا او از یکدیگر جدا شد آن ملعون فریاد کرد
و از هوش برفت و بیفتاد ابراهیم او را گذاشت که بهوش باز آمد برخواست که برود ابراهیم گفت مرو که حق تو نگذارده‌ام و مهر تو
در دلم جای گرفته و تخم محبت تو در دلم کاشته‌ام و هم چنین میخواهی که از پیش من بروی بیا و این هدیه را از من بستان چون پیش آمد
او را در بر گرفت و بفشرد که تمام استخوانهایش درهم شکست و شمشیر جانش را قطع کرد اللهم اجعلنا من موالیه الحق و اولیاء
الحسین ع **نظم** کاشکی ای شیعه مرد خدا بودی با یاران خود در کربلا باشهید کربلا منصور بود نصرت از اهل شقا
دور بود نصرت از حق بود مشهور غیر عزت از اهل حرم ذلت زدی میزدندی بر تمام خافقین خاتم دولت
بفرمان حسین پس بزرگان لشکر پیش آمدند بدیدند که این کیست و سبب کشتن او چیست ابراهیم حکایت آن شقی را
باز گفت و ایشان از کشتن آن شقی مسرور شدند و از آنجا بکوفه رفتند و وقایع که شنیده را از ابتدا تا انتها بمختار باز گفتند
و اموال و غنیمت نزد مختار آوردند از آنجا حصه بجهت امام زین العابدین ع و محمد حنفیه جدا ساخت **نظم** هست آن زیبا
درخت باغ دین زینت محراب زین العابدین انکه باشد اهل دین را پیش رو هر دل پاک است او را در گرو و باقی را با یاران
قسمت کرد راوی گوید که چون ابراهیم بن مالک اشتر از حرب باز آمد سه هزار و سیصد از مردم ابن زبیر اسیر آورده بود مختار
فرمود تا گوشهای همه سوراخ کردند و هر یک را حلقه آزادی در گوش درآوردند و داغ بنام خود بناصیه هر یک گذاشتند
دست از ایشان باز داشتند تا هر یک بجای خود باز رفتند مختار بشکرانه این فتح هفتاد روز روزه داشت و پنج هزار درم
بدرویشان داد مومنان شاد شدند منافقان کور و غمناک گشتند اما چون مصعب بن زبیر از ابراهیم اشتر فرار نموده بطائف
رفت و سه روز آنجا مقام داشت تا آنکسانیکه در عقب مانده بودند رسیدند روز چهارم روی براه نهاد و هیچ جا قرار نکرد
و از راه بادیه بجانب مکه برفت چون چهار منزل از بصره بیرون رفت شنید که ابراهیم باز گشته و بکوفه مراجعت نموده مصعب
نیز بر گشته و ببصره آمد و نامه ببرادر خود نوشت و بمکه فرستاد و صورت حال خود مشروحا مذکور ساخت و از وی
لشکر طلبیده تا بحرب مختار رود و در آن روز مردم طایف بمدد عبدالله زبیر بیرون آمده بودند و رسول مصعب رسید
و نامه را بعبدالله داد چون نامه را بخواندند دود از دماغش بر آمد فی الحال جواب نامه نوشت که ای برادر از تو در مانده‌ام

از جهت این طایفه همه لشکر از خود دور میکنم و دور میتوانم کرد خود بمدد تو میتوانم آمد اگر میل یاری و ایالت داری
باید که ولایت خود نگاه داری و طمع از من بریده داری و اگر جنگ میتوانی کرد برخیز و بنزد من آی که چون از اینجا خواطر جمع شوم روی
بعراق نهم و دفع مختار نمایم پس جواب نامه را برسول مصعب داد و او را باز فرستاد که چون نامه مصعب بشید بخواند و برو از در
خشم گرفت در ساعت نامه نوشت بعبد الملک مروان و در آن وقت مروان بر منبر رفته بود و عبد الملک پیش تخت بجای وی
نشسته بود و در آن نامه ذکر کرده که مختار ابو عبیده ثقفی در کوفه خروج کرده و شیعه ابو تراب بروی گرد آمده اند و اکثر بلاد
عراقین بدست ایشان آمده و گرفته اند و من با گروه انبوه خود بحرب رفتم و محاربه بسیار نمودم آخر الامر شکست فاحش بمن
روی داد و بیست هزار کس از لشکر شقاوت اثر من بجانب دار السقر شتافتند اکنون از تو یاری میطلبم که لشکر بجانب کوفه
که محمدیان باشند فرستی تا کوفه را بگیرم و شرط میکنم که خطبه بنام تو خوانم و تابع تو باشم و اهل بیت را در فرمان تو آورم
و چنان کنم که خطبه در همه ممالک بنام تو خوانند و آن نامه را بقاصدی داد و بدمشق فرستاد چون نامه بعبد الملک رسید
بغایت شاد گردید و در جواب نوشت که نامه تو بمن رسید و بر مضمون آن اطلاع یافتم و حاجت ترا اجابت کنم زحمت بخود راه
مده و از بصره بیرون میای که من لشکری بحرب دوستان ابو تراب فرستم که مقدمه او در کوفه باشد و ساقه او در بیرون دمشق
که سر مختار و ابراهیم را نزد من آورند و تمام شیعه ابو تراب را از روی زمین بر اندازند نامه را بعبید داد و روان ساخت چون جواب
نامه بمصعب رسید خوشحال شد و انتظار میبرد انگاه نامه نوشت بعبید الله زیاد لعین و تعزیت عبد الله مطیع را رسانید زیرا که مصاحبت
آن دو حرامزاده دوستی و یکجهتی تمام بود و شرح نمود که ابراهیم اشتر او را بخواری هرچه تمامتر بدار السقر فرستاد و بدنش را بسوخت
و سرش را آویزه کرد و بکوفه فرستاد چون ابن زیاد بی بنیاد آن نامه را بخواند آتش در نهادش افتاد و گریبان چاک زده و خاک بر سر
کرده و بجزع نشسته و هفت روز تعزیت داشت و روز هشتم نامه بعبد الملک نوشت که ای امیر هیچ میدانی که از شیعه ابو تراب چه جفاها
بمن رسیده و چه بلاها از ایشان بر من رسیده و در این ولا برادرم را کشته و سر او آویزه کرده بشهر شهر گردانیدند تا در کوفه نزد
مختار آورده اکنون از تو سپاهی عظیم و لشکری بیشمار میخواهم دستوری طلبم که از دیار بکر و دور بیع و قهستان لشکری جمع
کرده باشم و بکوفه روم و مختار و ابراهیم اشتر را بکشم و شیعه ابو تراب را از روی زمین بر اندازم و بمکه روم محمد حنفیه را بکشم و از
آنجا بمدینه روم و امام زین العابدین را با تمام اولاد فاطمه زهرا از اناث و ذکور و صغیر و کبیر بقتل رسانم و سرهای ایشان را نزد
تو فرستم همچنانکه سر حسین و اولاد او را نزد یزید پلید فرستادم و آن نامه را نزد عبد الملک فرستاد چون نامه ابن زیاد را
بخواند جوابش نوشت که تو جای خود را نگاه دار و با مردم بکن که در آن نواحی بر ما بیرون آمده اند که من سپاهی بکوفه
فرستم تا مختار کذاب و ابراهیم در ساعت بمسجد جامع رفت و با شخصان شام بنا ماند و بعد از انعقاد مجلس بمنبر بر آمد
و گفت ای مردمان بدانید و آگاه باشید که مختار ابو عبیده ثقفی در کوفه بر ما بیرون آمده و جمعی از دوستان ابو تراب را بیعت
کرده بروی گرد آمده اند و خون امام حسین را از ما میخواهند و دشمنان ابو تراب را میکشند اکنون از دشمنان علی کیست
که نزد من آید تا سپاهی بدو دهم که بعراق رود و محبان علی را بکشد و سر مختار و ابراهیم را پیش من آورد تا در این جهان امان
یابد و در آن جهان از شفاعت معاویه و یزید و مروان بهره مند گردد چون عبد الملک این بگفت عامر بن ربیعه که عم مروان
بود برخواست و گفت ای پسر برادر من میدانی که عداوت من با ابو تراب و فرزندان و دوستان او بچه مرتبه است من بر تو
و این کار بکنم و منابری که اولاد فاطمه بر او خطبه میخوانند بسوزانم عبد الملک شنید شاد شد گفت تو مرا بجای پدری گوشت
و خون من و تو یکی است انگاه نقبای سپاه را طلبید و امر کرد تا از نواحی شام لشکر جمع کردند و در خزانه بگشاد و لشکر
را درهم و دینار و اسب و سلاح داد و منشور ایالت عراق بنام عامر بن ربیعه نوشت و او را با هفتاد هزار تا بکار حرب

مختار وفادار فرستاد پس ابراهیم زاده آهنگ عراق کرد روز و شب میراند تا بچهار فرسخی کوفه رسید فرود آمد لشکرگاه و در سر
راه با کوفه بمردم معتمد سپرد تا کسی بمختار خبر نرساند و جاسوسی بجانب کوفه فرستاد تا از مقدمات آگاه شود

باب هفتم در بیان قتل عامر بن ربیعه بر دست ابراهیم اشتر و هلاک شصت و شش هزار

ناکس از آن لشکر بد اختر چه او با عالم از انتقام خون جناب سید الشهدا او بعهده اهتمام مؤمنی کرم گران سر خیل ارباب ضلالت و
سالار اصحاب شقاوت نکشور جهالت را شهریار بود این رساله شقاوت نامه او سبحانه و تعالی شانه لیس کمثله شیء و هو السمیع العلیم
سر انجام او بکر حدیثی بر سر راست که سراسر قصها این شهر است در زعیش و شادی اهل وفا است ابجد ثبات زهر حکایت خوش
تر است راوی گوید که مختار را رسم چنان بود که هر روز با سران سپاه سوار شده از کوفه بیرون آمدی و سیر کردی پس روی بکربلا
حسین آورده بگریست و گفت السلام علیک یابن رسول الله و حضرت امام حسین را ندور زیارت کردی و بکوفه در آمدی تا روزی
بطریق عادت سوار شد بکوفه می گشت مردی را دید بر شتر سوار بجانب او می آید مختار گفت آن شتر سوار را نزد من آورید
او را آوردند مختار از وی پرسید که از کجا می آیی و بکجا میروی گفت از قبیله خود می آیم و بکوفه میروم مختار بخندید و گفت حیله
نتوان کردن بمن راست بگوی و اگر نه گردنت بزنم آن مرد بترسید و گفت ای امیر من جاسوس عامر بن ربیعه هستم و از قبیله ازدم اکنون
بدانکه عامر در چهار فرسخی کوفه فرود آمده و مرا فرستاده تا کیفیت حال و کثرت سپاه شما را معلوم کنم و بوی باز گویم چون این سخن را
گفت مختار او را خلعت داد و در خیمه فرمود و گفت که عامر از تو پرسید که لشکر مختار چه مقدار است چه خواهی گفت آن مرد
گفت گویم صد هزار تا هیبت تو در دل او افتد مختار گفت که دروغ گفتن منافق است بگوی سی هزار کس از دلیران و شش هزار
خاصه مختار و چهار هزار با ابراهیم اشتر که سپه سالار لشکر مختار است پس آن مرد و مختار بکوفه باز گشت چون آن روی
بلشکر عامر بن ربیعه رسید عامر خبر یافت او را طلبید و احوال پرسید آن مرد تمامی حالات را چنانکه گذشته بود باز گفت مختار
چون از آمدن من و کثرت لشکر من خبر شد آثار ترس و بیم از او ظاهر گردید تا آنکه عامر گفت باک کار ندارد بگوی تو آن گرگ نامور
دینار و دو هزار درهم بتو دهم و تو را نزد عبد الملک منزلتی بزرگ دهم آن مرد گفت بگو گفت چهارده کس از خواص مختار نامه بمن
نوشتند که در روز حرب مختار را بگیرند و بدست من سپارند و در هر نامه ملکی ساخته اند که ما چون تو دشمن ابو تراب ایم
و همیشه در تدبیر قتل مختار ایم و فرصت نمی یابیم و نام یک یک را باز گفت و ایشان از من امان خواسته اند و در روز حرب
وعده کرده اند که مختار را بگیرند یا بکشند و نزد من آورند و ایشان نیز از من امان خواهند و یابند اکنون نامه بدیشان نویسم
که در کار خود مردانه باشید و سر سپید که ایشان را بجان و مال امان دادم و اموال مختار را بدیشان سپردم و از عبد الملک
خلعت و عنایت خواهند یافت هر ولایت و شهر که خواهند بایشان خواهد داد و من نیز بقدر امکان خدمتکاری خواهم کرد
آن مرد گفت منت دارم و این نوشته را ببرم و جواب آن باز آورم و چون مرا تو ایمنت باک ندارم اگر سرم در سر این کار رود اما از یک
چیز میاندیشم مختار را از آمدن تو واقف شود و تهیه حرب کند و مردم او شب و روز در بیرون کوفه میگردند مبادا که مرا
بگیرند و نزد مختار برند و ظاهر گردد که من بچه کار آمده ام بلشکر او و آن مردان را بکشند عامر گفت من تو را حیله بیاموزم
برو و جامه کهنه بپوش و سر و پا برهنه بکوفه برو و اگر طلایه مختار ترا گرفته نزد مختار برند بگوی که عامر بن ربیعه چون مرا دید
که خلعت تو پوشیده ام بر من خشم گرفت و گفت ای رافضی اگر تو مذهب مختار نمیداشتی این خلعت بتو نمیداد و هر چیز
داده بودی از من بستد و فرمود تا مرا بکشند مردم قبیله مرا شفاعت کردند از من دست باز داشت اکنون از او گریخته ام
و بخدمتکاری تو آمده ام چون این سخن بشنود ترا بنوازد و خلعت دهد گوید هر چه بایدت داری بگوی تا زنده باشم در خدمت تو خواهم
بود و این نامه را بآن نوع در وقت فرصت بآن مردمان که نام بردم برسان چون مختار را بکشیم ترا امیر بیه امارت از آنچه دارم

و هر بلدة

و هر بلده از بلاد عراق که خواهی بتو دهم و حال هزار دینار و دو هزار درهم بستان امیر گفت چنین کنم غلام درهم و دینار و نامه
بدو داد و امیر با نیزه دو غلام بیرون آمد هر چه داشت بر سر غم خود سپرد و جامه کهنه در پوشید و شتری سوار شد نوعی بکوفه
نهاد و چون قریب بکوفه رسید از شتر فرود آمد الا شتر را پنهان کرد و سر و پای برهنه متوجه کوفه شد مختار را نوروز بر سم
معهود سوار شده بیرون آمده بود ناگاه امیر پیدا شد مختار گفت این شخص را بنزد من آرید رفتند امیر را نزد مختار آوردند
و گفتند ای امیر رها نام در است که دیروز او را خلعت دادی مختار گفت ای اعرابی تو را چه رسید که بدین حال گشتی امیر گفت
ابجر زاغ ام تلقین او عمود بتو مختار گفت که غم مخور که ما از آن مردم نباشیم که امیدوار را ناامید کردانیم و اگر ایشان از آن تو
رسانیدند ما ترا از غائب کنیم پس مختار فرمود تا پانصد دینار و پنج هزار درهم و بست جامه بوی دادند گفت اگر میخواهی نامن باش و اگر
نمیخواهی برو امیر چون آن کرم و احسان از مختار بدید با خود گفت این تن و اینجا فانی است و آنجا باقی و خیانت و دنائت را روا
مرد کردن شیوه مروت نیست و یقین است که لشکر مختار همه مؤمنانند و شامیان فاسقان پس اگر در این لشکر
زنا و خمر خوردن و لواطه نمی بینم و بجز نماز گذاردن و روزه داشتن و زکوة دادن و بعدل و توحید کار فرمودن
و امر بمعروف و نهی از منکر و خدا پرستی و پیغمبر و امام شناسی و امام دوستی کاری دیگر ندارند و اگر کسی را بگناه
بسنگ برابر دست گیری نیابند و بر ظالمان و قاتلان حضرت امام حسین ع لعنت کنند و بر اهل بیت پیغمبر صلوات فرستند
و در آن لشکر وصی پیغمبر را دشنام دهند البته نه و پیش آمد نزد مختار دست بوسه زد و گفت ایها الامیر سخنی دارم میخواهم
که در خلوت بسمع تو برسانم مختار سر بر او آورد که گفت سخن خود را بگوی امیر دیگر بار در آمد انگاه حدیث آغاز کرد و هر چه میان
او و غلام ربیعه گذشته بود باز گفت قطعه چه دشمن کوم ببیند لطف تو نیابد از او هیچ بد رو خود پس گفت ای امیر بجا
سوگند که این طمع و غرض نیابد و لیکن ثواب آخرت میخواهم و آن نوشته را بدست مختار داد مختار بوی دعا کرد و از اسب
فرود آمده سجده شکر الهی بتقدیم رسانید ابو هیثم اشتر را از قصه آگاه ساخت و آن نامه ها را بدو نمود ابو هیثم چون نامه ها بخواند
متحیر شد پس هر دو بلشکر خود مراجعت فرمودند آن چهار غدار بیکبار نزد مختار آمدند همه دستها بر قبضه شمشیر نهاده
منتظر فرصتی بودند که مختار را پاره پاره سازند مختار چون این سخن شنیده بود بر سبیل امتحان گاه بنزد ایشان رفتی و
گاهی برگشتی و لیکن آن چهار غدار نابکار از وی دور نمیشدند و هر یک خنجر بر دست داشتند مختار را یقین شد که این سخن
از نمود است پس مختار خنجر در دست گرفته و بر یکی از ایشان زد که از اسب در گردید همچنین یکیک را میکشت لشکر
چون این حال را دیدند ندانستند که چه خبر است ما نفر را جهنم فرستاد ابراهیم اشتر گفت ای امیر این مردم توقف ولی تو و مخالف اینها
ثابت نشده بود مختار دست ابراهیم را گرفته نزدیک آن کشتگان که هنوز رمقی از ایشان مانده بود ابراهیم گفت ای امیر مختار
پشیمانست از آنچه با شما کرده امراء در جواب گفت که ما میخواستیم او را بکشیم لیکن او بر ما سبقت کرد و ما را بجهنم فرستاد
ابراهیم گفت شما چه سبب این کار کرده اید گفتند از جهت آنکه ما همه دشمن علی و فرزندان اوییم الحمد لله که بعداوت ایشان و محبت
معاویه و یزید و مروان علیهم اللعنة و النیران که بر اجهنم شتابان کشتیم و امیدواریم که در رفتن با ایشان محشور شویم
ابراهیم چون این سخن شنید شمشیر کشیده بدیشان ... پس مختار شکر الهی بجا آورد و اعرابی را نزد خود طلبید و
نیاه کرد و گفت ای برادران هر که مرا دوست دارد چیزی باین مرد دهد که ما غمخوار من شنیده است مردم چون این
شنیدند بقدر وسع هر کس چیزی میدادند اول ابراهیم اشتر هزار دینار و هزار درهم و یک شتر و جامه بوی داد و هر کس
از سپاه چیزی بوی دادند چندان مال از برای اعرابی جمع شد که حساب نبود پس مختار گفت هم از آن نشست متصرف
شو هر کجا خواهی برو اعرابی گفت ایها الامیر بجز قبر امام حسین ع که از این اموال چیزی متصرف نشوم من این کار را از برای اخذ آن

کردم ملتمس آنکه این اموال را بخدمت امام زین العابدین ع فرستی که اینجا اول تو را دیدم که آنیست و التماس دیگر من آنست که
هرچه گویم تا زنگوئی تا عامر بن ربیعه را بتو سپارم مختار گفت او را بجهت طریق بن سیار بتو گفت تو سوار میشوی تنها تا بر
می آئی تا بر در باب لشکرگاه او و خود را پنهان میکنی و من نزد او روم و گویم که تنها با تو را با جماعت ساینده یکی از ایشان
با من آمده که تو را ببیند و سوگند دهد که چون مختار را بکشد با ایشان غدر نکنی و بوعده خویش وفا نمائی و در فلان
موضع ایستاده مرا نزد تو فرستاده چون نزد تو آید تو او را هرچه خواهی بکن مختار گفت که این رای صواب نیست تو اکر
ایشان را طلایه و جاسوس هست اکثر اهل شام و عراق مرا میشناسند امیر گفت ای امیر تو هنر میکنا و مختار تشریف بیرون آمد
تو را ابرهیم پنهان از مختار و لشکر نامزد گفت که لایق نیست که مختار سپاه را بگذارد و برود این کار من است مرا با خود ببر
امیر گفت ای ابرهیم تو با من میآئی ابرهیم فرمود بلی اعرابی گفت ای امیر این جامه که در بر داری بیرون کن و خود را بهیئت
اعرابیان بیارای و لباس ایشان در بر کن و با من بیا و ببین چه میکنم ابرهیم چنان کرد و تیغی حمایل کرد و هر یک بر شتری
سوار شدند و از کوفه بیرون رفتند تا بلشکرگاه ان دو سپاه رسیدند تا مرد ازدی ابرهیم را گفت تو اینجا باش تا من بروم و آن
ملعون را نزد تو آورم ناگاه طلایه لشکر شام ایشان را دیدند ایشان هزار نفر بودند چون کوه اهن ایشان را گفتند شما
چه کسانید و از کجا میآئید و بچه کار آمده اید مرد ازدی پیش آمد و گفت من از ازدیم که بر رسالت فرستاده بودم و او را شناختند
و گفتند مرحبا همراه تو کیست گفت پسر عم منست که از کوفه با من آمده تا زیارت ابن عم خویش کند گفتند اکر نه با تو بودی از عرض
میکردیم اکنون از کرفتن شما هر دو چاره نیست تا اکر امیر ما را گفتند که عرب را که ببینید نزد من آرید پس هر دو را نزد عامر
بن ربیعه بردند ابرهیم چون بخیمه عامر رسید گفت انا لله و انا الیه راجعون عامر بن ربیعه و آنکه پیش ابرهیم را شناخته دست
دراز کرد و عامر ارزو بیش و وکر چون روی او را بدید بخندید و گفت یا ابن الاشتر تو را این مرد ازدی همراه آورده است تا مرا
بکشی بصورت اعرابیان بر آمدی و خیال داری که بدین صورت بر من دست یابی ابرهیم تبسم کرد و گفت بلی بکشتن تو آمده ام و امید دارم
که این بار و قتله امام حسین ع را تمام بکشم عامر بخندید و گفت ای پسر اشتر تو دیوانه مرا چون تو ابلهی کشته کرد دست من اسیر
گفت خدای تعالی قادر است که مرا از دست تو نجات دهد و تو را در دست من اسیر و گرفتار و هلاک گرداند عامر برو خشم شد
گفت سیاف را حاضر کنید و سیاف نزد دشمن دشمنان حضرت شاه ولایت دو و شد از آن انحضرت بود نزد عامر آمد و گفت ای
امیر این دو را فضیحت اول کدام یک را بکشم گفت اول ابرهیم را که او بلای عظیم است و بعد از آن ازدی را بکش سیاف ابرهیم را
بنشاندند تا گردن زند و شمشیر بر کشید که ناگاه یکی از ندیمان عامر در رسید گفت ایها الامیر نصیحتی کنمت از من بپذیر سیاف را
بگو تا بایستد عامر سیاف را گفت توقف کن تا ببینم چه میگوید ندیم گفت ای امیر ابرهیم را اکر کشتی مجموع لشکر تو از این خبر
ندارند فردا گویند که ابرهیم نبوده و خلاف بدید آید کو سخن مرا قبول کنی امروز دست از کشتن وی بداری و فردا بلشکر بیایی
و آنگاه گردنش بزنی اصوب است و این مرد ازدی را از پیران بکشی تا همه لشکر او را کشته ببینند و شادی کنند آنگاه سر هر دو را بکوفه
بفرستند سرها اکر در لشکر گردانند آنگاه سرها را بشام فرستیم چون این سخن را گفت عامر را خوش آمد گفت چنین باشد
و آن ندیم از دشمنان اهل بیت بود پس عامر حاجب را بخواند که فلان کس تابع او بوده و ابرهیم اشتر و ازدی را بدو سپرد و گفت
هر دو را نگاه دار تا فردا حاجب گفت منت دارم آنگاه عامر گفت ای پسر اشتر یک شب دیگر عمر فرصت تو را فردا چون روشن شود
سرهای شما از تن جدا کنم و بنزد تو دوانش اندازم ابرهیم فرمود که کار خود را بخدا گذاشتم هرچه خواهد شد فاطمه اما کار خود
بیار کرامی گذاشتیم که زنده ماند بدار کشند رای رای او است   پس هر دو را گرفته بخیمه خود آورد و گفت تا شتری در پیش
کو نشند و ابرهیم و ازدی را ببند بر پای و غل در گردن نهادند و هر یک را بر جهار میخ ببستند چنانکه ممنوع انستند حرکت کنند

وحاجب هزار مرد را که تابع او بودند در گرد خیمه باز داشت والامی گوید که آن هزار ملعون بخواب رفتند و ابرهیم قرآن میخواند و زار زار
گریه میکرد و ابرهیم را میگفت ای امیر در دست دشمن هلاک شدیم ابرهیم گفت اگر خدا خواسته باشد که ما انتقام خون حضرت
امام حسین ع بکشیم اینها ما را نمیتوانند کشت و اگر اجل ما رسیده چه توان کرد مرد از وی چون این سخن بشنید گریه او زیاده شد
ابرهیم گفت ای برادر از کرم خدا مایوس مباش و نجات خود را از قاضی الحاجات طلب کن از وی بدعا و زاری و بیقراری و
تضرع پرداخت و ابرهیم بخواندن سوره هل اتی علی الانسان مشغول شد از خوشی آواز ابرهیم از وی بخواب رفت و آواز وی بگوش
ابرهیم رسید که هر گز آواز این خوش نشنیده بود از وی پرسید تو با من سخن گفتی بیدار شد گفت نه ولیکن در این ساعت
در خواب شدم حضرت امام حسین ع را دیدم که پیش آمده و گفت ای جوان غم مخور و اناوه سنا رو ابرهیم را از من سلام برسان
و بگوی که امام حسین میگوید که دغدغه مکن و اندیشه بخاطر راه مده که همین ساعت شما را از این بند برهانم و کسانیکه می
میخواهند شما را بکشند بر دست شما کشته شوند و من میدانم که این محنت را بسبب محبت من میکشید اکنون بدانید که من و
جد و پدرم و مادرم و برادرم شما را حمایت میکنیم و از شر این ظالمان نگاه میداریم ابرهیم خوشحال شد گفت این خواب رحمانیست
و قول امام حق است نظم خواب خوش باد حلال او چون رفتی بخواب دیدی امشب بخت عمری بهر آن بیدار شو هر دو
تا بلکه این سخنان میگفتند و آن حاجب بیدار بود و گفتار ایشان را میشنید با خود گفت وای بر من که در قیامت حضرت پیغمبر
و اهل بیت اطهر و دشمن خصمی کنند که یار دوستان من چرا جفا کردی من چه جواب دهم و چه معذرت گویم پس بگریه در آمد
و برخواست نزد ابرهیم آمد گفت ای امیر در میان این هفتاد هزار کس که خروج کنند بر حضرت شاه ولایت و فرزندان و دوستان
او من دشمن تری بودم اکنون از دشمنی ایشان برگشتم و تولا بدایشان نمودم و از ایشان صداقت هم رسانیدم و بر اعدای
ایشان تبرا کردم و میخواهم که شما را رها کنم اما میدانم که از دست این ملعون و سپاه چگونه در این بیابان جان توانید برد
برد ابرهیم گفت ای برادر خدا تو بدی که تو را از باده ضلالت بیرون آورده قادر و قاهر است که ما را نیز از این صحرا بسلامت
بمقصد رساند چون حاجب این سخن را شنید استران سیصد را از زمین برکند و بند از ایشان برداشت و هر یک را دستی سلاح داده
گفت بهر طرف که میخواهید بروید مختار را از من درود برسانید و بگوئید که در روز حرب بر شما و شمام ابرهیم گفت در نوکجا
بنشست ابرهیم و از وی پرسید و برکردند و از میان لشکرگاه بیرون رفتند چون حاجب دانست که ایشان پاره راه رفتند بر خواست
و جامه بر خود بدرید و فریاد برکشید که ای اهل شام ابرهیم اشتر با فوج خود بگریخت آن هزار مرد از جا برجسته بهر طرف
میدویدند و نعره میزدند که ابرهیم اشتر بگریخت القصه آن هفتاد هزار کس در خروش آمدند سواره و پیاده در آن صحرا منتشر
شدند و ابرهیم را میجستند عامر بخیمه حاجب آمد گفت فلان این اسیران چون گریختند حاجب گفت ای امیر همه روز با غل
و زنجیر برهنه شبنم این بستر بودم چنانکه از شدت نالم ناله میکردند تا قبل از این نیم ساعت ناگاه آواز ناله هر طرف
شد آمدم تا از ایشان خبر گیرم ایشان را بر جا ندیدم ندانم ایشان را که باز کرده باشد اما آنچه بخاطرم رسد که ایشان را از
نگهبانان سخنان گفته اند رها کرده باشند بعلت اینکه در میان ایشان سنی بود عامر گفت البته چنین است پس بدیه ما
بخواند و گفت ای ملعون با من حیله کردی و دوستان ابوتراب را از دست رها نیدی و با ایشان زبان یکی داشتی هر چند سوگند
خورد و اضطراب کرد فایده نداشت سپاه را گفت تا گردنش زدند و حاجب را سپرده و سوار شد با جمله لشکر بطلب ابرهیم و یاران
روان شدند پس ابرهیم و از وی روانشدند پس ابرهیم با آن مرد از وی براه کوفه میرفتند که ناگاه نعره مردان و آواز اسبان از عقب
شنیدند ابرهیم از وی را گفت لشکر عامر است که بکوفه نمی توانیم رسید از وی گفت از گرسنگی و از تشنگی مردن بهر که بدست
دشمن کشته شدن و ابرهیم وداع کرده روی بیابان نهاد ابرهیم گفت بیا تا براه راست رویم از وی قبول نکرده برفت

و ابراهیم از راه راست برفت دیگر یکباره چون لشکر بگوش ابراهیم اشتر رسید با خود گفت بغیر از دو یک چاره نباشد القصه
چنان میرفت تا صبح بدمید ناگاه از دور درختی دید بغایت بزرگ و پر برگ و شاخهای انبوه داشت بهر طرف تا اندر درخت
رسید بر بالای آن درخت رفت در میان شاخها پنهان نشست از هر طرف نظاره میکرد تا آفتاب بلند شد هوا گرم گردید ابراهیم
دید که گردی پدید آمد چون نیک نظر کرد عامر بن ربیعه را دید که تنها بجانب درخت می آید از تشنگی العطش میکرد تا به
درخت آمد عنان باز کشید مانده شده و دست بر دست میزد و با خود میگفت که دردا این بیابان چه بحال من شود و بر درخت
شاه ولایت ناسزا میگفت که ناگاه ابراهیم از درخت بزیر آمد پس سر آن ملعون را گرفت و از اسبش فرو کشید عامر گفت که ای تو



تو کیستی ابراهیم گفت انا بن مالک الاشتر النخعی ای لعین نابکاری که دوش دغا کردم که بر دست من کشته شوی تو خنده ای بر آورد
پس تیغ برکشید و سر آن حرامزاده بیدین را بینداخت نظم سر شب باوریان اقبال جاه سحر که نگونسار در خاک راه سر شب
با و بود دشمن اسیر سحرگاه دشمن بخودش حقیر انگاه سلاح او را پوشیده و بر اسبش سوار شده روی براه کوفه
نهاد چون پاره راه برفت جمعی از سپاه شام در رسیدند ابراهیم اشتر را دیدند چون ابراهیم سلاح عامر را پوشیده بود
و بر اسب عامر سوار شده لشکر از دور پنداشتند که عامر است ندا کردند که ایها الامیر باز گرد که گرما شده و باد
سموم برخواست ابراهیم جواب نداد و سر عنان مرکب میراند تا از نظر ایشان غایب شد راوی گوید که چون صبح شد ابراهیم در
منزل مختار حاضر نبود مختار دلتنگ شد بخانه اش فرستاد تا خبری معلوم کنند گفتند که شب گذشته تا امروز از دری
از خانه بیرون رفته و هنوز نیامده چون این خبر بمختار رسید دست بر دست زده و مکرر میگفت که لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم پس فرمود تا کوس جنگ نوازند و نای سواری زدند نظم بر آورد نعره طبل و رحیل بجنبش در آمد سپاه
مثل دم کرنا رفته تا آسمان بلرزید بر خود زمین و زمان با جمله سپاه سوار شده از کوفه بیرون رفت سوی هر طرف کس صف کشیدند

مهتران سپاه گفتند ای امیر پس ابرهیم کجاست که در اینجا حاضر نیست مختار گفت شما در رزم بودید مگر ابرهیم را ازدی حیله بند کرده انشاءالله
بود من اعتبار قول نکردم غالبا اینکه ابرهیم با ازدی رعقب نگار رفته باشد گفتند ای امیر ما را رخصت ده تا بر سر عامر ربیعه
رویم و شبیخون براو زنیم و اگر ابرهیم را گرفته باشند از قید خلاص کنیم مختار گفت صبر کنید تا ببینیم چه ظاهر میشود ناگاه
سواری دیدند مانند برق میآید همه چشم براو نهادند چون نزدیک شد دیدند که ابرهیم است و سری در دست دارد و او از دور نعره کشید
یا لثارات الحسین ع انا ابن مالک الاشتر بشارت باد شما را که عامر بن ربیعه را کشتم و اینک سر او است که در دست دارم
این بگفت و سر را در پای اسب مختار انداخت پس مختار او را در بر گرفت و سر و رویش بوسید و لشکر شیعه بگرد او در آمدند
و او را دعا میکردند و خوشحالی مینمودند و بمشاهده لقای وی وظایف شکر الهی بتقدیم میرسانیدند و بزبان نیاز عرض میکردند این بیت را
ادا مینمودند بحمد الله که بازم دیده روشن شد ز خورشید جمالت دیده بختم منور شد مختار گفت ای برادر حال
قصه خود بمن بگوی ابرهیم آغاز سخن کرد و هر چه بر سر او گذشته بود باز گفت ناگاه دیدند سواری بکوار از کنار بیابان تازان
می آید چون لشکر مختار را دید تکبیر گفت تا رسید نگاه کردند مرد ازدی را دیدند که سری بر دست داشت پیش آمد سر را بر زمین
مختار انداخت ابرهیم بشناخت سر آن سیاف بود که نسب بر کشتن ایشان حریص بود و آن ملعون هشتاد کس از اولاد و از ذریه
حضرت شاه ولایت گردن زده بود ابرهیم چون آن مرد را دید تکبیر گفت ابرهیم و ازدی بمختار گفتند ای امیر ما را اسمعیل بایلد فت
تا الحاجب و من از بند رهائی دهیم هنوز این سخن در میان داشتند که سوار دیگری پیدا شد سری در دست داشت او نیز
آن سر را در قدم مختار انداخت ابرهیم بر جست و آن سوار را در بر گرفت و رویش ببوسید و مختار را گفت ای امیر این الحاجب است
که ما را از بند رها کرد مختار نیز او را نوازش کرد و مراعات نمود و گفت بیا بنشین و هر چه داستان خود بگوی مرد ازدی گفت
ای امیر چون شب از ابرهیم جدا شدم در بیابان میرفتم تا صبح بدمید بسر چشمه رسیدم آبی آشامیدم و بنشستم و با خود
گفتم تا شب اینجا باشم و صباح از اینجا بروم ناگاه سواری دیدم می آید چون نزدیک رسید آن ملعون بود او را شناختم اما
او مرا نشناخت و تشنگی بر آن ملعون غالب شده بود بنوعی که سخن نمیتوانست گفتن و باشارت از من آب خواست گفتم و بلاء
منم آن ازدی که با ابرهیم اسیر بودم و شب میخواستی مرا بکشی خدا امانت نداد و الله که اکنون ترا از قوم دو نیم سپر
کنم او را از اسب در کشیدم و بر زمین زدم و سرش از تن جدا کردم و بر اسبش سوار شده بخدمت آمدم مختار گفت الحمد لله که
او را کشتی آنگاه حاجب پیش آمد گفت دوش چون ابرهیم و این برادر خود را از بند رها کردیم و هر چه شده بود باز گفت
تا آنجا که آن ملعون را عامر بن ربیعه بر من موکل ساخت و گفت من بطلب ابرهیم میروم اگر او را یافتم تو رستی و اگر نه
گردن تو را بزنم چون روز شد نگاه کردم از همه لشکر همین بر در من مانده بود پس او از من بی اندیشید و من وقت میجستم ناگاه
او را خواب در ربود پیش او رفتم و ضربتی زدم و سر از بدن جدا کردم و سوار شده میتاختم تا بخدمت تو رسیدم پس گفت
ای امیر تو دلباش و در اینجا متوجه شو و شمشیر در منافقان زن که امیر ایشان کشته شده و همه را شکسته یک کس را زنده
مگذار مختار گفت چنین کنم پس لشکر را بگفت همه مسلح گشتند و خود نیز سلاح در پوشید با سی هزار سوار بلشکرگاه عامر بن
ربیعه روی نهاد **نظم** یکی آتشین قلزم آمد بموج طپانچه زنان موج بر روی موج قراول سواران ایشان برهم شدند
از سر کینه صحرا نورد چون نزدیک آن لشکر رسیدند آن هفتاد هزار کس بر یکدیگر افتاده سلاح پوشیده و سوار شدند
لشکر مختار نعره بر آوردند و گفتند یا لثارات الحسین ع و بر آن ملاعین حمله کردند لشکر شام نیز پیش حمله ایشان
برآمدند فریاد امامی بر یکدیگر داشتند و از هر دو لشکر صدای کوس و نای لربانی بر خواست **نظم** ز بانگ دهل فتنه بیدار گشت
غریو دلیران بر آن پهن دشت که ناگاه لشکر مختار نیزه و شمشیر بر لشکر شام مبالغه نهادند و میگفتند النبی محمد

کارزار بسیار نمایان تا آفتاب بمیان آسمان رسید المنصور والمروان شامیان را میکشتند و لشکر روسیاه شامیان
والوصی علی یا لثارات الحسین پسر مختار و ابراهیم اشتر و عبدالله کامل از خروش بجوش بحر برآمد بجوشید مغز سر
میکردند **نظم** دو دریای خونین برآمد بجوش بجوشید مغز سر از خروش نبرد علی کاوشان ساختند و آن
واحمر بن شمیط و یزید بن انس و مانند ایشان **نظم** بیکبار بر شامیان تاختند نبرد علی کاوشان ساختند
ملاعین را در پیش انداخته میزدند و میکشتند و املاعین رو بگریز نهادند **نظم** پی از کشتن و بستن بیشمار
نگون گشته مروانیان از اساس و نیست و شش هزار شامی در میدان جنگ کشته شدند و از حرب هر که گریخت در آب
هلاک شد القصه از آن هفتاد هزار مرد و چهار هزار خسته و مجروح بدمشق رسیدند و اکثر ایشان غنیمت رو بآن نهادند
بجهنم رفتند **نظم** خدا گر بخواهد طوفان عاد بجنبد بیکبار کاهی بباد و مختار با غنیمت بسیار مؤید و منصور
بکوفه باز گشت و آن اموال را با لشکر قسمت کرد و آن سردار دریا بخشش بسیار نمود **نظم** بکرد دشان بر نعمت وی که
بندند بر جان سپاری کمر با نعام صد گنج باد و **ذکر مجلس بر آنکه مختار** بر سبیل از فراز آنچه گلگون شب بر راز
بزید بن انس بعد از قتل عامر بامارت موصل فرستاد و هم در آن سفر بعمر رسید رو براه القرار نهاد بر سران سروران
او است در هلاک دشمنان مختار او بست راست کار در هر زمان تیغ کجش مستقیم از زبان کام و عجش هیبت
حق تابانند او ظهور در نظرها باز آنکه اصل نور خوش بیابی کرده مردی زاهل کار نور مختاری بجیبش بود نار
منبع آن نور میدانی کجاست دل که جای حب شاه کربلاست هر که او اند جهان زاهل دل است حب حق را
در دل او منزل است حب حق ابر در آن نور پاک کر غش دلهای پاکان چاک چاک تاج بخش او امیر خاف و عین نور
حق فرزند پیغمبر حسین راوی گوید که چون مختار بر لشکر شام ظفر یافت بکوفه باز آمد بندید بر قتله امام حسین بن
املاعین در کوفه رسمان را جوش فارغ نشسته بودند و مختار بنا بر مصلحت مهمات خود بد ایشان می پرداخت
ایشان پنداشتند که مختار این کار را برای حصول امارت میکند نه از جهت خونخواهی امام و نمیدانستند که هر یکی را مکافات
چون مختار از حرب مصعب بن عامر بن ربیعه باز پرداخت داعیه قتل ایشان را ابتدا کرد که بجرب حضرت امام حسین رفته
بودند ابراهیم اشتر گفت نهارک مصلحت که ابتدا عشیرت کوفه را اگر که یکبار بکشتی همه بیرون آیند و بر بیعت تو
ضایع شود و یک یک را جدا جدا بخوان و خلعت ده و نوازش کن و بگو که مراد من امارت و ایالت کوفه بود و اکنون یافت
آمد و خونخواهی امام حسین بهانه کرده بودم اگر مرا با ایشان باشد تمنی از شما خواهد بود ابراهیم بن اسحق از جهت این میگفت
که در میان قتله امام حسین از کشتن عبیدالله زیاد و محمد اشعث بود در آن وقت آن ملعون از کوفه بیرون رفته بود و بعبدالله
زبیر بیعت کرده بود و این مردم انطاکیه را باو داده بود با چهار هزار سپاه بجنگ در آنجا نشسته بود و ابراهیم از آن میترسید که مبادا
قتله حضرت امام حسین نزد محمد اشعث رفته با او اتفاق کرده بموصل بر زد و ابن زیاد متوجه شوند و بحرب مختار آیند
این را بجهان گفت تا امر امین کرده ندیده بوقت فرصت جمله را بکشند مختار این حکایت بشنید و قبول نمود پس عبدالرحمن محمد اشعث
را طلبید و خلعت داد چون برفت مختار گفت که مراد من برا این خلعت خونهای او است انگاه بیکیک را بیخواند و خلعت
میداد ابراهیم بمختار گفت بنام از من بشنو و نامه بمحمد اشعث بنویس و اظهار محبت کن و بفرمای تا امارت منشور مدائن
کوفه را بنام وی بنویسند آن نامه و منشور را مع یک دست خلعت قیمتی بدید بر تو دیدن فرست و بگوی اینجا کار
دیگر او فرستی بباید مختار در ساعت عبدالرحمن را بخواند و لطف بسیاری نمود و فرمود تا منشور امارت مداین
کوفه بنام محمد اشعث نوشتند و مختار نامه بخط خود در محبت امیر نوشته گفت ای برادر این نامه و منشور را نزد پدر
بیر و از نصرت ما سپاه شام او را بشارت ده و بگو که عراق را تمام مسخر و ملحق الا بصره و در بیت المال صد هزار دینار

ارجعنا الله

از عبد الله مطیع اکر در نزد ما ایی پنجاه هزار درهم و امارت مداین و سواد کوفه ترا بود هم و در ان نامه همین مضمون
نوشته بود و از نزدیک مختار بغیر از ابرهیم دیگر کسی اطلاعی نداشت و انوقت ابن زیاد بر بنیاد نزد عبد الملک مروان علیه
اللعنة والنیران بود و محمد اشعث بگفته ابن زبیر والی موصل بود عروة مهال و ثقات روایت کنند که ما با عبد الرحمن بودیم
تا موصل نزدیک رسیدیم و محمد اشعث را دیدیم که بر بالش دیبا تکیه زده و کرسی زرین بر و مانها نشسته حاجبی تا روی عبد الرحمن
را که نه پیش برد تا کار بساط را ببوسید ناگاه پیشتر رفته و دست پدر را ببوسد را د انحراف زده گفت چرا بدون امر من از کوفه
بیرون امدی عبد الرحمن گفت من رسول مختارم محمد اشعث را خشم امد و راست بنشست و گفت مختار که باشد که تو را
رسول باید عبد الرحمن گفت مختار از ان بزرگتر است که تو بپنداری و امیر جمله عراق عرب است الا بصره ابن اشعث گفت او را
که امارت عراق عرب داده عبد الرحمن گفت که چنین میگوید که محمد حنفیه مرا امیر ساخته گفت او بزرگ است دروغ میباید که محمد حنفیه این
فرماید لیکن مختار مردی بزرگ است و غالب الشان و بارای و تدبیر و مبارز نامدار و غالب مرتبت و رفیع مقدار و بلند اقتدار
پس نامه از پسر بستند بخواند و بگفت ای پسر مختار میخواهد که مرا بدین مکر بدست اورد تو کودکی اکر نه این محبت فیما بین از کجا پیدا
شد کاش میان من و مختار خصای بود از اتش و مسافت از مشرق تا مغرب من میدانم که در دل مختار چیست عبد الرحمن گفت
عمر بن الحجاج و زیاد بن ابی زیاد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و جمله قتله امام حسین را خلعت داده و چون تو بکوفه روی از تو
هیچ دریغ نخواهد داشت ابن اشعث گفت مختار با این جماعت مدارا میکند بنابر مصلحت چون ابن زیاد را بکشد از قتله حسین
علی هریک را بعقوبتی خواهد کشت عبد الرحمن گفت مراد مختار ان نیست که تو بپنداری مطلب او اینست که او را امیر خود نماید
پس ابن اشعث عبد الله پسار را بخواند و در باب رفتن بکوفه با او مشورت نمود عبد الله گفت ای امیر من با تو و ابن زیاد و حسین
نمودار است همیشه امنیت و مردم خراسان دشمن تو اند و صواب انست که بکوفه روی و با مختار بیعت کنی و کینه در دل نگه داری
تا هم ولایت داشته باشی و هم در خانه خویش ساکن باشی ابن اشعث گفت سخن تو این مخاطره بکنم و عزم رفتن کرد و مردم موصل
از عزیمت او اگاه شدند نزد مهتر موصل رفتند و گفتند ابن اشعث بعراق میرود و ابن زبیر در مکه نشسته و پسر مروان در شام
و مختار در کوفه و هریک دعوی امارت میکنند از قبل هریک والی بشهر ما اید خراج خواهد طلبید ما را طاقت نیست
که دو سه خراج بدهیم ابن اشعث از ما خراج گرفته اکنون میرود اگر صواب دانی هر چه از ما گرفته باز پس گیر تا هر که بحکومت
اید بدو دهیم گفت ابن اشعث مدعی است قوت پنج هزار کس با او است چگونه از او چیزی توانیم گرفت گفتند اگر تو رخصت
دهی فرمان او را از شهر بیرون کنند مهتر گفت هر چه میتوانید کرد بکنید پس قریب بیست هزار کس از مردم موصل سلاح
پوشیده از شهر بیرون امدند و رسولی نزد ابن اشعث فرستادند که خراجی که گرفته پس ده پس رسول نزد ابن اشعث امده
پیغام رسانید ابن اشعث سوار شد و خزانه و اموالی که داشت همه را بر شتران بار کرده و حرب پیوستند خود در پیش
میرفت و مردم او را دشنام میدادند و اب دهان و اخلاط سینه بر روی ان بد سیر می انداختند و میگفتند ای کشنده امام
حسین لعنت خدای بر تو باد ما امروز سزای تو بدهیم و زمین را از کثافت وجود تو پاک سازیم و بیکبار بر انملعون
حمله کردند ابن اشعث با ان پنج هزار مرد که با او بودند حرب کنان گریزان تا بشادستان خدیبه امده استغاثه بمختار برد
چون مختار از امدن ایشان خبر شد مهتران کوفه را باستقبال او فرستاد تا او را بتعظیم تمام بکوفه در اوردند و در کوشک
مختار جای دادند روز دیگر مختار بدیدن او امد او را در بر گرفت و در پهلوی خود نشانید ابن اشعث گفت شکر خدای را
که تو را نصرت داد و مومنان بتو قوی خاطر گردانید و بلاد از دست تو معمور ساخت گفت خدا گواه منست و میداند
که بدی در دل نیست مرا پس شربت اوردند و مختار بدست خود پیاله شربت با ابن اشعث داد چون شربت خورد دست مختار را

کرده‌ست بروی بیعت کرد و برخواست و بخانه خود رفت راوی گوید که مختار در خلوت با ابراهیم اشتر گفت ای برادر کوفه را از دستور
فرمان شمشیر ایمن ساختیم فقاتلناهم و همه را بکشتیم ابراهیم گفت ای امیر صبر کن چو ابن اشعث ملعون آمده کوفه را بگیرد فتح موصل باید فرستاد
مختار گفت هر که را گویی بفرستم گفت یزید بن انس الاسدی را باید فرستاد مختار گفت مرا با او رجوعی نیست که مصلحت دانی عبد
الرحمن بن سعید الهمدانی را فرستم ابراهیم گفت بهتر بخاطر او رسید پس مختار عبد الرحمن را بخواند و خلعت داد
و دو هزار سوار همراه او کرده گفت برو و موصل را بگیر که امارت و بتو دادم عبد الرحمن با دو هزار کس از کوفه بیرون رفت
گفت بعد از طی منازل بموصل رسید و مردم موصل تمام هواخواه عبد الرحمن بودند با مهر خود باستقبال بیرون آمدند
و او را بموصل درآوردند و عبد الرحمن در دار الاماره فرود آمد و بزرگان موصل با تحف و هدایا بخدمت او حاضر شدند
و عبد الرحمن منشور ایالت و امارت را بقبضه اختیار و اقتدار روی گذاشتند چون هفده روز بگذشت ابن زیاد علیه اللعنه
از آمدن عبد الرحمن خبر یافت حصین بن نمیر کندی را با هشت هزار مرد ملاعین بحرب او فرستاد این خبر بعبد الرحمن رسید از موصل
بیرون آمده بتکریت رفت و نامه بمختار نوشت و او را از آمدن لشکر ابن زیاد خبر کرد اینک دو نامه ذکر کرد که بتکریت باز آمدم
اگر مدد فرستی بحرب روم چون نامه بمختار رسید و بخواند در این باب با ابراهیم مشورت کرد ابراهیم گفت یزید بن انس را باید
فرستاد که مردی کاردیده و گرم و سرد روزگار چشیده در میان دوست و دشمن اعتبار و اقتدار تمام دارد و ابن زیاد را
نیکو میداند و صاحب تدبیر است پس مختار یزید بن انس را بخواند و صورت حال با وی باز گفت که امارت موصل را بتو
دادم میباید رفت و با ملاعین حرب کرد یزید بن انس گفت مرا بامارت حاجت نیست من با ابن زیاد و لشکرش برای ثواب
حرب میکنم و حرب کردن با او کار من است مختار از این قصه شاد شد و روز دیگر یزید قصد رفتن کرده لشکرگاه در بیرون کوفه
زدند و ورقاء بن عازب الاسدی را سالار لشکر کرد و نامه نوشت بعبد الرحمن همدانی که یزید را بحرب ملاعین ابن زیاد فرستادم
و لشکری که با تو است با او ده اگر خواهی با او باش و اگر نه باز گرد و نزد من آی و روز دیگر یزید بن انس عزیمت رفتن کرد و مختار و ابراهیم
با تمام سپاه سوار شدند تا پاره راه مشایعت نمودند و بدرود کردند که مردم افتاد بسبب آنکه یزید پیر مردی زاهد و پرهیزگار
و پاکیزه روزگار و نیکو کردار و سخاوت مرتبه بود که در تمام کوفه نظیر نداشت درویشان را عزیز داشتی و رعایت کردی پس یزید
گفت ای دوستان باز گردید که دیدار ما و شما بقیامت افتاد بدعا و ترحم مرا مدد کنید این بگفت و روی براه نهاد و مردم بگریستند و
باز گشتند یزید چون بساباط رسید بیمار شد و از معاشرت ناخوشی اثر کرد سپاهیان اندوهگین شدند پس از آنجا بسامره رفت
بیماری او زیاده شد سه روز آنجا توقف کرد پس دوستان خود را جمع کرده گفت خوابی دیدم میخواستم که از شما پنهان دارم لیکن این
خواب من خواست بشما میگویم دوش نماز خفتن کردم و چند سوره قرآن خوانده هر او تنبیه بر حضرت رسالت و آل او صلوات فرستادم
و بخواب رفتم حضرت رسالت را در خواب دیدم که با امام حسن و امام حسین ع نشسته اند و اهل بیت همه در گرد وی نشسته اند برایشان
سلام کردم و حضرت خاتم النبیین و المرسلین پیغمبر خدا با اهل بیت جواب باز دادند پس پیغمبر فرمود که یا ابن الانس
میبینی که این امت با فرزندان من چه کردند والله که من خصم ایشانم و این قوم که با تو همراه هستند همه شفاعت کنم و نزدیک بهترین
ایشان همین تو باشی و روز قیامت من شفیع تو باشم چون نصرت اهل بیت من کردی عمر مردم چون این سخن شنیدند آغاز گریستن
کردند و بحرب دشمن حریص گشتند پس روز دیگر یزید لشکر خود را بخواند و گفت دیشب خوابی دیگر دیده ام که گفتند خیر باشد
فرمود که دیدم که ماهی با ستارها بر سر ما بود هرگاه ما میرفتیم آن ماه و کواکب با ما میرفتند و چون ما می‌ایستادیم ایشان
نیز توقف میکردند تا بدشتان خدیبر رسیدیم آن ماه بر زمین فرو شد و نجوم بجای بودند و من چنین تعبیر کردم که ماه منم
و اختران شما باید من در خدیبر میرم و شما باقی باشید مردم بگریستند از آنجا کوچ کرده میرفتند تا بتکریت رسید عبد الرحمن

سعید همدانی باستقبال یزید بن انس آمده دو هزار کس را با و سپرد و خود بخدمت مختار رفت و یزید بن انس از تکریت بجانب
رفت بیماری و بمرتبه رسید که نماز را برپای نمیتوانست گذارد ابن زیاد علیه اللعنه در آن وقت بکرد و تنها پامیگشت و لشکر جمع
میکرد و چون از آمدن لشکر شیعه خبر یافت ربیعه بن مخارق غنوی را با پنج هزار کس بموصل فرستاد و گفت لشکری که اینجاست
تا خود بحرب سپاه مختار برو و نامه نوشت بحصین بن نمیر که بدی که تابع حکم ربیعه باش آن ملعون بموصل آمد و نامه را بانشفی
داده تا املاعین رو بجدیه او رود و در دو فرسخی جدیه فرود آمده و رسولی نزد یزید بن انس آمد و او فرستاد که یزید را
آگاه کرداند و رسول بخدمت یزید بن انس آمده گفت ربیعه مخارق فرا فرستاده که اگر تو تمنای ولایت آمده این تمنا از دل بد
کن و بسلامت بازگرد والا مهیای جنگ باش یزید گفت برو و ربیعه را خبر کن و بگو که مرا تمنای ولایت نیست آمده ام که
سر تو را و اعدای اهل بیت از تیغ تیز جدا کنم رسول گفت از قتله امام حسین هیچ کس همراه ما نیست چرا دروغ میگوئی
یزید گفت حصین بن نمیر که چندی از ملاعین حسین علی را شهید کرده و تیغ بر حلق علی اصغر آنحضرت زده و در مدینه
چهار هزار کس از اولاد و مهاجر و انصار بقتل رسانیده و ابن زیاد بیعت کرده و در میان شما است و قتل او بر ما و همه
مسلمانان فرض است پس رسول پیش ربیعه باز گشت هرچه شنیده و دیده بدان ملعون باز گفت پس روز دیگر هر دو لشکر سوار
شده روی بیکدیگر نهادند و در برابر هم صف کشیدند اما یزید بن انس بمرتبه ضعیف بود که خود را بر پشت مرکب نمیتوانست
نگاه داشت و غلامی و از دست بر او گرفته بود عبد الله جره و ورقا گفتند ای امیر صواب است که یزید را بخیمه بری مبادا او را
اینجا حالی واقع شود و موجب شکستگی لشکر شود پس ورقاء عازب و عبد الله جره با چند کس یزید را بلشکرگاه آوردند
و در خیمه خوابانیدند و چند کس را بخدمت او گذاشتند بصف لشکر باز آمدند ورقاء تیراندازان را پیش کرده روی
بلشکر ابن زیاد نهادند و ملاعین نیز پیش آمده بیکدیگر را تیرباران کردند و شمشیر بر هم میزدند تا آفتاب بمیان آسمان
آمد سلاح بر تن مبارزان از حرارت آفتاب چون آتش شده هر دو لشکر از یکدیگر دست باز داشته و هر یک بصف خود
باز گشتند ورقاء خواست بمیدان رود عبد الله گفت ای امیر تو صبر کن تا دیگری رود ورقاء گفت خدا گواه است که من در این
مبارزت نه شهرت میخواهم و نه ریاست و نه ولایت بلکه مرا امید ثواب روز قیامت و محشور بودن با اولاد حضرت رسالت
و قرب حضرت عزت چنانکه حقتعالی در قرآن وعده فرموده وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ
رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ عبد الله گفت خدا ناصر تو باد و تو را بیامرزد و با نیت کرده بر
ورقاء بر نشسته بمیدان رفت ندای هل من مبارز بر کشید و گفت ای اهل شام هر که مرا نداند بداند و هر که نداند بداند
که منم ورقاء بن عازب که بمبارزت من بیرون آید تا بضرب نیزه و شمشیر او را از دشمنی اهل بیت برهانم سواری
از لشکر شام از آستر تا سلاح تمام در برابر ورقاء آمد ورقاء گفت ای پلید بگو چه نام داری گفت نام مرا پرست من کشته
نشوی انشاء الله چون این سخن بشنید بخندید و گفت مرا عمرو بن مسلم گویند ورقاء گفت ای ملعون تو برادرزاده جمیل
که او عبد الله بن جعفر طیار را کشتی گفت بلی و اینک آمده ام که تو را بکشم ورقاء بخشم آمد بر او حمله کرد و نیزه بر شکم آن
مدبر زد که یک ذرع از پشتش بیرون آمد پس آن ملعون را از خانه زین بر کنده بر زمین زد که تمام استخوانهایش نرم گردید
و بر حضرت سید کائنات و آل او صلوات و تحیات فرستاد و کین عبد الله جعفر طیار را باز خواست پس مبارز دیگر
بیامد قیس نام ورقاء او را بشناخت و گفت تو نیز صخره بلیتی که در حرب صفین هشت سلاح حضرت شاه ولایت الشهید
ساختی قیس گفت همانم ورقاء گفت همین ساعت مادر بمرگت مینشانم و بدوزخ بتز دیدارت فرستم این بگفت و
از حضرت امیر همت خواست اسب را در تاخت و ضربتی بر فرق آن لعین زد که تا خانه زین بدو نیم شد پس از آن شامیان را امید

حارث بن عبدالله بن وهب از لشکر شام بیرون آمد ورقاء او را شناخت زیرا که در زمان حضرت شاه ولایت بطریق رسالت
از نزد معاویه بخدمت آنحضرت آمده بود و حضرت امیر عم ورقاء را گفت تا او را بخانه خود فرود آورد و ورقاء گفت ای حارث
یاد کن تا دیگری بیاید که با تو نمک خورده ام و حق نمک بر گردن است حارث گفت راست میگوئی اما من خون ترا حلال
میدانم زیرا که تو دوستدار ابوترابی ورقاء چون این سخن شنید در غضب شد و نیزه بر سینه او زد که از پشتش بیرون رفت
ربیعه بن مخارق که سپه سالار لشکر عبید زیاد بود چون نام مبارز تنها دید بلند نهیبید بر هیبت از هم خود که میداند



جنگ کردن ورقا با ربیعه و کشته شدن ربیعه بدست ورقا

این کیست که من هرگز مثل این مبارز ندیده ام گفتند ورقاء بن غالب است گفت بدانستم که برادرم مالک اشتر است بن عبد
الله بن جبله را اعنوا اند و گفت تا تمام لشکر خویش بیکبار رو ورقاء غازی زاده مبادا که برای باشد که او را هلاک کنند
عبدالله جبله با لشکر خود روی بجانب ایشان نهاد و ورقاء بانگ بر مرکب زده سر راه بر ایشان بگرفت و شعر ابن شعر چون
چنان دید با سپاه خود بر ابن جبله حمله کرد ابن جبله را طاقت حمله ایشان نبود روی بهزیمت نهاد و ورقاء و شعر در عقب
آن لشکر بدر سر تاختند و بسیاری از ایشان را هلاک ساختند پس باز گشتند و بلشکرگاه خود رفتند روز دیگر ربیعه
رسولی نزد یزید بن انس فرستاد و این بزرگوار چنان شده بود که سخن نمیتوانست گفت و همراهان شیار بالین وی بودند
ناگاه رسول ربیعه در رسید و او را دلداری دادند چون یزید بن انس را با آن حال دید گفت امیر چنین بیمار است من پیغام
بکه رسانم ورقاء گفت که هر سخنی که داری بمن بگوی رسول گفت که ربیعه مرا فرستاده که یزید بن انس را بگوی که لشکر این بار
دم بدم میرسد بر خود و لشکر خود رحم نما و امداد ایشان کن و بسلامت برو و الا پشیمان شوی ورقاء گفت برو بنزد آن ملعون
و بگوی که بسیار از لشکر بسیار مرسان که ما از مرگ نمی ترسیم و باز نگردیم تا یک تن از شما زنده است رسول نزد ربیعه
آمد و آنچه شنیده بود باز گفت پس هر دو لشکر سوار شده صفها بیاراستند ناگاه سواری از لشکر شام بیرون آمد

گفت

کفت ای شیعه ابو تراب کیست از شما که بحرب در آید و بخواهم خبر شریف قتل ام از این لشکر و رجزها میخواند مردم شیعه
از فصاحت او عجب ماندند که مکر ابن عمر در از بنی هاشمست شعر بن ابی شعر بمیدان امد کفت تو چه کسی که بزرکان را بحرب خود
میخوانی کفت من عمر حرهم بن بویلع شعر کفت سبحان الله من مثل تو بد بخت بشر ام و چنانکه بدم نسب شریفی و نسب تمام بالکیه
حرامزاده بدکوهر و فاسقی بد پدر زن بود که هواداری معویه علیه اللعنه بر حضرت شاه ولایت شمشیر کشیدی پس خدا برا
یاد کرد و بر حضرت شاه ولایت و اهل بیت رسالت صلوات فرستاد و اسب را انگیخت و ضربتی بر کردن شقی بدکهر زد که هو
خبار شد و نیم شد چنانکه نصفی از آن بر وی زین ماند ربیعه چون آن ضربت دست را دید بر هم بید و شعر دیگر باره مبارز
طلبید عبد الله جبلی با راستکی تمام بمیدان امده رجز میخواند و خود را میستود سپاه شام چون او را دیدند برابر شعر دیدند از شادی
نعره بر کشیدند و اهل عراق بترسیدند چون آن ملعون در مبارزت شهرتی تمام داشت و دشمن آل رسول بود شعر بن ابی
شعر چون او را بدید از وی اندیشه ننمود و بانک بر مرکب زده نیزه بر آن ملعون حمله کرد او الجمله را قبول نموده در رسیدن رد کردن
بر آمده هر چه این بسیار میکشیدند تا چند طعن در میان ایشان رد و بدل شد پس نیزه بینداختند و شمشیرها بر کشیده بر یکدیگر
حمله کردند شعر کفت یا علی ادرکنی و ضربتی در زیر بغل او زد که نیمه او در خاک بیفتاد لشکر شیعه تکبیر بر کشیدند و شامیان
بکریستند و منافقان فغان از دل بر کشیدند پس شعر فرمود تا غلام خود سر ابن جبله حرامزاده برید و بر نیزه کرد ربیعه
چون چنان دید کفت کار از حد کذشت خود با براق تمام پادشاهانه بمیدان امد و کفت هر که مرا داند داند و هر که نداند بکوید
تا بداند من ربیعه بن مخارق العنوی و میخواهم از این لشکر الا ورقاء بن عازب و ورقاء چون این سخن بشنید اسب بهیبت را در
برابر ربیعه امد و نیزه بر یکدیکر حمله کردند تا هفتاد طعن میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر ورقاء از جای صف امده
طلبید نیزه بر شکم آن مدبر زد که یک کز از پشتش بیرون امد فریاد از ربیعه بر امد و کفت افسوس که بکام دشمن رفتم پس غلام
ورقاء فرود امد سر آن ملعون را از بدن جدا کرده آنکاه ورقاء باواز بلند کفت یا آل ثارات الحسین بیکبار بر این ملاعینان
حمله کنید و بکشید و مکذارید که بیرون روند این بکفت و روی بصف لشکر کفار نهاد و لشکر شیعه در عقبش در
تاختند بر لشکر شام حمله کردند و شمشیر و نیزه بکار میبردند تا چهار هزار شامی را بجا بکشتند و بیست کس را اسیر
کردند و باقی بهزیمت رفتند پس لشکرگاه ربیعه را غارت کردند و اسیران را نزد ورقاء آوردند و هر یک که در صفین
و در کربلا با حضرت شاه ولایت پناه و امام حسین علیه السلام حرب کرده بودند بقتل رسانیدند و سر عبد الله بن جبله و ربیعه را
بر سر نیزه کردند و مظفر و منصور بلشکرکاه باز کشتند و نماز کذشته را قضا و نماز شام و خفتن را ادا کردند که ناکاه
آواز کریه از خیمه زید بن انس بر امد دانستند که در نعت جان تسلیم نموده پس ورقاء با بزرکان شیعه بدان خیمه در امدند
و بر زید انس کریه میکردند و چون روز شد او را غسل داده و کفن کرده و نماز بر او کذاردند و آن بزرکوار را همانجا دفن کردند
و ورقاء کفت مرثیه رفت از دنیا ستون لشکر مختار کرد حیف صد حیف از چنین شیری که مرد وقت با صد
ارزو و حسرت و داغ الم شاخسار نوجوانی کشت خشک از باد سم پس فرمود که زید بن انس وصیت نموده که جهیز را
و کفنش پنجاه و پنج هزار دینار فرموده است که دارم و ورقاء کفت که او را از پنجاه و پنج هزار دینار میراث رسید بود همه را در راه
خدا بشیعه نفقه داده بود آنکاه ورقاء خواست که بموصل رود که ناکاه نامه عمرو بن حارث که رئیس موصل بود و دوستدار
اهل بیت بود بورقاء رسید که در آن نامه نوشته بود که الحمد لله که خدا شما را نصرت داد و دشمنان شاه ولایت را مغلوب
کردانید سلام خدا بر شما باد و بر همه مومنان بعد بدانکه پسر زیاد با هشتاد و سه هزار مرد و بموصل در امد از خود با خبر باشید
که چشم زخمی بشما نرسد و ورقاء چون نامه را بخواند و هنالک شد بسران سپاه را بخواند و نامه را بدیشان نمود و کفت ای شیعیان

چیست همه گفتند ما تابعیم اگر حرب میکنی حرب میکنیم و اگر بازمیگردی بازمیگردیم ورقاء گفت صواب نیست که بازگردیم
انگاه اهنگ کوفه کردند و بیرون رفتند تا قریب بکوفه رسیدند بزرگان لشکر مختار باستقبال ورقاء بیرون امدند و
فرمود تا سر جبله و ربیعه با چهار هزار دیگر بر سر نیزه ها کردند و بکوفه درامدند مؤمنان شاد گشتند مختار ورقاء را نوازش
بسیار نمود و بر فوت یزید بن انس مختار و ابرهیم و تمام اهل کوفه بگریستند پس مختار از ورقاء احوال گذشته را پرسید ورقاء
تمامی حالات بازگفت مختار خوشحال شد و وظایف شکر الهی بتقدیم رسانید

باب سیزدهم در بیان قتل قتلة الاحبه و ذکر ابتلایهم

چو بر عشق او بر دل نشیند جهد از تصحیح بر منزل نشیند دل ما محمل عشق تو لیلاست خوش از لیلی بابن محمل
نشیند نشیند تا دولت بر سر ما همه هر وجان مشکل نشیند چه خوش باشد که بار دولت عشق گدا بر الهی
غافل نشیند کمال آنکه چون مختار بر تخت بکام مهر جهان کامل نشیند مبارک باد آن پادشاهی که بر تخت شهی
عادل نشیند بملک عدل او مختار باشد که کسری بر درش سائل نشیند راوی گوید که چون خبر عبید زیاد در موصل
بمختار رسید چند روزی صبر نمود تا سپاه از خستگی راه براسودند پس بعرض لشکر قیام فرمودند تا ده هزار کس جریده لشکر
ثبت کرده بود پس ابرهیم را گفت ای برادر عبید زیاد و کوفه هزار کس بیش است و نه هزار دیگر با خود بحرب ابن زیاد برد ابرهیم گفت ای برادر
تو را در کوفه دشمن بسیار است مبادا که بعد از من بر تو بیرون آیند مناسب نیست که از هر یک قتلهٔ امام حسین چند مرد طلب
کنی و ایمن داری و غایب کنی و خلعت دهی تا اگر کسی بر تو بیرون آید ایشان ناصر تو باشند مختار گفت چنین کنم انگاه کس فرستاد ان
ملاعین را بخواند و گفت ابرهیم اشتر را بحرب ابن زیاد میفرستم و سپاه خود را بدو همراه میکنم و من بی لشکر میمانم بود از شما توقع
ان دارم که بندگان و ملازمان خود را سلاح بکوشید و نزد من فرستید تا امدن ابرهیم پیش من باشند ایشان بتوانستند کردند
بمیدان هم اول عمر سعد شکسته غلام تا ده نوکر و ده غلام فرستاده عدی طائی هشت نوکر و ده غلام بخدمت آورد پس از ان محمد
ابن اشعث ده نوکر و ده غلام فرستاد پس جماعت ملازمان و خدمتکاران می آوردند تا پانصد کس جمع شدند همه سلاح و مکمل
مختار همه را خلعت داده و رعایت فرمود **نظم** چه بیند تا ان مردمی که تشنند ازین شیوه گر شدمی بدلخواه او نصر
پرداختند هر کار ایشان گفت بپرداختند انگاه ابرهیم اشتر از کوفه بیرون امد و در نخیله لشکرگاه ساخت و دو روز انجا
بود تا لشکر جمع شدند روز سیم نفیر نمودند تا بار کردند و کوس رحیل زدند **نظم** ز بانگ دهل فتنه بیدار گشت ز جنبش لب ان
درامد شکست عیوق وار و برامد بماه تزلزل درامد ز پیره و راه و جنبیدن ان سپاه گران بلرزید گیتی کران تا کران
اگر بیر هامان سر از کوه و دشت بدیدی نی از بیم چون آب گشت ابرهیم سوار شد مختار دو فرسخ بمشایعت او برفت پس
مختار و ابرهیم یکدیگر را در برکشیده وداع نمودند ابرهیم بجانب موصل رفت روان شد مختار بکوفه باز گردید و بدار الاماره
رفت و بر سریر عدالت نشست اما روزی یکشنبه بیعی بخانه عمر سعد رفت و گفت غرض ما آن بود که مختار را بی ابرهیم ببینیم
اکنون مراد ما حاصل شد او را لشکری نیست و اعتماد او بر حرم ماست والله که اگر ابرهیم بر عبید زیاد ظفر یابد مختار از قتلهٔ
حسین هر کس را بعقوبتی بکشد که تا قیامت باز گویند عمر سعد گفت راست میگویی اکنون چه تدبیر این کار کنیم پس کس فرستاد
و همه قاتلان امام حسین را بخواند عمرو بن الحجاج و حکیم بن طفیل و شبث بن ربعی و عثمان بن خالد و وهب بن کعب و خولی بن یزید
و سنان بن انس و شمر ذی الجوشن لعنهم الله فاتبنا مانند اینها لعینان نزد او ملعون امده و گفتند چه خدمت داری گفت
امروز مختار ابرهیم را فرستاده بحرب ابن زیاد و خالی از لشکر ماند و چه جهد کنید که او را بکشیم الشریفی از انکه ابرهیم بیاید
مختار همه را بکشد شبث ربعی گفت چنین است برخیزید و بخانه محمد اشعث رویم و در این باب با وی مشورت نمائیم و هر چند
زودتر مختار را بقتل رسانیم بهتر است که اگر او بر ما دست یابد همه را بکشد پس همه برخواستند نزد ابن اشعث رفتند او همه را

وقایع مختار

تکیه

تکریم نموده گفت سبب آمدن شما چیست ایشان سخن خود را در میان نهادند ابن اشعث گفت ای برادران چون نزدیک من آمدید
سخن من بشنوید و فتنه مینگیزید که در این کار خطر عظیم است زیرا که بندگان و ملازمان شما همراه مختار شده اکثر مردم این شهر
هواخواه او یند و او را در عراق لشکرها پراکنده و مختار خود با رای و تدبیر و صاحب دولت و سیاست و تمیز و پر است و سنان او
تا زنده باید که او بی سعی ما کشته خواهد شد زیرا که او را دشمن بسیار است چون عبد الله زبیر و مصعب زبیر و عبد الملک مروان
اما اعیان چون این کیفیت را شنیدند متفرق شدند و باره دیگر بخانه عمر سعد آمدند الحاح و ابرام کرده گفت ظن من آنست که اگر
شما آهنگ کردن کنید چون لشکر ندارد دیگر نزد و شهر را بشما گذارد اکنون بسبیل امتحان یکتن نزد مختار رود و بگوید که قتله
امام حسین گرد آمده اند و میگویند که ما امارت مختار را نمیخواهیم اگر جواب درشت گوید در این امر شروع نباید کرد و اگر از روی
ملایمت گوید معلوم شد در همین روز او را بکشیم آنگاه شبث ربعی نزد مختار آمده و گفت بزرگان کوفه عرایض تو فرستاده اند
و میگویند که ترا امیر کوفه کرده اند اسیر ستانی از این امر باز رو و بخانه خود بنشین و اطاعت عبد الله زبیر کن و از آل علی
برگرد و اگر نه بر تو بیرون آییم و ترا بکشیم مختار گفت شکر کرد و ایشان را بگوی که از من چه ستمی دیده اید تا بنای کوفه را نهاده اند
بعد از زمان حضرت شاه ولایت هیچکس این عدل نکرده که من میکنم شبث گفت ایشان میگویند که تمام زمان در عقب تو درست
نیست زیرا که تو بر عبد الله زبیر بیرون آمده ملازمان و غلامان ما را بستم گرفته مختار گفت معاذ الله که من ایشان را نگاه
دارم سپاه من بآواز بلند همه را نزد مهتران خود فرستم شبث از صحبت مختار بیرون نزد عمر سعد رفت و صورت حال را باز نمود
عمر سعد دوباره بمنزل ابن اشعث آمده حکایت مختار بوی تقریر کرد و گفت مختار ترسیده اگر بحرب او رویم البته بر او ظفر
یابیم ابن اشعث با مخالفان اتفاق نموده و قتله امام حسین او را با مادر نبر داشته روز دیگر سر راه بر هم کاری سپردند
که کسی بمدد مختار نیاید و ابن اشعث سوار شده بمحله صباح رفت و خوارج نزد وی جمع شدند راوی گوید که چون مختار
بر این امر اطلاع یافت فی الحال نامه نوشت با برهیم که ای برادر هر کجا که این نامه من بتو رسد در ساعت از آنجا باز گرد و خود را بمدد
من رسان و تمامی حالات را شرح داد و نامه را بغلام خود افلح داده و گفت هیچجا از شتر فرود میا تا این نامه را بابرهیم رسانی
پس افلح بر شتر رونده سوار شده از کوفه بیرون رفت چنانکه کسی خبر نشد روز دیگر مختار ملازمان و خدمتکاران اهل کوفه
را طلبید و گفت بر شما حق نعمت کو میخواهید پیش خداوندان خود بروید و اگر میل دارید با من باشید گفتند ای امیر ما از تو
لطف و احسان بسیار دیده ایم تا جان در بدن داریم در خدمت تو ایم و با دشمنان تو حرب کنیم و جان خود را نثار تو میسازیم

نظم
ترا بندگانیم تو ایم از ازل — ولی بندگان راست خدمت محل
که ما چاکرانیم و تو شهریار — که ما بندگانیم و تو خداوندگار
بود واجب عین بر ما دو کار — زمین بوس تو سجده کردگار

پس مختار بر ایشان آفرین خواند و در این محل کسی بخدمت
مختار آمد که جمیع قتله امام حسین با ابن اشعث بحرب تو اتفاق کرده اند و سپاه دشمن راهها گرفته اند تا کسی بمدد تو نتواند
آمدن مختار گفت من همان گویم که پیغمبر روز احد گفت حسبنا الله ونعم الوکیل لشکر شیعه مختار را گفتند که بحصار رو
تا آمدن ابرهیم گفت هرگز این بوی بر من واقع نشود آنگاه برخواست و سلاح بر خود راست کرد و سوار شد بمحله صباح رفت
و از کردن راه بر اعیان حمله کرد و حربی نمود که فلک دوار حیران و مریخ خنجر گذار انگشت تحیر بدندان بماند **نظم**
که ابجنگ رستم بدید بخواب — شدی از نهیبش دل بیتاب

و جمعی کثیر از اعیان شهر را بر خاک هلاک انداخت و نزدیک
بان رسیده بود که آن لشکر و سپاه منهزم شوند ابن اشعث چون آن بدید بترسید و مردم بر اکثر راهها باز داشته بود
تا غروب آفتاب مختار محاربه کرد و چون آنجماعت دیدند که بر سر راهها بودند نیز با ابن اشعث پیوستند و سنان داده با فتح فوج فوج تو
بخدمت مختار می آمدند اما داستان ابرهیم راوی گوید که چون افلح با برهیم رسید نامه مختار بداد و ابرهیم نامه را بگشاد و

و بجز الله و حنان بکر را بیاورد سپاه فرا گفت باز گردید که بکوفه رویم و ذاتی که رسیدند و رفته بودند بیکر و نیز باز آمدند و ابراهیم با چهار
صد سوار لشکر پیش شد چون نیم فرسخی کوفه رسید لشکر شام بدو سر راه صف کشیدند و ایشان بودند که ابن اشعث و یزید بن
حارث شبانی را با هزار سوار بر سر راه فرستاده بود تا کسی مدد مختار نیابد چون طلطنه کوفه بدید ابراهیم دید ابدال بر راه
خود پیش دار و گفت شما چه کسید گفتند ابن مالک اشتر النخعی ابراهیم یزید را بشناخت و گفت چرا از کوفه بیرون آمده بر راه
گفت با ابا اسحق مگر از مختار خبر نداری که امروز چه رسید بخود و بزرگ کوفه گرد آمده و او را اسیر کرده اند و مجلس صباح
برم داند بخواهی تمام بکشند تو بکوی که اگر تو را ببیند نیز بکشند ابراهیم گفت ای دشمن خدا و رسول تو را کی این دستی با تو
پیدا شد مرا کشتن تو واجب چون نماز واجب میدانم پس لشکر خود را گفت بکشید ایشان را عنان لشکر ابراهیم یکبار حمله کردند
و ابراهیم خود ابن یزید بن حارث را بدید گفت بپرد که از این خبر که ابن مهد مرا شمشیر و فرمودند که تا ده تن ازین لشکر بگفت
که چنان گفتند **نظم** که احسنت شیر مردانت زین بدین نشر و بانو دست صد آفرین خدا برکرد بخو بخوی لعبت نو را
بر شود و بالله نیست سپاه ابن حارث چون نصر برابد بدند و بیدند نکته بکر بگشادند و ابراهیم از عقب ایشان بشرفت
مرد و بیکشتنا بسیاری از جان بر او ود پس با لشکر خود بکوفه در آمد و در این وقت ابن اشعث قوی شده بود و یاران مختار
یک یک بیکر بگشته بود و مختار را خود حرب میکرد و ما مختار بر شر میبافت چون بار عارست بیاند که شب انداز کوش رسید
که کسی بی بگفت **نظم** عدو را ابین بر کین آمدند بقصد تو با بند و شین آمدند مختار تکبیر کرد علامت ابراهیم را بدید
شادی کرد و تکبیر گفت و لشکر شیعه یکدیگر را با آمد ابراهیم بشارت دادند چون ابراهیم نزدیک مختار رسید پیاده شد
و مختار نیز از اسب فرود آمد یکدیگر را در بر گرفتند و ابراهیم سخن یزید ابن حارث و کشتن او بمختار باز گفت مختار
ابراهیم را بنواخت و دعا کرد آنگاه مختار گفت تا جنیبت خاص او را پیش ابراهیم کشیدند تا سوار شد مختار نیز سوار شد
ابراهیم مبارز خواست عبدالرحمن بن سعید بن قیس همدانی پیش آمد ابراهیم گفت ای خال الرتانو حرب من مخالفی عبدالرحمن گفت
ابا اسحق شرم نداری که خواهر امیرالمؤمنین را میکوئی و خال الرتانو بدیده و ابسدالی گفت بر یزید طعنه زنم که زیرا که او و سدار شاد
بود و در صحنین شریف حضرت دماء از لشکر کفار معبود علیه الجنة و بر آمد و مادرین همدان هیچکس دشمن شاه مرتضی
نیست و حضرت امیر المؤمنین ابتتبند را بستود و گفت و لو کنت بوابا علی باب الجنة لقلت لبنی همدان ادخلوا بسلام لما
مادر را طعنه مزن که عمت تو زینب **نظم** هر که او با علی است یک کینه در سخن حاجتی و لذت نیست بیت نوشت
است این بلد دادین مادر تو مادر تو نیست لیکن همین ساعت تو را از دشمنی اهل بیت بر مانم و ضربتی بر آورد که بر فرق او و زد گفت
یا ابا اسحق بعزت محمد و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام که مرا مکش و امان ده ابراهیم دست از او بداشت و عبدالرحمن از تیغ
ابراهیم نجات یافت و دیگر سلاح نپوشید تا زمان مصعب بن زبیر بن قیس بمیدان آمد ابراهیم گفت ای ظهیر چرا از خود بر
کشتی گفت تا رنجور بکشتم لیکن قال النبی صلی الله علیه و سلم امیر است ابراهیم گفت ای سید ملت بیا تا بدیوی ملت نعیم ابدی تا
داشتی و بنی امیه را بر پیغمبر اختیار کردی این بگفت بر او حمله کرد و ضربتی بر دستش زد تا بر زمین و سخن الحمد لله
الذی اخرجنی ان بلد نجت یار رسته بر باد بکری بجست تا از ابن اشعث رسید ابن اشعث رسید در کرام سکفت که میا در تا ابراهیم شعی
من از جان خود سیر نیامده ام که بحرب او روم ابن اشعث خشمناک گشت ابراهیم امد ابراهیم گفت ای پسر اشعث تو که
خود بی که مرکز با مختار خلاف نکنی این چیست که از نوع صادر میشود اخر از راد گفت مرا دشمنی چون مختار نیست سوگند
که خود را کم کنار ترسید پس ابراهیم در غضب شد نعره برکشید بر او حمله آورد و اشعث در کمال مبارزت بود پیش حمله ابراهیم ناتا
چند ضربت بدو متفاوت ایشان مختلف شد اما ابراهیم خدا را یاد کرد و ضربتی حیله بر کتف اشعث زد که از زره و جوش گذشت و تا

بیرید

بیرون آیند و دست بر او زدند تا ضربتی دیگر زدند که ناگاه ابن اشعث بگریخت فابراهیم ارعب و تاختا ملعون خود را در میان سواران انداخت
مختار آن حال را چون دید گفت یا صاحب الثارات بیکبار حمله کنید که کار ایشان بآخر رسید پس همه حمله آوردند نظم شباشب
پیکان فشافاش تیغ برآمد ز ناورد برنا و پیر کشیدند از آن تیرباران لبس کلههای باران زخود و زره صدای
سم شهسوار بادپای درآورده ماهی بمه زان جای ابن اشعث و اصحابش روی بهزیمت نهادند در کوچها و خانها و سوراخها
پنهان شدند لشکر مختار هر که را در کوچها مسلح میدیدند میگرفتند و میکشتند تا پانصد کس را اسیر کردند و کشته را
خود حساب نبود آنگاه مختار بدار الاماره باز گشت و عبد الله کامل شاکر را گفت امشب اسب فرو دهی تا بامداد
و در کرد شهر میبایدگشت و راهها بر مردم گیری تا بدست نیاید کسی ز مختاریان که بلا نتوانند گریخت پس فرمود تا در بیرون کوشک
رایتی برپا کردند و ندا کردند که هر که بزیر این رایت آمد او در امانست راوی گوید که ابن اشعث چادر و موزه پوشیده
مانند زنان بود از کوشک بنشست از کوفه بیرون رفت مختار فرمود تا سرای او را غارت کردند و آتش زدند روز دیگر تمامی
اشراف کوفه بخدمت مختار آمدند و تهنیت گفتند نظم پی تهنیت یک بیک هم عنان زبان برگشادند آنوزنان
که شاها بزیب و فر بخت و تاج جهان تا بماند بادت رواج در آن محل عبید بن عمرو شاکری پیش آمد حمد و ثنای باری تعالی
بجای آورد و بحضرت رسول و آل او صلوات فرستاد و گفت شکر خدای را که تو را بر دشمنان ظفر داد و ایشان را ذلیل کرد امید
بود از غیر مختار بر او آفرین خواندند پس ابو عمره حاجب در آمد و گفت عبد الله بن اسد و مالک بن بشیر که از قاتلان امام مظلوم اند
گرفتیم مختار فرمود تا هر دو را بر در آن تحت بسته مقید ساختند روز دیگر مشایخ و فقها نزد مختار آمدند فرمود تا اسیران را آوردند
در پیش او باز داشتند مختار عبد الله کامل را فرمود که اینجا عقب من که شما را بنصرت ابن اشعث چکار بود همه گفتند تو
کرم کن که دیگر با دشمنان تو دوستی نکنیم مختار گفت من از همین نبخشیم الا آنهائی که در کربلا رفته بودند و با امام مظلوم
حرب کردند آنگاه عبد الله بن اسد را گفت ای دشمن خدا و رسول چرا بحضرت امام حسین تیغ کشیدی گفت مرا در آن وقت
اختیاری نبود مرا باکراه بردند مختار گفت ای ملعون چرا آتش در خیمه آن حضرت زدی نظم رایت کفر و ضلالت زخیمه افروختی
نبی را فرزند پیغمبر چرا انداختی چنینها بآتش را چرا از آتش کین سوختی تو لشکر او ستوامنا خلق محشر ساختی گفت من بیلاوم
بودم آنچه گفتند عمل آوردم مختار فرمود تا گردنش زدند و نامش نوشتند عرض مختار از نوشتن نام قتله آن حضرت و شهدا
آن بود که مبادا کسی از آن سگان زنده بماند آنگاه مالک بن بشیر را پیش آوردند و ابن تابجت همسایه مختار بود غلام مختار
که خیر نام داشت گفت ای امیر مالک از من بخشش خواهد مختار ابن بود که مکر غلام او را از دو خواهد که گفت ای خیر چه میگی گفت
او را خواهم بسزای بد کردنش رسانم مختار گفت نیکو دادم و خبر او را خواهم مدتی را کردن ده نام او را نوشتند آنگاه یکی از غلامان
مختار از در در آمد گفت نافع بن مالک را آورده اند مختار گفت در جهان بغیر از این مرادی نداشتم که آن ملعون گرفتار شود و این
نافع آنگاه بود که آب فرات میکرد مبادا امام حسین و برادرانش آب یابند شاهزاده عباس که بطلب آب رفت مشکی پر آب
کرد این فرمود تا او را شهید کردند مختار فرمود تا گردنش زدند و نامش نوشتند روز دیگر عبد الله کامل اینجا آمد و گفت حاضر باش
تا از قتله امام حسین ع کسی بیرون نرود پس عبد الله کامل سوار شد چون پاره راه برفت پیره زنی را دید ضعیف و نالان که دم
رفتی گاه همراه غلام خود گفت دست این ضعیفه را بگیر و براه تا زاو غلام دستش بگرفت پیره زن از غلام پرسید که چه کسی
گفت غلام عبد الله کامل خلیفه امیر مختار پیره زن گفت مرا نزد امیر ببر که سخنی دارم غلام او را نزد عبد الله کامل برد عبد الله
گفت بیا در چه سخن داری پیره زن گفت سر کسی از قتله امام حسین ع در خانه من است و صدقی بنا زمین داد لیکن بجهت ایشان اسباب
سفر و توشه راه بگیرم که عزم سفر دارند عبد الله تا زکربلا و پیره زن را بجد نه مختار آورد و حکایت او را بعرض مختار رسانید

مختار گفت پانصد درهم با پانصد تیغ زدند و ابو عمره که حاجب را با پنجاه کس بگرفتن آن ملاعینان فرستاد و هرگاه ابو عمره با آن
رفتی عوام از عقب او رفتی که او را بگرفتی که میرود پس ابو عمره با پنجاه کس و بسیاری از عوام بدر خانه ایشان آمدند و در و بام را
فرو گرفتند ابو عمره با جمعی در آن خانه رفتند حارث بن بشیر و قاسم بن جارود و حارث بن نوفل در آن خانه دیدند ایشان را
بیرون آوردند و دستهای آن ملاعین را بستند پیش مختار بردند یک یک را مختار نزد خود خواند چون حارث بن بشیر را
نزد او آوردند مختار فرمود که چه فساد است که در این ملعون موجود نیست از شراب و قمار و لواطه و زنا و کشتن فرزند رسول
خدا آنگاه فرمود تا گردنش زدند و نامش نوشتند پس حارث بن نوفل را آوردند گفت این چه ملعونیست که تا زانه



و در روی دختر فاطمه زهرا زینب خندید پس فرمود تا او را بر عقابین کشیدند جلادان را گفت هزار تازیانه بر او زدند آن ملعون
امان خواست مختار گفت خدا ترا امان دهد هرگاه که من تو را امان دهم و فرمود تا هزار تازیانه دیگرش بزدند تا آن شقی
بطلبید مختار گفت ای بدبخت تو فرزند رسول خدا را آب ندادی من نیز تو را آب ندهم و آن ناپاک را بزدند تا به دوزخ
رفت سرش را از تنش جدا کردند نامش را نوشتند پس قاسم جارود را آوردند گفت بخدا سوگند که من در کربلا نبودم
اما ابن اشعث را یاری دادم و امیر سیصد کس را بخشیدم چه شود که اگر از این گناه بتر از گناه من باشد مختار فرمود اگر دو مرد معتبر
گواهی دهند که تو در کربلا نبودی تو را رها کنم چهار کس از بزرگان کوفه گواهی دادند که در آن زمان قاسم خود را به بیماری
انداخت و از خانه بیرون نیامد مختار او را رها کرد نعمان بن سعید گوید که من در خدمت مختار بودم که مردی بیامد و گفت
خولی بن یزید اصبحی در خانه خود است اما از ترس بیرون نمی آید مختار عبدالله کامل و ابو عمره که حاجب بود گفت سوار شوید
بخانه او روید او را بگیرید پس هر دو با مردم خود بیرون رفتند و بخانه خولی آمدند و او را دو زن بود یکی
کوفی و دیگری شامی و کوفیه دوستدار اهل بیت و شامیه دشمن بود عبدالله کامل از زن شامیه پرسید که خولی کجاست

گفت

کفت یک ماه هست که از خانه بیرون رفته‌ام و خبر ندارم از کوفه پرسید که بکجا رفته کفت از من چه میپرسی و اشاره بطرف سرا بر
کرد پس سرا بیرون یافتند در انجا رفته امنا فوق را بیرون اوردند کوفیه کفت ای امیر این شامیه را نیز بگیر که هر انها را از سوء
خود باید تراست و مرا با خود ببر تا بعرض مختار رسانم که این چه لعینه ایست عبدالله کفت تا انشقی و شقیه را کرفتند
خولی کفت ای امیر بر من رحم کن عبدالله کفت یا لعین تو سر حضرت امام حسین را بر نیزه کردی و کرد کوفه کردانیدی
و میخواهی که بر تو رحم کنم خولی کفت پنجهزار دینار و فت میدهم مرا ببخش عبدالله کفت کشتن تو بهتر است در پیش من از تمام مال
دنیا پس بفرمود تا سرش برهنه کردند و دستش را بستند او را همچنین بنزد مختار بردند مختار فرمود تا خولی را بزندان بردند
و زن کوفیه را خواند و کفت قصه شامیه را بمن بکوی کفت ای امیر روز که سر امام حسین را بکوفه اوردند من بصحرا رفتم که از خانه
بیرون امده بودم چون بخانه امدم اینملعونه رقص میکرد و شادی کنان و پای کوبان نزد من امد و کفت تو را چیزی کویم که
داغی بر جکرت نهاده شود نعیزت سر امام تو را از بدن جدا کردند بحکم ابن زیاد و بر نیزها کردند و میکفت لشکر یزید
معویه را اولاد ابوتراب ظفر یافتند من بر این شقیه لعنت کردم و کفتم خدا امیرالمؤمنین را بر تو مسلط کرداند که زبانت را ببرد ای
ملعونه بکشتن اولاد پیغمبر خدا شادی میکنی و بر من صعب امد از این قهر و روزی نکذشت اینملعونه چون که برو اندوه مرا دید خنده
میکرد و میکفت سر امام تو که بر آن کریه میکنی در زیر تخت در زیر طاسی نهاده چون سخن شنیدم پیش رفتم و دیدم و طاس را از زیر
تخت بیرون اوردم سر انور را دیدم و فریاد برکشیدم اینملعونه بر من ناسزا میکرد مختار و حضار مجلس بکریه در امدند مختار
زن شامیه را کفت ای پلید چه اعتقاد داری اینملعونه کفت یزید امیرالمؤمنین بود و مذمت حضرت امام حسین اغاز کرد مختار
چون این سخن شنید بر خود بلرزید و کفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و این ایه را تلاوت مینمود که ربنا لا تزغ قلوبنا
بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب انکاه فرمود تا زبان انلعینه شامیه را بریدند و بند از بندش جدا
کردند و اعضای بریده او را بر اتش انداختند و ان ناپاک را بسوختند و ان مومنه کوفیه را پانصد دینار داد و عبدالله
پانصد درم و خیر صد درم و هر یک از یزیدکان را انعام کردند و ان زن بخانه خود رفت روز دیکر مختار خولی را طلبید کفت
ایا تو مسلمانی یا کافر کفت مسلمانم کفت ایملعون در مسلمانی بکجا روا بود این فتنه که تو کردی فرزندان او را اسیر کردی و سر
مبارکش کرد شهر کردانیدی نظم ای لعین کار تو بس دشوار شد چون بکینه امر تو با مختار شد کم نخواهد شد عذاب ایلعین
زانکه ظلمت در جهان بسیار شد خولی کفت چون من بسیار بودند مختار کفت نه تو مسلمانی و نه ایشان پس فرمود اول دستهایش
قطع کردند انکاه سرش بریدند و نامش را نوشتند چون ساعتی بر امد ابو عمرو حاجب در در امد کفت بشارت باد
تو را که شعر بن ابی شعر عمار را که قاتل عبدالرحمن عقیل است کرفته اند و انملعون بر اسب عبدالرحمن سوار شده بود میخواست
که ببصره رود شعر پسر ابی شعر او را بدیدند و از ان اسب بزیر کشیدند فرمود تا رسنی بکردنش ببستند و ان اسب را در پیش بردند
ایشان روی بکوشک امدند تا مردم چون او را اسیر دیدند فغان بر کشیدند و انملعون را بنزد مختار اوردند همانا
ابو عمرو دست پسری را کرفته از در در اورد که ماه را از ان جمال ان پسر رشک می امد و ان پسر بزاری زار میکریست
مختار کفت ای ابو عمرو این پسر کیست کفت پسر عبدالرحمن است مختار از جای برخاست و در دست و پای شاهزاده افتاد و بو
از شیعه برخواست پس مختار از شاهزاده پرسید چه نام داری کفت قاسم بن عبدالرحمن بن عقیل مختار کفت کی بکوفه
امدی کفت ده روز است که امده ام و خواهر و مادر از من جور دیده اند تا جو اورده ام پدر در کربلا شهید شده و هرچه
از اموال که بود در سلسله ما بود بغارت رفت و در این ایام در مدینه بودم و اوقاتی بعسرت میکذرانیدم چون یافتم که تو
امیر کوفه شدی بینجا امده ام که توانم زندکانی نمود اکنون شنیدم که کشنده پدرم را کرفته امده ام تا قصاص پدر خویش کنم

مختار گفت اینک قاتل پدر بزرگوارت هرچه بخاطرت رسد آن کن قاسم کاردی از مختار گرفت و بر سینه آن حرامزاده زد که
تا ناف فرو رفت و آنگاه سرش از تن جدا کرد و نامش نوشتند پس مختار قاسم را جامه و تمنوی پوشانید و پنجهزار درم
بدو داد و جهت مادر و خواهرش بسیار هدیه‌ها فرستاد پس ابراهیم اشتر هزار درم و جامه بخدمت قاسم آورد و هر یک از بزرگان
خدمتی نمودند و قاسم با غنیمت و جمعیت بسیار بمنزل خود رفت چون هفته بگذشت پسری نزد عبدالله آمد و گفت
مرا با تو حکایتی است که در خلوت باید گفت شو عبدالله خلوت کرد آن جوان گفت من پسر هرون بن مغدم و دوستان
اهل بیت پدرم دوستدار اهل بیت و دشمن حضرت شاه ولایت است و بنی امیه را بر اهل بیت تفضیل میداد
و چهار کس از قتله امام حسین ع را بخانه خود آورده و در خانه در زیر زمین پنهان کرده من تو را آگاه کردم دیگر تو میدانی
این بگفت و برفت و در سرسرا بر ایستاد عبدالله را نشان که سردابه اینجاست پس سرداب را بر گشادند و آن چهار ملعون را
بیرون آوردند یکی زیاد بن مالک کشنده غلام حمزه دوم یزید بن ضمیر بود قاتل جنیب مظاهر سیوم اکبر بن حمر قاتل
عابس بن شبیب چهارم عبید الاسود کشنده عمرو ابن مطاع و این چهار را بخدمت مختار آوردند نظم چهار
تن هر یک سگان چار چشم همه پر عتیق و غضب اکوا چشم بوی کرده آن لعینان لئام ملیشدی ز کوفه تا اقلیم شام
روی هر یک تیره چون قلب یزید نطفه‌هاشان بسته از تخم حرام پس مختار هر چهار را فرمود گردن زدند و نامشان نوشتند
و همان روز شعر بن ابی شعر منقذ بن مره عبدی را که کشنده علی اکبر بود گرفته نزد مختار فرستادند مختار گفت ای شقی تو کشته
علی بن امام حسین ع گفت من تنها نبودم هزار کس در کشتن او با من بودند مختار گفت آری اکنون تو تنهائی بتو بنوبی اختر را
خون تو انتقام کشیت پس مختار فرمود تا اول دستهایش را بریدند بعد از آن زبانش را و دیگر چشمهایش بر کندند و هر دو لب
او را بریدند آنگاه سرش را از تن جدا کردند و نامش نوشتند پس نفط بر آن ملعون ریختند در آتش انداختند آن ناپاک
را پاک بسوختند و زید بکر زیاد بن قادر که کشنده عبدالله مسلم بن عقیل بود گرفته نزد مختار آوردند مختار گفت راست بگوی
که عبدالله را چگونه کشتی آن نابکار لعین گفت تیری بر جبینش زدم که از قفایش بیرون رفت مختار فرمود تا آن ملعون را بر عقابین آویختند
پس تیری بر کمان نهاده بکشید رها کرد بر جبینش التفی آمد که از پس سرش بیرون رفت مردم گفتند این ملعون سگ است خود با تیر بس
چندان تیر بر او زدند که تا بدنش سوراخ شد و سرش بریدند و نامش نوشتند پس روز دیگر چند نفر آمده عمرو بن حجاج را گرفته چون
پیش او رو آوردند مردم بر او لعنت میکردند خاک و خاشاک بر سر آن ناپاک میریختند پس اول کسیکه شمشیر بر بدن مطهر مبارک
حضرت امام حسین ع زده بود این ملعون بود چون او را نزد مختار آوردند فرمود تا گردنش زدند و نامش نوشتند مختار عبدالله کامل را
و ابو عمرو حاجب را گفت چه میبینید که از بزرگان این ملعونان از همه بزرگتر ابو عمرو گفت حکم بن طفیل در خانه خود است عدی بن حاتم او را
محافظت میکند شعر جزا بر عدی بن حاتم جزاء الکلاب العاویات وقد فعل ارحمت انکه خواهر عدی در خانه حکم
است مختار بعبدالله کامل گفت همین ساعت سوار شو حکم را نزد من آر عبدالله از پیش مختار بیرون آمد سوار شد مع ملازمان
خود روی بسرای حکم نهاد و تا آید آنجا رسید کنیزان و زنان فریاد بر آوردند ملازمان عبدالله حکم را گرفته دستهایش بستند
عدی آگاه شد نزد عبدالله آمد و گفت این طلیفه ابیمرد را بمن بخش عبدالله گفت سخن تو نزد من حکمت است اما بی رضا امیر
اینکار نتوانم کرد و اینحرامزاده ملعون کشنده عباس علیه است گفت چنانچه او را نگذاری از تو نزد مختار شکایت کنم عبدالله
گفت هرچه خواهی بگوی عدی بر آشفته آمد گفت اگر من اینحاجت را از امیر میخواستم روا میکرد عبدالله گفت دروغ میگوی
این لعین اکوینده از شاه ولایت کشته بود و اوی گوید ان کو و باطل شفقی نزد مختار رفت عبدالله ملازمان خود را گفت مختار
عدی را بسیار حرمت میدارد و چون این ملعون را در خواهد ظاهر اینکه مختار فرضی دهد ثواب لیکن گاو او فهمن جا بکشیم و سر

نزد مختار

نزد مختار بریم آنگاه ملازمان عبدالله شمشیر کشیده حکم را پاره پاره کردند و سرش را بریده نزد مختار بردند اما عدی چون
نزد مختار رسید مختار او را تعظیم تمام نموده در پهلوی خودش جای داد عدی نگاه کرد هشت کس را دید که پابند و زنجیر
در حضور نگاه داشته اند عدی پرسید که اینها چه کسانند مختار گفت اینها عتبة بن اشعث و حرب بن ... بودند گفت با اینها
چه خواهی کرد مختار گفت هر که با من جنگ کرده عفو میکنم و هر که با حضرت امام حسین علیه السلام مقاتله کرده باشد انتقام خواهم
گرفت عدی گفت مکو بکش که حکم بن طفیل است که گناه او بمن خواهی بخشید مختار گفت تو فاضلی و با حضرت رسول خدا صلعم صحبت
داشته شرم نداری که کشنده فرزندان پیغمبر را بوساطت میبخشی عدی گفت چاره نیست ای امیر از این گناه او در گذر مختار
سر در پیش افکند نظم مطلب و دشمنی با دشمنان دوست بود فرق او با دیگران چون فرق مغز و پوست بود فکرهای
همه نکو هلاک گومیان کارهای او همه کارهای کرام نیکو شد بود پس سر برآورد و گفت والله که در این امر متحیر شده ام نمیدانم
که چه کنم نمیتوانم سخن تو را رد کرده باشم و نه کشنده عباس علی را توانم بخشید لیکن خاطر تو عزیز است نیست ز حکم بدارم بشرط
اینکه در کوفه نباشد عدی گفت چنین باشد که ناگاه عبدالله از در درآمد حکم را می آوردیم مردم بر سر او غوغا کرده از من بستدند
و بکشتند عدی گفت تو او را کشته چون که دانستی من بشفاعت او در اینجا آمده ام عبدالله گفت من خود او را نکشته ام حال که تو
میگویی چه باشد که ظالمی را کشته باشم مختار از این کار خوشحال شد عدی را گفت ای شیخ خون امام حسین را نبخشیدم از قتل حکم
غم مخور آنگاه عدی بر خشم آمده برخواست و گفت خوش نعمتی مرا بتو محتاج نکرد اند عبدالله گفت ای عدی اگر نه حرمت صحبت امیر بودی
تو را هم بحکم میرسانیدم عدی خشم آلوده بیرون رفت و دیگر نزد مختار نیامد پس ابو عمر و حاجب در درآمد گفت ای امیر تو
این عذر عدی را چرا حرمت نداشتی و او بتو ناسزا گفت و میرفت مختار گفت او مرد پیر است و حرمت او بر ما واجب است بگذار تا
هر چه خواهد بگوید من هیچیک از قاتلان شاه شهید را زنده نخواهم گذاشت و کسی شفاعت ایشان را از من نکند نظم
هر که شرکت کرد با اعدای دین هم قتل سبط خیر المرسلین هر که اندر کربلا با صد عتاب کرد از آل پیغمبر منع آب اثر
کین را نقا افروختند خیمه اهل حرم را سوختند انتقام جمله شان کار منست ترک کار خویشتن عار منست چون
توانم زاد عذر کردگار من نخواهم کرد هر که زهر ثار نصرت از خون هست امداد از حسین زین سبب مشهور ماند اندر زمان
کر کشتم من خلق عالم را تمام هم قتل او کی است این انتقام از حضرت صادق منقولست که اگر مختار اهل مشرق و مغرب را بسبب قتل
جد بزرگوارم امام حسین علیه السلام کشته بود اسراف نکرده بود اینجا چنین کنند مکافات تا دیگر احوال ظالمان بصف حشر
چون شود راوی گوید که شمر ذی الجوشن و اسحق اشعث و سنان بن انس و یزید بن حارث و مرة بن عبدالصمد که از مشاهیر
قتله امام مظلوم بودند چون خبر قتل حکم و رفتن عدی از نزد مختار شنیدند بترسیدند شمر گفت با وجود شوکت عدی
حکم را نتوانست حمایت نمود تدبیر اینست که امشب از اینجا بیرون رفته متوجه بصره شویم و خود را بمصعب بن زبیر رسانیم آنجماعت
ملعون دیگر گفتند ما از اینجا بیرون نمیرویم شمر لعین گفت شما خود دانید من میروم پس کس فرستاد نزد حارث بن قیس که خاله
زاده او بود و دلیلی پیدا کند که او را به بصره رساند حارث اول این معنی را قبول نکرد و شمر تضرع بسیار کرد حارث قبول این
امر نمود و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و پانزده کس دیگر از کوفه بیرون رفتند و این خبر بعبدالله کامل رسید سوار شد بدر
سرای مختار آمد خبر را خبر کرد خبر با هیجده غلام از عقب شمر روانه شد میرفت تا به بستان رسید و با یکدیگر حمله کردند
شمر ملعون ضربتی بر خبر زده و خبر همانجا بر گشت و شمر از عقب ایشان در تاخت حارث بن مره را با دو غلام مختار
بکشت و براه بصره بازگردید و خبر با غلامان بکوفه در آمد اما چون صباح شد این خبر بمختار رسید در خشم شد خبر را گفت
که فرمودم اگر نیم شبی سوار شوی و بحرب روی که غلامان مرا بکشتن دادی خبر گفت میخواستم که شمر بدست من کشته شود و این

ثواب مرا باشد میدانستم که چنین خواهد شد مختار گفت و نکفت چرا زود شد خبر گفت زانده و غلامان مختار دانست که او را نجی رسیده میدارد گفت لعنت خدا بر شمر باد پس عبدالله کامل و ابو عمرو حاجب را فرمود که با خیل خود بشتابید و این ملعون را بدست آورید ایشان با لشکر خود از عقب شمر رفتند و آن ملعون در کلبانیه که از قرای کوفه است فرود آمده بود و دیدبانان بر گماشته عبدالله و ابو عمرو چون بدان رسیدند از آنجا که نشسته دو فرسخ رفتند و فرود آمدند مسلم بن عمرو از دی گفت که من در کلبانیه با شمر ذی الجوشن بودم خرما فرستاد تا پیش نماز و مؤذن را بزد او بردم بدیشان گفت کرد و کسی را پیدا کنید که یکی بیشتر از من به بصره رفته باشد و مصعب بن زبیر را از آمدن ما آگاه کرداند و دیگری دلیل من باشد تا بصره پیش نماز و مؤذن رفتند دو کس را آوردند یکی جوان دو موی و جوان یهودی بود و راه نیک میشناخت شمر لعنه الله علیه پنج دینار به پیش نماز و مؤذن داد و نامه بمصعب بن زبیر نوشت و بدان یهودی داد و گفت این نامه را بمصعب بن زبیر رسان پس یهودی را نزد خود طلبید و عمود بر پشت او زد و گفت که روز و شب بشتاب تا نامه را آنجا رسانی و عذر ش نداد یهودی براه بصره روان شد چون نیم فرسخی برفت راه را گم کرد و بجانب آرد دوی عبدالله و ابو عمرو حاجب روان کردید چون آنجا رسید او را گرفته پیش عبدالله و عمرو بن حاجب و آن کردید بردند عبدالله پرسید که از کجا می آیی گفت از کلبانیه می آیم و ببصره میروم و عبدالله گفت از پیش که می آیی گفت از پیش مردی که بر منظری بد صورتی جفاکاری دل آزاری **بیت** از این ناشسته رویی تیره رایی ددی بد هیبتی ناخوش لقایی سبیل ابرو بینی چنان زشت تو بینداری و ضع چسبیده بر خشت **مصرع** شتر لب فیل دندان خوک چشم و خرس پیشانی عبدالله گفت نامش چیست یهودی گفت نامش نمیدانم دیروز به ده ما آمد و پیش نماز را طلبید و جمیع حالات را بیان نمود و مرا به بصره روانه نمود و این نامه ایست که با بن زبیر نوشته عبدالله گفت نامه را این ده بهودی نامه را آورد و داد عبدالله نامه را بخواند دانست که نامه شمر است فی الحال سوار شده یهودی را بر جنیبت خود سوار کرده راه کلبانیه را بگشت مسلم بن عمر گوید که من با شمر در خیمه نشسته بودم شمر تکیه زده بود و آن دلیل راه بصره کیفیت میپرسید من از خیمه بیرون آمدم و سیر میکردم و دهقانی دیدم که بکار زراعت مشغول بود من لباس دهقانی پوشیدم و بر درختی رفتم و خوابیدم چون ساعتی بر آمد آوازی شنیدم سر بر داشتم عبدالله را دیدم که با سپاه خود در رسیدند شمشیر خود را پنهان کردم و لباس خود را بطریق مردم دهقان پوشیدم و بر درختی شدم و نگاه میکردم شمر بیرون آمده بکنار چادر ایستاده و برهنه بود چون عبدالله و سپاه را دیدند در خیمه دویدند و شمشیر برکشیدند و فریاد بر آوردند که اینک لشکر مختار آمده اند پس شمر ملعون با تیغ برهنه بر لشکر شیعه حمله کرد شمر ملعون مؤمنی را ضربتی زده بکشت **نظم** کو بکویم اگر کردان بلند بها خون من صبرم بود بکسر نهاد کو بکویم اگر کردان بجبا زامن حرف زکفم کردید وها من بفکر تغافل ان کافر بکار تا چه آرد بر سران روزگار من بفکر انکه با تیغ زمان چون کشم او را بکام دوستان تا همه اهل و فا خندان شوند شادمان از خوف من یاران شوند هست این بزم نشاط و انبساط وقت ماتم نیست ای اهل نشاط شمر خونیشد کشتن از کشته خواهد کشت بعد از او عمر انجذ امختار را کن کام کار کو برآرد از ستمکاران دمار کشت بسیاری و گویند این دلیر او فرستاد از پی شمر شریر ان لعین از کو فرو اند رفرار از پی آن سروران نامدار او بود روپش همه اندر گریز از نهیبش شمشیر از باب تمیز او ز شمشیر بلا اندر فرار همچه کفار قریش از ذو الفقار پس مومنان یکباره پس شدند سنان بن انس درا بنوقت بیاری شمر پلید آمد عمرو بن حاجب چون چنان دید نیزه بلکان رسید شمشیر کشید و بر حضرت شاه ولایت پناه و آل او صلوات فرستاد و شمشیری بر فرق آن ملعون زد که تا سینه اش بشکافت آنگاه مومنان حمله آوردند شمر را کشته و سنان انس و حاتب بن قرین را گرفته و هم آنجا فرود آمدند ناگاه جوانی پیدا شد پیراهن پشمینه

در پوشیده و دستار ازیشم بر سر نهاده و زنبیلی بر دست گرفته بنزد عبد الله امد گفت ای امیر مردم این شهر همه دشمن اهل بیت
اند و دولتخواه بنی امیه و دلیل بر صدق قول من اینست که این کافر را در ده خود پناه داده اند و دلیل پیدا کرده اند که ایشان را به
بصره رساند عبد الله گفت راست میگوئی انگاه عبد الله بزرگان ان شهر را پیش خود خواند و ان جوان را بدایشان سپرد
و گفت چنانچه دقیقه از لوازم تعظیم و تکریم این مؤمن خود را باز دارید من با شما انچه با شمر ملعون کردم بشما نیز چنان کنم و اثر
در منازل شما نمانم پس عمامه از سر گرفته بدان جوان داد و سوار شده روی بکوفه نهادند با سر شمر را با نعش میاوردند مردم
کوفه باستقبال عبد الله کامل و ابو عمره حاجب بیرون امدند سرهای ان منافقان را بر نیزه دیدند از شادی نعره براوردند
و می امدند تا بدر کوشک رسیدند حارث بن قرین و سنان بن انس را بزندان فرستادند و ابیات فی رجال العیون که ابو
عمره و ان لعین را گرفت و نیزه امیر او در دو دریای روغن نفت جوشانیدند اما اعضایش مضمحل شد در خلاصة الاخبار روایت
که سر ان لعین را ابن الکنوز برید و مشهور است که ان ملعون بعد از کشته شدن بصورت سگی شد در بیابان نجف پاسبان زوار

تا در کربلا میگردد و تشنه است و سرابی که می بیند خیال اب میکند و از پی ان میدود و گرسنه و تشنه است تا قیامت بعذاب الیم
گرفتار است قطعه العزة لله شمر بهلاک جهنم شد بدتر از سگ در کند شهیر شد شکر ایزد را که اخر کشته شد انکه قاتل
مدتی تا خبر شد کشته شد انسگ که میکشتند خلق کشتن این بی پدر تا خبر شد در جهنم کشته محروق بس یزید جانش
در جهنم داد لکن شد شمر را جوشانداند در دیگ نفت اب شد نفت و بریان و قیر شد هر کسی یک گره کرد دیگر روی شمر از خبیث
خویشتن او سیر شد هر که نام ان ستمگر را شنید دشمن ان کافر بی پیر شد شکر ایزد را که اخر در جهان کلک هادی بس
شمشیر شد پس روز دیگر مختار فرمود تا حارث و سنان را اوردند و حاضر ساختند پس روی بحارث کرد و گفت ای حارث
من ترا از دشمن اهل بیت میدانستم و گمان میبردم که از دوستان باشی حارث گفت ای امیر بخدا سوگند که من محب اهل بیتم و
امروز که ابن زیاد عمر سعد را بکربلا فرستاد من بخانه خود رفتم و در بر روی خود بستم و در گوشه نشستم و گریه میکردم و از حسرت ایشان

حضرت امام حسین را بخواستم اما کار بر جهان بر من تنگ شد از این رو زکرا حضرت را شهید کردند یک ساعت چشم من از گریه خشک نشد اما
همراهی من با شمر بسبب آن بود که آن ملعون پسر خاله من است و مرا همراهی خود خواند ترسیدم که اگر اجابت نکنم مرا بکشد مردم
کوفه که حاضر بودند گفتند ای امیر حارث راست میگوید ما گواهی میدهیم که او دوستدار حضرت امیر المؤمنین است مختار او را بخشید
و سنان بن انس را طلبید و گفت ای ملعون جگر گوشه مصطفی و مرتضی را سر از تن جدا کردی **نظم** نحرها میکردی از کرا زخون تر
خاطرت چون رسید از زنها رخون تر ورد آن وقت این ابیات گشته میباشات نمودی بزید انس گوید گفت بودم همعنان با شمر دون
شاه دین را زخم لب تشنه خون تو دیدی بدنما باختم رنجها بردم که خون را ساختم با حسین از کین نمودم گفتگو
زاده شمر هم زین حکایت بود انگاه مختار آهی کشید و آب از دیده اش روان کردند و گفت آه ای دشمن خدا و رسول
جگر گوشه بتول با تو چه کرده بود **نظم** کشتی از کین آنشه اخیار را نور چشم احمد مختار را کشتی آنکس را که چرخ واژگون
فاش اندر ماتمش بگریست خون پس مختار گفت این ملعون را بیرون برید و با پنج و جهی بکشید ملازمان آن نابکار را بیرون
بردند هواداران اهل بیت سید ابرار گوشت اعضا آن غدار را از کارد و خنجر و شمشیر میبریدند و لقمه لقمه از سنگ بر جسد
کثیفاو زدند که در زیر سنگ ناپدید شد پس هیزم بسیار آوردند و آن بدبخت را از زیر سنگ بیرون کشیدند بر جسد
آن ملعون نفط بختند و هیزم بر سرش ریختند آتش زده آن ناپاک را بسوختند خاکسترش را بباد دادند اسحق ابن اشعث چون این
بشنید غمگین گردید زیرا که اول کسی که زخم بر بدن حضرت امام حسین زده بود او بود بسیار بترسید و خواهرش در خانه
عبد الله کامل بود وقت نماز خفتن برخواست بخانه عبد الله کامل رفت خواهرش پیش دوید و او را در بر گرفت شوهر عبد الله
بر وی چو چشم عبد الله بر اسحق افتاد گفت ای اسحق بد کردی که اینجا آمدی گفت ای امیر پناه بتو آورده ام دیگر خود دانی **نظم**
ما جان بدای خنجر تسلیم کرده ایم خواهی بدار خواهی بکش رای رای تو است عبد الله گفت در خانه بنشین که بجز از دست من
تقصیر نکنم اما چون شب بآخر رسید و صبح بدمید عبد الله سوار شد بخدمت مختار رفت و زمین ادب ببوسید گفت ای
امیر مدتیست که میفرمائی از من چیزی بخواه تا حال چیزی نخواسته ام اکنون آمده ام و حاجتی دارم امید دارم که مرا محروم نگردانی
مختار گفت هر چه میخواهی بخواه گفت اسحق ابن اشعث را بمن بخش همچنانکه عمر سعد را بخشیدی مختار گفت والله او را امان ندادم
و مدارای من بسبب آنست که هنوز جمعی از قتله امام حسین مانده اند چون ایشان را بدست آورم عمر سعد را یک ساعت زنده
نگذارم گفت ای امیر این یک را بمن بخش مختار گفت حاجت تو را بر آوردم اما نگفت که اسحق را بتو بخشیدم عبد الله خوشحال شد
چون روزی چند بر آمد مختار در عبد الله نگریست و گفت این خاتم را بمن ببین نیکو ساخته اند عبد الله فی الحال انگشتر را از انگشت
بیرون آورد و ببوسید بدست مختار داد و گفت متوقع اینکه امیر نگاه دارد مختار آن خاتم را در انگشت کرد و نگاه داشت
و گفت بعبد الله شنیده ام که در باغات محله بنی کنده جمعی از قتله امام حسین پنهان شده اند آن جا رو و تفحص کن هر کسی را
بیابی نزد من آر عبد الله فی الفور از خدمت مختار بیرون آمد سوار شد و بدان صوب متوجه گردید چون عبد الله برفت مختار
خبر را بخواند و انگشتر عبد الله را بدو داد و گفت بخانه عبد الله رو و زنش را بگوی که شوهرت گفته که برادرت را مختار بخشید
او را بخدمت امیر فرست که خلعتی برای او بستانم و این انگشتر را نشانه فرستاد چون خبر بخانه عبد الله رفت و پیغام برد زوجه
عبد الله نزد اسحق آمد و گفت ای برادر بشارت باد ترا که مختار ترا بخشید و عبد الله انگشتر خود را نشانه فرستاده و طلبیده
که خلعت برای تو بستاند اسحق گفت ای خواهر من از مختار سخت میترسم خبر این سخن شنید و از بیم او ورد کرد ای شیخ امیر اگر بدی
بخاطر داشتی جمعی را بگرفتن تو فرستادی اسحق طوعا و کرها بیرون آمد و متوجه قصر اماره مختار شد خبر گفت تو اینجا توقف
کن و بنشین تا امیر را از آمدن تو آگاه کنم اسحق گفت سمعنا و بنشست خبر بملازمت مختار رفته گفت آن ملعون را آوردم

مختار گفت

مختار گفت وای بر پسر من مهمان و دوستی و بیوفائی پس از تن برداشت خبر بیرون آمد اسحق بن یونس البدی تیغ بر کشید اسحق چون دید
دید گفت ای خبر چه خیال داری خبر گفت تنبیه من که بگویم اسحق گفت مکر میخواهی که کرم بر بی بودی از شهر بیرون
کنی و حال آنکه عمر امیر امان داده خبر گفت ای ملعون اینقدر نمیدانی که مختار بر قتله امام حسین امان نداده اسحق گفت برو و مختار
را بگو که اسحق سی هزار درهم و دویست اشتر و هزار گوسفند میدهد و میگوید که عمر شوم آنکه امیر از سر خون من بگذرد و
هزار دینار نیز بدهم که اینجا باشد امیر گوید خبر گفت من خود اینجا باشم امیر نتوانم گفت حاجت تست بگوی که با امیر گویند تا کار
حاجب گفت ای خبر این امیر فرموده که خبر تو بدان است کشتن این ملعون و هر از مال فیها است خبر گفت مصرع این چه کنند
بکن ای میکنم این بگفت و شمشیر بر گردن آن ملعون زده که سرش ده گام دور افتاد پس تا مش بپوشند چون ساعتی بر آمد
عبدالله کامل از محله بنی کنده باز گشت و بخدمت مختار آمد و گفت ای امیر هیچکس نیافتم مختار گفت ما ملعون را بدست
آورده کشتیم آنگاه گفت سر هر ابیات را نزد خبر بفرست و سر ابیات را بشر و قتادر او رد عبدالله نگاه کرد و از التماس خود گفت
الحمد لله که از قید این ملعون رستم و بر خواست بخانه خود رفت و مهر بوجه خود که اسحق تو تسلیم نموده و بسط الفقر ساخت
روز دیگر نیز بمختار رفت و صورت حال را باز گفت مختار او را در بر گرفت و سر و چشمش ببوسید فرمود خدا انعم
تورا جزای خیر دهاد اکنون نوبت ایمن بود و دانست که خواهر من در حباله او است پس برو و انرا نزد من آر و آن عمر سعد ملعون
بود که ام الفساد بود راوی گوید که چون خبر اسحق بعمر بن سعد رسید از منزل خود بیرون و بخانه یحیی بن جعده رفت که خواهر
زاده حضرت شاه ولایت بود و قصد آن لعین آن بود که مکر یحیی امان او را از مختار در خواهد چون چشم یحیی بر آن ملعون
افتاد بانگ بر او زد که ای پلید بخانه من بچه کار آمده خصم تو از روی تسمین که کرده تا دیدن نسل حرامزاده از تشر یحیی
بیرون آمد و بخانه خویش رفت و بپای زنش افتاد و بوسید گفت این تدبیری دیگر است من بکن که در این کار ما هیچ کشد فتن
گفت ای لعین با بخت برادرم بخانه تو نیامده و نظر بروی من نکرده چه امید بمن داری و از ترس شومی تو نزد نیم و او
هرگز مرا نا پدید نمیکند اکنون من بچه روی نزد او روم عمر لعین بگریه در آمد و زبان بعجز و الحاح کشود بنوعی که زن ناچار شد
آنگاه چادر در سر نموده با چند کنیزک بخانه مختار رفت و سلام کرد مختار خشمناک گشت چرا بی حضرت نزد من آمدی
که تو از مطلبت بود گفت یا امیر مگیر و عذر ما بود و عتاب مکن که من از رفتار شوهرم شرمسارم مختار گفت اگر نبودی
که کشتن تو نفعی ندارد هر آینه تو را میکشتم تو دختر ابو عبیده ثقفی باشی و شوهرت پسر رسول خدا را بکشت و تو او را تا کشتن
میفرستی و شوهرت با تو من فرزاند گفت ای برادر بخدا قسم که من چند بار قصد کردم که او را در رخت خواب بکشم چون تو
پسرت باد بودی ترسیدم که چون آن لعین را بکشم این فرزند حرامزاده تو را بکشد و اگر تو کشته میشدی قاتلان امام مظلوم را
کی میکشت الحمد لله که حال تو زنده و انتقام از کشندگان آنحضرت نظم شکر خدا که کار تو آخر بکام شد ایام ظلم و جور
مخالف تمام شد دشمن ز ضرب تیغ تو آنسان ذلیل گشت صبا بجور و ظلم و عدل تو رام شد مختار از این خواهر دلش مایل
رحم شد و او را عفو کرد و گفت بشرط آنکه کاری با عمر نداشته باشی پس برو و تو بیدر همین جا باش که کار خانه بی رونق است
و خلیفه را گفته ام که فردا عمر را بیاورد تا امشب حکومت ری را باو دهم چون عمر دید که زنش نیامد اسباب اضطراب کرد بدو
از جان خود مایوس شد هر چند خواست که بگریزد نتوانست و همچنان متحیر بود که ناگاه عبدالله کامل برسید گفت ای
عمر بیا که امیر تو را میخواهد ای حرامزاده ابی سر بر کشید و گفت بعبدالله قسم و بزرگوارم بتو میدهم دست از من بدار
تا از کوفه بیرون روم که جان از دست مختار بیرون برم عبدالله گفت الشیخ دعد عنه کرد از امیر تو مکروهی
نمیرسد و میخواهد که خاتم الانبیاء تقلیم رسانند اگر مختار با تو در مقام محبت نبود تو را امر نمیکرد

ابراز الاوت کرد که عسی الله ان تحبوا شیئا و هو شر لکم و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم والله یعلم وانتم لا تعلمون عمر سعد جز
رفتن چاره ندید و دراعه درپوشید و عمامه بر سر نهاد و عصا بدست گرفت و پیاده روی بمنزل مختار نهاد و میرفت تا بدار
الاماره رسید عمرو حاجب خبر گفتند ای شیخ بنشین که امیر را از آمدن تو بشارت دهیم ابو عمره خبر بخدمت مختار رفتند
که اینک عبدالله کامل عمر سعد را آورده گفت او را بنزد من بیاورید و زود پیش کشید که مالک دوزخ مشتاق دیدار نامبارک او است
و بیست حجره بیرون آمد و دامان بر کمر زد و آستین در نوردید عمر سعد چون آن بدید بر خود بلرزید و گفت ای خبر چه خبر داری
خبر گفت خبر است همین ساعت معلوم تو کردم و انگاه شمشیر برکشید و گفت ای ملعون بازوی بی فرزند رسول خدا را کشت
اما الحمد لله که بمراد نرسیدی این هدیه را اکنون بستان و نگاه دار این بگفت و تیغ برکشید شنیع و در گردنش زده که سرش
بیست گام دور افتاد و انگاه سر آن ملعون را برداشته بخدمت مختار برد مختار این آیه را بخواند که فقطع دابر القوم الذین ظلموا
والحمد لله رب العالمین و راوی گوید که عمر سعد را دو پسر بود یکی را حفص نام و دیگری محمد سعد نام مختار حفص را که بزرگتر بود
فرمود او را آوردند و سر پدرش را نزد او نهادند آن شقی زاده چون سر پدر را دید بشناخت و نعره زده و بیهوش شد چون بهوش باز آمد مختار
گفت راست بگوی که از آن وقت که بگفته پدرت سر امام حسین را بربایند هیچ گریه کردی گفت نه مختار فرمود تا آن ناپاک را
گردن زدند و سرش را نزد سر پدر اخر نهادند انگاه محمد را که پسر کوچکتر بود آوردند و هر دو سر را پیش او نهادند
مختار گفت این سرها را میشناسی گفت بلی سر پدر و برادر من است اکنون بجزای عمل خود رسیدند ای امیر انوقت که ابن زیاد
پدرم را طلبید و بکربلا فرستاد من هر چند او را نصیحت کردم و از این امر شنیع او را منع نمودم اما برادرم او را ترغیب میکرد
من از هر دو بیزارم دور نشد و آخر مختار او را طلبید روی بشر ابو سعید و نوازش بسیار کرد اما بعد از اندک زمان کی
بدن عمر سعد سیاه شد و آماس کرده و کرم در او افتاد و بوی آن بجا رسید دید که بدن عمر سعد کرم افتاده بود چون او را بدان حال
دید بر خود بلرزید و گفت ای ابن سعد صد هزار لعنت خدا بر تو باد ای بد بخت حرامزاده بدوستی دنیا فرزند رسول خدا را
روا داشتی پس زبان بدعا مختار گشاده و گفت ای امیر اگر صد هزار گناه از تو صادر گشته بسبب قتل این لعین خدا تو را آمرزید
مختار از گفتار این پسر دلشاد شد و او را رعایت نمود راوی گوید که روز دیگر مختار بعزم شکار از کوفه بیرون رفت
ابراهیم بن مالک را بجای خود بنشاند ملازمان ابراهیم مردی را آوردند و گفتند این مرد شاعر است و از قتله حضرت امام حسین
است سوگند خورد که من در کربلا نبودم اما با مختار حرب کرده ام ابراهیم گفت اگر در کربلا نبوده تو را آزاد میکنم امرد در ساعت
بیتی چند در مدح ابراهیم انشا کرد ابراهیم گفت چرا ابن زیاد را در آن وقت میکردی شاعر گفت بسبب امر معاش مدحش میکردم و
بدل لعنتش مینمودم ابراهیم گفت میتواند بود بسیار است که مومنان بر مصلحت خدمت منافقان کرده اند خشم را تا ای
ضمایر است ما را ابحث کاری نیست پس دویست درهم بوی داد و گفت برو تا آمدن امیر صبر کن که چون امیر از شکار باز آید
تو را رعایت خواهد نمود شاعر گفت ای امیر همین قدر که تو بمن دادی مرا کافیست رخصتم ده که عیال حشم مرا منتظر ابراهیم گفت
چند سال خدمت مخالفان کردی اکنون از مومنان میگریزی شاعر هیجان آرام مینمود ابراهیم فرمود که از این مبالغه تو بد
گمان شدم شاعر گفت من راست بگویم که چرا اندیشه دارم پیش از این چند شعری در هجو عبدالله کامل گفته ام و آن ابیات بدان
رسیده و او خلیفه امیر است میترسم که بر نخواند ابراهیم گفت مترس که ارباب کرم از شعر رم نمیکنند باید گریزان که حکم بود
گفتند و دو بیت در هجو حضرت رسالت گفته بود حضرت او را عفو نموده آخر بوا حکم بد نیست شاعر را چاره نماند
خواندن ابراهیم فرمود تا آمدن امیر چند بیتی در مدح حضرت امیر و فرزندان او بگوی آن ملعون چون دشمن اهل بیت بود حیله
فکر کرد چیزی نتوانست گفت روز دیگر بخدمت ابراهیم آمده گفت هر گاه خواطر پریشان باشد چیزی نمیشود ابراهیم بخندید

وفرمود آن ملعون را بهمین شد که تو دشمن اهلبیتی ابراهیم در این سخن بود که آثار کوکبهٔ مختار ظاهر شد عبدالله کامل پیش از
همه رسید چون چشمش بر آن شاعر افتاد گفت یا اباخلیع تو آن نه که بگفتهٔ عمر سعد هر ملعون که یکی از اقارب و اتباع حضرت
امام حسین را ضربتی میزد نام او مینوشتی و اسماء اعدا را بر چوب بحر بصر مینمودی آن ملعون سر در پیش انداخته مطلقاً سخن
نمیگفت مختار فرمود ای بی دولت نام یکیک از این ملاعین که در کربلا بجناب امام حسین و اتباع او زخم زده‌اند
و ایشان را شهید کرده‌اند بگوی آن ملعون گفت بگویم بشرط آنکه سوگند خوری که مرا نکشی مختار گفت قبول کردم پس آن شقی
ابتدا و افعال هر یک از آن ملاعین را که نسبت بشهدا صادر گشته بود بیان میکرد مختار و حاضران هایهای گریه میکردند تا
آنگاه مختار فرمود که من خود ترا امان دادم اما امیدوارم که در این روز مکافات عمل خود بیابی این بدبخت برخواست و از
مجلس بیرون رفت عبدالله غلام خود را گفت که برو و این لعین را بکش در بیرون غلام در عقب ابوخلیع رفت آن ملعون ببازار
رسیده بود ناگاه غلام عبدالله با شمشیر آب زهر آب داده خود را بدو رسانید و او را چون سگ پاره پاره نمود این خبر بمختار
رسید فرمود که نامش نوشتند پس ابوقثم مردی از شیعهٔ امیرالمؤمنین نزد عبدالله آمد نام او جهیم بن سلیمان در کوفه خباز
بود و گفت ای خلیفه میخواهم مرا در خلوت امیر بری تا شیء که حکایتی دارم و آن را بعرض رسانم عبدالله او را بخدمت مختار
برد و خلوت کرد جهیم عرض کرد ای امیر من خبازم و از دل و جان دوستدار اهلبیتم همسایهٔ دارم دشمن اهل بیت است
و کنیزکی دارد جمیله این کنیزک بر من عاشق شده است و مدتیست که مرا بجانب خود میخواند و خدا میداند که من دامن عفت
خود بلوث این معصیت آلوده نساخته‌ام در این ایام خداوند این کنیزک از من نان بسیار میخرید من در شک افتادم از کنیز
پرسیدم که خواجهٔ تو این نانها را چه میکند مگر مهمان بسیار در خانه دارد گفت نه هیچ در خانه نمی‌بینم گفتم راست بگوی که ترا
بخرم و آزاد کنم و بعقد خود در آورم گفت راست اینست که چهل کس از قتلهٔ امام حسین اند و داعیه آن دارند که بیعت
بن مصعب بر مختار چون این خبر شنید شاد گردید هزار درم بجهیم داد و ابوعمره حاجب و عبدالله کامل و شعر بن ابی شعر
و جبیر را با جمعی کثیر گفت بروید با جهیم و این جماعت را بقتل رسانید پس جهیم در پیش روان شد ملازمان مختار از عقب
میرفتند تا بآن سرا رسیدند ناگاه در و بام را فرو گرفتند آن ملاعین چون بر این حال واقف شدند بضرورت گریختند صاحب
خانه این لشکر بر سر ایشان آورده شمشیرها کشیدند و بر سر ایشان دویدند و او را پاره پاره کردند پس ابوعمره و عبدالله و جبیر
با جمعی در آمده همه را گرفتند القصه از آن چهل ملعون یکی جان بیرون نبرد و اسم ده کس از آن ملاعین اینست
حضرمی ابان بن دارم عقبه غنوی سعید بن عمر حنظله عروه عمر اصیل تیمی عروه بن عبدالصمد حباب بن عمر عمر قرظه
چون ملازمان مختار آن ده ملاعین را بقتل رسانیدند سرهای ایشان را بر نیزه کرده و در بازارها میگردانیدند
بازار و سوخته قصر مختار رسیدند چون لشکر آن سرها را بدیدند لشکر آنها را ده درهم بفقرا و مساکین داد راوی گوید که چون
محل خبر بمختار رسید که قیس بن حفص شبانگاه چادر و سوزه پوشیده و بر حماری نشسته و براه بصره میرود عبدالله کامل را فرمود
و او را همچنان با چادر و سوزه گرفته بمیان بازار آورد نزد مختار بر در قصر بود تا او را همچنان از دار سرنگون آویختند
ابوعمره حاجب در در آمده و گفت ای امیر مردی آمده و میگوید سخنی دارم و میخواهم که خود را با امیر رسانیده عرض کنم
مختار گفت او را راه دهید تا بیاید پس آن مرد در آمده گفت ای امیر دانستی که چند روز است سر راه بصره باغی دارم هفت شبانه
روز است که قتلهٔ امام حسین فوج فوج می‌آیند بآنجا جمع میشوند اکنون چهارصد و بیست کس جمع شده‌اند و داعیه آن دارند
که امشب بجانب بصره روند مختار چون این خبر شنید ابراهیم اشتر و عبدالله کامل و عمرو حاجب و جبیر را فرمود که بسر آن قتله
فرستاد و تمام دیگر با ایشان بآن باغ رسیدند گرد آن باغ را گرفتند نعرهٔ یا لثارات الحسین برکشیدند و در یکساعت آن چهار

صد و بیست کس لعین را بقتل رسانیدند و سر اعدا عینا را بر نیزه کردند و نامشان نوشتند در کوفه که از قتله حضرت
امام حسین کسی نماند الا سه حسین بن عبر کندی و او نزد ابن زیاد بود و محمد اشعث و عمر بن الحجاج پیش مصعب زبیر
رفته بودند به بصره و غیر این سه ملعون در روی زمین از قتله حضرت امام حسین احدی نماند و قتل ابن شقی نیز منفرب
رقم زده کلک بیان میکردم دبنو فیئو الله تعالی راوی گوید که چون ابن زیاد از قتله امام حسین خبر یافت سیاه شد
ماتم اعدا عینا پدید آشنا نکاه از موصل بیرون آمده متوجه شام شد و بتعجیل تمام میرفت تا بدمشق رسید تمامی حالات
را بعبد الملک مروان باز گفت عبد الملک از استماع این خبر آیند و هناک شد که روز اندیشه تمام افتاد اما مختار بر سبیل
استقلال بر مسند جلال خسروی نشست و جهان از لوث وجود اهل بیداد برست **نظم** ایمنی شد چه از فتنه صحرا و
شهر ز آبادی مملکت خواست بحر رعیت ز انصاف آباد شد ز بخشش سپاهش همه شاد شد ز عدلش همه کینها
گشت بر ستم ار صولتش ایمن همه از کینه بر کجا تا ازان راستی کج نماند بجز جز در ابرو بجانان نماند چنان در جهان
عدلش امل که شد **مجلس در بیان سفارت ابو عمر حاجب از جانب امیر** در عموم اعتدال امل
نامه امیر مختار وفادار نزد پسر مروان لعین و طلب چهار نفر از قاتلان امام حسین باحکام مطلوب
بسم الله الرحمن الرحیم حمد و ستایش مخصوص شاهنشاه مختار یست جل جلاله که رسول سعادت موصولش را صلابتی بود
چون صلابت مختار مانند سطوط قهاری با محبان آل علی یار و دشمنان ایشان بزرگوار است انتقام از مشرکین و بکوز جزا خواهد
کشید صلوات الله و سلامه علیه و اولاده **اما بعد** و دو الله که چون خبر لشکران کافر لعین یعنی پسر مروان علیه اللعنه و النیران
از سطوت ابراهیم بن مالک و بانتن تیغ شاطبه او رسید از غصه سر و زحیری بخود داوی کاش نمیبود تا میمرد بعد لیس با
پیوست و بر تخت نشست و میترسید که مبادا مختار با ابراهیم بدمشق تازند و کار او را بسازند و ابن زیاد در آن وقت با اهل
انطاکیه در جنگ بود و حجاج باشش و حوالی مصر محاربه داشتند و امرای شام حسان بن مالک حاکم اردن و حاکم
حلب و کنعان با او و منازعه داشتند امرای بنی امیه را طلبیده و با ایشان مشورت کرده و قرار شد که عبد الملک خود بغو
دو ابد در آن وقت چهار نفر از امرای معزول که با عمر سعد بکربلا رفته بودند از سطوت مختار فرار نموده بشام رفتند یکی
امیر حلب و یکی والی کنعان و بیت المقدس و یکی والی اردن و یکی حاکم اهواز و مدتی را ذکر کرده اند تا بود نفر دیگر از امرا
شام چون امیر آمد او شهر تا بروزگار مختار وفادار که گذشت و مختار آن کربلا نبود با آنکه میدانست که آن نامه نوشتن و
رسول فرستادن فایده ندارد و که بخشد کاری لیسر مروان نمیند هدا اما مضمون آنکه کوشش بیهوده بر او کار اهلبیت نامه بعبد الملک
نوشت مصحابت ابو عمر و حاجب و انه نزد آن لعین روان داشت با مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من امیر الجلیل المبارک الخاتم
المحمدی الی سلطان الجور هذه الامة و غاصب اهل بیت النبوة عبد الملک بن مروان اما بعد ستایش مخصوص خداوندیست
که او برپا آسمان و زمین را از برای خواطر محمد مصطفی و اهل بیت او و ما شیعیان او و فضل را در شجره خبیثه بنی امیه ملعون
که از قول خدا و رسول و زوج بتول چنانچه از راست گویان بما رسیده است اینست که اینکه ر و مکر از یهود و نصاری و مجوس
ستمکاران اهل بیت و غاصب حق ایشانند و کشنده حسین مظلوم و از شفاعت جدش محروم و مندو با اهل بیت بی
اخلاص اند و از دکان حکم بن العاص اند پس خدا لعنت کند بر هاشان و امیرا قتل سبط خیر المرسلین و انهان که راضی بودند
بر کشتن حسین شکر مر خدا را که مرا مسلط کرد تا اینکه دمار از ایشان بر آوردم و دیار ایشان را باقی نگذارم و گردنکشان
عرب و عجم خاموشان اهل بیت را ذلیل و منکوب گردانم چنانکه پروردگار عالم بن گودرز عجمی از زمین بابل برانگیخت تا بانتقام
خون یحیی علی نبینا و علیه السلام خونهای بنی اسرائیل را بریخت من هم قاتلان سید الشهدا را از روی زمین بر اندازم چند نفر

کر در نزد

که در نزد تو بیم مرحبا نیست مضمون شد که چه نفر به پیشواز آمده اند و در نزد تو سیه باشند القصه ابوعمرو حاجب بیامد که بدار الاماره
کوفه او را ببر و خود مبادا که سخن با پسر زیاد ملعون بگوئی و با اهل کوفه چه کرده ام اگر ایشان چنان که از انفس شنیدی مستعد باشند که خود
بخدمت میرسم و لشکری بجهت تو ترتیب داده ام که مقدمه آن در دمشق و ساقه اش در عراق باشد پس ابوعمرو گفت که شنیده
که طرماح بن عدی بن حاتم چگونه رسالت کرد در وقتی که حضرت شاه ولایت او را نزد معاویه لعین فرستاده بود انکار نمود
که مطلع شو بر اهل شام و امرای ایشان و عدد لشکر ایشان شب عیان نزد تو خواهند آمد و ترا نشان خواهند داد ابوعمرو
نامه را گرفت و بوسید و بر سر گذاشت تا شجاعان و دلاوران و امرای دمشق گرد آیند چون خبر بعبد الملک رسید گفت تا
کوشک دار الاماره را آراستند و انجمن حضور دار الاماره چند پیراستند و اشاره بحاضران کرد که او را خفیف سازید سخن زیاد بنده امیر او تو کو
من است و زن امیر او زاهد و خدمتکار خانه ما بود پس ابوعمرو را بعد از چند روز بحضور طلبید ابوعمرو بصد لابه داخل
مجمع گردید بلکه وقارش فزون بود از اسکندر رومی چون دانست که در مقام خفت او هستند متفکر شد نه از آن گریست که از برای
رسول و مهمان در برابر تخت جا باید گذاشت نگذاشته اند فهمید که او را جای نمیدهند چون داخل شد گفت السلام علی من اتبع الهدی
کسی جواب نداد و ملتفت نشد نعمان حاجب گفت ای فرومایه پسر … چرا بامارت مؤمنان خلیفه سلام نکردی ابوعمرو
جواب نداد و بر تخت عبد الملک رفت و کرسی بر یک نزدیک تخت بود طوفان بن زیاد حاکم او رد و سلیم بیت المقدس
بر آن نشسته بود ابوعمرو گفت ای برادر … در پهلوی خود بنشان تا جواب نامه را بگیرم و برویم طوفان گفت یا مطرف
یعنی … هنوز تا بحال میکنی که اینجا کوفه است و مجلس مختار که هر حکم خواهی میکنی تو را چه حد است که در دار الاماره
بنشینی بی سلام نکردن و … ابوعمرو گفت بلک یا ملعون … گفتی بنود امیر تو سزاوار است ثم یا ابا الدیوان
و بازوی او را گرفت و کشید طوفان دست بخنجر کرد ابوعمرو خنجر او را گرفت و روانداخت و مشتی بر فرقش فرود کرد سر بیش
فرو رفت و جانش بیرون آمد خروش از مجمع برخواست عبد الملک برخواست بر زانوی غضب نشست و گفت یا ملعون تو را چه
حد است که بنشینی در دار الاماره مؤمنان و مسلمانان و امیر را بکشی ای ناکس بی ادب بی حیا ابوعمرو گفت ای پسر مروان
و ایشان … امیر مجلس مؤمنانست و این دار الفسق جای … و ای بر هم زننده اهل … قائد نسل
دونی انست که مهمان را خفیف میخواهند و از حرمت مؤمنی … غریب … امیر … پسر مروان
گفت تو و امیر تو از کافر یزید و امیر تو عاق خدا و رسول خدا است امیر مرا بکشی و سرزنش من میکنی ابوعمرو گفت لعنت
بر تو و دار الاماره تو و امیر مجلس تو خواست از مجلس بیرون رود آن لعین گفت بکشید این حاجب کافر را … دو پا بند … قتل او
کردند ابوعمرو … کار … کرد … شهادت شد محمد بن ابی هریره که وزیر بود با جعفر بن محمد اشعث که با او
هم ندیم بود گفت ای امیر تو خلیفه و جانشین رسول مختاری و تا در این کاری من میگذارم که رسول و مهمان را بکشی و تو
ملامت کل جهان شوی و حاجبان را از ابوعمرو دور کرد و باز بخشش گفت ای امیر نشنیدی که طرماح بن عدی از جناب
امیر المؤمنین ع بنزد امیر ماضی آمده بود و مادرش را بسبی زانیه و زنان بنی امیه را جماع را دوست خواند و گفت یزید
تخم حرام است و نطفه غلام … کلب … لواط میدهد و از آن مثل را نصیحت گفت … سبیل امیر ماضی را کند
بلکه امیر نسبتش غایت بی ادبی کرد و از طعام امیر بخورد و صله و انعام او را اضعاف مضاعف گرفت و گفت والله
که شیخین کافرند میباشند و عثمان و اهل ثقیفه و اهل اجماع را … و ملعون یاد کرد و گفت عایشه کافره است طلحه
و اسد ابن زبیر زاده شان … و امیر ماضی و یزید و … همه را از خود گذراند تو بیزار مثل ایشان تا آواز بر دیاری
و ظلم تو او بزه کوش جهانیان شود عبد الملک که این نصایح شنید آرام گرفت و گفت تا طوفان را بیرون برند …

ابو عمرو گفت ای دعثر بن زرعه مکر ما را در روز جمل ندیده بودی و بخاطر نداری که تو اعانت معویه امیکردی و کرفتار من شدی
اکرچه حال پیر شده ام اما بیاری شاه ولایت صلعم در کفایت میکنم نظم بهر زخم خصم ان شیر دلیرم که بکین برهنه
ان هفتاد شیرم منم از زخم جوی نامداری که غالب در مصاف چرخ پیرم ای عبد الملک زبان بکام خاموش
درکش که مرا از تو خوف نیست و هرچه میکوئی اماده جوابم باش عبد الملک گفت تو و امیر تو تابعان او و فاسقانند
و شما بر پسر ابو عبید جمع شده اید و عرب و عجم را بر هم زدید و دیدید که چه قدر از بنی امیه و انصار ایشان را کشتند اکر امیر
تو و پسر اشتر را با اعوان ایشان بر دار نزنم مرد نباشم ابو عمرو گفت اکر تو توانی چنان کن و الا چون زنان در خانه بنشین عبد
الملک گفت بحاجبان زبان بکام درکش و الا بکویم که حیات از تو قطع کنند ابو عمرو گفت نامه را بخوان و جوابش بده تا بروم
ای ملعون گفت تا پسر ابو هریره کرفت و خواند عبد الملک شنید اتش غضبش شعله کشید و گفت ای پسر ابو عبید را که
حجاج زیاد و بیست هزار مرد نفرستم که کوفه را بر سر تو خراب کند تو و پسر اشتر را با الحنیفه بر کردن نزنم من او و ند و الا
خلافت بر من حرام است ابو عمرو گفت من بمناظره نیامده ام اکر تو توانی بکن اینجا غیر از من کسی نیست تا بکویم بروم که در خدمت
امیر خود کار دارم عبد الملک گفت برو و با امیر خود بکوی که ایشان را امید هم و جواب تو بجز شمشیر نیست پس ابو عمرو را از
مجلس بیرون کردند صله و انعامی که بجهة او فرستاد بفقرا داد انکسانیکه لعنت میکردند بال مروان و ال زیاد و ال ابو سفیان
و عبد الملک و تمامی اکابر شام از جرات ابو عمرو تعریف میکردند ابو عمرو از دمشق با همان زاد روانه شد و در منزل اخر
اقارب طوفان کمین کرده بودند جارود با پسر طوفان همراه سه هزار کس بطلب خون پدر بیرون امدند ابو عمرو بدست خود
نیزه بحلقوم جارود زد و او را کشت اهل عراق جمعیت کردند فرار نفر ایشان را کشتند بقیة السیف کوفه را نزد پیش پدر شتافتند
از اهل عراق یازده نفر کشته شدند و بر تیمار زخمیان مشغول بودند که جمعی خبر دادند که حاجبان عبد الملک در فلان
باغ شراب میخورند انکاه ایشان را کرفت و کشت و سر ایشان را بر سر نیزه کردند چون این خبر بعبد الملک رسید جمعی از عقب
ابو عمرو فرستاد تا ایشان را نیابند پس ابو عمرو با کمال عزت وارد کوفه و بخدمت امیر رسید و مورد نوازشات و انعام و
احسان کردید و هر که داستان او را شنید تحسین نمود نظم مورد انعام و احسان امیر نامدار ای عزیزان کشتی ز دهر
ان دلیر و زنکار هنر از کار روی و احسان و انعام امیر کار مختار است حسان رسول کرم کار بلی مختار و وفادار در دوستی
اهل بیت اطهار کاری کرده که در قوة اهل روزکار نیست البته مورد احسان خواهد شد که در هیچ کسی از فرزندان نامدار
نباشد روایت کند شیخ المشایخ فقیه الملة والدین ابو بکر بن محمد بن عبد الله بن عبد العزیز که بعد از جنگ صفین
معاویه علیه الهاویه نامه بشاه ولایت پناه نوشت بدین مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از بنده خدا پسر بنده
خدا معاویه بن ابی سفیان بسوی علی ابن ابیطالب اما بعد بتحقیق که متابعت کردی چیزها را که ترا ضرر داشت و ترکداشتی
چیزها را که نفع بجهة تو داشت مخالف کتاب خدا و سنت رسول الله کردی اعلام شد بانچه کردی بجای اورده حضرت رسول
طلحه و زبیر و انچه کردی با ام المؤمنین عایشه بحق خدا که خواهم زد بتو تیر شهابی که فرو ننشاند حرارت او را ابها و حرکت ندهد
انرا بادها اکر بر زمین فرود اید سوراخ کند چون سوراخ کند شعله بکشد پس مغرور مشو بلشکری که داری و السلام چون نامه
ان لعین بشاه سریر ولایت رسید جوابی از امامت امام فصیح و بلیغ جناب مستطاب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب رسید قلم
و کاغذی طلبید و جواب نامه ان لعین را نوشتند که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از بنده خدا پسر بنده خدا با دوستان
علی ابن ابیطالب برادر رسول خدا و پسر عم و وصی او و پدر سبطین و کشنده عم و خالوی پسر ابو سفیان در روز بدر بسوی بدترین خلق
پسر ابو سفیان معویه علیه النیران باید بدانید که شمشیری که کشتم ایشان را اینهم شمشیر با من است بحمله که بقوت ساعد من بوده

جنان

چنان قوتی و قدرتی که پیغمبر به کف من قرار داده است پس حق خدا که بدل نکردم پروردگار خود را بخدای دیگر و بدل نکردم اسلام
بدین دیگر و پیغمبر خدا را به پیغمبر دیگر و نه شمشیر خود را بشمشیر دیگر پس وای بر تو ای ساشد تو و لعنها بر تو و عاصی شدی بد سیتکه تو را
کرفت نور او سوسه و مغرور کرد به بناهای و سرکشی و زود خواهند دانست آنها که ستم کردند که بازگشت آنها بکجا خواهد بود و
السلام باید دانست که از نظم در عبارات و اشارات آنحضرت ظاهر میشود چندین حکمت بدانکه اولا بهمه بسمله معلوم میشود
که نوشتن این مراتب امر دینی بالبسمله اقطع و ابتر نیست اینکه نوشتند که از بنده خدا ظاهر میشود که پسر بنده خدا میکوید یا
که بفرمان خدا باشد اینکه نوشتند که وصی این قرآن باین دلیل است و اینکه نوشتند با دشمنان علی ابن ابیطالب این نص
جلیست اینکه نوشتند که وصی این قرآن باین دلیل است و اینکه نوشتند برادر رسول خدا این علامت نسب و اینکه نوشتند
پسر عم شرافت ابوطالب را دلیل است اینکه نوشتند پدر سبطین فزونی قرابت آنحضرت بحضرت رسول را رسید اینکه نوشتند
کشنده عم و خال و جد او و شقاوت و ظهرت زلل آن لعین ظاهر کرد بدانکه نوشتند پدر طالب چون آفتاب روشن شد اینکه نوشتند
شمشیر یکه بان آنها را کشتم با من است ظاهر خواهد شد که اسلام آن لعین بشمشیر امیرالمؤمنین ع و قوة ساعده آنحضرت از بیم النفس
و آنحضرت سابق الاسلام بودند اینکه نوشتند که خدای خود را بدل نکردم بخدای دیگر اینست که معویه لعین نفس پرست بوده است
و اسلام خود را بدین دیگر معلوم است که آن کافر حدیث دین دیگر است اینکه نوشتند که پیغمبر خود را تغییر ندادم دلیل بر آنست
که معویه انکار پیغمبر کرد و تعیین این آنحضرت فرمودند بر قها نام است که حکمتی در آن مدغم است اما کلام آن لعین اینکه نوشت بسم الله
الرحمن الرحیم بسم الله با امر باطلی که رضای خدا و رسول در آن نباشد چه صورت دارد اینکه نوشت از بنده خدا پسر بنده خدا دروغ
گفته است چه بندگی که پدرش اینکه نوشت معویه بن ابی سفیان بوده است آن لعین پسر ابوسفیان نیست و در کتاب انساب
النواصب معلوم میشود اینکه نوشت و اما علی ابن ابیطالب حسین نامه باطلی نوشت بسوی حسین امام مجتبی باطل بود اینکه طلحه
و زبیر را حواریین رسول خدا نوشت طلحه و زبیر که مخالف گفته بودند با وصی رسول خدا حواریین نبودند اینکه عایشه را ام المؤمنین
مطلقه حضرت بود ام المشرکین بود اینکه نوشت که خواهم بدنبو بنزدی که اگر به زمین فرو رود زمین را نقب کنانا الی آخره مخالفت اینکه او
معلوم است اینکه نوشت که غرق میشو بلشکری که دارای لشکر آنحضرت جند الله بودند و جند خدا املاک مؤمنین بودند
که بهلاکت بزرگی دانستند یکی از آنها عمار رضی الله عنه بود که بعد از شهادت او ثابت شد ضلالت معویه را اتباع خود را
که حضرت رسالت فرموده بودند که عمار را خواهند کشت باری چون حضرت امیرالمؤمنین ع نامه را نوشتند پیچیدند و بدست طرماح
ابن عدی بن حاتم طائی دادند که رفت و روانه شد و طرماح مردی بود بلند قامت تنومند عمامه بر سر نهاده و بر شتری بزرگی
سوار شد شب و روز رفت تا بدمشق رسید چون بدر خانه معویه رسید حاجب گفت کی را میخواهی گفت آن کسانی که جمع
جاهل الحمق مجاشع تابع نادراند مانند ابوالاعور السلمی و ابو هریره و مروان و عمرو بن العاص و مروان الحکم نزد معویه بودند پس
دربان گفت آن لعین و یاران همه در باغند طرماح روانه باغ شد چون از دیوار باغ مشرف بباغ بود بر مرکب بلند و راکب
تنومند خندیدند و گفتند که اعرابی شوم و یا و بخندیم طرماح پیش آمد سلام نکرد گفتند ای اعرابی از کجا می آئی گفت از بهشت
گفت بکجا میروی گفت بجانب طبقه اول جهنم آمده ام گفتند چه خبر از آسمان داری گفت ای خدا انا رسلت و سالك موت در سما
و علی بن ابیطالب شمشیر در قتل شماست گفتند از نزد که می آئی گفت از نزد مؤمن موحد خاص پسندیده که خدا از او راضی است
و او از خدا راضی گفتند الکومنکی گفت عمر به منافق و در دعوی بیدین فاسق و فاجر ملعون چه باید کرد اگر شما حال میبینید امیر شما
پیر دانستند که فرستاده حضرت امیرالمؤمنین ع است پس پرسید که چه میخواهی گفت میخواهم داخل شوم باین کبد نجس گفتند او را چه می
خواهی و او نیز در فکر تو است طرماح گفت بچه چیز در فکر من است با احسان یا با بد گفتند که تو سوری یا با یاران خود داو رصبا ارا

خواهی کرد طرماح گفت لعنة الله علیه تا چند منتظر اینکار باشم پس احوال طرماح را بمعویه القا نمودند که بما وارد شده است
اعرابی پیر و فهمی حاضر جوابی از او غافل مباش که بلائیست طرماح فرود آمد و شتر خود را بست و نشست و با یاران پلید خود
صحبت میداشت که معویه یزید را بیرون فرستاد که بساط آرایش دهد لشکر و غلامان و اسباب را با یزید پلید بر پای خود
داشت و صدای درشتی آنگاه امر کرد که اسباب ما را جمع کردند پس بطرماح گفت میخواهی که امیر المؤمنین را ببینی گفت بلی
امیر المؤمنین در کوفه است و امیر فاسقین در شام و من با پیکار آمده ام خدا او را لعنت کند یزید خواست بر او افتاد و غلامان
همه سیاه پوش همراهش بودند طرماح گفت لعنة الله علیهم کیستند این اهل زمینه که در تنگنای دوزخ جمع شده اند و یزید را
گفت که کیست این مشوم که زخم بر خرطوم دارد گفتند ای اعرابی با خبر باش این یزید پسر معویه است طرماح گفت خدا او را
زیاد نکند و بمراد خود نرسد یزید چون این را شنید بغضب آمد و قصد قتل او کرد اما بی شور معاویه تامل نمود و گفت امیر
المؤمنین تو را سلام میرساند طرماح گفت جواب سلام او با من است و از کوفه با تو آمده ام یزید گفت پدرم مرا گفته است که پیش
از ملاقات تو با او هر حاجتی داری بر آورده سازم طرماح گفت حاجت من آنست که آن مادر جلبت را ببینم و بفهمم که چه جانور است
که ادعای خلافت و امارت دارد پس یزید پرده را برداشت طرماح داخل شد خواست که با کفش بر روی بساط رود خادمان گفتند
کفش بیرون کن گفت مگر این وادی مقدس است چون نظرش بمعویه افتاد که بر بساط منقش با مخصوصان نشسته و ادعای
خلافت میکند چون بیاران نظر کرد و از احوال هر یک و نام و نشان آنها پرسید آنکه در اول بساط بود گفت این کیست گفتند
مروان حکم است گفت لعنة خدا بر او و پدرش و نظرش بر بشیر بن ارطاه افتاد و گفت هو المراد بعذاب واقع ابو هریره را دید
گفت قاتله الله انی یؤفکون هذا عدو الله للکذاب ابو العجول السلمی را گفت له خسر الدنیا و الاخرة مسلم بن عقبه را نشان
دادند گفت یا مسلم الله ولد بن عقبه را گفت حشره الله مع القاسطین ابو الاعور را شناخت گفت لعن الله تعم و قبیله بن مسلم را
گفت والله هذا عدو الله چون نام یزید چون نامش شنید گفت الشیطان ولد الشیطان عبد الله ولد خطاب را گفت لعنة الله
علی ابیه و لد ضحاک الحبشیه لا بارک الله له فی الدنیا و الاخرة پس معاویه را دید که سبیل بزرگی داشت و ریش خود را خضاب کرده
که بسیار بد قیافه و زشت بنظر میآمد گفت ای حاجب این کیست گفت امیر المؤمنین است طرماح گفت ای حاجب لعنة خدا
بر تو که امیر اهل نار را بمن نشان دادی پس رو بمعویه کرد و گفت لا سلام علیک ایها السلطان الفاسق المنافق العاصی عمرو بن
العاص پیش آمد که چرا نگفتی السلام علیک یا امیر المؤمنین طرماح گفت ای کاسه لیس لعین وای بر تو و آن مومنی که این عاصی
امیر آن باشد پس این کافر سلامی نداد معویه گفت چه چیز است گفت نامه سربمهری دارم گفت بمن ده طرماح گفت مکروه
دارم که پا بر بساط تو گذارم گفت بعمرو عاص بده تا بمن دهد گفت لعنت خدا بر تابعی زاینها دش تا بکه او را از چهارپا بدتر باید
واو در زیر خاین است گفت بدست یزید بده گفت کتاب کریم را بولد شیطان لئیم ندهم گفت بدست غلام بده تا بیاورد گفت
مملوکی که بزور غصب خریده شده کاری بغیر نامم گفت بدست سمره ابن جندب ده که از صحابه رسولست گفت لعنت خدا بر او و بر یزید
ابو هریره گفت بدست زید بن ارقم ده گفت باغی بن یاغی را قرضه گفت بعبد الرحمن پسر ابوبکر ده که خلیفه رسولست گفت
لعنت خدا بر او و الغاصبین حق اهل بیت الرسول گفت بر ابن غارب سپار گفت هو مثله فی عداوة زوج البتول معویه
ملعون گفت ویحک یا اعرابی پس چکنم گفت بپای خیز و نامه را بدست بگیر و بر سر و دیده خود گذار پس زود برخیز معویه برخواست
و نامه را گرفت و خواند و گذاشت و معویه ملعون گفت چون است ابو الحسن طرماح گفت الحمد لله مانند بدر لامع و اصحاب
او چون انجم ثاقب همه گرد او بندگی و اطاعت و ابرها را بسته و از فرط محبت نیاز سر در دین داری بی نظیر و در دشمن شکاری
دلیر و در حق شناسی تالی بناء و ... شیعیان شاه اولیا اصحاب بدخواهان را باوج فلک کشیده و در حسن جبر

ایمان دینی

ایمان و یقین او مبتلا اند معویه گفت چگونه گذاشتی حسن و حسین را گفت الحمد لله هر دو بتوا هر هر کار دیدنکو و هر دو لطیف و در زهد
عفیف هر دو مصلح و هر دو صحیح بلیغ و فصیح هر دو جدا کننده حق و باطل و هر دو کامل و صاحب حلم و عاقل و هر دو عالم و صاحب
عمل هر دو عارف و واقف شریعت بزرگ را تا نظم اند و نور عین شاه مشرقین است یکی نامش حسن دیگری حسین است بلی
چون نام ایشان نزد نا اهلان شنوند کور میکردند دیگران خصوصا ان تو هنا لایق تمکین حسین بن علی است و دیدن که
او را بینوا و زار کشتند بدبخت که بلا بر بار کشتند معویه ساکت شد بعد از ساعتی سر برآورد گفت ای اعرابی شنیده ام
که اهل عراق بسیار مایل بجماع نمی باشند گفت بلی مردان عراق هر یک ده زن را کفایت کنند بخلاف زنان شام هر یک صد مرد را
معاویه برگشت علی را چه فضیلت است که مرا نیست گفت بجز او دارد تو نداری از عصمت و طهارت و پاکی مولد و ایمان و حیا
و عدالت و شجاعت و علم و فضل است و تو نیز چند چیز داری که او ندارد گفت آن چیست گفت یکی تو سخره بت پرستی
و محارب بودی با رسول خدا و چون مسلمان شدی منافق بودی علی چنین ندارد و مادر تو هند است که دختر عتبه از فواحش
مشهوره و بقایای او در عالم مذکور و صاحب علم مشهور و تحصیل مردی پیشی را بجود خواندی و از زنا بانه فی بلد بگیران را ندی
جگر عم پیغمبر را مکید و باعث قتل امیر و کرم با علی چنین مادری ندارد پدر موذی قلوب بودی و پیش از … بر جلالت … رسول
مانده کافر بودی چون مسلمان شدی بغارت کاتب … شدی و خون … پیغمبر رسید گفتی من کاتب وحی بودم والحال
مدعی خلافتی و اگر بمانی ادعای نبوت خواهی کرد تو امیر فاسقان و او امیر مومنان است تو نسل ابن حرام از زنید سکر
بد بغل عیب قبیح الوجه فرزند علی را اگر تو داری او ندارد از این سخن غلغله در اهل مجلس افتاد و از جرئت و فصاحت او همه سرها
در پیش انداختند و معاویه نیز ساکت شد بعد از زمانی سر برآورد گفت ای اعرابی این فصاحت را از کجا آوردی گفت
از در سرای امیر المومنین علیه السلام که منبع فصاحت و بلاغت است گفت چه گوئی در حق شیخین گفت بسیار دیده که او قصد کردند گفت
ابوبکر و عمر گفت هر دو فاسقان و ظالمان فاجران و زنا … من اهل النیران زمره بن زمره عثمان بن عفان معویه رخشم شد
گفت ویلک یا عرب چه میگوئی در حق طلحه و زبیر و عایشه گفت لعنهم الله علیک را این سخنان چه کار است جواب نامه را …
نامه هم برم احوال مکی و چیزی نا دیدن … شد و انها را نسبت میدهند باشیران خام و لاینک ری عمرو عاص گفت …
شاید بجایزه زبان او توان بست معویه گفت ای اعرابی چه کونه داد … جایزه که بتو بخشیم طرماح گفت من در پی آنم که جان بگیرم
مال کم سهل است گفت تا ده هزار درم بیاورند گفت چیز دیگر نیار گفتم جایزه گفت بلی مال تو پیش است هر چه خواهی بیار گفت
گفت ده هزار درهم دیگر با افزودنا طرماح گفت این جفت شد یکی دو ده هزار درهم شد الله یحب الوتر خدا طاق را دوست
میدارد این ملعون گفت تا سی هزار درهم بیاورند طرماح ساکت شد و نظر بزمین داشت چون دیر شد گفت ای معویه مرا آن زر
میبخشی و مال را بخزانه داری معویه گفت نه چنین است پس بعد از لحظه زر آوردند عمرو عاص گفت ها ای اعرابی چون دیدی
جایزه امیر را طرماح گفت ای بر خدعه و مکر یکانه و ای از خدا و خلق بیکانه ای … و سنا و ای … بت پرستان
اصنام ملت هم ای چه با یدست بکه … کا … مال مسلمانان که بنده بنده صالح … است مال تو و بر تو حرام بود نظم
تر … باشد … بعض و حسد تر … باشد … واحد مال اگر … باشد … نعم مالا صالحا … رسول
معویه بر … کاتب را گفت بنویس جواب نامه این بدو … نامه هر دو کاتب نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم و بعد از مرا … طلحه
بین الانام نوشت که … ام بشوطا الوبا … از لشکر شام اول آن در کوفه و آخر آن تا ساحل دریا … انداز هم هزار
خر وار … هزار مرد جنگی است طرماح مضمون را شنید بخندید گفت … کاتب … یاد عا
خلافت تو نیز اگر هر گاه جن و انس جمع شوند با مکن بایست شماره این جلد را اگر کاتب با ذن تو نوشته است که وای بر او امیر المومنین …

خوبی هست که صلح ابلند و منفار بر زنگ دارد در بگذرم این لشکر را بر نهیب بمنقار و ابن مالک اشتر هست پس طرماح خود
نامرد و زرها را بر داشت و رفت معاویه زبان بطعن عمرو عاص و اصحاب بگشود که اگر من کل خزانه خود را بشمار دهم عشری از فصاحت
ابن اعرابی را بکار نمیتوانید گشت پس عمر گفت اکر ان کرامتی که علی ابن ابیطالب را است و ان قرابتی که او را برسول خدا است
تو را میبود ما از او افصح میبودیم معویه گفت فض الله فاک خدا دهان تو را برای ز طعامی کند که برا ز سینات سبزه باشد بجو خلد
که سخن بعو د نبارا بر من تنگ کرد نظم در مذهب ما کلام حق باد علی است طاعت که بقبول حق بود باد علی است از جمله
ابر بلش کون و مکان مقصود خدا علی و اولاد علی است پس ابن شعبان اکسی نکو بدکه انها را لالت بر حوصله و بردباری
معویه میکنند بخلاف انچه که جواب بحر بنیذ ادن نداشت و اکر طرماح را زنده مبگذاشت لعنة الله علیه علی ولده باب

چهار دهم در بیان بر فتن ابن زیاد بد نهاد از شام با صد هزار کس ملعون و فرجام خون اشام

بحرب مختار و رفتن ابراهیم اشتر بکارزار ابن زیاد و بخار بدن اشرار و قتل بعضی اولاد ابن زیاد و رفتن ابن زیاد بد نهاد زاده مرجان
عاقبت شد گرفتار غم و رنج و بلا بکذرم ابی بکام دل بخورد بعد قتل سبط خیر الانبیا شد گرفتار بلا بفران چند بار تا که
اخر شد بدرنج مبتلا گرچه در کارش شکست مدتی کی تلافی میشود چون کربلا شاه دین در کربلا از جور او بود مظلوم
غریب و بینوا پاره پاره بی لباس سینه چاک ان تن چون گل فتاده روی خاک مرهم زخم که بود ای زاده زیاد داغی که تو بر سینه
نهاد نداشتی راوی گوید که چون عبد الملک از قتله امام حسین و قوت و شوکت ابن زیاد خبر دار شد جهان روشن در چشم
ان بی بصیرت تاریک گردید از قبایل مدد طلبید و ابن زیاد را بار دیگر با صد هزار کس دیگر بحرب مختار فرستاد چون این خبر بمختار
رسید ابراهیم اشتر را گفت یا ابا اسحق ابن زیاد بد نهاد لعین با صد هزار سوار و پیاده بحرب ما می اید ابراهیم اشتر گفت با دو
هزار کس من بمقابله روم بیاری خدا و محمد مصطفی و علی مرتضی سر ابن زیاد را نزد تو ارم مختار بشاد شد سر و روی ابراهیم را بوسید
پانزده هزار مرد مردانه گرم و سرد روزگار چشیده با ابراهیم داد و رایت خود را با ابراهیم داد پس مختار او را بحرب حریص میکرد و خلق
ابن زیاد را فرستاد ابراهیم با لشکر میرفت تا بتکریت رسید اهل تکریت چون ان کوکبه را دیدند گمان بردند که ابن زیاد است دربها
و دروازها بستند و برجها برامدند در اول ابن اشتر در رسید از برجها اواز دادند که شما چه کسید از کجا می ایید ابراهیم
گفت انا ابن مالک الاشتر النخعی ایشان چون نام ابراهیم شنیدند از شادی نعره برآوردند و از برجها فرود امدند و دروازها را باز
کردند و بخدمت ابراهیم امدند و رکابش را بوسیدند ابراهیم ایشان را بنواخت و فرود امد بزرگان شهر هدیه بخدمتش اوردند
وگفتند ای امیر اگر حکم میفرمائی ما نیز سپاهی جمع کنیم ابراهیم گفت شما مرا بدعا یاد کنید پس از انجا رفت تا بموصل رسید
و اهل موصل هیچکس علامت ... بنیامد و قرب بیست هزار کس صف کشیدند در برابر ابراهیم مسلح و مکمل بایستادند و اواز
دادند که شما چه مردمید ملازمان ابراهیم جواب دادند که ما لشکر امیر مختاریم و سردار ما ابراهیم اشتر است چون ایشان
نام ابراهیم را شنیدند از سواری خود پشیمان شدند باز کشتند و بخانهای خود رفتند و گفتند نظم نداریم ما طاقت این
شیر که برما هجوم ... مهتران شهر با قول و علوفه فرستادند و عذر خواهی نمودند و سوگند یاد کردند که ما از
امدن شما خبر نداشتیم ابراهیم تحفه ایشان قبول نموده گناه ایشان عفو نمود و هم انجا فرود امده سه روز بسر برد پس از ان منزل رفت
و بدار الاعلی رسید لشکرگاه زدند فرود امده بخیمه رفت دو رکعت نماز کرد و هر یک از یاران در جای خود قرار گرفتند ناگاه
پیره زنی با چادر کهنه و عصائی از چوب خرما بدست گرفته در برابر خیمه ابراهیم امده بایستاد ابراهیم تصور کرد که این زن بگدائی امده
غلام خود را گفت که این فقیر چیزی بدهید غلام پنجاه دینار نزد ضعیفه اورد که بدهد گفت من بگدائی نیامده ام حکایتی
دارم میخواهم با امیر بگویم غلام باز گشت و صورت حال بگفت ابراهیم فرمود او را نزد من بیارید چون او ورد ابراهیم گفت سخن خود را

بگوی

بگوی پیره زن گفت مرا شوهری بود و چهل سال با او بودم هر روز بصحرا رفتی و قدری هیزم آوردی و بیک درم فروختی و صرف
معیشت خود کردی روزی باران عظیم شد پی هیزم نتوانست رفت در خانه بنشست و در خانه طعامی هیچ نداشتیم و روز سیم شد
شوهرم گفت باران نه ایستاد که بصحرا روم وامشب نمیدانم که چه خواهم کرد و چه خواهیم خورد گفتم ای مرد غم مکن که خدای
کریم ما را الحیان زاده تا دهها چون این سخن گفتم باران زیاده شد میان سرای ما شکستی و پاکیزه گردید و زرد یک صفحه سنگی
نمایان سفید که درخشندگی پیدا شد گفتم ای مرد هر روز که بصحرا میرفتی و هیزم میاوردی بیک درم میفروختی حالا این سنگ
برکن و ببازار ببر که بده درهم بفروش شوهرم برخاست و آن سنگ را برکند و در زیر آن سنگ دری پیدا شد و هم سنگ و قفلی محکم بر آن
زده قفل را شکست خانه پدید آمد مانند سردابه و بغایت تاریک بود چراغی روشن کردیم و بدان خانه رفتیم مملو از زر در
آن خانه دیدیم که از خبر قیاس بیرون است شوهرم یک دینار برگرفت بیرون آمدیم در خانه را بستیم و آن سنگ را بر جای خود نهادیم
شوهرم ببازار رفت و آرد و روغن و گوشت و اسباب طعام بستد و بخانه آورد طعام بپختیم وقت افطار شد بنشستیم با طعام
خوردیم لقمه شوهرم برداشت و در دهان گذاشت مانند مرغ نیم بسمل افتاد و میطپید تا آنگاه ساکن گردید چون نگاه کردم ودیعت
حیات تسلیم نموده باقی آن روز را صرف احتیاج او کردم و اقوام من آمدند او را دفن کردند من بر بیکسی خود گریه میکردم و اندیشه
مینمودم که این مال از محنت فقر رستم اینچنین مصیبتی روی نمود تا آنگاه ندائی شنیدم که این گنج را صاحبی هست که عنقریب میرسد
از خانه بیرون آمدم هیچکس را ندیدم در این اندیشه بخواب رفتم در خواب دیدم که شخصی میگوید ای ضعیفه این گنج از حضرت امام است
و ابراهیم مالک اشتر طلب خون آن حضرت میکند و فردا در بیرون این شهر بیرون خواهد آمد نزد او رو و که این گنج حواله بآن شده
چون از آمدن تو آگاه گشتم بخدمت تو آمدم تا امانت تو را بتو سپارم ابراهیم چون این سخن شنید خوشحال شد و با بزرگان لشکر
خود سوار شده بشهر رفت چون بدر سرای آن ضعیفه رسید پیاده شد و بسرای درآمد و فرمود تا آن سنگ سفید را برداشتند
و در آن خانه را گشادند زرها را بیرون آوردند بهر یک از سپاه خود هزار دینار داد و پنج هزار دینار با آن ضعیفه شفقت
فرمود چهل خروار باقی مانده بر چهل شتر بار کرده نزد مختار فرستاد و آن پیره زن همراه آمد که زرها را بخدمت مختار
میبرند و قصه بگوید صورت حال را بمختار رسانید مختار بسیار خوشحال شده از زرها بدرویشان و لشکریان قسمت
نمود و سی هزار دینار بخدمت جناب امام زین العابدین و بیست هزار بحضرت محمد حنفیه فرستاد راوی گوید که ابراهیم پس از
یافتن گنج یک شبانه روز در آنجا بود و بعد از آن با لشکر ظفر اثر سوار شده میرفت تا به پنج فرسخی نصیبین رسید فرود آمد
لشکرگاه زدند در آن وقت حنظله بن عمار تغلبی حاکم نصیبین بود و خطبه بنام خود میخواند اطاعت بکسی نمینمود ده هزار
مرد مسلح داشت چون ابراهیم فرود آمد نامه نوشته بجانب حنظله فرستاد و عنوان نامه اینکه بسم الله الرحمن الرحیم من ابراهیم بن مالک
اشتر النخعی الی حنظله بن عمار تغلبی اما بعد باید آگاه باشی که ظلمی که بنی امیه در کربلا بحضرت امام حسین کرده اند از ابتدای
خلقت دنیا الی حال هیچکس واقع نشده و من الحال با دوازده هزار سوار بحرب ابن زیاد غدار میروم تا انتقام خون حضرت امام را
بکشم و مرا با تو هیچ نزاعی نیست باید که چون برسم در شهر را ببندی تا ما از این دروازه درآئیم و از در دیگر بیرون رویم و از کسی طمع
نداریم پس نامه را بمهر کرده ملازمی داشت نصر نام نامه را بدو داد و فرستاد قضا را ابن زیاد علیه اللعنه با صد هزار لشکر شقاوت
اثر در پنج فرسخی نصیبین فرود آمده بود و از آمدن ابراهیم خبر داشت و بوی نامه نوشت بدین مضمون که با صد هزار کس بحرب
ابوتراب میروم باید که اسباب مهمانی این لشکر را مهیا سازی اگر در این امر تقصیر کنی آتش در شهر تو زنم و با تو آن کنم که در کربلا با امام حسین
کردیم راوی گوید که هر دو رسول از هر دو لشکر بدر شهر رسیدند ملازمان حنظله پرسیدند شما چه کسانید از کجا می آئید
نصر گفت من ملازم ابراهیم بن مالک اشترم و رسالت نامه او بنزد حنظله میبرم ملازم عبید زیاد گفت من ملازم ابن زیادم

و بجاسوسی آمده ام این خبر بحنظله رسانیدند گفت هر دو را نزد من آورید ملازمان هر دو را نزد حنظله بردند رسولان حنظله را دیدند
بر تختی نشسته و ملازمان در پیش ایستاده هر دو بیکبار سلام کردند و جواب شنیدند آنگاه حنظله گفت کیستید گفتند رسول محبت
امام من و امام همه مومنان حسین بن علی ع و بکر بر رامد نصیر پیش آمده گفت منم حنظله گفت مرحبا اهلا و سهلا
و او را نزد خود خواند و گفت نامه کرا آوردی بده نصیر نامه را بدو داد حنظله نامه را بوسید و بر چشم مالید و خواند و زار زار بگریست
و میگفت واحسینا یا ابن رسول الله والله که با دشمنان تو محاربه کنیم و خون ترا باز خواهم آنگاه منوچهر فرستاده ابن زیاد
لعین شد و گفت نامه آن ملعون را بمن بده آن بدبخت نامه آن لعین را بدو داد پس حنظله آن نامه را بدید بینداخت و منوچهر کشته شد
سر آن ملعون را از بدن جدا کرد و رسول ابراهیم را خلعت داد و فرا بدینار بیدو داد و گفت برو و امیر را بگوی که رحمت خدای بر تو
باد و روح حضرت رسالت شاه و لایت امام حسن و امام حسین از تو شاد و بگوی که در آمدن اهمال منورز که مال و جان فدا
میکنیم نصیر باز گشت و آنچه گذشته بود بخدمت ابراهیم عرض کرد ابراهیم چون این سخن بشنید خوشحال شد فرمود تا کوس جلی
زدند و با لشکر سوار شده روی بموصل نهاد چون ابراهیم را کوکبه از موکب خون خواهی جناب سید الشهدا پیدا شد حنظله را تو
ابراهیم خبر یافت باستقبال بیرون آمده و ابراهیم را با تمامی لشکر بشهر در آورد و شرایط خدمت و ضیافت بتقدیم رسانید چون این
خبر با بن زیاد رسید سر منزل بیرون رفت و ابراهیم یک شبانه روز با حنظله بسر برد روز دیگر حنظله با دو پسر خود و شش هزار
کس بخدمت ابراهیم آمد گفت ای امیر همراه تو ام التماس که در خدمت ملازمت تو با اعدای دین دشمنان اولاد سید المرسلین
مقاتله کنم ابراهیم حنظله را با سپاه بر مقدمه لشکر فرستاد و خود با سپاه عراق از عقب روان شد میرفت تا بقلعه مبارزین
رسیدند آنجا فرود آمدند و این قلعه تعلق بحنظله داشت و کوتوال آن قلعه دردار نام داشت چون آن لشکر را بدید با پسر کهتر
خود را گفت سوار شو و ببین که این سپاه کیست پسر در دم سوار شده از قلعه بیرون آمد حنظله را دید که با ابراهیم بن مالک
در یک جانب لشکر فرود آمده اند و با یکدیگر نشسته اند پیاده شده پیش آمد و زمین ادب بوسه داد و در مقام خدمت
بر پا ایستاد حنظله گفت برو و پدرت را بگوی که نزد من آید که بخون خواستن امام حسین میرویم پسر پدر را نزد رفت و
ادای رسالت کرد دردار فی الحال نزد حنظله رفت و گفت ای سید التماس که شما امیر را نزد ابن زیاد اینکه فهم نبر که ملعون
با زن و فرزندان خود بقلعه در آمده لشکر شهر بیرون بوده و چهل خروار درهم و دینار و اهل و عیال خود را بمن سپرد که نگاه دارم
که من بجهت پدرم چون باز کردم تو را از غایت بسیار خواهم که چون خزینه را بمن سپرد از قلعه بیرون رفت اکنون تمام زن و فرزندان
او را بیرون آورده بخدمت ابراهیم آورد و دردار چنانکه کرده سه زن بوده و چهار دختر کبیره و دو دختر صغیره و صد و بیست غلام و کنیز
ابراهیم چون چشمش بر اولاد ابن زیاد افتاد شمشیر بر فرق یک پسر ابن زیاد زده او را بکشت مومنان چون چنان بدیدند بیکبار شمشیرها
کشیده همه را پاره پاره کردند و یکی را زنده نگذاشتند پس ابراهیم زرها را بلشکر قسمت فرمود و سه خروار درهم بحنظله
داد و یک خروار دینار بدردار ارزانی داشت و گفت چه نیت داری گفت نیت من التماس که تا زنده باشم خدمت تو کنم و
تو ابن زیاد را الحال بجهت دعوی بکنیم و بتو سپارم ابراهیم گفت دیگر فرمان ابن زیاد چه اندیشه کرده گفت همین ساعت سوار شوم نزد
ابن زیاد روم تا فرزندان خود تو بنزد ما بیابی و خود را بطریق فرزندان من بیارایی تا کسی ترا نشناسد چون نزدیک لشکر
ابن زیاد رسیم فرود آئیم و بنشینیم و یک پسر خود را نزد آن لعین فرستم که بگوید که امیرها با ابراهیم بیعت کرده و پدر من فی الفور
آمده و در بخدمت تو فرستاده میگوید منتظرم که کسی خبر مال و اهل و عیال ترا که بمن سپرده بد ایشان برسید ایشان مال
تو طمع کنند و من قوت مقاومت ندارم مبادا امری شود که تا زنده باشم شرمسار چون این خبر بشنود نزد ... و در ساعت
سوار شده نزد من آید که در این باب تدبیر نماید زیرا که مرا معتمد خود میداند چون بنزدیک خیمه رسد من باستقبال او بیرون روم

واو را فرود آرم تو چند روز اینجا بنشین تا او را بجنگ در آرم و او چون بجنگ در آید بشمشیر تیغ برکش و سرش از تن جدا کن چون
آن لشکر از قتل او آگاه شوند منهزم شوند ابراهیم این تدبیر را پسندید فی الحال لباس بطریق ایشان پوشید لشکر و حنظله
سپرده و با دردار و پیراهنش سوار شد آنگه سر نهادند تا بیک فرسخی لشکر عبید زیاد رسیدند فرود آمدند و چند روز تا بجنگ در آمدند
بنشستند آنگاه دردار بیک پسر خود که اشجع و افصح از دیگران بود گفت نزد ابن زیاد برو و بگوی که پدرم بدولتخواهی تو بفلان
موضع آمده گفته ملتمس آنست که امیر تنها سوار شود و نزد من آید که در باب اموال و عیال و مهم که مثل این صورت روی
نموده پسر دردار از خیمه بیرون آمده سوار شد روی باردوی ابن زیاد نهاد و میرفت تا بدر خیمه رسید حاجبان ملعون چون از وی بد
خبر با ابن زیاد رسانیدند تا که ابن دردار آمده ابن زیاد گفت او را نزد من آرید پسر دردار را بخیمه او بردند ابن زیاد گفت بچه کار آمده
ابن دردار گفت پدرم مرا بخدمت تو فرستاده و خود نیز در فلان موضع است و انتظار قدوم تو دارد و پس حکایتی که پدرش گفته
بود همه را با ابن زیاد تقریر نمود ابن زیاد چون این خبر شنید بغایت خوشحال شد فی الحال با پسر دردار از خیمه بیرون آمده سوار شد و گفت هیچ
کس با من نیاید با پسر دردار می آمد تا بنزدیک خیمه رسیدند دردار و فرزندانش از خیمه بیرون آمدند و ران و رکاب ابن زیاد را بوسه
دادند ابن زیاد چون بخیمه در آمده بنشست ابراهیم از جای برخواست ابن زیاد از ابراهیم چشم بر نمیداشت اما او را نشناخت با ابن
زیاد حکایات کرده گفت ای امیر پسر اشتر با پانزده هزار کس بنصیبین آمده و امیر نصیبین بد بیعت کرده و حالا نزدیک قلعه
من آمده و لشکرگاه زده اند و تو میدانی که مرا قوت مقاومت آن لشکر نیست از آن میاندیشم که بشنوند که خزینه و اولاد تو در
قلعه من است و ایشان را از من طلب کنند من ندهم دست بحرب برآرند و قلعه را بگیرند و خود من و فرزندان من بر زیاد و اموال
و اولاد تو بدست ایشان افتاده شود از این نوع سخنان میگفت و ابن زیاد را مشغول میداشت و چشم بر ابراهیم که اشاره بتو و
منبر که تیغ بکشد و آن ملعون را بکشد ابراهیم سر در پیش افکنده و بر جای خود نشسته اما چون دردار سخن را تمام کرد ابن زیاد گفت
ای برادر دغدغه مکن که اگر ابراهیم پانزده هزار کس دارد من صد هزار کس دارم فردا بسر ایشان روم و ابراهیم و حنظله و تمام لشکر
عراق را بکشم و بیقین از این اندیشه فارغ کرده ام و آن اموال را بتو بخشم و تو را از تمام امرای لشکر خود بزرگتر دارم این بگفت و
برخواست و از خیمه بیرون رفته و سوار شد بطرف لشکرگاه خود رفت دردار ابراهیم را گفت که ای امیر این چه بود که کردی آن ملعون
تنها بدست تو آمد او را نکشتی گفت از آن اندیشه کردم که از روی مکر ابراهیم با ابن زیاد تا یافت و اگر نه مرد میدان او نبود دردار
گفت مثل تو چون مثل هانی بن عروه است که خود را در کوفه به بیماری انداخت مسلم را در خانه نشانید و گفت چون ابن زیاد خبر
بیماری من بشنود بعیادت من آید من او را بسخن مشغول سازم تو شمشیر بر کش و او را پاره پاره کن چون ابن زیاد شنید که هانی
بیمار است بعیادت او آمد آن ملعون را بسخن نگاهداشت مسلم از خانه بیرون نیامد تا آنکه آن شقی بیرون رفت هانی گفت
ایها السید چرا این ظالم را نکشتی گفت میخواهم او را در حرب بکشم تا جهانیان را بخاطر رسد که گویند مسلم ابن زیاد را بحیله
کشت نه بمردی ابراهیم این سخن شنید بخندید و گفت ای برادر دلتنگ مباش که کشتن او بدست من خواهد بود بتوفیق خدا
دردار گفت اکنون در حرب چه تدبیر بخاطر میرسد ابراهیم گفت که در اینم که لشکر بر لب نهر بدارم و پنج هزار کس در دست راست
و پنج هزار کس بر جانب چپ در کمین بدارم و خود با پنج هزار کس در کمین نشینم چون ابن زیاد از آب بگذرد بر او حمله کنیم و ندای یا لثارات
الحسین برکشیم و آن پانزده هزار کس از کمین بیرون آیند تیغ و نیزه بکشند عبید زیاد و لشکرش را از پای در آورند آنش نعم
دردار ابراهیم را دعا کرد و آفرین گفت پس ابراهیم بلشکرگاه باز گشت و حنظله را گفت ای برادر تو هم اینجا باش تا من باز آیم و خود
با آن پانزده هزار کس آمد تا بکنار رود و از آب بگذشت و لشکر را بسه قسم ساخت قسمی را با خود نگه داشت و دو قسم دیگر را
براست و چپ فرستاد و گفت گوش دارید که چون من نعره کشم و گویم یا لثارات الحسین از کمین گاه بیرون آئید و هیچ کس رحم

مکینه‌اند پس هر کسی بمقام خود رفتند چون شب شد ابرهیم از میان لشکر تنها بیرون آمد بکنار آب شد انتظار آمدن ابن زیاد
میکشید چون پاسی از شب بگذشت ابن زیاد با سپاه و سپاه خود سوار شد و می آمد تا بکنار رود خانه رسید گفت نورها
در آب انداختند و لشکرش از آب میگذشتند تا سی هزار کس باینطرف آمدند ابن زیاد خواست که در عماری نشیند غلغله بگوش
رسید حاجب را بخواند و آن بدبختی بود که چهل تن از شیعه اهل بیت را شهید کرده بود آن ملعون را در عماری نشانید و ابن خود را
همراه کرد و غلامان خود را و فوج خود که را بیند مصلحت اینکه هر که از دور ببیند گمان برد که ابن زیاد است و گفت از رود بگذشت
و ابرهیم با لشکر در اینطرف بود دید که عماری ابن زیاد می آید علم او را در بر عماری داشتند ابرهیم تصور کرد که ابن زیاد است
که در عماری نشسته خوشحال شد روی بعماری نهاد و چون بعماری رسید غلامان ابن زیاد بانگ زدند که ای اعرابی از پیش
مهلا امیر در و برو ابرهیم گفت من عرب دیشم رسیده ام آمده ام که حال خود با امیر عرض کنم این بگفت و پیشتر رفت فریاد که از ما
الامان برداشت چون آواز ابرهیم بگوش حاجب رسید از میان عماری برداشت سر بیرون کرد ابرهیم پنداشت که ابن زیاد است
آن ملعون را از عماری بیرون کشید بر زمین زد و آواز برآورد که یا لثارات الحسین چون لشکر شیعه آواز ابرهیم شنیدند از کمین
بیرون آمده شمشیر بر آن ملعون نهادند ابرهیم الخنجر ابا پاره پاره کرد چون دانست که ابن زیاد نبود گفت ابن زیاد بدین حیله امشب
از دست من خلاص شد اما این ملعون نیز در عذاب و نقمت الله که از او بوده امشب این سگ را کشتم و فردا شب فتح الله او را بکشم
این بگفت و بر لشکر شام حمله کرد و قریب سی هزار کس ملعون که از آب گذشته بودند چون نام ابرهیم شنیدند بیکبار در رمیدند و هیچ
کس بکسی مقید نشد رو در ابن زیاد و تیغ از پس زدن سی هزار کس یک تن بیرون نرفت و اکثر از جنگ مومنان که گفتند در آب هلاک
شدند چون صبح بدمید ابرهیم گفت ای یاران این غدار خارجی کشتم و هنوز بمراد خود نرسیدیم زیرا که ابن زیاد هنوز کشته نشده
جهد کنید تا از آب بگذریم و داد خود از ابن زیاد بستانیم لشکر ابرهیم از آب گذشته صبر کردند تا شب بهم رسید ابرهیم؟
سوار شد روی بلشکر گاه ابن زیاد نهادند ابرهیم از طرف راست و حنظله از جانب چپ ندای یا لثارات الحسین برآوردند
و تیغ بر اهل عینا نهادند و منادی فرار در دادند و ابن زیاد سوار شده روی بهزیمت نهادند ابرهیم با لشکر ظفر پناه از عقب
آن لعینان روان شدند و مینداختند هر دو هرکه بضرب شمشیر و نیزه بر خاک هلاک می انداختند القصه ابن زیاد دو منزل هیچ جا توقف نکرده
پس ابرهیم بازگشت و لشکر گاه ابن زیاد را غارت کردند اموال را بلشکر قسمت نمود و اما حنظله و لشکر او از آن اموال هیچ بر نداشتند
و گفتند ای امیر حصه ما از آن حضرت امام زین العابدین عرض شد ابرهیم گفت در دار را بخوانید خلعت داد و نوازش فرمود اما
چون ابن زیاد خبر قتل تن و فرزندان خود بشنید غمش بر غم افزود و نامه نوشت بعبدالملک مروان و تمامی احوال را در آن نامه
شرح کرد و از آن ملعون مدد خواست اما ابرهیم نامه نوشت بمختار و آن نامه را با غنیمت بسیار ارسال داشت و در آن نامه ذکر کرد
که بکوفه می آیم تا سر ابن زیاد را بیاورم چون نامه ابرهیم بمختار رسید طائف شکر الهی بتقدیم رسانید و جواب نامه نوشت بدین
مضمون یا ابا اسحق در هر منزل که این نامه بتو رسد باز گرد و بمن بیای که عبدالله زبیر محمد حنفیه را گرفته در زندان کرده
میخواهم که بمکه روم و سید را از قید آن ملعون برهانم و تا تو بیائی نمیتوانم رفتن نکاه نامه را بسکی رساند از زمان خود داد و بدین طریق؟
فرستاد چون نامه بابرهیم رسید بمضمون آن نامه واقف شد در ساعت باز گردید حنظله را در نصیبین باز داشت و خود متوجه
کوفه شد و بعد از آن نام **باب پانزدهم در بیان نهضت امیر مختار جانب مکه و خلاصی محمد حنفیه** می آمد تا بکوفه رسید
محبوس شد او و رسید بخبر محنت اثر بسمع مختار و فرستادن لشکر باستخلاص فرزند حیدر کرار نظم یارب چه شکار
فلک بود و از کون از صد مه علم کشته سرنگون یکتن نماند معرکه که باشد بجز این دشمن کینه پیکر او را کشید چون مرتبه
کرد دشمن دین را کشیم او بنکشد از جفای سپهر دون او با خدا ابر از خدا کار ساز او بنکر چگونه یافت نشاط از بخت هم دو

دلی کوید.

راوی گوید که چون مختار به کوفه درآمد خروج کرد و ابن زبیر را اخراج نمود و قتلهٔ امام حسین را هلاک ساخت و ابراهیم اشتر را بحرب ابن زیاد بنهاوند فرستاد و بنا بر روایت بعضی نامه نوشت با ابن زبیر که فرستادم هدیه تو را ابراهیم بحرب ابن زیاد بازآید پس آن نامه نزد ابن زبیر فرستاد چون نامهٔ مختار با ابن زبیر رسید بخواند و بخندید زیرا که میدانست که مختار محب علی و آل او و امام بود کاغذ و قلم برداشت نامهٔ مختار را جواب نوشت که نامهٔ تو بمن رسید اگر در قول خود صادقی باید که چون خلیفهٔ من بکوفه آید شهر را بدو سپاری و اگر عزم اطاعت من داری تو را امید کنم پس نامه را برسول داده گفت برو و کمر ابیک عبد الرحمن بن حارث را بغفلت با مالک کوفه میفرستم رسول مختار بازگشت و بکوفه آمد نامهٔ ابن زبیر را بخدمت مختار برد مختار نامه را بخواند چون او را بوفای کوفیان اعتمادی نبود زایده ابن قدامه را طلبید با پانصد کس باو داد و گفت عبد الرحمن بن حارث بکوفه می‌آید تو با لشکر ببادیه برو و او را بگو که رفتن تو بکوفه صلاح نیست زیرا که اهل کوفه بخلافت ابن زبیر راضی نخواهند شد و این سخن را بگوی گمان مدار که من تو را فرستاده ام چون میانهٔ تو و او رسمی و دوستی قدیم هست سخن تو را قبول خواهد کرد زایده را روانه کرد زایده با لشکر گرفت تا پنج منزل پیموده بموضعی رسید که او را بالترکونه میگفتند فرود آمد که ناگاه عبد الرحمن برسید زایده را دید یکدیگر را در برگرفتند و نوازش نمودند پس عبد الرحمن از زایده پرسید که چه عجب داری گفت شنیده ام که تو بکوفه می‌آیی بنصیحت تو آمده ام گفت من تو را دوست خود میدانم هر چه گویی چنان کنم زایده گفت که خبر آمدن تو بکوفه رسیده مردم کوفه سوگند خورده اند که سر راهها بگیرند و در شهر راه ندهند اکنون از کوفه فوج فوج پیاده و سواره که تمام بکار آماده اند و دستها بقبضهٔ شمشیر گرفته انتظار تو میبرند عبد الرحمن گفت اینقدر کار کن ایشان را تو مرا بازداری تا من براه بصره روم زیرا که بمکه نمیتوانم رفت زایده گفت چنان کنم آنگاه یکدیگر را بدرود کردند پس عبد الرحمن ببصره رفت نزد مصعب بن زبیر و زایده بکوفه بازگشت و صورت حال بعرض مختار رسانید بغایت شاد شد و زایده را بنواخت چون چند روز برآمد دیگر باره مختار نامه نوشت بعبد الله زبیر که من منتظرم که خلیفهٔ امیر برسد نمیدانم که عبد الرحمن چرا از راه برگشت همانا که از کوفه ترسید چون این نامه با ابن زبیر رسید او را یقین شد که مختار حیله میکند عمرو بن قیس را گفت که برو و محمد حنفیه را از من ثنا بگو و بگو که بر من واجب است تعظیم او ابن قیس گوید که سوار شدم و متوجه منزل سید گشتم چون بدر سرای سید رسیدم فرود آمدم با بار درون رفتم سید را دیدم روی بمحراب طاعت آورده قرآن میخواند و از بسیاری عبادت ضعیف شده بود اما نور از روی مبارکش میتافت که بر آفتاب غلبه کردی هیبتی از او بر دلم افتاد پیش رفتم و سلام کردم و گفتم ایها السید ابن زبیر میخواند فرمود ابن زبیر از من چه میخواهد در گوشه نشسته و در بروی خود بسته ام او را بگوی که از من ایمن باش ابن قیس گفت اگر میل نزد ابن زبیر روم مرا بکار سید گفت از برای خاطر تو بیایم پس ردا در پوشید ردای حضرت شاه ولایت بر کتف انداخت و خاتم حضرت رسالت را در انگشت کرد و عصای آنحضرت در دست گرفت و پیاده متوجه منزل ابن زبیر شد عمرو بن قیس گفت ای سید بر اسب من نشین که تو را رنج نرسد گفت یا ابا محمد خدا نعمت تو را جزای خیر دهاد از تو شنیده ام که برادرم امام حسین را در کربلا شهید کرده اند من نبایدم که بر اسب سوار شوم ابن قیس گوید که من در خدمت سید پیاده میرفتم چنان ضعیف گشته بود که در هر چند قدم تکیه بر عصا کردی و بر پای ایستادی ابن قیس گوید که چون دیدم که سید را رنج میرسد ابن زبیر را لعنت کردم چون چشم مبارک سید بر سرای ابن زبیر افتاد دعا میخواند و میرفت تا بسرای ابن زبیر در آمد عبد الله زبیر را چون چشم بر سید افتاد برخاست و بر سید سلام کرد و سید بیامد بر جای خود بنشست و فرمود باعث بر طلب چیست ابن زبیر گفت دانسته که مختار را خلیفهٔ خود کرده و بعراق فرستاده که خون امام حسین را بازخواهی مختار بکوفه رفته و عاملان مرا از عراق بیرون کرده و امرای مرا بقتل رسانیده و اموال مرا غارت کرده سید گفت اگر مختار خون برادرم حسین را خواهد گناه من چه باشد ای ابن زبیر شما ثواب میدانستید که

معویه ابو سفیان بی حجتی چون عثمان بن عفان از پدرم امیر المومنین ع طلب میکرد و میگفتند معویه بر حقست مختار را
گناه کار میدانی که خون نور دیده مصطفی و جگر گوشه علی مرتضی و سرور سینه فاطمه زهراء و برادر رشید پدرم امام حسن مجتبی ع
را میخواهد و حال آنکه میدانی که حق تعالی محبت پدر و برادران مرا بر شما و همه خلق واجب کردانیده در این آیه کریمه فرموده است که قل
لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی و اگر شما مخالفت خدا میکنید و مختار را گناه کار میدانید من چه گناه دارم
ابن زبیر گفت این سخنان نتیجه عقیده هم اگر میخواهی که از چنگ من رهائی یابی باید که نامه نویسی بمختار که دست از این کار باز دارد
سید گفت بر من نیست که مثل این نامه نویسم و اگر نویسم هم مختار قبول نکند چه در خانه بنشیند دست از این کار باز دارد و ابن
زبیر خواست که زیاده از این درشتی کند اشراف و رؤسای مکه در آنجا بودند الحاح نکنند عثمان بن شیبه که رئیس مکه بود با ابن زبیر را
گفت که با فرزند امیر المومنین ع درشتی مکن ابن زبیر گفت این سه ماهست که مهلت دادم تا کس فرستد تا مختار را از این کار باز دارد
محمد حنفیه گفت اگر مختار را از این نکند تو نیز از آن کن که یزید با برادرم کرد زیرا که تو در امر خلافت همان حکم داری که یزید داشت
ابن زبیر چون این سخن بشنید گفت صور است که بگذارم بمنزل خود روی پس گفت تا برکنار چاه زمزم خیمه زدند و سید را در آن
خیمه محبوس کردانیدند و گفت اگر مختار را از این کار نکند من دانم با تو چه کنم پس محمد حنفیه نامه نوشت بمختار و تمامی احوال
را در آن نامه ذکر کرده آن نامه را بغلام خود اسعد داد و بکوفه فرستاد اسعد شب و روز میرفت تا بکوفه رسید بدر خانه مختار
رفت ابو عمره که حاجب او بود پرسید که از کجا می آئی گفت از مکه و نامه سید محمد حنفیه را آورده ام نزد مختار ابو عمره پیش
او رفت و بر کرفت و نزد مختار رفت و گفت غلام محمد حنفیه از مکه آمده و در بیرون در ایستاده مختار برخاست باستقبال
اسعد بیرون آمد او را تعظیم بسیار نموده بمنزل خود برد و او را در پهلوی خود نشانید اسعد نامه سید بیرون آورده بمختار
داد مختار نامه را بوسید و بر چشم خود مالید بخواند و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم سید مرا اینچنین از رها
رسانیده اند خبر بنو دیل ابراهیم بن مالک اشتر و هانی بن قیس را بخواند و نامه سید را با ایشان نمود ابراهیم گفت ای امیر راه
اینکار بگو پس مختار هانی را با دویست کس گفت زود بمن ساخته متوجه مکه شو و سید را از حبس ابن زبیر رهائی ده و مترس
که اینک از عقب تو لشکر میاید با مداد تو هانی با آن دویست کس فی الحال سوار شد و براه مکه روان کردید بعد از آنکاه بشیر
عمر را با دویست مرد دیگر فرستاد و طفیل عمرو را با پانصد کس و از بسا ختن پس از آن نعمان بن عمرو را با پانصد پنجاه
کس روانه کردانید و از عقب آن طیان بن عمرو تیمی را با دو هزار کس روانه ساخت و او را سپه سالار لشکر کرد و رایتی بدو داد که در او
نوشته بودند که النصر لله و لرسوله و لاولیاء و گفت هر یک با سپاه خود جدا جدا در مکه روید بجا بعد از دیگری و سید را
از حبس بیرون آورید و اگر ابن زبیر اهانت شما کند راه بدو شما بر قرار استوار دارید که مدد از امیر المومنین ع بشما میرسد
پس آن لشکر از عقب یکدیگر میرفتند تا بطن المر که آنجا تا مکه یک منزل است بهم رسیدند و اما تا تمامی لشکر جمع شوند آنکاه هانی
با سپاه خود سوار شده بکنار چاه زمزم خیمه دید که سید در آن محبوس است و چهل کس بر کرد آن نشسته سید آنکاه میداشتند
هانی پیش آمده انجماعت را گفت تا سید را بیرون آرید ایشان ابا کردند هانی بانگ برایشان زد و گفت بدانید که ما سید را بیرون می آوریم
اگر شما مانع شوید بضرب تیغ دمار از روزگار شما برآریم محمد حنفیه چون این گفتار شنید از خیمه بیرون آمد که ما جوانمردی الحضرا
دید پیاده شد و زمین ادب ببوسید و گفت البشارة که فرموده اند که این لعینان را بکشم و ترا بیرون آرم امر چیست محمد گفت
کمر دست به تیغ مکنید که این حرم خداست ایشان این سخن میگفتند که کسی نزد ابن زبیر رفت و او را از این قصه آگاه کردند اما عون
با خاصان خود سوار شده متوجه خانه کعبه کردید تا بخبر با اهل مکه رسید که سپاهی از کوفه آمده که سید را از حبس بیرون آورند
مردم روی بخیمه سید نهادند هر بکنار چاه زمزم که آمدند تا بنکرند که کار سید بکجا می انجامد ابو الحسن عبد الله عباس که ابن عم

پیغمبر

پیغمبر بود دوانویت تا بینا شده بود حاضر شد گفت ای پسر زبیر با وجود اینکه محمد حنفیه استحقاق خلافت از روی قرابت
ندارد ابن زبیر را سخن عبدالله عباس شاق آمد گفت ای اهل مکه بدانید که هرگز میان من و ابن زبیر راستی نبوده اکنون این سخن
را از روی طعن میگوید لیکن من نخواهم جز نکوئی کنم گناهش عفو کردم و اگر نه مکافاتش مینمودم که با من دشمنی کرد بعد از آنکه
من با او نیکوئی کردم اما من میدانم که در او خیری نیست زیرا که اگر او را خیری بود با پسرے که با عایشه و طلحه و پدرم زبیر دشمنی نکرد
ابن عباس چون این شنید عکرمه که غلام او بود گفت مرا نیز دیگر ابن زبیر عکرمه دست و اگر فتنه نزد ابن زبیر بر آنگاه عبدالله
گفت ای پسر زبیر سخنانی که گفته جواب بشنو اول آنکه گفتی دشمنی کرده ای مرا طعنه زدی والله که من این سخن از روی تعصب نگفتم
ولیکن سخن من مرا هر یک آمد من راست گفتم و صلح نزم یک بینه و صلح را الحذا میفرماید که و تعاونوا
علی البر والتقوی ولا تعاونوا علی الاثم والعدوان و دیگر آنکه گفته که با عایشه که زوجه پیغمبر حرب کردی این کار از جهت ثواب کردم
چون اگر او بقول طلحه و پدرت زبیر مخالفت کند که در حشمت ازواج پیغمبر او را امر فرموده که در خانهای خود قرار گیرید و در این باب
که فرموده وقرن فی بیوتکن ولا تبرجن تبرج الجاهلیة الاولی لکن او بوسوسه طلحه و باغوای پدرت از خانه بیرون آمد لشکر جمع
کرد و بر شتر سوار شده و بر حرب حضرت امیرالمؤمنین ع که ولی خدا و وصی رسول و زوج بتول و فاتح خیبر و ساقی کوثر و
رهبر امت و حامی ملت است آمد و باعث قتل جمعی از مؤمنان شد آخر الامر طلحه و پدرت زبیر از معرکه گریختند اما آنکه ایشان
بحضرت بیعت شکسته مؤمنان را در حرب از روی عمد اجرامی کشتند ابدا در جهنم خواهند بود چنانچه حق تعالی میفرماید ومن یقتل
مؤمنا متعمدا فجزاؤه جهنم خالدا فیها اما آنکه با آنحضرت امام و پیشوا بیعت شکستند یاغی و جاهل بودند و از آن روی که از
کافر محو اندند مستحق غضب خداوند اند قوله تعالی ومن یولهم یومئذ دبره الا متحرفا لقتال او متحیزا الی فئة فقد باء بغضب من الله
ابن زبیر چون این جوابها شنید خجل شد عثمان بن شیبه نزد عبدالله بن عباس آمد و گفت تو ظالم ابن امتی و ابن عم پیغمبری و حضرت
رسول خدا فرمود که عبدالله عباس جواب من است پسر زبیر گستاخی کرده همه امت میدانند که عایشه و طلحه و زبیر
خطا کرده اند القصه عثمان شیبه عبدالله عباس را عذرخواهی بسیار نموده ابن عباس خاموش شد آنگاه سید گفت ای پسر
زبیر من طاقت ندارم و میل با الت ندارم و اگر امارت میبود شتم
زیرا که بنگار من از تو ابن زبیر از این سخن در خشم شد گفت دست از تو باز ندارم تا تو بمن بیعت کنی و گواهی
دهی که من امیرالمؤمنینم سید گفت که همه مسلمانان شنیدند که غیر از امیرالمؤمنین نتوان گفت امروز امام و حاکم
برادرزاده ام علی بن الحسین است و من در بیعت او ام پسر زبیر گفت ببین که همین ساعت با تو چه کنم هانی گفت چه توانی کرد تا که
سید دستوری ده همین ساعت سزای تو بدهم پسر زبیر گفت مرا از لشکر او را با مردم تو در زندان کنم آنگاه
سید ملعون بیداشت که لشکری که از کوفه آمده همین است که ناگاه عمرو بن طارق با دویست سوار از اسفر در رسیدند همه
شمشیرها کشیده و سپرها در پس و پشت افکنده چون سید را دیدند سلام کردند سید جواب باز داد و فرمود که شمشیرها در نیام کنید
ایشان چنان کردند که ناگاه یونس بن عمرو با سپاه خود در رسیدند همه مکمل و مسلح و نیزها بر کوش اسب کرده اهل مکه
چون آن لشکر را دیدند با یکدیگر گفتند که دولت ابن زبیر برگشت در این سخن بودند که دیگر گرد شد در میان گرد چند علم نمودار
شد و آن طفیل بن عمرو بود که با مردان کاری و دلیران کارزاری در رسیدند و ندای یا لثارات الحسین ع بر کشیدند و از اسب
پیاده شده سلام کردند و دست سید را بوسیدند و گفتند ای سید چه فرمائی نظم هرچه گوئی و هرچه فرمائی سر نپیچیم
از آنکه آقائی هرچه فرمائی بجان فرمانبریم پیش فرمانت زجان چاکریم سید گفت صبر کنید که ناگاه با لشکر
خود در رسید همه لباسهای سفید پوشیده و بر اسبان ابلق سوار و این ابیات میخواندند که وجاهدوا فی سبیل الله حق جهاده

ایشان نیز رسیدند و سلام کرده و در صف یاران خود ایستادند که ناگاه دیگر باره گرد شد نعمان بن عامر مع توابع
خود در رسید همه کمانها بزه کرده و مسلح حرم از آن ساختگی لشکر مختار عجب آمدند ابن زبیر هانی را گفت لشکر خود را
جوقجوق کرده کمان مبر که مرا از این لشکر شکوهی باشد همیدانی که لشکر تو نزد من چنانست که رمهٔ گوسفند در برابر
گرگ باشد هانی گفت هنوز امیر ما نیامده و ما مقدمه لشکریم همین ساعت که او با لشکر برسد آتش حرب برافروزد و مردی
مردانه ببینی ابن زبیر از سخن هانی در خشم شده شمشیر بکشید هانی چون چنان دید خواطر بحرب فرا رد داد ابن زبیر صفها
بیاراست و هانی نیز صفها راست میکرد که ناگاه طبان با دو هزار سوار در رسید که سر تا پا غرق آهن بودند قطعه بیاید
غرق آهن ز سر تا بپا چه صورت که کبر در آیینها و کوس حرب ساز کرده و نای رزم در دمیدند و صف بصف ایستادند
هانی حرم مکه را آواز داد که ای مجاوران حرم کعبه شما بیکطرف روید که مبادا در وقت جنگ آسیبی بشما برسد اهل مکه چون
این سخن شنیدند روی بمنازل خویش نهادند و ابن زبیر چون کثرت لشکر شیعه بدید بترسید گفت کیست امیر این لشکر گفتند
طبان بن عمر و است سید او را بخواند و گفت این حرم خداست و حرب کردن در اینجا مناسب نیست طبان گفت یا سید
و مولای اگر دستوری دهی همین ساعت ابن زبیر را با لشکر شقاوت اثر او بکشیم و تو را بر سریر ایالت بنشانیم سید گفت جزاک
الله خیرا ای طبان مرا در مکه منافقان نگذارند و با من آن کنند که با برادرم حسین کردند و من آخرت را بر دنیا اختیار کردم
پس طبان را گفت بنا بخواطر من لشکر خود را باز دار و بر بطحای مکه رو و آنجا بیاسای پس طبان با جمیع مؤمنان بخانه فرود
آمدند و لشکرگاه زدند و ابن زبیر بمنزل خود رفت و اشراف و رؤسای مکه را طلب کرد و گفت من از شما امید داشتم که امروز همه
تا برم خود سلاح پوشید با لشکر کوفه حرب بکنید و سید را بگیرید و من سپاه دید اشراف مکه گفتند ای پسر زبیر از ما این
چشم مدار که نسبت بخواطر نوال علی را نیاز او بهم سخن ما بشنو و با محمد حنفیه صلح کن که از او بدی بتو نمیرسد اگر او را خواستی

اذیت

از ترس سپاه لشکر مختار تو را بکشند پسر زبیر گفت هر چه شما گویید اکنون چنان کنم بزرگان مکه گفتند ما بغیر از صلح مصلحتی نمی‌بینیم پس بخدمت سید آمدند و التماس کردند که بمنزل پسر زبیر در آی و با او صلح کن سید قبول فرمود و با بزرگان مکه بمنزل پسر زبیر در آمدند چون بدر سرای وی رسیدند ابن زبیر باستقبال سید بیرون آمد و او را با اشراف مکه بخانه برد و سید را در جای خود بنشاندند و پسر زبیر نزد او قرار گرفت عبدالله عباس با اهالی مکه در آن مجلس نشسته بودند اشراف مکه او را گفتند ای سید سخنی بگوی گفت حمد و سپاس آن خدائی را که ما را بیافرید و عزیز گردانید و ابن عم جد ما را سید انبیاء و خاتم نبوت و شفیع عصیان امت ساخت و ابن عم دیگرم را وصی او و امام امت گردانید و فرزندان او را افضل و برتر از دیگر عالمیان و امامت را بعد از امیر المؤمنین را به پسر بزرگ او امام حسن و بعد از او به امام حسین و بعد از او بعلی بن الحسین کرامت فرمود و بر جملهٔ مسلمانان نشسته باید که این امت با ائمه خود وفا نکردند و آنحضرت را شهید کردند پس باید که صلح کردن با دشمن سنت است زیرا که پیغمبر در حدیبیه با کافران صلح فرمود و علی بن ابیطالب و امام حسن و امام حسین با معویة بن ابوسفیان و هم میدانید که او و سید محمد حنفیه پسر امیر المؤمنین است و مادرش سیدهٔ زنان قبیلهٔ بنی حنفه است هم نصب دارد و هم نسبت امروز افضل زمانه و اشجع یگانه است شما میدانید که بعد صفین از او بغا و بر چه رسید اگر خواهد با الف کند تواند باری اهل بصرت ولیکن میل این امر ندارد و از او هیچ ضرر بابن زبیر نرسد و ابن زبیر گفت من نیز سوگند میخورم که با وضرر نرسانم کی خواهد در مکه باشد و اگر خواهد در مدینه و هر جا که خواهد [illegible] پسر زبیر صلح نامه نوشت [illegible] و سوگند بسوگند گردانید و اشراف مکه در آن صحیفه گواهی نوشتند و پسر زبیر آن صلح نامه را بدست سید داده و سید نیز صلح نامهٔ بخط مبارک خود نوشت و با بن زبیر داد و مردم برخواستند متفرق شدند و طیان بن عمر که سپه سالار لشکر مختار بود دست سید را گرفته به بطحای مکه برده بخیمهٔ خود در آورد و مختار هزار هزار درهم و ده هزار دینار بسید فرستاده بود همه را نزد سید آورد و سید مجموع آنها را بلشکر شیعه و فقرا و مومنین قسمت کرد پس طیان گفت ای سید نگذاشتی که پسر زبیر و تابعانش را بکشیم و اگر او بر تو دست یافتی تو را در آتش انداختی سید گفت ای طیان دل خوش دار که کسی جرات نتواند کشت و قتل من در این امت مثل اصحاب کهف است و بنی اسرائیل که بغار در آمدند و بخواب رفتند خدای تعالی بعد از سیصد و نه سال ایشان را بیدار کرد باید که من نیز در زمین یمن بکوه عقیق غایب گردم و هیچکس مرا نبیند تا آنوقت که قائم آل محمد عجل الله فرجه ظهور فرماید من نیز بیرون آیم و مقدمه سپاه او و امیر لشکر باشم [illegible] ابن زبیر [illegible] حجاج بن یوسف با لشکر بیکران بمکه آید و منجنیق در مکه اندازد و مکه را بگیرد و ابن زبیر را اسیر کرده بکشد و این اخبار را از پدر خود شنیده ام که شکم او را بر خار کنند که از حضرت رسول خدا روایت میکرد اکنون شما بصحت و سلامت باز گردید بمختار و ابراهیم و جمیع مومنان از من سلام برسانید پس طیان و مومنان با تمامی لشکر سعادت اثر مراجعت نموده بکوفه بر گشتند و جمیع حالات را بعرض مختار رسانیدند

باب شانزدهم در بیان نقض عهد عبدالله

و محمد حنفیه در مکه معظمه در زمان [illegible] پسر زبیر با محمد حنفیه و رفتن آن نور چشم حضرت امیر از مکه بجانب جبل عقیق و وقایعی که روی نموده در آن طریق و غایب شدن آنحضرت در آن جبل و بقول بعضی از اهل سیر از روی تحقیق راوی گوید که چون میان محمد حنفیه و ابن زبیر صلح شد آنحضرت در خانه معتکف شد هیچکس را بخدمت خود راه نمیداد مگر روزهای [illegible] و دهه اول ذی الحجه که مردم بملازمت و ضیافت [illegible] ابن زبیر را حسد دامن گیر شده با خود گفت که اگر یک سال دیگر در مکه باشد هوا داران پدرش همه بخدمت او روند و بر دست او بیعت کنند و خلق را بعلی بن الحسین دعوت کرده ما را نگذارند پس در اهتمام شد که سید در مکه نباشد تدبیرها میکرد و حیلها می انداخت [illegible] آنگاه کس نزد سید فرستاد که شنیده ام که سجاده حضرت رسول نزد تست بمن ده [illegible] فرستاده نزد سید آمد

وادعای رسالت کرد محمد حنفیه گفت ابن زبیر را بگوی که ان سجاده ماییست که از نسل خدیجه کبری بوده و از او بجناب پیغمبر رسیده جبرئیل
بران نماز گذارده و از او بفاطمه زهرا رسیده و حصه فاطمه زهرا بپدر من داده و از پدرم میراث بامام حسن و از او بامام حسین
و از او بامام زین العابدین رسیده و آنحضرت از آن امامان بمن داده که بواسطه بامام حسن عسکری رسانم مرا نسبت
که بکسی نمایم اکنون سجاده را برای اینکه بخواهی که بدان تقرب جوئی بمن تقرب جوی که پسر وصی پیغمبرم و اگر از من افضل میخواهی تقرب ببرادر
زاده من علی بن الحسین بجوی که بقرب بوده خدا امام چهارم است از ائمه اثنا عشریه و از سجاده پیغمبر فاضل تر است نیز اگر
نبیره زاده پیغمبر است اگر دست اعتصام در دامن ولای اهل بیت نبی بدایشان تقرب جوئی بهتر است که بسجاده جوئی وای ولد
الزنا مثل تو چنان است که بنی اسرائیل پیغمبر خود را کشتند بعد از آن از علمای شریعت آن پیغمبر میپرسیدند که اگر خون کیک و پشه
در بدن و جامه باشد نماز روا است یا نه تو خانه زاده پیغمبر را از او میرنجانی و تقرب بسجاده میکنی اگر رضای خدا و رسول میخواهی
بما تولا کن و از اعدای ما تبرا کن و رسول ابن زبیر باز گردید و هرچه از سید شنیده بود باز گفت ملعون در خشم شد و مسعود بن
مخرمه را که از اشراف مکه بود و بحضرت شاه ولایت و رسالت ملازمت کرده بود بخواند و گفت ای مسعود تو میدانی که چه چیز ما را بشبهه
تا اینولا بتر اگر فتم اکنون میترسم که محمد حنفیه بر من بیرون آید و امارت بر من تباه کند مسعود گفت مگر محمد حنفیه عهد را شکسته
ابن زبیر گفت من خود از او چیزی که خلاف عهد بوده ندیده ام و نشنیده ام اما از آن میترسم مسعود گفت که ای عبدالله سخن
من بشنو و با محمد حنفیه دل صاف کن که از او ضرری بتو نمیرسد و او را میل با امارت نیست و اگر او را میل با امارت بودی لشکر
مختار را از سر تو باز نمیکرد و با تو صلح نمی نمود و تو نیز با او در مقام ضرر مشو و عهد خدا را مشکن و اگر خلاف کنی و نقض عهد
نمائی او نیز اهانت تو کند و او خود شجاعت و سواری از پدر میراث دارد و دمار از روزگار تو برآرد و ابن عباس و قبیله
بنی هاشم بر تو بیرون آیند و اهل مکه معاونت تو ننمایند و دنیای تو از دست برود و آخرت از دست داده خسر الدنیا والاخرة ذلک
هو الخسران المبین ابن زبیر گفت ای مسعود من امام زمانم تو امثال سخنان چرا میگوئی پس سوگند یاد کرد تا سجاده پیغمبر را از محمد حنفیه
نگیرم از پای ننشینم زیرا که من امیر مومنانم و امام منم با تو مسعود گفت بلی ما تو را امیر خود میدانیم اما میراث پیغمبران با اهل بیت ایشان
میرسد نه بتو ابن زبیر گفت پیغمبر فرموده که نحن معاشر الانبیاء لانورث مسعود گفت وقتی که ابی بکر فدک را متصرف شد حضرت فاطمه
زهرا فرموده که چگونه ابی بکر فدک را تصرف نموده عمر این حدیث را گفت که پیغمبر چنین فرموده فاطمه گفت که پدر من فرموده که هر چه
که از من روایت کنند که مخالف قرآن باشد قبول مکنید که حق سبحانه و تعالی فرموده که و ورث سلیمان داود و جای دیگر در قرآن
فرموده که یرثنی و یرث من آل یعقوب سلیمان میراث داود و سلیمان و میراث یعقوب باهل بیتش رسید پس معلوم شد این حدیث
نیست ابن زبیر چون این سخن شنید در خشم شده عمرو بن عبدالله را بخواند و گفت برو و بخانه محمد حنفیه رو و چنانکه مردم واقف
نشوند سجاده پیغمبر را از آن طلب نما اگر ندهد شمشیر بکش و سرش جدا کن عمرو بن عبدالله گفت چنین کنم و بلباس کسی بخانه
خانه محمد حنفیه رفت آن خانه بود که آنحضرت در آن متولد شده بود پیش از آنکه عمرو بن عبدالله برسد محمد حنفیه غلام خود
اسعد را گفت در را بر بند که دشمن خدا در میآید برو اگر اینجا بود که پیغمبر است اسعد در را بربست و سید بنماز مشغول شد در آن
محل عمرو بن عبدالله با سی سوار و پیاده در رسید و نیزه در در سرای سید زد مردم مکه حاضر شده بنظاره ایستادند اعلمون
آواز بر آورد که ای پسر علی سید جواب نداد عمرو در خشم شد گفت هیهات بیا و در ده بلباس سید انا الخمسة گفت آتش در آرید
هیمه ها بنهید تا درها بسوزانیم و در خانه رویم و سرای پسر علی بدبینیم مکیان چون این سخن شنیدند بنا بهمها امدند آن
ملاعین را سنگ باران کردند و میگفتند که لعنت خدای بر پسر زبیر باد که عهد را بشکست و توابع خود را فرستاد که آتش
در خانه رسول خدا زنند پس چون سید دید که اعدا اعدا و اینها اسند بر خواست در باز کرده بیرون آمد مردم مکه چون لوا

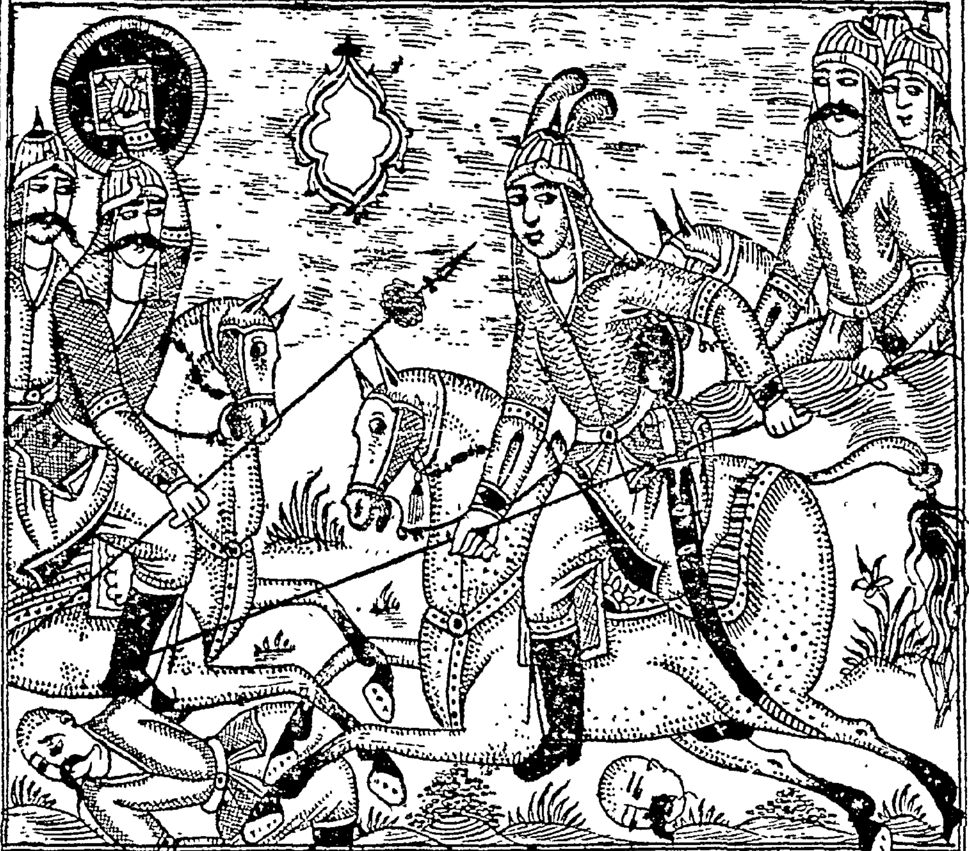
دیدند

دیدند سلام کردند سید جواب سلام ایشان باز داد و رو بجانب عمرو کرده گفت میدانی که حضرت پیغمبر در اینجا متولد
شده و بزرگ شده و جبرئیل در اینجا نازل شده میخواهی که در چنین مقامی آتش زنی ما از شما عجب نیست زیرا که پدران شما
با پدران ما زیاده از این کرده اند و ما صبر میکنیم تا روزی که خصم حکم فرماید میان ما و شما مکیان و از برای رد نامه
یا سیدی دستوری ده ما را تا این بی ادبان را ادب کنیم که تا قیامت یاد کنند سید گفت نخواهم در حرم خدا کسی آزار یابد
و پیغمبر امر نفرموده که اینجا قتال کنند فرموده که خصم بر من و شما و مومنان حرم احترام کرد تا قیامت میخواهد این بار که من
در مکه نباشم زیرا که میدانند که تا من در مکه ام هیچکس عمل از رفتار و زور و دراز او اعتباری نکرده زیرا که من از دوده نبوت است
و پس حضرت شاه ولایت نگاه عمرو و عبدالله را گفت باز گردید و این پسر را بگوئید که ما چندان مهلت میدهیم که رسول من برود
و رو باز آید پس از آن من از مکه بروم تا او در پی چه باشد مراجعت نمایم عمرو و زید عبدالله زبیر رفتند حکایت سید را
تقریر کردند و گفت بخدا سوگند که سید در مقام فتنه نیست و اکرام و رعایت من نکردی در حرم بد و نخواهی او مرا میکشتند
غرض این مهلت است که خواطر قوم متعلقان جمع سازد و ایشان را برادرزاده خود علی الحسین که در مدینه است سفارش
نماید و اگر خواستی که در این امر فرمیبوانست که تو را بقتل رساند زیرا که اهل دیار این بلاد همه هواداران و بنده این بیت
چون ابن زبیر این سخنان شنید بر سید گفتا و را مهلت دادم چون سید خبر مهلت شنید نامه نوشت بحضرت امام زین العابدین
مضمونش که یا ابن رسول الله پدرم و جدم امیر المومنین مرا خبر داده بودند که محمد پس از شهادت من و برادرانت بعضی بلیه بینان را تو
در مقام تعرض و عداوت آمده و قصد قتل نمایند باید که موصاحبت پیش گیری و بجانب یمن مهاجرت اختیار کنی اکنون ابن زبیر
و میخواهم که بی امر تو بکاری مبادرت ننمایم زیرا که اطاعت تو بر من و جمله جهانیان واجب است پس نامه را مهر کرده و بغلام خود
اسعد داد و بجانب مدینه فرستاد اسعد از پیک صبا سرعت سیر استعاره نموده چون باد صبا خود را بمرقد خاتم انبیا رسانید
اهل مدینه چون اسعد را دیدند نزد او رفتند و گفتند هفت روز است که انتظار تو میبریم اسعد گفت شما را از کجا معلوم شد
که من می آیم گفتند امام زین العابدین ما را قبل از این هفت روز خبر داد که عمّ من نامه نوشته در باب هجرت خود از مکه با اسعد
داده که من رساند اسعد بگریه در آمد گفت صدق الامام پس او را بخدمت امام بردند اسعد شرایط تحیت بجای آورده
و نامه را بوسید و بخدمت امام داد حضرت نامه را بگشود و بخواند بگریه در آمد گفت صدق یا حبیبی پس کاغذ و قلم برداشت
جواب نامه نوشت که ای عم سلام خدای بر تو باد در هجرت سرعت نمای که خدای تعالی تو را بجایی که مقرر فرموده خواهد رسانید
و از نظر خلق غایب خواهد بود تا ظاهر شدن قائم ما والسلام علی من اتبع الهدی و نامه را مهر کرده با اسعد داد و او را رخصت انصراف
ارزانی فرموده اسعد باز گردید و خود را چون برق بمکه رسانید و بخدمت سید رفته و سلام کرده نامه حضرت امام را بوی داد
سید جهت تعظیم نامه برخواست پیش آمد نامه را گرفت و بوسید و بر سر و رو مالید بگشود و مطالعه فرمود گفت فرمانبردارم
و مشغول تهیه رفتن شد اهل مکه چون خبر شدند بخدمتش آمده و گفتند یا سیدی از حرم خدا کجا میروی و از این بلده بهشت
آئین که غیرت خلد برین است چرا بیرون میروی گفت ای یاران من برادرزاده عمرو و پدر برادرزاده امر باین هجرت امر فرموده اند
و باین امر مامورم از وطن و مسکن دوری جستن سنت انبیا و ائمه بوده ابراهیم خلیل الله از کوفه بشام هجرت نموده
حضرت موسی کلیم از مصر بمداین توجه فرموده حضرت عیسی مریم از بیت المقدس بمصر رفت و جناب محمد مصطفی و جمیع
انبیا و مرسلین از این بلده مبارکه عزم سفر کرده و در مدینه طیبه اقامت ساختند ایشان از جور اعدا بود و من از انبیا
فاضل تر نیستم و من از بیم مخالفان رخت سفر بر می بندم و این فتن بی غیرتی نخواهد بود و بسی اسرار عزیمت و بجهت آن
ضمن بطی تو خواهد بود سیاهی برادران بلد و داد باشید با یکدیگر بطریق مهربانی و شفقت زندگانی نمائید و زاد راه آخرت

پیمان بود و درمانند که از دست کین کشند و اطاعت برادرزاده ام علی بن الحسین ع را بر خود چون نماز واجب دانید و ولای ما را
و از اعدای ما تبرا کنید از نفاق و بکیر احتراز نمائید و دل از محبت دنیا بپردازید تا نجات یابید و در سلک ما محشور گردید
چون سید موعظه را بپایان برد بزرگان مکه چون جعفر بن قاسم و شبیه بن زغاوة الغنوی و عبد الله الحارث و حکیم
و جراح بن طرماح و عون بن عبد الرحمن و عبد الشمس بن عمرو بن احنف و علی بن عبد الله عباس که جمله بیعت کرده بودند
برخواستند و گفتند ای سید ما دست از تو بر نداریم و هر جا که روی چون سایه از قدم تو جدا نیم قطعه کر تو صد بار دامن
افشانی نگذاریم دامن تو از دست سید فرمود که شما و هیچ احدی با من بسر نتوانید برد و با من بدان منزل که جهت من
مقرر گشته نتوانید رسید لیکن شما را منزلی چند با خود ببرم تا ببینید چیزی چند که کسی ندیده باشد و بشنوید گفتنی که
کس نشنیده باشد پس بزرگان از خدمت سید بیرون آمده تهیه سفر نمودند و تدارک فرزندان را وداع نموده نماز خفتن
بجا آورده در وقت سید افتادند عبد الله بن عباس پسر خود علی را گفت و ابن سفر از محمد حنفیه جدا نشوی و چشم از جمال با کمال
بر نداری که دیدارش غنیمت است هر چه گوید باز گیری و ایجه تو را مشکل بود از وی بپرسی و از هر جا که تو را رخصت از وی
فرماید باز گردی علی بن عبد الله گفت منت دارم القصه سید فرزندان و متعلقان بمدینه فرستاد بجز خدمت حضرت
امام زین العابدین پس جبه عاج بپوشید عمامه سفید بر سر بست روبند بر روی مبارک فرو گذاشت و تیغ حمایل کرد
و مصحفی در بغل نهاد و از خانه بیرون آمد یاران پیش آمده بار فها بر نشستند و اسب آوردند تا سوار شود محمد حنفیه فرمود
که عهد کرده ام از آن روز که برادرم را از اسب انداختند و شهید کردند دیگر بر اسب ننشینم ناگاه اشتری بیاوردند سوار شد
و فرمود که در سر از ابر بندید پس روی مبارک بجانب مدینه کرد و فرمود که السلام علیک یا امام بن الامام رفتن من
بفرمان تو و آمدن بفرمان فرزندان تو این بگفت تا یاران روی براه نهادند و از مکه بیرون رفته براه طایف روان گشت
و همه شب می راندند تا چون صباح شد اهل مکه از رفتن سید واقف شدند بر رفتن او دریغ میخوردند و ابن زبیر را لعنت میکردند
و میگفتند والله که نسل پیغمبر جناب امیر المؤمنین بهتر از ابن زبیر است ناگاه عبد الله عباس نزد ابن زبیر رفته فرمود که یا ابن
زبیر یا فتنی ایجه میجستی اما عنقریب فردین بن خالق بخوار بین صورت زده و این شهر تو را ابتقل رساند اکنون باندیشه خلق و جواب
حضرت ایزد کار کن و توشه راه آخرت که راه دور و پیر سند خداوند صبور است انجام کردستان در هم و دینار سود
ندهد الا عمل صالح چنانچه خود فرموده و ان کان مثقال حبة من خردل اتینا بها و کفی بنا حاسبین ابن زبیر سر
در پیش افکنده و هیچ جواب نداد تا مردم متفرق شدند پس سر برآورده گفت یا سید محمد حنفیه که رفته گفتند بیست
کس از صحابه و تابعین ابن زبیر گفت از کدام راه رفته اند گفتند از راه طایف ابن زبیر ابو منذر را خواند که صاحب شرط تو بود و او
ابو منذر از خوارج بود و حضرت شاه ولایت را هجو کرده بود و با آنحضرت در جمل و صفین محاربه نموده گفت سیصد کس
از سرهنگان من بگو خود و از عقب محمد بن علی برو اما بد و ضرر رسانی و از ضرب و تیر هم که او را بدین خو خیل کرا
مبادا رنج بدو برسد و آن بیعت کرد با او هم راه هم باز گرداند و بنزد من برسانا که هر یکرا بنوعی عقوبت کنم که عبرت عالمیان
باشد که دیگر احدی دوستی آل علی نکند پس ابو منذر با سیصد خوارج از عقب آنحضرت براه طایف روان شدند و در نیمه
راه بموضعی که از ارباس الطریقین گویند بایشان رسید ناگاه علی بن عباس در عقب نگریسته سیاه سوار دید بسید
گفت که یا ابن عم گویا لشکر ابن زبیر که از عقب ما می آیند در این سخن بودند که ابو منذر در رسید گفت ای سید تو هر جا که خواهی
برو که ابن زبیر امان داده من آمده ام که اینجماعت که ایشان را فریب داده و با خود آورده باز گردانم پس گفت ای اهل مکه باز گردید
بمنازل خود مراجعت نمائید قبل از آنکه شما را بگیرم و دستهای شما را از بدن جدا کنم بزرگان مکه جواب دادند که ای ابو منذر

از راه

نزاهی که امده باز کرده و دست زنها ببندا رو زبان از این اقوال واهیه درکش و الا یکتن از شما زنده نگذارم این بگفتند تیغها برکشیدند
و نیزها بر کمان نهادند سید گفت ای برادران شما برجای خود باشید تا من تنها تیغ بیحود شر ایشان را کفایت کنم و دیگر آنکه تا تنها
که در گوشه بوده ام و با اعدای دین محاربه ننموده ام امروز زور خود بیازمایم و چنان میدانم که بجای این سپاه اگر لشکر
روم هزار کس باشد من بر همه ظفر یابم بتوفیق خدا تعالی این بگفت و شمشیر کشید و اسب را هی بداد در برابر ابومنذر آمد
و بانگ بر وی زد که ای مدبر بانگ کرد و نیزه از بنیر دو دو بگوی که ای شقی من و لاین مجار نباشم که اشتم بدین راضی نیستی
و بضور نتوانست که من از بیم تو میروم فرمان الهی چنین است ابومنذر چون این سخنان شنید واهنگ حرب کرد سید گفت ...
نگاه دارم پیش از آنکه دست بحرب برارم و یکتن از شما زنده نگذارم ابومنذر گفت ای پسر علی چون کار باینجا رسید اول
سر تو را بر دارم آنگاه بیاران تو پردازم این بگفت و بانگ بر سید حمله آورد سید در برابر آن لعینان آمد و تیغ برکشید
هر کس از آن ملاعین که در او نگاه میکردی دست و پایش از کار برفتی و پنداشتی که امیر المؤمنین است که حاضر شده است
بدرش در چنین بد به خصم چنان بود که گوئی شاه مردان است پس سید خود را در میان ایشان انداخت چو اثر که بگاه افتد
دمار از ایشان برمی آورد پس خلقی را بکشت و باقی روی بهزیمت نهادند سید خواست که بداند که قوت وی بجا است یا نه نظر
ذوالفقار ید الله دست کوفت میزدی خصم را چنان بر سر که ز فرقش بریدی تا ناف و انکه میشکافت سر تا سر



در عقب سواری بیامد کمربند شرابدست ... گرفت و بر زمین زد چنانکه استخوانش ریزه ریزه شد هم از سیف
چون شیر که در رمه افتد از هر طرف که حمله میکرد تا آخر ابومنذر دریافت که گفت بگیرید این حمله حیدر است اما ملعون خود را از دل
تیغ بمیان آمد که هم چون خیار بدو نیم کرد آنگاه یاران سید تکبیر کشیدند و بر خوارج حمله کردند ملاعین
روی بگریز نهادند و یاران سید در عقب ایشان میتاختند و هر که را نصیب شمشیر و نوک نیزه بر خاک می انداختند تا دو فرسخ

از تعاقب نمودند و دویست تن از آن فجار را بدار البوار فرستادند پس از کشتن مختار بخدمت سید آمدند و او را ثنا گفتند علی
عبد الله عباس گفت یا سید گمان من اینست که اخر فرزند در روی زمین بقوت نور ربانی آدم نباشد محمد حنفیه گفت
العلی امروز دانستم که قوت جوانی باقی نمانده ضعف پیری بر من مستولی شد این بگفت و روی براه نهاد چون بقریب طایف
رسید عثمان که رئیس طایف بود با مردم خود بالتمام باستقبال بیرون آمده و چون نزدیک سید رسید پیش دوید و زمین خدمت
ببوسید و گفت یا سید الناس مراد من اینست که بطایف در آیی و اینجا مسکن سازی تا ما بر دست تو بیعت کنیم مال و جان
فدای تو سازیم که این بهر چون سید خود با طلعت فرخ پیدا رو براه خود برجی از گفتار عثمان محمد حنفیه عجب آمد گفت
ای عثمان پدر تو با مردم طایف با پدر من دشمن بودند و در جنگ جمل و صفین بحرب پدر من آمدند و جمعی کثیر از ایشان
شهید کردانیدند و حال تو و مردم ترا در مقام محبت می بینم عثمان گفت یا سید پدرم خارجی بود اما من از کودکی دوستدار
خاندان نبوت و ولایتم همیشه او را در عداوت شاه ولایت منع می نمودم و میگفتم چرا عداوت می ورزی با کسی که خدا تعالی
او را ولی خود خوانده و چندجا در قرآن وصفش فرموده انبیا و ملائکه را بدوستی او امر نموده و حضرت سید انبیا او را
نفس خود خوانده فضائلش بی پایانست و مناقبش فراوانست **نظم** در صاحب نظری و در شجاعت بی بدل اعلم اکرم مکرم
اعظم خلق اکمل اکرم زمانه و زاهد یگانه و شیر مردانه و اعلم علمای عالم و افضل فضلای بنی آدم را همدم و اسرار الهی
را محرم ندارد او را دوست مگر طاهر الولاده و دشمن ندارد او را الا خبیث الولاده **نظم** ماه عرب شاه عجم قطب عالم
سلطان سراپرده ایوان ملع شاه لشکر دین شیر خدا شوهر زهرا نفس نبی الله سرو سرور مجمع هم افضل و هم اعلم
هم اعظم و هم اکمل هم بهتر و هم مهتر هم اورع و هم اشجع پشت سپه شرع ولیعهد پیمبر روشن کن این دایره سطح مربع
دستی که نبود دامن اولاد رسولست شمشیر بکش دست و سر و گردن ببر قطع چون این بگفتم پدرم از خشم آمد دواتی
در پیش او نهاده بود برداشت و بجانب من انداخت بر پیشانی من آمد بشکست و گفت من بیزارم از تو در هر دو جهان و گفت
کرم را گرفتند بند آهن بگردن و پایم نهادند در خانه محبوس و در بر رویم بستند چون تمام شب زار از شدت ضرب و ثقل بند
ناله میکردم و میگفتم خدایا تو میدانی که بسبب دوستی حضرت امیرالمومنین بمن این ستم میکنند خدایا در همین شب
بفریادم برس و فرج بخش تا صبح بخواب رفتم حضرت پیغمبر را در خواب دیدم که نزد من آمد و گفت ای عثمان بدین قدر جفا بدوستی
علی بن ابیطالب بتو رسید حق تعالی ترا بی اجر ندهد در بهشت با ما خواهی بود اینک آمده ام که ترا از قید برهانم و انتقام
از پدرت بکشم ناگاه جوانی وجیه پیدا شد و کاردی برهنه با خود داشت حضرت رسول کارد از وی بستد و بدست
من داد و گفت برخیز گفتم یا رسول الله نمیتوانم برخاست زیرا که بند گران بر دست و پایم مالیده بند از پایم فرو
میریخت و بجای برجستم و نزد حضرت رسول آمدم و حضرت آن جوان را گفت برو پدر عثمان را نزد من آر تا داد خود بستانم از
جوان برفت و پدر مرا آورد و حضرت رو بمن کرد و گفت که این بدکیش پسر عم مرا ناسزا میگوید و او را آزار می داد گفتم
بلی یا رسول الله فرمود ای عثمان کارد را بر شکم این ملعون بزن پس کارد بر شکمش زدم تا سینه اش بدریدم پس از خواب
بیدار شدم فریاد زنان بگوش من رسید از خانه بیرون آمدم پدر را بر جامه خواب شکمش دریده دیدم خبر قتل او در شهر افتاد
و هیچکس بغیر از من ندانست که او را که کشته چون روز شد او را در کفن پیچیدم و دفن کردم بجایش نشستم و بزرگان طایف را
جمع کرده خواب خود را با ایشان گفتم و ایشان از دشمنی شاه ولایت توبه نمودند و حالا مردم این موضع همه هوادار
شمایند القصه محمد حنفیه را از طایف زاد و توشه داده خدمات شایسته بتقدیم رسانیدند روز دیگر عثمان با بزرگان تمام
سیتنا آمده گفتند آمده ایم که بتو بیعت کنیم و در رکاب تو با اعدای دین محاربه نماییم و دشمنان شما را از روی زمین براندازیم

تا بدر راه محبت شما جان فدا سازیم سید فرمود که امام زمان بحکم شما او رسول برادرزاده امام علی الحسین است باید که او را با نامه
خود روانه کنید و من راه کذرم بنا بر مصلحت باید خود و فرموده امام بکوه من میروم پس سید هفت روز در طایف اقامت فرمود
و آداب دین بر ایشان تعلیم نمود و روز هشتم بیرون آمده براه یمن روان شد و طایفه یمن تا بکنار دریا باتفاق با ابن زبیر داشته
و ابن زبیر نامها بمردم آن نواحی نوشته بود که محمد حنفیه را بیعت کس او هر که بحنید و مردم را کشته باید اینها که بر سر راه
باشید که فنون مبارزت را مهارت تمام دارد و از او غافل نباشید و باید که او را زنده کرفته نزد من بفرستید یا از آنکه
بکشید و اموال ایشان را تصرف نمایید چون نامهای ابن زبیر باطراف رسید معاندان سر راهها کرفتند سید را چشم براه
تا سید بجائی رسید که آنرا ناصابه میخوانند و قبیله بنی تمیم آنجا فرود آمده بودند و ده هزار سوار نیزه زن داران قبیله بود
مهتران قبیله را هلال بن علقمه کفتندی این نابکار با سه هزار سوار سر راه بر جکر کوشه حیدر کرار کرفته بود و سید از آن
صورت خبر نداشت چون بسر بیابان رسید شتر سواری پیدا شد از دست راست سید درآمده اسم پرسید تحیت
کفت چنانکه یاران سید ندا شنیدند و باز کشت سید کفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم پس یاران را فرمود که سه هزار
سوار بنی تمیم سر راه ما کرفته اند انتظار ما میبرند مناسب نیست که اینجا توقف کنیم و رسولی نزد ایشان فرستیم تا ما را
بر ایشان حجت باشد انکاه اسعد غلام خود را کفت که نزد هلال علقمه رو و بکو که محمد حنفیه کفت که من ترک دنیا کرده ام و
رفقای من با من در این امر متفق اند و از شما یکی را از غیر نرسیده مکر در وقتیکه ما را ابها از نابکار اراده دارید تا برویم و الا اکر من
تنهای تو را و لشکر تو را از روی زمین کم میکنم شجاعت بکلم بمبارزت من رسیده و نبرد آنحضرت در بازوی راست و هر لشکر
که در برابر من آمده کشته شده است اسعد برفت و ادای رسالت نمود هلال جواب داد که سیادت را بکوی که اکر میخواهی که آزاد
بمانی دستهای خود بر روی بکذار و کردن بکذار نزد من آی تا دست بسته نزد ابن زبیر برم و کناه ترا از امیر درخواهم اسعد باز کردید آن
سخنان را بسمع سید رسانید سید فرمود تا مستعد حرب و ستیز شوید و او را با لشکرش بکذارید پس سلاح پوشیده بر اسب
سوار شده بیرون رفت تا در برابر هلال آمد هلال دید با سه هزار کس ایستاده و جوانان مانند سید آماده دیدند شمشیرها کشیده
و نیزها بر کوش اسبان نهاده و سپرها بر پیش روی آورده هلال کفت و را همین کذارید و شما بر جای خود قرار کیرید لشکر
کفتند هر کس او را بکشد و نزد ابن زبیر برد عزیز و مکرم کردد اکر ما او را بکذاریم مراد تو حاصل نشود و ما محروم میکردیم
همه یکبار حمله می آریم تا از عنایات ابن زبیر بهره مند کردیم در این باب میان هلال و جماعت مکالمه بسیار واقع شد
و در میان آن لشکر مهتر کهن سال بود نامش شداد بن علقمه مردی کاردیده کرم و سرد روزکار چشیده کفت ای ابنا عم
در حرب ایشان تعجیل مکنید که اکر این آنکس است که من کمان میبرم که لشکر مشرق تا مغرب را خورش تیغ بیدریغ خواهد کرد ای قوم
چون این سخن شنیدند همه بر جای خود قرار کرفتند الا هلال که اسب برانکیخته در برابر یاران سید آمد کفت کجاست آنکه
که لاف مبارزت میزند تا بصرصر قهر بنای لاف او را بر هم شکنم سید چون هلال را در میدان دید حکایت ناپسند او را
شنید آهنک حرب کرد یاران سید پیش آمده کفتند که هزار جان ما فدای تو باد توقف فرمای تا ما جان نثار قدم تو نماییم
فرمود که شما او را بمن واکذارید کفتند ای مولای ما بی سلاح بحرب و مبارزت میروی و این بیدولت بمبارزت شهره است کامل السلاح و در فرمود که من
متابعت پدر خود میکنم انکاه اسب را هی زده بمیان میدان آمد هلال آواز داد که این آنکس است که میخواهی هلال کفت ای
سوار چرا بی هنر بحرب من آمدی بکدام اسلحه جنک خواهی کرد کفت بهمین شمشیر سرت را از بدن خواهم برداشت هلال را خشم آمد
اسب را بجای برانکیخت و بانک بر محمد حنفیه زد آن عالی نسب فریاد بر آمده در حمله اول کمربندش بکرفت تکبیر کفت و او را بهوا انداخت
چنانکه از نظرها غایب شد چون بوجه نشیب نمود شمشیر بر میانش زد که او دو پاره بر زمین آمد لشکر هلال چون این انصرت دید

بدیدند فریاد الحذر برآوردند شداد بن علقمه گفت که نمیدانستید که من در قول خود صادقم اکنون صبر کنید تا من بمیدان روم و مخنوق
اسم و نسب و کنیه اگر محمد حنفیه است ما را اگر بجنگ او پیش غنیمت باشد و اگر او نباشد سرهنگ بر شما او رم این بگفت و بمیدان
تمام در شب تاخت سید بر او حمله آورد گفت ای سوار اول نام و نسب خود و پدر را نگوی که من تعلیم کار میکنم گفت من محمد
حنفیه ام پسر امیر المؤمنین ع شداد چون نام او شنید نیزه از دست بینداخت و گفت والله که اگر میدانستم نیزه در چشم کنی چشم بر هم
ننهم و دست بر نبود از نکنم اکنون که حال تو را دانستم واجب شد که باز گردم و قوم را باز گردانم پس باز گردید و گفت ای بنی تمیم
بدانید که این محمد حنفیه است که در حرب صفین و جمل صفوف مبارزان را زیر و زبر میکرد و امروز در حال هلال بن علقمه را
دیدید من خود برگشتم و بگو شما را نیز باید شد برگشت و آن سر فرار کرد یکی از عقب او روان گشتند آنگاه سید عنان
دست راست خود در آن بیابان روان کردید و تشنگی بر یاران سید غلبه کرده خواستند که بر که بدی باشند از پیش روی
خود آوازی شنیدند که یا انصار الله بیائید بر اثر آواز رفتند هیچکس را ندیدند که ما و تشنگی زیاده گشت یاران گفتند این آواز
ما را از راه بگردانید سید فرمود که همین راه بروید که در این راه سر و بیت میرفتند تا شب بر سر دشت آمد آتشی پدید آمد سید
بجانب آتش روان گشت چون بکنار آتش رسید خیمه دید و ماری بر در خیمه دم بر زمین نهاده و سر هوا کرده آتش از دهن و چشمش
میبود یاران سید بر هیبت شدند سید پیش رفت و سلام کرد و گفت یا حیه تو را انجی قلیم فرمان آمد جواب سلام باز داد و گفت
علیک السلام یا ابن علی المرتضی مرحبا اهلا و سهلا محمد را سطا لب سید را عجب آمد و گفت تو کیستی که قضا بل ما میگوئی
و مرا چه میدانستی او گفت من ملک پریانم و محب شاه مردانم پدر بزرگوارت جنیان ابیطر و تو را بضرب ذوالفقار مسلمان ساخت
و مرا بدان پریان مرتبه امارت داد و این بیابان مسکن ماست تا ظهور قائم آل محمد و چون آنحضرت ظاهر گردد مقدمه لشکر
او را من داشته باشم تا روی زمین بگیرد و عالم را پر از عدل و داد کند چنانکه پر از ظلم و جور شده باشد سید گفت
نامت چیست و بر چند هزار جن امیری گفت اسم من شاه درما و صد هزار جن را امیر میباشد سید فرمود که ما را
در این بیابانان نوای براهی در سانی شاه درما گفت تو را چفعم این راه بوده تا برسی بمنزلی که بتو مقرر گشته و بررخند منت
نوهستم تا اینجا که مملکت من است فرموده سکن خود برسی الحال شما را میل طعام و شراب هست سید فرمود بلی شاه درما
انگشت را بسینه و شکم او بر کرد سید با یاران سیر خوردند در این اثنا آوازی ظاهر شد چنانکه باران تند بر ریگ که قطره قطره
ببارد و باد تند بوزد و یاران سید بترسیدند سید گفت مترسید که لشکر شاه درماست که ما را مرحبا گویند پس
آن شب تا وقت طلوع صبح آنجا بودند آنگاه با سید سوار شده شاه درما در پیش میرفت و آوازهای پا میشنیدند ظاهر نمیشد
و یاران سید میترسیدند و با یکدیگر سخن میگفتند سید ایشان را دلداری میفرمود و میگفت این لشکر شاه درماست
که بر سید ما یکدیگر را تهنیت میکنند بدین طرح تو میرفتند تا روز روشن شد و روشنی آتش ناپدید شد علی
عبدالله بخدمت سید عرض کرد که هرگز مثل این شبی با هیبت ندیده بودم سید گفت آتش او دختر که از پیش ما میرفت
شاه درما بود و آن شتر سوار که در سر نابدید خبر هلال بن علقمه و قبیله بنی تمیم بمن رسانید هم او بود تا اینجا مملکت او بود و
جنیان ملک او مسلمانند جنیان این طرف کافرند علی بن عبدالله حکایت میکرد که ناگاه بادی عظیم برآمد و گرد برخاست
و هوا سرخ گردید مانند خون و از میان گرد غلغله و آشوب پیدا آمد و چنان تاریکی ظاهر شد که هیچ کس کسی را نمیدید
علی بن عبدالله گوید چنان یافتم که سید تیغ بکشید و گفت که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و نعره تکبیر
برآورد ما نیز تکبیر گفتیم و زمین بلرزه درآمد سنگ و ریگ بر روی هوا میرفت تا بعد از آنکه فرو نشست آوازها ساکن گشت
و باد برطرف شد سید با یاران بدست راست میل کردند چون پاره راه برفتند بکنار دریای قلزم رسیدند سه شبانه

روز بکار

روز بکنار دریا میرفتند که هیچ بنا سوی نبود و اصوات مختلف میشنیدند تا گاه بجائی رسیدند که غایت سرسبز و خرمی بود و آنجا صومعه
دیدند از سنگ خاره بطریق مناره دری از آهن بر او نشانده و پیری در آن صومعه بود نامش محارث بطریق رهبانیه
عمل مینمود و انجیل از بر داشت و باحکام آن دانا بود هر سال چون عید ترسایان شدی ترسایان در آن سرزمین مجتمع
حاضر شدندی و هر چیز بر ایشان مشکل بودی از وی استفسا نمودندی و در آن کار دیر با جز ترسایان نبودی چون سید
بر سید آفتاب گرم شده بود محمد حنفیه نزول فرمود در سایه آن صومعه قرار گرفت و آب خواست که طهارت کند که استعداد
بجا آورد و محمد حنفیه وضو ساخت در نماز ایستاده محارث راهب از بالای صومعه محمد حنفیه را دید که نماز میکند فی الحال
فرود آمد و در بگشاد و بخدمت محمد حنفیه آمده سلام کرد سید جواب گفت راهب بنشست و در روی سید نگاه کرد
سید نیز متوجه او دید که راهب انگشتری از عقیق در دست بود و بر نگین آن کنده و لقد ضل عبدک من یعادک ما عدی
اسعد گوید چون سید نقش بر خواند فرمود که میدانی که بر نگین چه نوشته اند راهب گفت بلی و این خاتم هرکه از خود جدا نمی
کنم سید فرمود تو محارث بن عبدالقدوسی راهب گفت بلی و نود سال است که در این صومعه مقام دارم سید فرمود که از عجایب
چه دیدی گفت چیزی دیده ام که در آن متحیرم هر سال چون ماه رمضان شود در هجدهم آن ماه وقت فرو شدن آفتاب مرغی سفید
بشکل کرکس و بزرگی گاو از طرف دریا بجانب ما آید غران و خروشان چنانکه زمین بلرزد و دریا موج برآورد و آن مرغ
در برابر دریا در هوا بایستد و بپرد و گوید اخرج یا اشر الاشرار انک فی الغضب الجبار و مبشرک الی النار اخرج یا قاتل
الکرار و امام الابرار و الاخیار سید الوصیین امیرالمؤمنین چون مرغ این بگوید دریا چون دیگ بجوش شود و موج برآورد و دیر
اندر یابد و نیم کرده و سنگی فی میان اندر یابد بدید آید مرغ خود را در میان آن سنگ افکند ناپیدا شود و باندک فرصتی پیر مرد
آید مردی منقار گرفته بیاید و در برابر آن سنگ سیاه که بر صومعه است بنشیند و آن مرد را بر روی سنگ نهد مردی باشد
در غایت زشتی آتش بدست راست وی افتاده و رویش چون قطران سیاه گردیده و زبان از دهن آویخته از دهن بیرون آمده پیش آن
طیر زاری میکند و میگوید النار النار آن مرغ بهوا پرد و بزمین فرود آید منقار باز کرده سر شریر از گردن جدا کند فرو برد
بر دست و پایش از بدن جدا کند آنگاه پاهاش و همچنین اندامش را از یکدیگر جدا کرده بخورد پس گوید شکر خدا را که این ملعون
را در دنیا من گرداینده آنگاه بر پرد و بدان طرف دریا رود و آب دریا یکی شود جوشش فرو نشیند تا رمضان دیگر آن طیر را
کسی نیز نبیند محمد حنفیه گفت در این نود سال چنین بوده راهب گفت خیر سالی چند شد که این صورت ظاهر گشته گفت ای
مرد آنکه میگوئی ابن ملجم است کشنده پدرم و این مرغ یکی از زبانیه آتش دوزخ است که خدا بنعم او را بر وی گماشته که هر سال
ماه رمضان با وی چنین کند تا او را زنده گردانند تا قیامت بچنین کند راهب گفت ای سید پدرت را چه نام بود فرمود
علی بن ابیطالب راهب چون نام مبارک آنجناب را شنید تعظیم کرد با اسم آنجناب برخواست پس بنشست و گفت
شناختم امام آنحضرت را خصم فضایل او را در توریه و انجیل بیان فرموده و محبت ایشان بر پیغمبران و امم ایشان واجب
کرده و من در این نود سال منتظر تو بودم زیرا که از کتب سماوی مرا معلوم شد که یکی از فرزندان آنحضرت اینجا خواهد رسید و
و از اینجا بمقام غیبت خواهد بود و غایب خواهد بود تا ظهور قائم آل محمد و شک نیست که تو فرزند اویی اکنون بگوی
که از فاطمه یا از زوجه دیگر محمد حنفیه فرمود که مادرم از قبیله بنی حنفاست پسران فاطمه زهرا امام حسن و امام حسین
اند که شهید شده اند و امامت نیز بایشان میراث رسیده بود که هر یک بعد از دیگری امام باشند راهب گفت حالیا
امام کیست گفت علی بن الحسین است راهب گفت ترا از پدر چه رسیده فرمود که قوت و شجاعت راهب گفت بحق شبیر و شبر
و زهد و ماند زهد عیسی پس سید تکبیر بگفت گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله محمد حنفیه باسلام

ارشاد راهب گفت اسعد اکنون در صومعه من بنشین مرا زمانی که در کنار رود با مقام فرا رسند بخدمت تو آیم بدانست که
با مدن تو اینان را وعده داده ام تا ایشان بدست تو مسلمان شوند سعد قبول نمود علی بن عبدالله عباس با وی همراه
گرفتند راهب هرجا که حرم او بود بیرون رفت و میگفت بشارت باد شما را ای سعد آمده و بر دست او مسلمان
شما بخدمتش شتابید و مسلمان شوید تا رستگاری یابید و ایشان فوج فوج بملازمت سعد آمده مسلمان شدند
و سعد ایشان را بامامت امام زین العابدین دعوت نموده تا سی هزار کس بشرف اسلام مشرف شدند عبد الحسن کراز قبل
ابن زبیر از ولایتی امیر بود و دشمن حضرتشاه ولایت بود چون بدین معنی اطلاع یافت آتش خشم او شعله ور گردید با دو هزار
کس سوار شده متوجه مساکن جمعی که بدست محمد حنفیه مسلمان شده بودند بقتل و غارت ایشان برآمد که جملگی را از دست
بیم علی و منه ایشان نگاه آهنگ سعد کرد و آنحضرت را از آن خبر نبود که شخصی از دست آنحضرت آمد اسمه یحیی با وی
گفت سید برخاست سعد را گفت که استر فراز زین کن اسعد استر را زین کرده آنحضرت سوار شد آنشخص غایب شد و سید
و علی بن عبدالله و اسعد و محارث از دیر بیرون آمده راه کوه پیش گرفتند و نام آن کوه جبل الفرج بود چون پاره راه رفتند
دیگر باره آنشخص بخدمت سید رسید در جلو او میدوید تا بجایی رسیدند که چشمه در آنجا بود فرود آمدند و سید وضو ساخته
در نماز ایستاد باز آنشخص ناپدید شد چون نماز گزارد در پیش مصلای خود کاغذی دید نوشته آن کاغذ را برگرفت و بخواند
در آن نوشته بود که یابن الامام اغث نفسك في الكهف الى وقت المعلوم فان لله في مشيته الحكما لا يعلمها الا هو چون
سید کاغذ را خواند علی بن عبدالله و اسعد و محارث را بخواند و نامه را بایشان بنمود گفت وقت غایب شدن من رسید شما را
هر چه مشکلست از من بپرسید که ساعتی دیگر از من جدا میشوید علی بن عبدالله گفت که این جوان که سه مرتبه ظاهر شد و غایب شد
که بود گفت این خضر است که دلیل من است بجایی خواهم رفت اسعد گفت یا سید کجا خواهی رفت تا ما با تو آییم فرمود شما با من
نتوانید آمد و صحبت عمر آنگاه دارید و بفرمان خدا کار کنید و دست از دین باز ندارید پس علی بن عبدالله را گفت چون بمکه روی
و هرچه دیدی بپدرت بگوی و چون بخدمت امام زین العابدین رسی آنحضرت را از من سلام برسان و بگو من از انجا بر جستم و بمتو
کوه شوم شما بر جای باشید تا من غایب شوم و هرچه ببینید تا از من گوشید راهب گفت ای سید تو بکدام کهف خواهی رفت که
من در این کوه هیچ کهفی گمان نبرم سید گفت خدای قادر است که کهفی را پدید آورد که مخصوص من باشد و من از عجایب
زمانم پیغمبر فرموده که هر عجایبی و غرایبی که در بنی اسرائیل بود در امت من باشد من از اصحاب کهف محمدم چنانچه هر جا
هر پیغمبری بود پدرم و من معجز پدرم چنانچه معجز پیغمبر و من اینک آخر الزمانم چنانکه پدرم اینجا بود و من در این کوه غایب
گردم تا حضرت امام محمد مهدی قائم آل محمد ظاهر گردد و چون آنحضرت ظهور کند من بیرون آیم و سائر لشکرش من باشم و
مقدمه لشکرش جبرئیل و حیوة بکوه در روم و تنها که از عقب ما میآیند که هلاك شوید و اگر دشمنی از پی من برسد خدا قادر است
منعش کند قدرت خدا را ببینید چون سید این بگفت آوازها از هر سو برآمد اسعد گفت این چه آوازهاست فرمود که این
آواز اخوان منست که در این کوه ما را دلیل بود اکنون بوداع من آمده اند و من نزد شما آمدم دیگر آنگاه برخاست و برقع فرو
گذاشت و روی بکوه نهاد و آواز از کوه برآمد که ادخل یا ولی الله فی بطنه یعنی در آی ای ودیعت خدا در شکم من که من کوه عقیم
که بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی و امامت علی مرتضی پیش از همه کوهها اقرار کرده ام اسعد گفت چون از کوه این ندا برآمد
سید نزدیک کوه رسید شکافی در کوه ظاهر شد مردی خوش صورت با جامه های سبز باستقبال سید از آن غار بیرون آمد
و چون بسید رسید یکدیگر را در بر گرفتند بکهف در آمدند و از چشم ما ناپدید شدند علی بن عبدالله روایت کرده که چون
سید بکهف رفت ما آنشب بر در آن غار بودیم و از اندیشه سید خواب نکردیم چون روز شد عبد الحسن باسی صد کس

وسیدرا

وسید را از بنا طلبید گفتیم در این غار رفت و عبد الرحمن پیاده شد تیغ از نیام برکشید سپر بر سر آورد و در سپاه افکند
شما بایستید تا من سر پسر علی را بیرون آرم چون بدر غار رسید خواست که در غار رود دو شیر بیرون آمدند و با پنجه بر سینه
او زدند که دستش از بازو جدا شد با شمشیر بر خاک افتاد پس شکم آن مدبر را بدریدند بر لشکر هجوم آوردند و سپاه عبد الرحمن حمله
کرده و نعره زدند چنانکه زمین بلرزید و اسعد روایت کرد که از آن سپاه کس یکی زنده نماند ما که این صورت دیدیم بازگشتیم مجاور
راهب که مسلمان شده بود بصومعه خود رفت و من و علی بن عبد الله بجانب مکه رفتیم راوی گوید که مردم از اولاد بعد از این صورت
دو فرقه شدند فرقه را کیسانیه و گروهی جارودیه گویند کیسانیه گویند که محمد مهدی که غائب است محمد حنفیه است که در آخر الزمان
خروج خواهد کرد و امامت در میان اولاد او است تا زمان ظهور او و نعوذ بالله من الضلاله و جارودیه گویند محمد مهدی پسر امام حسن
عسکری است و محمد حنفیه سپه سالار او خواهد بود اما چون علی بن عبد الله بن عباس و اسعد بمکه آمدند نزد عبد الله بن عباس
آمدند عبد الله گفت وقایع گذشته را شما میگوئید یا من بگویم گفتند تو بگوی عبد الله در ایستاده و تمامی حالات را از
ابتدا الی انتها باز گفت علی و اسعد تعجب نمودند فرمود که حضرت امام زین العابدین مرا از این حالات خبر داده آنگاه اسعد بمدینه
رفت بملازمت حضرت امام زین العابدین که خدمت بسیار نیابت پوشیده نماند که روش محمد حنفیه همین غائب شدن در غار مختفی
قول جمهور اهل سیر است اما مصنف سنت مختار نامه چنین ذکر کرده و راقم حروف چون حکایات این کتاب بخلاف نوشته بحر
این کلمات پرداخت ملتمس **باب هفدهم در بیان ابن زبیر با بدنها با هشت هزار نامرد** نشاط و انتباه آنکه مؤلف را رئد
بموصل رفتن ابرهیم با شیعیان امیر المؤمنین بحرب او نظم جهان سر بسر گر بود لشکری نباشد در ایشان اگر سروری
و اندک سپاهی که سرور شوند بدامان دشمن اشک ریزان شوند فزونی لشکر نیاید بکار بود فتح از جانب کردگار چه سپاه
دولت همیا شود و آرام روز را شود راوی گوید که چون خبر محمد حنفیه بمختار رسید گریه بسیاری کرد و سروران قبایل را طلبید
گفت ای برادران بدانید آگاه باشید که ابن زبیر عهد خود را شکست و قصد محمد حنفیه کرد و سبب آن شد که هجرت نموده و در کوه
عقیق غایب گردید تا ظهور قائم آل محمد هیچ کس او را نخواهد دید مفارقت سید از ما اعداست و تا یک کس از قاتلان امام حسین
زنده است من بکاری نمی پردازم هیچده هزار از آنها را در کوفه کشته ایم و بدان کشتگان ایشان را در آتش انداختیم سر و
شاخ شجره خبیثه را بریدیم و اهل آن را انشاء الله برانداختیم و الخبیث ابن زیاد است که این نسل همه با تمام از او رسیده تا او زنده
است زندگانی بر من تلخ است اکنون در کار او سعی باید کرد و چون از کار او فارغ شویم بخدمت حضرت امام زین العابدین رویم
و در خدمت آنحضرت بمکه رویم ابن زبیر را با توابعش هلاک کنیم و از آنجا متوجه شام شویم و بتیغ تیز سزای خوارج را دهیم جمیع
ایشان تمام تمام مبدل گردانیم حال کیست که بموصل بحرب ابن زیاد بیدین رود و انتقام خون حضرت امام حسین و اهل
بیتش از او بکشد و سر او نزد من فرستد ابرهیم برخاست و گفت ای امیر این کار من است مؤمنان ابرهیم را دعا کردند مختار
از ابرهیم چون این سخن شنید شاد شد و سر و رویش ببوسید و گفت امیدوارم که خدا بتیغ تو قتل او نصیب گرداند پس مختار
بآراستگی تمام لشکر پرداخت تا مدت چهل ماه آنگاه بنخیله رفت و بعرض لشکر مشغول گردید سر و رویش ببوسید و گفت
امیدوارم که خدای تعالی سی هزار سوار در آن منزل بنظر در آمد با سلاح تمام مختار از آن پیاده و هزار مرد کاردیده منتخب کرده
با ابرهیم سپرد پس تا امر در خیمه نشستند به باران مینمودند تا آخر روز و در شب ابرهیم و مختار با یکدیگر بودند و اندیشه می
نمودند تا صبح بدمید برخاستند و نماز کردند و بعد از آن زاد و داد عیه طبل سواری کوفتند و نای بعادت دمیدند و لشکر
ظفر اثر سوار شد نظم نشستند بر زین یلان فوج فوج محیط تهور برآمد بموج یلان بر ستوران گردون شکوه پلنگان
بجولان بالای کوه و مختار نیز سوار شده بر بلندی بایستاد و اکثر مردم کوفه بیرون آمده بودند بر سر راه ایستاده ابرهیم را دعا

میگرفتند آنگاه لشکر روی براه نهادند و بر مقدمة الجیش ابراهیم طارق اعمش و ابراهیم بن طفیل النخعی بودند حفاظی نیز آنکه
پوشیده با دستی سلاح ملوکانه و چهار جنیبت با کستوانهای زر اند و در پیش او میبردند و غلامی چند از عقب او میرفتند
و دو پیر روشن ضمیر هر یک چون بدر منیر از یمین و یسار سوار بودند و قرآن میخواندند و خیل بر قفای ایشان میآمدند و چون
پیش مختار رسیدند مختار روی ایشان را بوسید و دعا کرد پس از آن پدر ابراهیم خزاعی ابن مالک اشتر با لشکر خود
برسید و سپاهش همه نیزه دار بودند و رایتی سفید بر بالای سر ایشان داشته بودند که بخط سبز بران نوشته بودند که محمد و علی
خیر البشر و سردار لشکر او را جعفر بن مدرک میگفتند و ده جنیبت در پیش او میکشیدند با یراق تمام چون بمختار رسید
سر و روی هم بوسیده و دعا نمود و از عقب او شمر بن ابی شمر برسید با سپاه خود با راستگی تمام چهل شتر در زیر بار و پنج جنیبت
در پیش او میکشیدند مختار او را نیز دعا کرد و رفته بود و کرده از قفای او ان علی بن مالک رسید با لشکر خود و رایتی بر بالای
سر ایشان داشته بودند که کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله بران نوشته بودند مختار او را در بر گرفته بنواخت و وداع نمود
و از عقب او عمرو بن قرظه با لشکر خود برسید امرد و بود سپاهش چهار کس بودند همه موئینان محاسن سفید چون بمختار رسیدند
مختار تعظیم او نمود و از عقب او جهیم بن حاتم رسید با سی صد کس و رایتش سفید بود و با سواران آراسته بگذشت و بعد از
او عبد الله بن اکرم با پانصد سوار در رسید همه تسبیح گویان از نزد مختار گذشتند و بعد از آن ظاهر بن ثعلبه با ده پسر و
ده برادر و دویست کس از اقربا و اقوام خود برسید از نزد مختار بگذشت با بعضی فوج فوج از پی یکدیگر میرفتند تا وقت نماز
ظهر بعد از همه ابراهیم بن مالک در رسید و دوازده رایت با او بود هزار سوار و دویست شتر با روسی و پنج جنیبت و چهار
حافظ در پیش او میرفتند و سوره هل اتی علی الانسان میخواندند و سیصد پیاده تیر انداز در جلو او بودند و چهل جنیبت
با ساخت زر در پیش او میبردند و ایشان چون ابراهیم برسید مختار پیش آمد تا وی توان کرد پس مردم کوفه چون ابراهیم را
دیدند نعره بر کشیدند و براو دعا کردند و هر یک تسلای او نوری مینمودند ابراهیم عنان باز کشید مختار را دعا و
خواهی نموده فرمود که ای امیر ملتمس آنکه زیاده از این ضایع نگشتی و بعمر خود در راحت تمامی مردم ابد دعا باد او وری امید
وارم که عنقریب سر ابن زیاد را بیابیم سر بریده فرستم پس مختار ابراهیم را در بر گرفت و او را بدرود فرمود و مردم کوفه متبرکا
ابراهیم متوجه کوفیان شد و ایشان را عذر میخواست و از مختار هم طلبیده روی براه نهاد و مختار عنان کشیده ابراهیم را
دعا و ادعیه میخواند بجانب او مینمود تا ابراهیم از نظر غایب شد بعد از آن مختار حارث بن عمار و رفاعه را از عقب
ابراهیم فرستاد و ایشان را گفت که بر شما باد عزیز داشتن ابراهیم جانب او را فرو نگذاشتن که پشت و پناه شیعه است مختار بدار
الاماره باز گشت ابراهیم برفت تا بکنار قریه که آن را دیهیم مینامند رئیس آن قریه را صالح بن عمرو میگفتند دشمن شاه
ولایت پناه بود و عداوت آن ملعون بحدی بود که میگفت من محمد را دوست میدارم از جهت آنکه با علی دوستی ندارد و مردم
آن قریه را نیز این مذهب بود و ابراهیم عقیده ایشان را دانسته بود چون بکنار دیهیم رسیدند فرود آمد صورت حال صالح نام
طالح انجام را با امیران لشکر باز نمود و گفت کشتن این ملعون بر ما واجبست رفقا گفتند ای امیر اگر رخصت فرمائی من بروم
با لشکر خود بکنار قریه و بکشتن بنده نگذاریم ابراهیم گفت بهتر آنست که اول جاسوسی فرستیم تا احوال مردم این قریه معلوم
کند که مبادا در این قریه مومنی باشد و کشته شود پس شتربانی را بجاسوسی فرستاده که بدین قریه رو و مردم را ملاقات کن
و نیک تفحص نمای و ببین که هیچ کس سوء قصد تا نیز شتربان بهانه خریدن نان بده در آمد دید که همه از پیر و جوان و مردان و زنان
در کورستانی جمع گشته و زبان نسبت با هل بیت دراز کرده اند و از آمدن شیعه خبر شده اند و ایشان را نفرین و ابن زیاد را دعا
میکنند آنگاه از شخصی پرسید که اندک نانی میخواهم کجا یابم گفت هیچ جا زیرا که مردم ما شنیده اند که ابراهیم اشتر بحرب این دیار

میرید

سپرد و فقیر اینجا آمده ام و در خانقاه هیچ کس نمانده و فقیر نصرت ابن زیاد از خدا میطلبند شنیدن باز گردید پس بجلد رفت ابرهیم
صورت حال را عرض نمود و رفاعه چون این خبر شنید با لشکر خود سوار شد بدان موضع تاختن برد چون اسپان ناگهان بمیان ایشان در آمد که
شمشیر بر ایشان نهاد **نظم** سراسیمه گشته اجل پیشتر که سوی کدامین رود بیشتر چکان خون شمشیر برنده فرق چرخ تا زمین
نیستان در خشنده برق شد از کشتگان از بس انبار روی پر از جان و تن آسمان و زمین ز بس کشته بیرون فتاده ز حد شد که
کوچها کشاده لحد و هر کس از ایشان که میگریخت عرضی که در کنار ایستاده بودند او را از جان بر می آوردند تا از نو در برابر
و هر دو زن بکشتن زنده نگذاشتند پس اموال ایشان را غارت کردند **نظم** ز بس زر در و بیش تا قصر پادشاه شد از سیل تاراج یکسر
سپاه که گشته گول ریوزه در جام زر بردند تاراج مردان زر و آتش در آن قریه زده تمامی آن ده را سوختند بلشکرگاه باز
گشتند چون ابن مرد بیمار رسید خورسند گردید و گفت تمنا خوب خواهد بود القصه ابرهیم بعد از قتل خوارج سوار شد
براه موصل روان شد جواسیس ابن زیاد که در راه بودند و برا از آمدن ابرهیم خبر دادند ابن زیاد با جنگی لشکر خود با
هشتاد و سه هزار کس از موصل بیرون آمده در کنار رود خانه مسکن ساخت پس ابرهیم بجد بیه آمده در کنار آب خزینه که آنجا
مرغزاری خوش هوا بود چون وقت نماز ظهر شد بر کنار آب میگردید که ناگاه بلندتری سپید زاهدی را دید که سر از صومعه بیرون
کرده بر ابرهیم سلام کرده ابرهیم جواب باز داد و گفت ای شیخ از احوال عالم چه خبر داری گفت در این ایام بسیار دشمنان آل محمد
کشته شده اند و بسیاری بعد از این هم بقتل رسند ابرهیم گفت خبر ایند از کجا میگوئی راهب گفت از علوم آسمان خبری
دارم و از اخباری که من در سپید دانستم و من سر از صومعه از جهت آن بیرون کردم که امروز لشکری که کم از ده هزار باشد از جانب
کوفه بدین جانب رسد سپه سالار مردی مبارز و مبارز زاده که با امیر جزیره کنند بر لب خازر رود و مدت حرب امتداد یابد چون
بسیار بر زمین برد ابرهیم گفت تو دانسته که ظفر کرا باشد گفت لشکر کوفه را اگرچه اول روز شکست شوند آخر روز امیر جزیره
را بشکنند و جزیره را مسخر گردانند ابرهیم پرسید که دانسته که سپه سالار لشکر عراق را چه نام بود گفت نامش ندانسته ام اما پدرش
باشتر ملقب باشد ابرهیم این سخن را ثبت کرد و بخواست بلشکرگاه باز گردد تا لشکرگاه یک فرسنگ بود چون باز گردید
آواز داد که مرا چنین معلوم است که سپه سالار لشکر عراق توئی و این فتح بدست تو واقع شود ابرهیم گفت ای راهب تو در قول
خود صادقی امید که کار بمراد باشد بجانب لشکر خود روان شد و رفاعه و برادر ابرهیم سوار شده از عقب ابرهیم می آمدند
چون آنجا رسیدند ابرهیم را دیدند می آید و آثار خوشنودی از ناصیه اش پیدا گفتند ای برادر آن چه ثمره فتح آورده گفتند بشرک
الله بالخیر ابرهیم حکایت راهب را از اول تا آخر باز گفت پس بلشکرگاه آمدند و صورت حال را بلشکر باز گفت همه دستان و خاطر
گشتند پس از آن منزل رفته تا بکنار رود خازر رسیدند در برابر ابن زیاد فرود آمدند ابرهیم میمنه لشکر را بسفیان بن عبد الله
و میسره را بعلی بن مالک سپرد و خود در قلب لشکر ایستاده چون شب شد ابرهیم سوار شده طلایه میداشت با ده تن از اقوام خود
و رفاعه با او آمده گفتند ای امیر امشب بیاسا که فردا جنگ خواهی کرد ابرهیم گفت از کوفه بیرون نیامدم نه از تن بیرون نیاوردم
و پهلو بر فراش ننهاده ام و چنین خواهم بود تا ابن زیاد را بکشم آنگه خواب کنم ای برادر تو بنابر خاطر من باز گرد و خواب کن و
رفاعه باز گردید و خواب کن و رفاعه باز گردید آن شب بکر بن یزید که دشمن آل محمد بود با دویست کس طلایه میداشت
و در لشکرگاه ابن زیاد لعین ابن بکر ملحق بود که اکثر اوقات با ابن زیاد شراب خورد و گفت ای ابن زیاد تو اگر شراب نکنی
و هر باری که کینی بر دنیا و آخرت شکار خواهی بود بسبب کشتن حسین علی و ابرهیم بن اسحق شنیده بخون او دشمن بود و ابرهیم
مرد سپاه بود که از محبان آل محمد بود در آن شب با خود داشت گفت ای برادر میخواهم که از آب کنار بگذری و باز آمد و ابن زیاد
دو نفر بر بینی که امشب طلایه ابن زیاد را که نگاه میدارد و چند کس با او بنید و جمیع حالات ایشان را معلوم کرده بمن

خبر بشامی گفت منت دارم و جواب باز آب گذشت و متوجه لشکرگاه ابن زیاد شد یکی ملعون را دید که با دویست کس طلایه
میدارد یکی از ایشان را عقب نام درسانید آن بد گفت چه کسی شامی بزبان شام گفت اسب خود را گم کرده ام و حالیا مطلبم آن
ملعون دیگر هیچ نگفت پس آمد بلشکرگاه ابن زیاد آمد دید که همه در خیمه شراب میخوردند بعضی مست و بعضی نیم مست پس آمد
باز گردید بخدمت ابراهیم آمد و هرچه دیده بود باز گفت چون ابراهیم این شنید با هفت سوار خود بر طلایه ابن زیاد زد و از ایشان
دیگر بیرون آمد و آن منافقان شمشیر بر یکدیگر گذاردند ابراهیم چون چنان دید سر هند و منصور کرد بیک زدن تا ران آمد این
مرد شامی بخدمت ابراهیم آمد گفت ای امیر من بسی مبارز دیده ام لیکن چون تو شجاعی را ندیده ام ابراهیم گفت ای برادر من بر کرامت
حضرت شاه ولایتم پس اعرابی لشکر بخدمت ابراهیم آمدند ابراهیم احوال گذشته را تقریر کرد مؤمنان شادی بسیار کردند و آن
ملاعین همچنان با هم جنگ میکردند تا روز روشن شد زیاده از بیست هزار کس یکدیگر را کشته بودند چون صبح شد
دانستند که هر چه کرده اند خود بخود کرده اند و این یاران اند و چنان شد که خود را میدانست که چون بحال خود آمده گفتند ای
دوستان ابوتراب که از ایشان بما چها میرسد و میدانم که آخر کار ما بکجا انجامد چون صبح شد ابراهیم کس فرستاد که از لشکر
گاه ابن زیاد خبری آورد چو جاسوس ابراهیم بلشکر ابن زیاد رسید دید که تمام لشکر منافقان کشتگان خود را دفن میکنند و
تمام صحن لشکرگاه از خون کشتگان نکو است جاسوس باز آمد و صورت حال باز گفت ابراهیم و مؤمنان خوشحال شده سجده
شکر بتقدیم رسانیدند ابن زیاد خاصان خود را طلبید پیش از آنکه این خبر بپور اشتر رسد نامه بوی میفرستم و او را از کثرت لشکر
خود میترسانم باشد که باز گردد و ترک محاربه کند گفتند ای امیر صواب اینست پس ابن زیاد نامه نوشت و یکی از ملازمان خود
داده که با دو کس همراه وی و این نوشته را بابراهیم میدهی این شخص نامه را بستد با دو کس دیگر روانه شد تا بنزدیک اردوی ابراهیم رسید
ملازمان ابراهیم سه کس را دیدند که از جانب لشکرگاه ابن زیاد می آیند پیش رفته گفتند شما چه کسید از کجا می آیید و بکجا میروید
گفتند ما رسولان ابن زیادیم و بنزد ابراهیم میرویم ملازمان ابراهیم ایشان را نگاه داشته ابراهیم را خبر دادند فرمود تا ایشان را بمجلس
حاضر ساختند چون ایشان دیدند که ابراهیم مسلح بر کرسی نشسته و سروران قبایل در یمین و یسار وی در پایین کرسی نشسته
اند و مبارزان از دو طرف صف کشیده تیغها حمایل نموده اند سلام گفتند ابراهیم جواب باز داد یکی از آن سه تن پیش آمد گفت من
رسول امیر جلیلم و بخدمت تو آمده ام فرمود امیر جلیل کیست گفت ابن زیاد ابراهیم گفت اگر کسی بدشمنی اولاد پیغمبر جلیل میشود
پس جلادت دشمنان پیغمبر زیاده بود از یزید گفت ای امیر من بمناظره نیامده ام نامه آورده ام اگر میخواهی بتو دهم و اگر نه باز
میگردم ابراهیم فرمود که نامه را بده تا بخوانم آن ملعون نامه را بداد ابراهیم نامه بگشاد و باواز بلند بخواند نوشته بود بدین مضمون
که این نامه ایست از سپهسالار لشکر عبدالملک مروان عبیدالله زیاد بسوی ابا اسحق مالک اشتر اما بعد بدانکه مسموع شد
که تو با لشکر عراق بدین جانب می آیی من بسی شاد گشتم چون شیر که سنان از رسید رمه گوسفندان اکنون ترا نصیحت میکنم که از دوستی
ابوتراب بگردی و بنزد من آیی که هر بلدی از بلاد عراق تا روم یا شام که خواهی که از امیر عبدالملک برای تو بستانم و ترا بر مسند
عزت بنشانم و اینکه میگویم از کمال مهربانی است که با تو دارم و اگر نه هشتاد و سه هزار مبارز با منست که هر یک در فنون حرب
عدیل و نظیر ندارند و با تو اندک مردمی میباشند اکنون بر خود رحم کن و فرزندان خود را یتیم مساز و با بخت خود ستیزه
مرو گذار و عذر... چون ابراهیم نامه را بخواند بخندید و ابن زیاد را لعنت کرده گفت ابن زیاد از همه کافران بدتر است و از خران
نادان تر است که بمن این مزخرفات نوشته ابراهیم قلمدان و کاغذی طلبید و نامه ابن زیاد را جواب نوشت بدین مضمون که این نامه ایست
از شاکر صاحب جیش حضرت شاه ولایت پناه ابراهیم اشتر بسوی عبید زیاد اما بعد ای ملعون بر مضمون نامه تو من اوله الی آخره
مطلع شدم ای بدبخت آنکه نوشته بودی که از دوستی حضرت شاه ولایت بگردم که من از عبدالملک برای تو ولایت و مملکت

بستانم

بشنام الشقی بنور الصدور انست که من اینکار بسبب حصول سعادت اخروی میکنم و دوستی حضرت شاه ولایت و اولاد ایشان کرده
ام اما عون حضرت امام را دوست داشته و محبت و را بر جمیع خلایق واجب کرده اینکه و بخدا و بخدا قسم که اگر از مشرق تا
مغرب عالم بمن دهند که قدم از دایره محبت امیر کرار بیرون نهم و دیگر آنکه اما عون را کی این محبت نامی پیدا شد من آنم که چند
نوبت از دهن پیغمبر شنیده و فرزندانش را کشته ام عدم عقل نور ایدین داشته که مذاهب حقی و همی دین که دین فرزند پیغمبر و ابلعین
تو دشمن شاه ولایت من غلام و غلام زاده مذهب یافته و خاندان او الحضرت مبادا من تو دوستی چگونه توانند بود دیگر آنکه
نوشته بودی که هشتاد و سه هزار کس دارم با اینا انست که شیر از هجوم روباه اندیشه ندارد و باز از بسیاری کبک پرهیز در دل راه
ندهد نظم بکوشم در این حرب مردانه وار نیندیشم از لشکر بیشمار دل دشمنان را بتنگ آورم جهان بر عدو تنگ و تار آورم
ابلعین من پانزده ساله بودم که پدرم در روز جنگ صفین مرا بخدمت امیر المومنین برد و آنحضرت دست مبارک بسر و روی
من کشید و مرا فرمود ای فرزند با اعدا حرب کن که اگر کشته شوی شهید و اگر بمانی غازی باشی ثواب عظیم یابی من با وجود صغر سن حمله
کردم و دو کس از لشکر شام کشتم و آنحضرت مرا دعا کرد از برکت دعای آنحضرت حالیا چهل سال می باشد که شمشیر میزنم و اکنون
شمشیر خاصه امیر کرار نزد من است انشاء الله ترا همین شمشیر خواهم کشت و من بودم که دوش با هشت نفر با بدوی تو آمدم
و بکوبن نیلد اکتم و فتنه چنین در سپاه تو انداختم که بیست هزار کس کشته شدند این نامه را پیچیده و مهر کرده بدست سفیر
سپرد نهاد و گفت برگرد و جواب نامه را بابن زیاد برسان القصه نامه رسان دیگر که آمده بود مراجعت نموده بنزد ابن زیاد آمده نامه را
بابن زیاد داد ابن زیاد نامه را بخواند چنانکه کسی نشنید و متغیر گشته بر خود بلرزید و سر در پیش انداخت پس سر برآورده از رسول
پرسید که سپهسالار عراق و لشکر او را چون دیدی گفت در غایت شجاعت و مردانگی دل بمرگ نهاده اند و حرب کردن با ما
اعظم حسنات میدانند و فردا بر سرها می آیند آنگاه ابن زیاد با جنگی حرب مشغول شد آنروز و آنشب یکیک از سرداران
لشکر را خوانده هر یک را بنوعی نوازش کرد و لشکر را اسب و سلاح داد و آنشب خواب نکرد و دل بحرب نهاد چون صبح شد
از دو لشکر صدای کوس حربی و ناله نای رزمی برآمد نظم ز بانگ دهل فتنه بیدار گشت بجیب دلیران برآورد دست
ز جوش سواران بدان ناحیت گذرگاه شد تنگ بر عافیت جوق جوق سواران و پیادگان مکمل و مسلح روی بصف
کارزار نهادند بیت پلنگینه پوشان آهو سوار ببستند تنگ دیگر استوار کشیدند مردانه صف در مصاف پر از کینه
دشمن لب ناشکاف دو فوج سپه از دو صف تو نان دو شیر و دو شبل آمده کف زنان ابراهیم اشتر بتعبیه لشکر پرداخت
میمنه لشکر بورقاء و میسره را ابراهیم خود بنام مزد نمود و رایت بغلام خود ابو المهوار ارزانی داشت و خود در قلب سپاه
جای گرفت ابن زیاد خود با راستکی صفوف مشغول شد میمنه را بحصین بن نمیر کندی میسره را بعمیر حباب خود در قلب
لشکر جای گرفت چون صفوف قتال آراسته شد ابن زیاد پیادها تیراندازان را گفت که ابراهیم را تیرباران کنید پیادهای ابن
زیاد متوجه شدند و پیادهای ابراهیم سر راه بر ایشان گرفته از طرفین آغاز تیراندازی کردند نظم خدنگ از دو جانب
روان و گرفت بروی مبین جوی واد و گرفت فرو ریخت پیکان زهرآبدار چه باران نوروز در نوبهار شد از تیر هم
پیکان بنور بلش زده بادوصل بد حبرا خویش سپرها مشبک شده از خدنگ دلان کرده نظاره مردان جنگ و
خدنگ بیغالی پیادهای ابراهیم را از تیرباران نگاه داشت بسببی بدایشان نرسید اکثر ملازمان ابن زیاد مجروح شدند آنگاه
سواران بر یکدیگر حمله کردند نظم سپیده کنان در خروش آمدند چو گرگان درنده جوش آمدند سواران شیعه امیه را
شکستند ده و هوا بغایت گرم شد و غبار برخواست چنانکه یکدیگر را نمیدیدند پس هر دو لشکر دست از حرب باز داشته
زمانی آسودند و گرد برطرف شد و از هر دو جانب چشم داشتند که بیرون آید ناگاه از لشکر مخالف سواری بیرون

آمد برابر لشکر شیعه ایستاد غرق آهن و فولاد و گفت هر که مرا داند داند بداند که منم زید فضل که پشت که بمبارز
من بیرون آید تا زمانی با هم بکردیم مزاحم بن مالک چون این سخنان از او بشنید فطه ایمن علم را کمان کرده ره کله کرده امر
نبا از رده یکی تیغ هندیش تارک شکاف کمر بود پیش از ترک تا رک غلاف یک ماروش نیزه داده ارش زخون عدو نافه
پر هوش بابن از استکی بانات بر مرکب دود دو برابر زید آمد و گفت انا ابن المالک لا اسئر زید گفت کفوا کریمی و باتک
بر یکدیگر زده بهم حمله کردند مزاحم بر زید یکی نیزه او زد رد کرده و نیزه در زیر بغل او زد که از طرف دیگر بیرون آمد نیزه بدر کشد
شمشیر بر کشید و بر گردن او زد که سرش بسنگام دور افتاد اسب بخون آلوده و بصف ابن زیاد نهاد چون بصف سپاه
برادر زید اسب او را بخون آغشته دید فریاد بر کشید پسرش فضل نام داشت بر خود داشت کرد و از غم پدر سوخته بود چون
آتش خود را بمیدان افکند مزاحم همچنان در میدان بود و منتظر مبارز بود که ناگاه فضل در رسید و گفت ای مزاحم آمده ام که انتقام
پدر از تو بکشم مزاحم فرمود بیا که تو را بپدرت رسانم این بگفت و بر یکدیگر حمله آوردند مزاحم نیزه بر شکم آن ناپاک زاده زد که بیک
شبر از پشتش بیرون آمد او را بر خاک هلاک انداخت لشکر شیعه تکبیر بر کشیدند مزاحم او را دعا کردند چون لشکر مخالف



آن قوت دیدند تا دیگر هیچ کس قدم جرأت پیش ننهاد مزاحم باز گشت و نزد ابراهیم آمد ابراهیم او را دعا کرده نوازش فرمود ابن زیاد حصین
نمیر را پیغام داده که با مردم خود بمیسره ابراهیم حمله آرند و هم چنین بقلب و میمنه هر یکی خبری فرستاد که چشم از رایت بر بدارند چون رایت
مرا سرنگون ببینند همه یکبار حمله کنند ابراهیم دید که در میمنه ابن زیاد بجز یکی هست برابر رحو را گفت که با لشکر خود بمیسره
رو که لشکر ابن زیاد حمله آرند تو بمیسره آمده رسانی مزاحم چون بمیسره رسید حصین بن نمیر ملعون حمله آورد مزاحم دلیر
حمله ایشان رد کرد آن دو لشکر بیکدیگر در آویختند بنیزه و تیغ شمشیر خون از هم میریختند چنانکه زمین از خون مبارزان گل شد و آن
روز تا شب حرب بود ... لشکر دست از جنگ باز داشتند هر یک بمقام خود نشستند ابراهیم سوار شده بمیدان آمد با مشعل و

وچراغ

محاربه ابراهیم با عبید زیاد علیه اللعنة

و چون از کشتن‌های لشکر او را جدا کردند غسل و کفن نموده بر ایشان نماز خوانده دفن کردند مقتولان مخالفان را در آب انداختند
آنگاه در منزل خود فرود آمده نماز ادا فرمودند و ظهر نماز قضا گذاردند و طعام نوشیدند تا ناگاه مردی بیامد در گوش ابرهیم
سخنی گفت ابرهیم ورقا را گفت میدانی این چه میگوید گفت نه ابرهیم فرمود که این مرد از رئیس موصل نزد من فرستاده که کسی را بفرست
تا موصل را بدو سپارم ورقا گفت تو را چه بخاطر میرسد گفت تا ابن زیاد زنده است بکاری نمی‌پردازم پس ابرهیم رسول موصلی را
دلداری کرد و گفت برو رئیس را از من سلام برسان و بگو که دانستم که از دوستانی و من حق گذاری ترا خواهم نمود چون از کار ابن
زیاد برهم انشاء الله تعالی ترا رعایت خواهم نمود او مراجعت کرد بعد از آن ابرهیم شخصی نزد عمیر بن حباب سلمی فرستاد و پیغام داد
که حقوق دوستی که میان من و تست مگر فراموش کرده که با من در مقام محاربه و مقاتله آمده من خود بر تو محبتم و ترا نصیحت
میکنم ای امیر از خدا بترس و از عقوبت حق بیندیش و میدانی که ابن زیاد چها با امام حسین ع رسیده و تو میدانی که
فردا که امام حسین ع و جد و پدر و مادر و برادر او بر تو خصمی کنند و ترا آب کوثر ندهند ترک دشمنان خدا
کن و با دوستان بپرداز و اگر این کار بسبب امارت میکنی نزد من آی که هر بلدی از بلد عراق که خواهی بتو دهم امر نزد عمیر آمد پیغام
گذارد عمیر گفت برو ابرهیم را بگوی که امشب تنها نزد تو آیم اهل طلایه را بگو که تعرض بمن نرسانند تا با سلامت بتو رسانند
فرستاده بازگشت و حکایت عمیر را با ابرهیم باز گفت ابرهیم خوشحال شد برادر خود را طلبیده که امشب طلایه میدار و هر که
از لشکر ابن زیاد بیاید نزد من بیاری و چون باز گردد مانع نشوی مزاحم گفت منت دارم نظم طلایه بر روان شد بتیغ سنان
فرو بسته بر شبخون زبان اما چون فرستادهٔ ابرهیم بازگشت عمیر نزد ابن زیاد رفته هر چه میان او و ابرهیم گذشته بود
تقریر نمود ابن زیاد گفت امشب نزد ابرهیم رو که از اوضاع وی بتو میرسد و ببین که او تا کجاست مرا از احوالش خبر ده گفت
چنان کنم و صبر کرد تا پاسی از شب بگذشت پس بسوی لشکرگاه تنها بیرون آمد بکنار اردو رسید مزاحم او را گرفته نزد برادر خویش
فرستاد ابرهیم او را در بر گرفته بنواخت و روی هم ببوسیدند و بر یک بساط نشستند ابرهیم شمه از فضایل حضرت امام حسین ع
و جفائی که از ابن زیاد با آنحضرت و سایر اهل بیت او رسیده بود باز گفت عمیر گفت ای امیر مگر نمیدانم چون فرزندان و عیال من
در میان بنی امیه اند بالضرورت با جماعت همراهم اما فرزندان از اولاد پیغمبر عزیزتر نباشند دل از همه برکندم و مهر از همه بریدم
اکنون هر چه گوئی چنان کنم ابرهیم فرمود که در حرب ابن زیاد با من موافقت کن و بکین خواستن بنی امیه با من بیعت کن تا امارت موصل
بتو دهم عمیر گفت منت دارم پس بدست ابرهیم بیعت کرد و بخون خواستن امام حسین ع سوگند خورد و گفت فردا چون
صفوف قتال آراسته شود من با سپاه خود بخدمت تو آیم تا پشت لشکر ابن زیاد بشکند و با تو و با مؤمنان اهل ایمان حمله آوریم
و او را با توابعش هلاک کنیم ابرهیم از این سخن خوشحال شد و روی او بوسید و عمیر دست ابرهیم ببوسید و گفت مصلحت آنست
که من بروم و با لشکر خود در این امر سخن یکی کنم ابرهیم او را رخصت انصراف داد عمیر بازگشت و بخیمه ابن زیاد رفت و هر چه
میان او و ابرهیم گذشته بود باز گفت که هرگز چنین فریبی هیچ کس بر سر ابرهیم نداده بود پس ابن زیاد آن غدار حرامزاده را یک دست
خلعت و ده دینار داده بخیمه‌اش فرستاد راوی گوید که چون عمیر از نزد ابرهیم برفت ابرهیم پیاده بخیمه ورقاء آمد چون از آمدن
ابرهیم خبر شد باستقبال ابرهیم بیرون دوید و ابرهیم را بخیمه خود درآورد پس ابرهیم بنشست و گفت ای برادر امشب عجب
کاری کرده ام ورقا گفت هر چه میکنی بغایت نیکوست پس ابرهیم حکایت عمیر بن حباب را از اول تا آخر باز گفت ورقا
گفت ای امیر قول عمیر را اعتمادی نشاید و از او رسم وفا نباید من از او مذمت بسیار شنیده ام و ابن عم من روایت کرد که در
وقتیکه حضرت امام حسین ع را شهید کرده من در موصل در خانه عمیر بودم که خبر شهادت آنحضرت برسید من بگریه درآمدم
و عمیر بخندید بد گفتم وا عجبا امروز چون تو اخنده آید که فرزند رسول خدا را کشته اند عمیر گفت بسبب فضولی او را کشته اند

این بگفت و از خانه رفت و بعد از آن ابراهیم بجنگ در آمد و گفت سر امام حسین را یزید بریدند و نسبت ناجنسی با تو است گفت
چون این سخن بشنیدم بر جستم و شمشیر کشیدم برادرم و او نیز چند امشب بر من زد پس از خانه او بیرون آمدم خبر نشد و در زندان
من میبود تا امام را بیافت از چنین شخصی چه امید توان داشت گفت راست میگوئی اما من او را چنین یافتم پس ابراهیم بر خواست
بجنگ خود مراجعت نمود و فرمود تا مرکبها را زین بر نهاده اسباب مهیا ساختند نظم کشیدند برا زبان تنگها بر بستند
بر گشتبانان تنگها چون صباح بدمید بانگ نماز گفتند و نماز را ادا کردند و دعا کرده برخواستند تمام مسلح گشتند
پس ابراهیم فرمود تا کوس دولت زدند و نای نجات دمیدند و رایت بدایت برپا کردند نظم دمیدند در نای روئین خروش
خروش آمد از خم روئینه جوش نوازنده کوس در راه جنگ برآمد غریو درنگا درنگ برآمد علمها بچرخ بلند نگار
از شقها مهر و مه بر زدند ابراهیم سوار شد مبارزان نیز سوار گشتند میمنه و میسره و قلب و قدام ایستادند و بر میسره و قلب ابراهیم
روان شدند گرد و غبار برخواست از نعره مبارزان و شیهه اسبان و غریدن کوس و نالیدن نای و غلغله سلاح و زراق
زراق سم مرکبان زمان و زمین بجنبش در آمده بود نظم شتابان سیل از سیاه و سپاه در افتاد جیش بنات مهین چها
پر شد از کوس و نای و نیز ربد بدید این گنبد لاجورد با ورید کی بی سر تا بین سراسیمه گردید چرخ کهن خبر این زیاد رسید
که لشکر بجنگ می آید این زیاد بجنگ آید عمیر را گفت ابراهیم از شادی خواب نرفته و با مید دعا تو امده غالبا گر امیر و زاهر
عمر و بیست این بگفت و سوار شد کوس نکبت زدند و نای شقاوت دمیدند علم ضلالت بر پای کردند و متوجه میدان کارزار
شدند از طرفین صفوف قتال بیاراستند و از جانبین بدین قرار دادند که قبیله با قبیله خود حرب کنند پس هر دو لشکر
از جای بجنبیدند و هر کروه با کروه خود در آویختند گرد و غبار برخواست و روز روشن چون شب تار گردید مبارزان اگر در جمل
و صفین بودند میگفتند که ما هرگز چنین حرب ندیدیم پس از روز جنگ بدانسان بود ناگاه از یکدیگر جدا شدند نقیبان
از دو طرف در آمدند هر قبیله را بجای خود بردند و بیاسودند چون هوا خنک شد از هر دو جانب چشم بر گماشتند ناگاه
بمیدان آمد حصین نمیر را ابن عمی بود که او را عمیر مسلط گفتندی فنون مبارزت نیکو دانستی حصین او را بخواند و اسب
خود سوار کرد و گفت ای ابن عم بمیدان رو و نام خود را بجمیع عالم بلند گردان عمیر گفت چنین کنم پس نیزه را بگردن سر کرد راند و
اسب برانگیخت بمیدان آمد و خود را از سر بر گرفت بر فرق پوس زد بن نهاد و آواز داد که منم عمرو بن مسلط کیست که بمبارزت
من آید که فرزند من باشد آن ملعون آواز بانگ داشت صدای او بگوش ابراهیم رسید فرمود که ای عمیر اگر در لشکر من فرزند
نیست بر آنکه تو حرامزاده و در لشکر من حرامزاده نیست آنکس که سگ تر از تو باشد بحرب تو فرستم عمیر در خشم شد و گفت
ای ابراهیم تو سینه نبودی خالت را اسفاد بیرون آورده زیرا اگر پدرم را میشناسی و حرامزاده میدانی ابراهیم گفت مادرت را هم
میشناسم گفت مادرم را چگونه شناختی گفت مادرت را بخانه کفنامی و با پدرت دشمنی داشتی پدرت را جنیبه غلام بود و مادرت
از خانه پدرت بگریخت و ده ماه ناپیدا شد هر چند پدرت او را میجست نیافت بعد از ده ماه پدرت او را یافت و او را آبستن
و از روی محبت میگفت که این بخانه تو از بیشتر بهتر شده خواست که او را بخانه برد مادرت گفت اگر میل مصاحبت داری
بمراد من باش گفت مرادت چیست گفت در سوق الدواب منزل جهت بیدا کن و اگر نه باز نخواهم گردید پدرت گفت منت دارم
و در سوق الدواب مکانی جهت او تعیین کرد و مادرت آنجا بود بعد از چهار ماه تو متولد شدی بعد از ولادت تو پدر ترا
کری بخانه را همچنان دوست میداری گفت مکر چه شده جائیکه بیگانه او دوست دارد من چرا دوست ندارم ای عمیر
مادرت را چنین میشناسم آن ملعون سر در پیش انداخت ناگاه ابراهیم فرمود کیست که بمیدان رود و جهان از لوث
این ملعون پاک کند ثابت بن عمرو که ابن عم وفا بود مرکب پیش راند و گفت ای امیر اگر رخصت دهی من بروم پس ابراهیم او را

رخصت

رخصت داده تا ثابت اسب را بتاخت برابر عمر آمد عمر دید که سواری با سلاح ملوکانه پیدا آمد خود بر سر نهاده مرکب پیش رانده گفت
چه کسی که بحرب من آمده گفت منم ثابت بن عمرو ابن عم عمر گفت نیک آمدی خوب نسبت ابن عم من امیر میمنهٔ سپاه شام و ابن عم تو امیر
میمنهٔ سپاه عراق تا ثابت گفت این سخنها کار نیاید راست نیست جای گفتار و با نیزه بر او حمله آورد عمر پیش حملهٔ او در آمده دو طعن
میان ایشان رد و بدل شد تا بار سیم ثابت نیزه بر آن لعین زد که از اسب در افتاد پس شمشیر بکشید و سر شوم او بریده پیش لشکر
شام انداخت آتش در گرفته نزد ابراهیم آمد ابراهیم بر او آفرین گفت آنگاه ابو المیمون رخصت از ابراهیم باز خواست تمام در مقابل
سپاه شام آمد مبارز خواست لشکر شام ابو المیمون را با زیب و زینت دیدند که او مبارز میخواهد و نام خود نمیگوید گفتند این
شخص از بزرگان است یا از غلامان که اظهار نام نمیکند القصه ابو المیمون مبارز چند خواست کسی بمبارزت او بیرون نیامد حتی
میمنه مخالف شد و لعین را بزخم فرستاد و از بخار کشته روی عبیده از زیاد نهاد ابراهیم گفت خواهر این بکن ابن است مبارز
وی فرستاد سرش را پیش ابراهیم فرستاد بعد جعفر قیس پیدا رفت ابو المیمون نگذاشت که نفس راست کند نیزه بر سینه اش زد که از پشتش بیرون آمد
او را بخاک هلاک انداخت دیگر باره مبارز خواست سواری بیرون آمد گفت که من مولای ابن زیادم و نام من ... است ابو المیمون
جواب نداده او را نیز کشت شامیان گفتند این مرد عرب نیست زیرا که با خواجه غلام حرب میکند و نام خود نمیگوید این
نوبت که ابو المیمون مبارز طلبید مردی نزد ابن سعد بود از مختاران او مجری نام حصین گفت ... این سوار را من از
تا اسب جوزا ... هم مجری بطمع اسب در مقابل ابو المیمون رفت گفت میخواهم که نام ترا بدانم گفت ترا با نام من چکار است ...
من آمده قدم پیش نه مجری در خشم شد با ابو المیمون حمله آورد ابو المیمون حملهٔ او را رد کرده شمشیری بگردنش زد که سرش ده گام
دور افتاد مبارز دیگر بیرون آمد نام او عمرو بن نافع او را نیز بپای الشر رسانید ابن زیاد عمرو بن قرطه را بخواند و گفت
بیا و ببین که این پیر ... است با او حرب کن و سر شوم ... از او ... و او بحرب جوانان پیر عمرو با سلاح تمام
آمد و گفت ای سوار چه کسی که من بجز با ابراهیم حرب نکنم ابو المیمون گفت من غلام خانه زاد اویم اول از بنده فارغ شو آنگه بجدال
کار پرداز ابن قرطه گفت از پیش من باز گرد و خواجه ات را بگو تا بیاید ابو المیمون گفت باز نگردم تا سرت از تن بر ندارم ابن قرطه
آواز بلندی داشت فریادی برکشید و گفت ای ابن اشتر بیا ای ابراهیم آواز او را شنید و او را بشناخت چون باز پیر پرواز کرد
و خود را باو رسانید ابو المیمون را باز گردانید در مقابل عمرو آمد لشکر شام چون ابراهیم را در برابر عمرو دیدند از نشاط
فریاد برکشیدند و گفتند عمر ابراهیم با خود رسید که بی سلاح بود تا عمرو آمد عمرو ابراهیم را گفت مگر ... که بی سلاح
بحرب من آمدی ... با ... سوار مقابل کرده ابراهیم گفت من ترا از آن حقیرتر میدانم که بسبب تو اسلحه بردارم عمرو گفت
یا ابا اسحق جواب ترا بدهم القصه با نیزه با یکدیگر حمله کردند و چند طعن میان ایشان رد و بدل شد نیزه‌ها بیفکندند و شمشیرها
کشیده بانگ بر یکدیگر زدند آخر الامر ابراهیم ضربتی بر دست عمرو زد که دستش را با شمشیر بخاک انداخت و دست دیگر او را در
کمر زد ... عمرو گفت ای امیر امان ده ابراهیم گفت تا این دم ابا اسحق بودم الحال امیر گشتم بخدا قسم که کافر را امان
نمیدهم و خارجیان را امان نمیدهم این بگفت و تیغ بر کمرش زد که سرش سی گام دور افتاد مومنان تکبیر گفتند شامیان
اندوهگین شدند ابن زیاد گفت که شما یکبارگی حرب بنمایید بنفوس ... جهد کنید تا یکبار حمله آرید اطراف ایشان را بگیرید
و یکی زنده نگذارید لشکر شام از جای بجنبیدند ابراهیم گفت ای مومنان شما بر جای خود باشید تا من حمله نکنم شما حمله نکنید
و عمر ... چشم دار بید چون ... زنده ... مگذارید چون ابراهیم این بگفت عمر ... با لشکر خود در رسید و بر لشکر ...
حمله آورد ابراهیم چون عمر را دید نعرهٔ یا لثارات الحسین ع زد و بر لشکر عمر حمله نمود و مومنان نیز حمله نمودند هر دو لشکر
با هم آمیختند که گرد و غبار بر هوا رسید که هوا چون شب تار گردید ... لشکر ... حشرگاه رسید در جای ...

مخنثین لیران نمولا درست ببستند وکشادند شصت . برامد غزای کمانهای سخت درخت افکنی کرده شاخ درخت
دفرهر دو طرف تیکر یاران تیر کشادند برهم یکبن ارسینه ولشکر ابرهیم یا لثارات الحسین میگفتند لشکر ابن زیاد یا یزید
یا مروان کفتند بی علی بن مالك کفت ای مؤمنان مترسید و دل قوی دارید تا کار اسبان لشکر بسر رسد و ایشان از زیر
بر زمین آمد شامیان شوم بکرد آن مظلوم درامده او را شهید کردند ابرهیم چون چنان دید سر برهنه کرده کفت ای برادران
از کشته شدن مترسید که اکر کشته شوید شهید باشید و اکر بکشید اجر جزیل یابید کفت قطعه کمان کینه کر عمرا
کربلا اینجاست کمان کینه کر شاه کشته ها اینجاست ستاده تیکر و تنها حسین در میدان سپاه اهل ستم را لوا اینجاست
مؤمنان از سخن ابرهیم قوی دل و برکردار ابرهیم درامدند تا دیکر بر شامیان حمله کرده ایشان را زیر و زبر کردند در این محل
چشم ابرهیم بر عمر بن حباب افتاده وخود را بپای ایشان زده صد ده تن کشته با قبر ابر قلب لشکر ابن زیاد رسانید و بجای
خود باز کردید ابن زیاد لعین کفت که مجموع لشکر روسیاه او ببیند آن حرب محبان خاندان رسول روند و لشکر ابن زیاد
از جای جنبیده روی بمیدان نبرد آوردند ابرهیم بن اشتر با سروران ظفر پیکر و تمامی لشکر در برابر ایشان با سپر ها باستاد
خالق اکبر وامداد حیدر صفدر بجو بخواهی فرزند خیر البشر مقاتله کرده که فلك دوار حیران او مریخ خنجر کذار انکشت تحیر
بدندان بماند دار و در و انمقدار از لشکر کفار روح کثیفشان بدار البوار ماوی کرفته که صحن میدان از خون ان لعینان
کلستان و تعبیت السیف زخم بی پایان بود تا نماز شام هر دو لشکر در برابر یکدیکر بودند چون تاریکی شب ظاهر شد هر یك
بلشکرکاه خود رفتند و طلایه باز داشتند تا انکه سه روز دیکر حرب میکردند هر روز شکست با ابن زیاد میرسانیدند
روز چهارم ابن زیاد کفت ای یاران سه روز میباشد که هر روز ما را شکست میرسد امروز سعی باید نمود که لشکر ابرهیم را
در هم شکنیم و انتقام خون یاران خود باز خواهیم پس از اطراف و جوانب صفوف بیاراستند ابن زیاد مهلب بن شبیه
را با اسلحه ملوکانه بمیدان فرستاد پس او بیامده نام و نسب خود را اشکارا ساخت و مفاخرت قبیله و عشیره خود
مباهات افراخته طلب مبارز کرد رافع بن نافع از سپاه ابرهیم در مقابله مهلب امده و قبل از این میان ایشان دوستی تمام
بود مهلب او را شناخت کفت سبحان الله اند و ستی که در میان بود کجا شد با من شرط کرده بودی که اکر بیك لشکر باشیم
معاونت یکدیکر نمائیم حالیا بحرب من امده رافع کفت شرط همانست لیکن جهاد فی سبیل الله باید نمود من در میان دوستان تو
در سلك دشمنان و دوستی من و تو بسبب محبت حضرت شاه ولایت بود چون تو از طریقه محبت انحضرت برکشته و براعدا ایشان
الکو مصادیر محبان ایشان میباشی و انکار امامت جناب امام زین العابدین کرده و عبد الملك مروان را امام و مقتدا میدانی
مهلب کفت اکنون بزبان انکار امامتش میکنم و اقرار بامامت عبد الملك اما دلم با تو موافق نیست زیرا که یقین میدانم که امام
امت امام زین العابدین است و عبد الملك را در امامت حقی نیست رافع کفت پس تو در هر دو طرف معطلی قوله تعالی مذبذبین بین
ذلك لا الی هولاء ولا الی هولاء و منافق باشی خصم قوله تعالی ان المنافقین فی الدرك الاسفل من النار مهلب کفت ای برادر
هر چند میدانیم لیکن الحمد ولا دنیا بهره تی بتست و اموال عالم بابی امید لست رافع کفت این اندیشه مکن که هیچ کس را در دنیا حیات
ابدی نیست و مال دنیا فانی است و نعیم اخرت باقی است چه بی بصیر باشد که بسبب مال فانی دنیا کراز فرعون و شداد میراث
معزا عنه و شاد بر رسید بنعیم باقی اخرت از دست بدهد عذاب ابد را اختیار کند قطعه مکن اعتنا با این کهنه پیر که لخو
طان و بر مکن تکیه بر دهر نا پایدار که اخر بر اندازدت روزکار مهلب چو این سخنان شنید بکریه درامد
رهادی راه من شدی و مرا از ضلالت بشاه راه هدایت باز اوردی من نیز با تو موافقت میکنم از اهل
کشتم حالا همراه هدایت کند انکاه یکدیکر را در بر کرفته سر و روی هم بوسیدند و قبا های یکرنک بستند لشکر از طرفین

ابن صوحان را مشاهده کرده تعجب مینمودند که دو کس قصد قتل هم آمدند تا سبب این الفت چه باشد آنگاه مهلب گفت ای برادر
سلام مرا با براهیم برسان که من در انتقام جهد میکنم همین سلاح که بقصد مومنان برداشته بودم باشد که چندان منافقان را بکشم
تا بر سر کوی محبت شاه ولایت کشته شوم شاید که کفارهٔ گناهان من شود پس رافع او را وداع کرده باز گردید و صورت
حال را بعرض ابراهیم رسانید ابراهیم و سایر دوستان خوشحال شدند راوی گوید که مهلب باز گشته مقابل سپاه عبید الله زیاد
آمد و گفت ای مدبران بیدین و شامیان لعین خفته مرا از خواب غفلت بیدار گردانیده و از طریق حق بجمال الله بشاه زاده هدایت
و بشریعت رسانید کیست که بمبارزت من بیرون آید تا بجوانمردی شاه ولایت دمار از روزگارش بر آورم شامیان گفتند
مهلب سودا گرفته اول بایست بنی امیه بجرب رفت حالیا اظهار دوستی ابوتراب میکند ابن زیاد گفت ای بیخبران فایده
ندارد یکی بمیدان رود و سر او را نزد من آورد حسان بن خزیمه با سلاح آراسته بمیدان آمد مهلب گفت که لعنت خدا بر شما
و ابن زیاد باد چندان گفتندی که دهن او گنده بود و مگس بسیار بر گرد دهنش می نشست و کسی دایم مگس برای آن خرمی
کردی پس حسان بر مهلب حمله آورد و مهلب حملهٔ او را رد کرده چنان نیزه بسینه‌اش زد که از پشتش بیرون آمد و او را بجای که لایق آن اخ
و مبارز خواست عبد الله عامر بیرون آمده هنوز نفس راست نکرده بود که او را بنیزه هلاک ساخت ابراهیم رافع بن علی را گفت برو
و مهلب را نزد من آر و بگو که اگر گناه عالم را بر تو انبار شده بود بسبب قتل این خارجی خلاص یافتی مرزید رافع نزد مهلب آمد و
پیغام رسانید مهلب را ذوق محبت دریافته بود گفت ای برادر باز گرد و ابراهیم را دعا برسان و من بگویی که مهلب سوگند
خورده که دست از حرب باز ندارم تا کشته شوم ناسپاس شود **نظم** بعهد محبت وفا میکنم بجانان حق جان فدا میکنم
رافع باز گردید سخن مهلب بسمع ابراهیم رسانید ابراهیم او را دعا کرد القصه دیگر باره مهلب مبارز خواست عامر بن نطاح
بمبارزت او بیرون آمد و آن بد بختی بوده مکار جنگجو بمیدان رسید با مهلب آغاز سخن کرده میخواست که او را مشغول کند
و کار خود را بسازد مهلب دریافت که بر زبان سنان جواب او داد و او را بعرصه جهنم فرستاد و باز مبارز طلب کرد حصین
ابن نمیر ملعون را ابن عمی بود که در فنون مبارزت مهارت تمام داشت نام او مره حصین او را گفت یا ابن عم دیدی که مهلب چه
کرد چرا بیرون نروی که سر او را بیاوری پس مره بانگ بر اسب زده در مقابل مهلب آمد مهلب گفت چه کسی گفت
منم مره و بنیزه بیکدیگر حمله کردند یکساعت با نیزه جنگ کرده هیچ یک را کاری پیش نرفت نیزه‌ها را انداخته شمشیرها
کشیدند مهلب شمشیری حوالهٔ فرق مره کرد آن ملعون سپر بر سر کشید تیغ مهلب سپرش را دو نیم ساخت خواست
که شمشیر دیگر بر او زند مره تیغی بر فرق مهلب زد که سرش دو نصف شد مهلب از اسب بیفتاد و در آن افتادن قدم در راه
قدس نهاد **نظم** نشاید کسی را ابد زندگی خدای جهان راست پایندگی نماید کسی در جهان پایدار خدای جهانست
باید قرار ابراهیم اشک از دیده گردانید و کلمهٔ استرجاع بر زبان گذرانید مره بنزد ابن زیاد رفته بکشتن مهلب مباهات
نمود ابن زیاد ده هزار درهم و خلعت و اسبی بدو داد راوی گوید که ابراهیم از سبب فوت مهلب بغایت غمگین شد خواست
که خون مهلب را باز خواهد رافع بن ناصح را گفت سلاح خود را بمن ده که بپوشم و بمیدان روم که شامیان تصور کنند که تو ای کر
بخونخواهی مهلب آمده و دلیران بمیدان آیند من انتقام مهلب بکشم پس ابراهیم با سلاح تمام که از رافع بود پوشیده بمیدان
آمد و گفت میخواهم از این لشکر الا کشندهٔ مهلب را که کیست او باز خواهم شامیان گفتند مره ابن نافع است که مهلب را از راه
گردانیده مره گفت بروم و او را بدست خود برسانم مره ملعون جامهٔ ابن زیاد را که زره جوشن بود در بر کرده و بغلام خود
سپرد و بر اسب ابن زیاد سوار شده در برابر ابراهیم آمد گفتا تو ندانی که ای بسر شده که مرا بمبارزت خواندی ابراهیم گفت تو چه
کسی که با تو محاربت توان کرد بخدا سوگند که من از هزار کس مثل تو باک ندارم این بگفت و نیزه بر کرده سر گردانید و بانگ

بروی وی دکه بمیان مره چو میمنه کرد ابتدا ابراهیم وادید گفت ابو نور رافع ناسیده نام خود را بگوی ابراهیم گفت مرا با اسحق میگویند
مره دانست که ابراهیم است روی بگریز نهاد ابراهیم از عقب او بتاخت لشکر شام او را از برابر او دور کردند که پیش مبارزان اسم بدار
کدام پلنگ واضع میکرد پیش تاز کرده و او را بمهلب شان دست قضا عنانش گرفت بر کرد ابتدا ابراهیم نیزه بر سینه او زد
که سر سنان یک گز از پشتش بیرون آمده او را بر زمین انداخت حصین بن نمیر گفت این نشانه بر کشتن دولت ما نشد که زاغ
عدی که مردی تاجر پیشه مره را کشت ابن زیاد او را از برابر او دور کرد هر که کشنده مره را بکشد ده هزار درهم بوی دهم عبد الله بن مالک
موصلی که دشمن اهل بیت بود چند او را دوست کمیت اسب رشته هم نهاده بود نا بیجی و عمودی داشت بوزن هفده من
که بران حرب کردی اهل کوفه بر ابن زیاد آمده گفت من بروم و شر او را از شما دفع کنم اما اسپی ندارم ابن زیاد اسپی محکم فراخ
دامن بوی داد عبد الله سپر برگرفت و از گرد راه بعمود با ابراهیم حمله کرد ابراهیم بقوت تمام دست بر روی هوا گرفت و بر انداخت
چنانکه شانه اش از جا برفت و عمود از دستش بیفتاد ابراهیم عمود را بر گرفت بر سر او زد چنانکه مغز سرش پریشان شد و کرد
چاه کنده از برای کسی اول خود در وی افتد نظم تو چاهی کنده در ره که خلقی را در اندازی بتیزی افتان روزی که خود در
سیاه بینی ابن زیاد چون قوت وادید سپاه خود را گفت شما نمرده اید نمرده اید امیر شما سید ابن رافع بیایید ابراهیم اشتر
که اگر رستم و اسفندیار بودی بوسه بر سم سمندش دادی شما یکان یکان بحرب وی بروید نه بر آن کنید که او در میان
که بهید لشکر ابن زیاد چون این سخن شنیدند از جای جستند و روی با ابراهیم نهادند نظم رسیدند و آنها فوج فوج
ز دریا عرب جوشان همه مست موج ز اندیشه خالی تمام دماغ آمدند چو پروانه سوی چراغ آمدند ابراهیم چون شیر شکاری
و پلنگ کوهساری بران روباه صفتان حمله نموده ایشان را از بر خود بر موده اما چون ورقا و عبد الله بن ورقا و سفیان
از دور دیدند که ابراهیم تنها با اشرار کارزار میکنند خود را بعد او رسانیدند ایشان چهار بودند که در چهار رکن قتال
ایشان را مثل مانند بود و هر جانب که رو مینهادند زخم و صف میان زمان می افکندند لشکر ابن زیاد طاقت محاربه ایشان
نیاوردند روی بهزیمت و اکثر سروران لشکر ابراهیم متعاقب ایشان میتاختند فی الحقیقه کشتن نمودند که خون بر روی دشت
روان گشت و کشته از حساب بیرون بوده و حصین بن نمیر ساعت بساعت حمله میکرد چنانچه او از لشکر ابن زیاد بود که یک
کس زنده نماندی القصه از روز تا شب حرب بود و چون شب شد دست از حرب باز داشتند بلشکرگاه خود مراجعت نمودند
و ابن زیاد بر سید بود و گفت تا جمعها پر کنند و باز رها بر بستند و باز بموصل فرستید دروازها بمردم کاری سپردند و لشکر بکر
مصر باز داشتند باب هیجدهم در بیان حصین بن نمیر و کشته شدن ابن زیاد بدست و نکونسار
نظم که کلک طبع من بر هنر آمده حالتم را حرب کفنا آمده نیست بمجلس مرا جای سکوت وقت که وصف مختار آمده
انکه ابراهیم او را شد دلیل آن و شاک کلید آمده تیغ او در کشتن اعدای دین همچو چشم چرخ خون بار آمده الذی
کو کرم بر دشمن خروج تخت آفتابه پیدا آمده قاتلان شاه مظلوم ما حسین سر بسر از عمر بیزار آمده هم بدینها فلتا
اتاشله هم بعقبی کار دشوار آمده هم حصین بن نمیر بنهاد هم عبید الله فدا آمده بود ماری پیش از این گریان حال
خنده لب ندکر مختار آمده راوی گوید که چون بمخبر ابراهیم رسید از آنجا که نزول فرموده بود بر خواست نزدیک
موصل فرود آمد و ابن زیاد دو شب در موصل بود که هیچ کار نپرداخت روز سیم بعرض لشکر مشغول شد از هشتاد
و سه هزار کس او چهل و پنج هزار باقی مانده بود و سی و هفت هزار شقی دیگر بدست ملازمان ابراهیم کشته شده بودند
پس ابن زیاد با بقیه السیف از موصل بیرون آمده در برابر روی ابراهیم لشکرگاه ساخت ابراهیم از آمدن ابن زیاد خوشحال
شد و ابن زیاد نامه نوشت با ابراهیم بدین مضمون که یا ابا اسحق بیت مشو غره بزور و بازوی خویش که کشته شوی دست

مشخص

شخص پلید و براهیم کاغذ را باز کرد که مرا حیف می آید که مثل تو مردی کشته شود و اگر نه مرا از تو باکی نیست اگر نوشته
زاده نداری آزاد و راحله بتو میدهم و هر قدر زر که خواسته باشی و نامه را برسول داده نزد ابراهیم فرستاد چون نامه با براهیم رسید
بخندید و مانند گل بشکفت و گفت ابن زیاد چه ابلهی است که مرا بعضی اوقات از حرب میترساند و گاهی بمال وعده
میدهد و نمیداند که از روی من شهادت دوست و یک قطره خون او نزد من از مال عالم بهتر است پس برسول او گفت برو
او را بگوی که این سخنان هیچ نتیجه نمیدهد حرب را آماده باش که من نذر کرده ام که تا تو را نکشم زره از تن بیرون نکنم
و بر بستر راحت نیاسایم رسول بازگشت و سخنان ابراهیم را با ابن زیاد باز گفت ابن زیاد چون این سخن شنید با تمامی لشکر
سوار شده میمنه و میسره بیاراست ابراهیم نیز با خیل خود سوار شده در برابر ابن زیاد صف کشیده سر و رزم حرب کردند
و از لشکر ابن زیاد در این نوبت جمعی کثیر بجهنم رفتند روز دیگر حصین بن نمیر سلاح ملوکانه در پوشیده گفت امروز من
ابتدا بحرب میکنم و انتقام خون یاران ابن زیاد را میخواهم پس آن ملعون بمیدان آمد نسب و نام و نسب خود را آشکارا ساخت
و ابواب تصلف و تکلف بگشود و بمفاخره قبیله و عشیره خود مباهات مینمود و پسیار ابراهیم مبارزی ازدی نام بحرب او بیرون آمد بسعادت
شهادت دیگری بیامد بطرف جنت خرامید چون ورقا حصین بن نمیر در میدان آمد سلاح برخود راست کرد نظره زره
کرد و پوشش یکین تن در صلاد در آمد نهنگی بدام بلا بکف نار و ش نیزه سخت از ش زخون عدو یافته پرورش پس اسب
دوانیده چند سوار کشته و بمیدان تاخت و در برابر ابراهیم آمد نیزه بر او حمله کرد حصین بیکطرف میل کرد نیزه از او درگذشت
و ورقا بکمربند او را گرفته از روی زین در ربوده و بر سر دست او زده چنانکه هر دو لشکر می دیدند و بر زمینش زد پس فرود
آمد دستهایش از پس پشت بربست و عمامه او را از سر برداشته یکطرف او را بگردنش بست و یکطرف دیگر را بدست خویش گرفت
و سوار شده او را در جلو میدوانید تا پیش ابراهیم رسانید و گفت ای امیر این حصین بن نمیر است که تیر بحلق علی اصغر و تیغ
بر فرق مقدس علی اکبر زده و اکثر ملازمان حضرت امام حسین را این ملعون زخم زده و انواع آزار از دست این غدار رسیده
و سنگ از منجنیق در خانه کعبه انداخته این بدبخت اشرار روزگار بدترین این قوم نابکار میباشد پس ابراهیم فرمود ای پسر نمیر اینها
چرا کردی آن ملعون سر خجلت در زیر انداخته هیچ جواب نداد پس ابراهیم فرمود آن ملعون را به بدترین عقوبات بکشید پس لشکر
ساقهای او را بشکستند و بر روی او را انداختند و گوشت اعضای او را بنوک خنجر و شمشیر ذره ذره کردند و ابن زیاد بی بنیاد
از کشتن آن لعین بنهاد بنوحه آمد و هناک شد که سخن نتوانست گفت و ساعتی بیخود گردید چون بخود آمد گفت امروز پشت
لشکر من شکست پس بلشکرگاه بازگشتند بخیمه خود رفتند و ابراهیم نیز باردوی خود مراجعت فرمود راوی گوید که ابن زیاد سرداران
سپاه خود را بخواند و گفت مرا بخاطر رسیده که باز کسی پیش پسر اشتر فرستم و او را نصیحت کنم باشد که بازگردد گفتند ایها الامیر
مصلحت چنان کن پس عبدالله بن خازم را طلبیده و سخنی چند بدو گفت او را با دو کس دیگر نزد ابراهیم فرستاد عبدالله رفت
تا بکنار لشکرگاه ابراهیم رسید ملازمان دیدند که پیری با لباسهای پاکیزه پوشیده با دو کس دیگر میاید گفتند چه کسی گفت
رسول ابن زیادم ملازمان او را بخدمت ابراهیم آوردند عبدالله سلام کرد و گفت امیر جلیل مرا بخدمت تو فرستاده و گفته
که از خدا بترس و ترک خونریزی کن و از سر اینکار در گذر امام تو علی بود فرزندان او وفات یافتند و الان بنی امیه بیاوردند مخالفت
کردن معلوم که از دست تو چه بر آید و چند نوبت شد که ترا نصیحت میکنیم و بر تو حجت میکنم دیگر تو دانی ابراهیم گفت ای پیر
فاسق اگر کشتن رسول عیب نبودی گردنت را میزدم و سرت بدست رفیقانت میدادم تا نزد ابن زیاد میفرستادم ملعونی که از
سگ کمتر است امیر جلیل میگوئی لعنت خدای بر تو باد و بر آنکسی که عبید نابکار را امیر جلیل داند نزد آن ملعون رو و بگو که دیگر
کسی نزد من نفرستد که هر کس مرا بفرستد من او را خواهم کشت و او را بگوی که ای دشمن خدا ای لعین که از تو بفرزندان و دوستان

پیغمبر رسید از فرعون بد تابع موسی کلیم رسید حضرت امام حسین ع را شهید کردی و دلهای آل محمد را باتش ستم سوختی و تیغ
ایشان را با نواع مختلف معذب داشتی بعضی را شمشیر کردن زدی و برخی را در میان دیوار کرفتی و فرقه را بر دار و جمعی را بزندان
در زندان انداختی و با بند کران هلاک ساختی امید هست که عنقریب ترا بکیرم و برهنه بر سر نیزه و صلیب بر کردن
کرده بکوفه آورم و بر دار بیاویزم پس رسول ابن زیاد باز کشت و هر چه از ابرهیم شنیده بود باز کفت آن ملعون به یکبار بتیمار
حرب مشغول شد و زود بکوس سوار شد با تمام لشکر در برابر لشکر کاه ابرهیم صفوف بیاراست ابرهیم اشتر با لشکر ظفر اثر
و امداد جبل صف صف سوار شده در مقابل ایشان صف کشیدند ... ابن زیاد روسیاه آواز بر آمد که هر قبیله
با قبیله خود حرب بکنیم ابرهیم فرمود چنین باشد پس از هر دو لشکر قبایل در مقابل یکدیگر فرود آمدند ... قبایل
با یکدیگر در آویختند و از قرار تفصیل شصت و چهار قبیله بودند **نظم** سر نیزه در جبه کاوش کرفت ز خشم زره
خون تراوش کرفت و نوک سنان لخت لخت جکر فرو زان چه از خار کلهای تر زمین در تزلزل زسم ستور زکرد سم اسپان
فرود در آن وقت ابری سیاه آمد و بادی صعب بر خواست برق و رعد جستن کرفت و هوا سیاه شد چنانکه میان زاری
تیره کردید و آن روز بسیار متبدل شد چنانکه چشم عالم انوار بینائی بر هم نهاد **نظم** شب تیره چون ناف ...
کشته زهم کوه ... حاشیه لشکر از استر کوه کوه ... از ابر ... رعد و درخشنده برق فرو ریخته
... کل ... جهان را چنان شد سیاهی که لا یعلم الا الله الاکرم عبدالله بن قیس ... شکر ... عمر و کرخی
دار ابن زیاد که در لشکر کاه ابرهیم اشتر باران بود و در لشکر ... سنگ ... در میان ایشان ناکاه از لد
ابرهیم سیلی ... نزدیک بود که سپاه ... ابن زیاد ... بموصل کریخت پس ابرهیم شهر را محاصره نمود
و طلایه ... داشت و مردم طلایه ... ابرهیم ... ابرهیم دید که جوانی خوش صورت فرمود
و از کجا می آئی کفت از موصل ... ای امیر بدانکه من ... بودم و بعد از آن ... بسیر ... و بعد از
مروان و بعد از آن عبدالملک و ایشان را امام میدانستم و عبدالملک مرا بابن زیاد داد باینجا **نظم** من دشمن اهل بیت بودم
من تابع اهل البیت بودم تا آل علی عناد نمی بود با خارجیان همه بودم از تابع اهل شیطنت کار زنار کیش نمی بیکبار الحمد
که رشد و از انم آزاد تا آل نبی تسلیم ارشاد دیدم که بخوابگاه مقامی صد لعن بقاتل امامی کر حسرت و غم ... پس ان ... عزیز
ابن حبیب خوابیدم دوش که منادی ندا میکرد که وای بر کسانی که امام حسین که ... و تر اخرت خسر الدنیا و الآخرة
ذلک هو الخسران المبین و نوری دیدم که از جانب لشکر کاه تو با سمان رفت و سیاهی از میان لشکر شام ظاهر کردید و صاعقه از هوا در آمد
سر و ران بنی امیه را بسوخت و از لشکر کاه تو آتشی ظاهر شد در میان لشکر شام افتاد من بیکطرف و بدیدم که مرا کفت
کار میان بنی امیه چرا بیرون نمیروی و ناصر آل علی نمیشوی و شیعه کریم او نمیشوی تا از آتش نجات یابی چون این سخن شنیدم از
خواب در آمدم و از دشمنی اهل بیت و دوستی بنی امیه برکشتم و بعداوت ... تو آمدم و بشارت ... دارم ... که
که مکر وعده و ندارم در اینجا کفتم ... ابرهیم فرمود که در ... باز کردم ... که ...
کفت مردی عمر بن ... بن حارث را اسیری مقبول شده و باغی دارد بیرون موصل و تمام سرهنکان ابن زیاد را ضیافت میکند
میخواست که ابن زیاد مجلس خود بر رود و او را بدان تکلیف کرد ابن زیاد کفت عذر از ... ولیکن سرهنکان را بتماشه بفرستم
پس ابن زیاد ... سرهنک را ... مجلس او فرستاده و حالیا در آن باغ ... شب در آن باغ میباشند و شراب خواهند
خورد و اکر ایشان امشب شبیخون ... بکشی ... یکی زنده نکذاری چون ایشان را بکشی چنان باشد که ابن زیاد را کشته ابرهیم چون این خبر شنید از
خوشحالی ... کل ... هانی بن قیس را کفت که این جوان را بخیمه خود ببر و نکاه دار که اکر آنچه کفته راست کفته ...

ازخواهم

از جواهر کنجهای ابرهیم را بجایگاه خود برد ابرهیم مصابرت کرد تا شب شد پاسی از شب بگذشت اسبی داشت ابلق نام نظم
بفرمود تا ابلق را زین کنند دم و یال او کوتاه کنند زین کنند از سر و دم او مجرد شود سان با سم او رکابش طلا
مرصع لجام بفیروزه بن زبیتی لا کلام نهادش و پای سعادت نزد که هر کس توانی بنیر خدنک و بادرفاء بن غارب
و عبدالله صخره و شعر بن ابی شعر و عبدالله ازدی و صد کس دیگر سوار شد و صد پیاده از میان پیادها بر گزید و ابجوان را
که ابجر گفته بود فرمود تا او را سوار کردند ابجوان با پیادها در پیش و ابرهیم از عقب با سواران میرفتند بلیت شبی بود تاریک
مثل شبک که راه ظفر بود بر اسب حلک تا مقدار دو فرسنک از دو موصل براه نصیبین رفتند کوشکی دیدند بلند کوشک
انتی افروخته و جمعی بر کرد آتش نشسته شراب میخوردند ابرهیم با سواران بایستاد و پیادها را گفت اهسته بروید ابجوان را عیناً
بکشید پیادها شمشیرها کشیده میرفتند تا بکنار آتش رسیدند و کرد ایشان را فرو گرفتند همه را کشتند الا یکتن که خود را
بدیوار باغ رسانید و که بجست ابرهیم چون او را دید مرکب در تاخت و از دیوار باغ او را بزیر کشید امن داد ابرهیم نهار خواست
ابرهیم گفت مستی باهش باش گفت بحق اسو کند که هرگز شراب نخورده ام فرمود که این باغ و کوشک از کیست گفت از عمرو بن ربیعه
پس سوال کرد که در این باغ چه کسانند در چه کارند جواب داد که سرهنکان این بادند و شراب میخورند انکه برسید که اینجا عند
که بر کرد آتش بودند چه کسان بودند گفت که بیداران سرهنکان بودند ابرهیم فرمود که در این باغ از کجا توان کشود امن دیگر گفت
اول نام خود بگوی فرمود مرا ابرهیم بن اشتر نامند امن گفت الحمد لله که مراد من حاصل شد ای امیر بحق اسو کند که من دوستدار اهل
بیتم و بضرورت خدمت بنی امیه میکردم انکه گفت این باغ را چهار در است سر در بزرک و یک در کوچک و من باغبان این باغم و همه
وقت هر چهار کلید از من گرفتند و بخانه سپردند و کلید در کوچک را بمن گذاشتند اکنون اگر لشکر را میبرید بدر بزرک بدار و خود با من بیا
که در کوچک را بگشایم انگاه بباغ در آی و این در را بگشای و سپاه را در باغ در آر و یکتن از ایشان را مجال ندهند که بگریزد ابرهیم فرمود
که چنین کنم و وفا با یاران دیگر گفت در بزرک باز دار خود با پنجاه پیاده و عبدالله صخره روان شد القصه امن پیش رفت و ابرهیم
با یاران از عقب بودند که در کوشک رسید در را بگشاد ابرهیم از اسب فرود امد با یاران بباغ رفت و ابرهیم با بقیه امن را گرفته
میرفتند تا بان دری که وفا بود رسیدند امن گفت که میدانست در را باز کرد و وفا پیاده شد بباغ در آمدند و ابلق
ابرهیم را آوردند ابرهیم سوار شد جمیع ابرهیم را باز داشت که کسی را از ایشان عیناً نتوانستی که بجنبد پس ابرهیم بطرف قبه روان شد
و فا بلنا زیرین پیادها در رکابش میرفتند و او از رهبان و هو مستان از ان قبه نقشه فلک مینا دید امد ابرهیم با آهسته سراپا چه
کس سخن میگفت تا نزدیک قبه رسیدند ناگاه شخصی از آن سرهنکان از آن خانه بیرون آمد ابرهیم و کوکبه او را دید بگمان برد
که این زنبار است و بخانه دوید گفت چه نشسته اید که امیر جلیل می آید و اینک او نزدیک خانه رسیده امن عیناً چون ابجر شنیدند
از آن خانه بیرون دویدند یکی آواز داد که شمعها بدست گرفته میدوید و عمرو بن ربیعه در پیش ایشان بود چون نزدیک ابرهیم رسید
و بین ادب بوسید و زبان بثنا کشاده و گفت ای امیر عمرت دراز باد و اوقات عین الکمال پیرامن جاهت مرساد ای سرور ان
عالم چنانکه مرا عزیز کردی امید که دولت روز بروز در ترقی و تزاید باد و اعدایت سرافکنده ای ستون دولت مخزن بنی امیه
ابرهیم اشتر سخنان او را استماع میفرمود و تبسم میفرمود تا کاه پیره را بکرد سر گرداند نعره برکشید گفت که این ها هیرزاوان نیزه
برهنه عمرو بن ربیعه دید که پیک که از پیشش بیرون آمد پیر ابرهیم شمشیر کشیده از صلابت شاه سرهنک را با تمام بادار
و غلامان بقتل رسانیدند و یکتن از آن مدبران زنده نگذاشتند اینجه زنده و سیمینه در کوشک متصرف شدند راوی
گوید که مجموع آن مشتاق امد بنا بود ابرهیم همه را بلشکر بخشید آن باغبان را گفت فرش و ظروف را بنو بخشیدم برای خود در
جانی پنهان کن و بکوی که سپاه ابرهیم بردند امن دعا داد و گفت ابرهیم بلشکرگاه خود باز گردید انجوان که ابجر گفته بود طلب کرد هزار

درهم باو داد و کوهر قیمتی برابر نو داشت که از پدر میراث باو رسیده بود باز کرده و باقدری مروارید در دهان او نهاد انگاه قلمدان
طلبید و کاغذی نوشت بمختار و بکوفه فرستاد و جمیع حالات را شرح داد و شریح بن حرو را این کرده که من نزد ابن زیاد بودم
چون این سخن شنید رنگش زرد شد و پشت بر دیوار نهاده از هوش برفت و بعد از ان چون بهوش امد از امیر پرسید که این خبر
از که شنیدی گفت از جانی میامدم بدر ان باغ رسیدم بنشستم سر کسی کشته دیدم حیران شدم پای در باغ نهادم صحن باغ را همه
لاله زار بود و کشته را حساب نبود ابن زیاد گفت بدی پیش امد و بدگفتی با هر روز کار تا امروز در پیش عبیدالله زیاد برفت و این
زیاد چون برگ بید میلرزید و از خوف ابراهیم از زهر هیچ نخورد و با هیچ کس سخن نگفت و چون شب شد بر میخواست و می نشست و با خود
میگفت اه از پسر اشتر که از او بمن چه رسید و تا صباح خواب نکرد چون روز شد لشکرش نزد او امدند اکثر سر برهنه و جامه
دریده ابن زیاد چون ایشانرا چنان دید گفت عمامه بر سر بربندید و لباسهای پاک بپوشید که دشمنان شماتت نکنند و من نامه
بابرهیم نویسم که جمعی را که در باغ کشته گمان نبری که ایشانرا نزد من اعتباری بود بلکه ایشان دزدان سپاه بودند پس نامه با بنظر تو
نوشت و ربیع بن اسحق را گفت این نامه را پیش پسر اشتر برسان ربیعه نامه را بستد و از موصل بیرون و بلشکرگاه ابراهیم رفت و نامه را
بابرهیم داد ابراهیم چون نامه را دید بخندید و گفت لعنت خدای بر ابن زیاد باد که دروغ نوشته و نامیدانستم که ایشان سروران
بنی امیه اند بقتل ایشان نرفتم و این را دانسته ام که ابن زیاد را هرگز چنین اندوهی او را نرسیده و خود را بتکلف شکفته میدارد تم
که او را بیاران او رسانم ربیعه برگشت و هرچه از ابراهیم شنیده بود باز گفت ابن زیاد گفت تدبیر کار نیست چنین غار است فردا بحرب
ابراهیم میروم تا انتقام از او بکشم یاد را اینکار و سر بر نهم پس روز دیگر با سپاه خود از موصل بیرون امد و میمنه و میسره بر رسم معهود
بیاراست و ابرهیم نیز سوار شده با لشکر ظفر اثر در مقابل لشکر ابن زیاد بایستاد صف کشیده و بر یکدیگر تاختند و از هر دو
طرف دلیرانه میکوشیدند نظم دو لشکر همه اژدها و نهنگ بهم برکشادند بازوی جنگ بجوش و بجنبش نیز شد تیغها
بر امد ز دریای جوش میغها دم تیغ از خنجها کرد خود بازخمها ارد در فرق بود بجوش لشکر جان فشان برون ز تن زمین و ابرا ز دره
جان در تن بعد از محاربه و مقاتله بسیار هریک از ان دو لشکر بجای خود رفتند ساعتی برآسودند از لشکر ابن زیاد مبارزی
بمیدان امد و گفت که منم یزید بن معاویه شامی دشمن ابوتراب و فرزندان کیست که بمبارزت من اید مردی از ملازمان عبدالله
صخره قلم در میدان نهاد و بسوی جنان تجری من تحتها الانهار روی نهاد بعد از ان جعده بن قیس بمیدان در وید شربت شهادت چشید
القصه ان ملعون ده و از ده مومن را شهید کرد چون ابن زیاد دید که یزید میان مبارزت مینماید لشکر خود را بحرب تحریص نمود و سروران
لشکر را وعده ها میداد پس از لشکر ابن زیاد عبدالله بن حنظله نخعی با پانصد سوار بمیدان امد و گفت از قبیله خود لشکری خواهم
که با او حرب کنم پس ابراهیم ابوهیم بن اسحق بن عبدالله مجیب با مردم بنی نخع بحرب او فرستاد و ابند و کروه بیکدیگر حمله کرده مردانه
میکوشیدند نظم دو لشکر بهم کار امدند بجوش و بجنبش کینه خواه امدند ز سم ستوران هر دو سپاه تزلزل در امد بهم کاه
ابراهیم چون حرب شامیان را دید خود بمیدان امد ناگاه شخصی نزد ابراهیم دوید گفت ای امیر ابن زیاد را مدد رسید تا هلاک
میشویم ابراهیم نگاه کرد دید که لشکری می اید که از کثرت ان لشکر هوا چون شب تار گشته نظم ز گردی که بر خواست از رزمگاه
جهان گشت در پیش چشم سیاه ابراهیم کلمه استرجاع بر زبان رانده و وفا را بخواند و گفت تو با سپاه خود بحرب این لشکر که می
ایند سر راه بر ایشان بگیر که من اینجا حرب میکنم پس وفا با قوم خود روی بدان لشکر نهادند سر راه بر ایشان بگرفت میمنه و میسره
بیاراست میمنه را بعبدالله نخعی و میسره را بسعد بن اسحق کبیر و خود در قلب سپاه قرار گرفت و همه دل بر حرب نهادند چو لشکر
نزدیک شد ابتدای ایشانرا بدیدند که سرخ و سفید است وفا برادر خود عبدالله بن غادر را گفت ای برادر این رایات بنی امیه
بنماند زیرا که رایات ایشان سیاه است ناگاه مردی از ان سپاه بیرون امد متوجه لشکر وفا شد وفا گفت ای یاران ایمن بشنفید تا

میاید

میباید چون نزدیک ابراهیم رسیدند گفت مختار شما کیستید گفتند ما مرکب پیش رانده ایم نام و نسب خود باز گفتند و فرمود که امیر ما ابراهیم است
که با ابن زیاد حرب میکند النوا چون این شنید تکبیر گفتند و فرمودند منم عبد الرحمن بن جنید و از عقب مظفر حارث با لشکر بسیار که از
مختار همراه ما کرده اند و ما را امید شما فرستاده و رفقا نیز تکبیر گفتند نزدیک بکر امدند سر و روی هم بوسیدند و رفقا گفتند ای ابرار
کسی هرگز چنین نکند که تو کردی لشکرها را شکسته بودی چرا کسی را نفرستادی تا ما را از آمدن آگاه ساز عبد الرحمن گفت
تقصیری واقع شده ایشان در این سخن بودند که مظفر با لشکر خود در رسید و رفقا را در بر گرفت ایشان سه هزار کس بودند که مختار
همه با ابراهیم فرستاده بود پس رفقا کسی نزد ابراهیم فرستادند و او را از صورت حال اعلام نمودند انگاه جمله باتفاق نزد ابراهیم امدند ابراهیم را از بار
گفتند که مختار پنجاه هزار کس بمدد ابراهیم فرستاده تا با ابن زیاد حرب نماید القصه ابراهیم مظفر بن حارث و عبد الرحمن بن جنید را در بر گرفت
و نواخت مظفر ابراهیم را گفت شما چند روز است که حرب کرده اید و مانده شده اید مردم ما آسوده اند اگر رخصت باشد با مردم
خود بحرب روم ابراهیم فرمود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست تقدیم شما را رخصت دادم پس مظفر مردم خود را گفت که ای ابرار
اگر امروز که لشکر ابن زیاد با جناب امام حسین حرب میکرد حاضر میبودید که معاونت آنحضرت میکردید و جان خود را فدا میساختید
امروز میباید که انتقام خون آنحضرت از ابن زیاد و بنی امیه بکشید بدانید که روح مقدس آنحضرت در اینجا حاضر است و بهر یک
از شما ناظر پس لشکر مظفر اسب حرب کردند معرکه را به میدان آمده مبارز خواست از لشکر شام جعفر حسان بحرب وی بیرون آمد
بر یزید حمله کرد یزید او را قبول کرده در رسید در آمده هر چه این می بست آن میگشاد هر دو لشکر تماشای ایشان میکردند اخر
یزید ملعون جعفر را فرصت داده بخنجر ضربتی بر او زد جعفر بدرجه شهادت رسید مظفر چون جعفر را کشته دید اسب برانگیخته متوجه
میدان شد چون بمیان رسید یزید خواست که با او مناظره کند و رجزی اغاز کرده بنوعی که ادای عربیت مظفر گوش بسخن او نکرد
نیزه بر سینه نعلش زد که یک شبر از جانب دیگر بیرون آمد و از اسب هلاک انداخت لشکر عراق تکبیر کشیدند مظفر حارث
سپاه خود را بخواند و گفت همه بیکبار حمله کنید تا ما را از کشتن ایشان او عینا ظاهر شود و توانی باشد ابراهیم نیز دو هزار سوار جنگی که
فرستاده بود که چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید چون مظفر با لشکر خود رو بحرب نهاد ابراهیم نیز با لشکر خود متوجه قتال
شد و در آن روز ابراهیم بنا نهاد خالق اکبر لشکر ابن زیاد را از بروز بر میکرد نظم بروز نبردان یل ارجمند بشمشیر و خنجر
بگرز و کمند برید و درید و شکست و ببست یلان را سر و سینه و پا و دست و بهر طرف که روی مینهادند لخته در صف
مبارزان میکرد نظم بود ابراهیم فخر روزگار نامور اشتر یاور کردگار هر یکی در کشور دین سروری رهروان شهر را
یزدان رهبری بی روان جمله ارباب هنر جمله در کشور دین با ظفر همه از ایشان خلق خافقین می زدم غیر اصحاب حسین
انجذاوندان ملک افتخار در جهان فضل و دانش شهریار قوم ابراهیم اشتر را دلیل کعبه قرب الهی را خلیل حمله گیرا روی مقصد
باشتاب از وصول مقصد خود کامیاب کاروان کعبه ایمانیان شاه دین بوده امیر کاروان کس نپرسد راه آن مقصد
کجاست ظاهر است این قتلگاه کربلاست بنشینی از آن که در آن قتلگاه هست مقصود تمام اهل راه هر که ابلیس را تو بالگرز
هست ابراهیم مالک مومن در سپاه دوستان سردار اوست زاو لوای سید مختار اوست ابراهیم را ظفر و پیشرفت یاران
دیگر در عقب سپاه اسلام پناه بیرون آمده از طرفین مخالف عبید عبید تا یعاب زهد بیدان هم نتوانستند کمیت سعی تاختند
بدو تای حرب تاختند نظم بهم بر زدند آن قوم را بیخ و بن بلرزید از آن آسمان کهن درآمد بهم خصم را یکی نکو نیزه کردید
بیکبارگی پس انگه صف انبیا العین که هزار شدند از یسار و یمین برآمد خروش تکبیر اکبر یکی خورد نیزه یکی خورد تیر
ابن زیاد چون دید که کار از دست رفت روی بگریز نهاد و لشکر عراق شمشیر و نیزه کشیدند و در عقب سپاه شام میتاختند
تا هشت هزار کس را کشتند بیت بر نیزه یکی زد و یکی زد بتیغ تا این خورده افسوس تا آن دریغ القصه مجاهدان راه

دین و خونخواهان سبط خیر المرسلین جهد می‌نمودند و جنگهای می‌کردند تا آنگاه روز فرو رفت داشت از نهار النهروان اما تمامی جوی

عبید عبید و طالب کشتن آن ناپاک بودند و او را می‌جستند و می‌گفتند نظم مقصود اگر نه کشتن ابن زیاد بود این جهد

ما بهر که کین زیاد بود او کشت شاه کشور ایمان حسین را او در جهان فکند همه شور و شین را او شمر را با اهل شقاو

امر کرد او بکشتن آل علی را اسیر کرد او کرد او که شمر لعین منع کرد آب از بیکسان دشت بلا آل بو تراب القصه لشکر

ابراهیم مضطرب بودند که مبادا ابن زیاد بگریزد و بجانب شام رود میگفتند اگر ابن زیاد از آنکه شمیم هیچ کار نکرده ایم زیرا که غرض

ابراهیم سعی بر قتل این ملعون بود روز باخر رسید هیچ کس ابن زیاد را ندید مؤمنان از نیافتن اندوهناک بودند تا ابراهیم گفت قبل

از این بیک ساعت در فلان موضع شخصی را دیدم که رنگش زرد بود شمشیری بر هنه اش زدم که بدو نیم شد و شمشیرم از مغز

سرش آلوده شد بوی ناخوشی بمشامم رسید ظن من است که او ابن زیاد باشد زیرا که زبان بر خونش زدم شیرین بود زیرا که



خون دشمنان شیرین میباشد بوی تلخی از مغز او نیز بمشامم رسید مغز سر ملوک و سلاطین تلخ است از کبر و منیت که ایشان را

در سر است و خون کسیکه کشتم او بوده میان کشتگان بگوئید تا نشان آنکه مرد ببینند و موجود را هم است اگر در اعه

اش بر بو باشند نشان دیگرش آنست که بر ران ریشی دارد و نافه مشک بر او بسته و سبب آن ریش آنست که وقتی که سر مطهر

حضرت امام حسین را این ملعون برده بود سر انور بر ران خود نهاد و یک قطره خون از حلق آن معصوم مچکید جامه اش

سوراخ کرده بران اش رسید و ران او را نیز شکافته از طرفی بطرفی بیرون رفت و از رخت و تخت در گذشت بر زمین فرو

شد و ران آن ملعون مجروح گردید و هر چند تدبیر کرد ملتئم نشد تا آنکه دار کنده گردید بوی گرفته بود و نافه مشک بر آن می‌بست

تا آن جه ظاهر نگردد با وجود این رائحه بخشش بر بوی مشک غلبه میکرد القصه ملازمان ابراهیم میجستند تا آنرا یافتند لعنة

قتل ابن زیاد ملعون بدست ابراهیم بن مالک اشتر

الله اکبر

الله اکبر برکشیدند و سرش از تن جدا کرده بخدمت ابرهیم بردند و رسنی در پای آن لعین شقی بسته میکشیدند تا بموصل رسانیدند
و در میان موصل انداختند و اموال آن شقی و لشکرش را بتصرف در آوردند پس ابرهیم مظفر و منصور بلشکرگاه مراجعت فرمود
و طفیل بن حارث بخدمتش آمده گفت ای امیر امشب با تو صحبت میدارم و فردا از همینجا مراجعت بموصل میکنم ابرهیم گفت
تمنای آنست که چند روزی توقف کنی تا شرایط ضیافت بتقدیم رسانم طفیل گفت خدای میداند که غرض من از آمدن جز آن
نبود که با این ملاعین محاربت کنم الحمد لله که بمراد رسیدم القصه هر چند ابرهیم مبالغه نمود طفیل قبول ننمود آنشب ابرهیم و طفیل
در یک خیمه با یکدیگر بسر بردند و از حالات گذشته حکایات میکردند تا صبح بدمید بر خاستند و وضو ساختند نماز را ادا
کردند و از بن عبد الرحمن و طفیل را ابرهیم تمامی لشکر مهمانی کرده و تحفه و هدیه بدیشان گذرانید و شعر بن شعر و هر یک
از سروران قبایل را اسب و خلعت و دینار و درهم بسیار داد و ابلق خود بورقاء بن عازب بخشید و طفیل را با رؤسای شیعه و سرداران
سپاه وداع کرده بجانب کوفه مراجعت نمودند و ابرهیم مراجعت بموصل فرموده و بشهر در آمده و بزرگان شهر بخدمتش آمدند
و اوزار غا کرده مرحبا گفتند ابرهیم ایشانرا بوعدهای خوب امیدوار کرد پس رئیس موصل را طلبیده گفت ریاست شهر
چنانکه پیش از این تعلق بتو داشت حالیا نیز از تو است هر چه مقتضای رای تو است چنان کن رئیس پیش آمده و دست ابرهیم را
ببوسید و گفت در این شهر جمعی مردم اند که دشمن اهل بیت اند با ایشان چکنم ابرهیم فرمود که ایشانرا بهر نوع که خواهی بکش
و اموال ایشانرا متصرف شو پس رئیس موصل هفتاد سر از دشمنان آل محمد غارت کرده و آتش انداخت و اهل آن سرها را
بکشت عمران بن حکیم روایت کند که آنروز که ابرهیم بموصل میآمد اهل موصل بر سر راه آمده بودند پیادها بر جلو ابرهیم
میدویدند شمشیرها کشیده و جامها از خون مخالفان سرخ گشته میگفتند راه دهید که امیر میرسد مردم راه میدادند
ناگاه ابرهیم را دیدند می آید و الله که بخوبی او سواری ندیدم زره بر پوشیده و خودی بر سر نهاده مردم چون او را دیدند
ثنا گفتند و او را دعا کردند که ای سید الشیعه خدا اجرها دهد و در پناه خود دارد و ابرهیم از روی تبسم با مردم تواضع
مینمود تا بمیدان رسید جسد پلید ابن زیاد دید بر خاک مذلت افتاده عنان باز کشیده گفت لعنت خدا بر تو باد ای لعین
زیاد پس پیاده شده سجده شکر بجای آورد و آواز بر آورد و گفت الحمد لله الذی نصر اولیاءه و ذل اعداءه الحمد لله الذی نصرنا
و قتل عدونا آنگاه گفت ملعون اولاد پیغمبر را کشتی و فرزندان اهل بیت را یتیم کردی از جهت دوستی دنیا و حالیا نه دین داری
و نه دنیا خسر الدنیا و الآخرة ذلک هو الخسران المبین آنگاه ملازمان ابرهیم هیمه خشک آوردند و آن ملعون را در میان
آتش انداختند آتشی عظیم برافروختند و آن ناپاک شقی را پاک بسوختند پس ابرهیم سوار شده بدار الاماره رفت و زره و جوشن
از بر بیرون کرده بر سریر ایالت نشست بیت بفرخ ترین ساعت آمد بتخت خدیو جهانگیر فیروز بخت بزرگان موصل
بخدمت می آمدند رسوم تهنیت بجا میآوردند نظم سراسر بزرگان آن سرزمین کشیدند صف بر بساط برین پی تهنیت
یک بیک همگنان زبان برگشادند زانو زنان که شاها بزیب و فر تخت و تاج بمان تا بماند ز ادم نتاج ترا بندگانیم از جان و
دل ولی بندگانیم ز خدمت خجل بنه ما چاکرانیم و نوشه باد که ما بندگانیم تو خداوندگار ابرهیم نیز بزرگانرا بوعدهای خوب
داده امیدوار گردانید پس ملازمانرا فرمود که سر ابن زیاد را بیارید سر آن ملعون را آورده بر سپری نهاده پیشش آوردند قلم
و قرطاس بر داشته و از روی نیازمندی نامه بمختار نوشته و جمیع حالات در آن نامه مذکور نمود و این معنی را نیز تحریر نمود که
موصل را بنیابت امیر گرفته ام و منتظر فرمانم هر که فرمایی تسلیم کنم و بخدمت میرسم آنگاه فرمود تا سر ابن زیاد را پوست کنده
پر کاه کردند با سرهای سرداران بنی امیه و اموال فراوان بطرف کوفه با نامه بخدمت مختار فرستاد و مختار سوار شده بود
بطریق تفرج از شهر بیرون آمده که ناگاه شخصی بخدمتش آمده گفت امیر بشارت باد ترا که اینک سر ابن زیاد را آوردند مختار

بودنکر بیست دید که سر ان ملعون را با سر هانی بکو بر سر نیزه کرده اند مختار چون سر ابن زیاد دید تکبیر گفت و خدا را سجده کرد انگاه اینگاه متوجه سر ان ملعون شده گفت ملعون پنداشتی که چون امام حسین ع شهید شود همیشه تو خواهی بود و امارت عراق بتو تعلق خواهد داشت خون زا ز دوست داری در دنیا با بن عقوبت کشته شدی مردم کوفه چون این خبر شنیدند بدیدن سر ان ملعون امده خاک بر سرش میریختند و بر او لعنت میکردند و از احوال امام حسین ع یاد اورده زار زار میگریستند پس مختار بعضی خود و قومی را سر ابن زیاد را بر در دار الاماره او یختند و هزار دینار تصدق فرمود و هزار دینار بدار نده سر ابن زیاد داد بعد از ان نامه ابرهیم را جواب نوشت و در اخر نامه ذکر کرد که این کار از تو واقع شده شک نیست که رضای خدا و رسول و امیر المومنین و امام حسن و امام حسین ع و شهدای کربلا علیهم السلام در ان است امید که ما از ثواب بی بهره نمانیم و انکه نوشته بودی که امارت موصل را به که خواهی بده امارت انجا و هر دیاری که در تحت تصرف من است تعلق دارد به هر چه خاطرت میخواهد ان کن که فرمان تراست پس نوشت که از اعدای اهل بیت و طبقه مانده اند اولاد زبیر که بر ضد ما ند و اولاد مروان که در دار الملک ایشان بتو نزدیک است امید که این دو طبقه را هم برانداز یم انگاه جواب نامه مختار را بملازمان ابرهیم داد و رخصت انصراف ارزانی داشت ملازمان بخدمت ابرهیم امده نامه مختار را به رسانیدند راوی گوید که چون خبر قتل عبید الله بن زیاد و توابع او بعبد الملک مروان رسید بتر سید زیرا که اکثر سروران بنی امیه با ابن زیاد بودند و او در شام لشکری بود و او بمعاونت ابن زیاد مستظهر بود بعد از استماع این خبر بیران بنی امیه را بخواند و در باب مهمات خود بدیشان مشورت نمود ایشان گفتند ای امیر حالیا دغدغه مکن که مختار و ابرهیم بکار مصعب بن زبیر در زند و متوجه این صوب نمیشوند مناسب انست که بشام روی اما لشکرگاه در بیرون دمشق زنی و ما شهرت دهیم که امیر با صد هزار کس بموصل میرود که با ابرهیم حرب کند چون این خبر با ابرهیم رسد یقین که بدین جانب نیاید و ما با بنظر توقف کنیم تا ببینیم که کار مصعب و مختار بکجا انجامد انگاه اندیشه کنیم عبد الملک این رای را پسندیده و گفت در بیرون شهر خیمه زدند و جاسوسان بطرف موصل فرستادند و او از عزیمت و تدبیر ابرهیم و کار های حالات شیعه اخبار نمایند

باب سی و نهم در بیان نامه نوشتن مختار بمصعب بن زبیر و طلب کردن ابن اشعث و عمر بن حجاج را از وی که از قاتلان امام حسین ع اند و مخرف و بر نزد او لشکر

و توجه کردن بجانب مختار راوی گوید که چون مختار از قتل قتله حضرت امام حسین ع باز پرداخت و ابن زیاد بدار البوار شتافت روز بروز کارش قوی تر میشد مصعب بن زبیر که در بصره بود بتن مبتدا امر نمود که بلها یکه بر راهها بسته بود ند که بر راه بصره بود ویران کردند و کشتیها را به بصره اوردند و نامه به برادر خود عبد الله زبیر که در مکه دعوای امامت میکرد نوشت از قوت و شوکت مختار او را خبر داد چون نامه بعبد الله زبیر رسید بخواند و گفت که مختار با فاسقان جمع میکند و این سخن را سبب ان گفت که اکثر لشکری بمدد مصعب فرستاد همه پیش مختار خواهند رفت و اکثر او دشمن مختار بود بعد از قتل ابن زیاد مختار بیاران گفت که بر شما ظاهر است که غرض من از این همه سعی کشتن قتله امام حسین ع بود الحمد لله که بر ایشان ظفر یافتیم همه را کشتیم بتوفیق خداوند و امداد مومنان الا دو کس که یکی محمد اشعث است و دیگری عمرو بن حجاج و تا این دو لعین زنده اند زندگانی بر من حرام است و چون ایشان کشته شوند دیگر هیچ ارزو ندارم تدبیری کنید تا ایشان را بدست اریم گفتند ای امیر این دو ملعون در بصره نزد مصعب بن زبیر اند و مصعب تمام پلها را خراب کرده و کشتیها را به بصره برده چه تدبیر کنیم مختار گفت نامه مینویسم بمصعب بن زبیر بدین مضمون که من اینکار پیش گرفته ام نه از جهت انکه میل با ملک دارم مرا همین قتله کشندگان امام حسین بود و شکر خدا که مرا بخویش رسیدم نظم شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم و از ان لعینان الا محمد اشعث و عمر بن حجاج که از ایشان انواع جفا بحضرت امام حسین ع رسیده

جان نبرده‌اند ایشان از دست بشر زدمن فرصت که ایشان من و تو صلح باشد بدانکه مرا با تو نزاعی نیست با تو اکه تو با ام حسین حرب کرده
و بجز حشر شاه ولایت نامش نگفته باشی که ابتعمل عونر المجمه حفظ خود روانه بن دمن کنند و ایشان را بکشیم پس ازان اگر کشته شوم
با هم باک ندارم یاران گفتند هر چه بخاطر مبارکت رسد آن کن پس مختار کاغذی برگرفت و نامه بدین طریق نوشت و آن
نامه را بمحمد بن بکر بن داده و او را بجانب بصره ارسال فرمود محمد بتعجیل میرفت تا ببصره رسید ملازمان مصعب او را نزد مصعب
بردند مصعب پرسید که از کوفه بیرون آمدی و مختار را چون دیدی گفت بمدعا دوستان بصحت و سلامت و بکمال عزت و لشکر
فراوان که اگر ایشان را فرماید با آتش روند در روند از روی اخلاص مصعب گفت که از امیر شما من خوف ندارم محمد گفت من
بمناظره نیامده ام نامه آورده ام اگر خواهی بخوان و جواب بنویس و اگر نمیخواهی من باز گردم که آمده ام بازگردم مصعب گفت
نامه را بده محمد نامه را بوی داد مصعب سرهنگان و سپاهیان را طلبید مضمون نامه را بدیشان بخواند و گفت در این
چه اندیشه کنید گفتند هر چه بخاطرت رسد چنان کن گفت هر که این ده و مرد را ندانیم پس نامه مختار را جواب نوشت بدین مضمون
که نامه تو بمن رسید و بر مضمون آن اطلاع حاصل شد بدانکه من فرمان تو را نخواهم برد و اطاعت تو نخواهم نمود و ایشان را امان
داد و از مخالفت تو هیچ باک ندارم و جواب نامه را بمحمد داده بجانب کوفه روان کرد پس مصعب نامه دیگر ببرادر خود نوشت
که کار مختار بجائی رسیده که بر من حکم میکند و طلب بدین مینویسد تا از تو اعتنای عسکر و نامه را بجانب مکه ارسال داشت این
نامه بعبدالله رسید در جواب نوشت که ساختگی حرب مختار کن که از من تو لشکر میفرستم و حاکم فارس و کرمان را امر میکنم که
با سپاه خود بمدد تو آیند و نامه بمصعب فرستاد مصعب چون نامه را بدید شاد شد سران سپاه را از تدبیر او آگاه ساخت
و تهیه اسباب پرداخت راوی گوید عبدالله بن زبیر نامه نوشت بمهلب بن ابی صفره که از قبل او حاکم فارس بود و در آن نامه ذکر کرد
که چون نامه من بتو رسد باید که لشکر خود را برداشته متوجه بصره شوی و معاونت برادرم نمائی در حرب مختار چون نامه ابن
زبیر بمهلب رسید آهنگ رفتن بصره نمود و پسر خود را قائم مقام خود کرد و با سه هزار کس متوجه بصره شد چون نزدیک
بصره رسید مصعب با امرای خود باستقبال بیرون آمد و او را در بر گرفته بنواخت و بتعظیم تمام او را بشهر آورده و فرود آورد
در منزل او رفته گفت من بی مشورت تو کاری نکنم اکنون در حرب مختار تدبیر چیست مهلب گفت ای امیر مختار مردیست
صاحب تدبیر با توانائی بحرب او مرو که هیچکس با او حرب نکرد الا که مغلوب شد خالیا او را بعبدالملک مروان باز گذار که او
از کار عبدالملک فارغ نشود تو تنک حرب او را فرض مرا از تو میدانند ایشان را واگذار که هر کدام کشته شوند موجب
دولت شما است مصعب گفت یا ابا زید اینچه گفتی پسندیده است اما مختار هر چه میکند بقوت ابراهیم اشتر است اکنون
مرا بخاطر رسید که نامه بابراهیم نویسم و تا پانصد هزار دینار بوی وعده دهم و بگویم که مختار را بکش که امارت کوفه بتو ارزانی دارم
و ببیعت برادرم در آی که در آخرت نجات یابی مهلب گفت این امر عبث است که بخاطر خود گذرانیده زیرا که ابراهیم مردیست
معتقد بمذهب خود اگر تمام خزاین دنیا را بدو دهند او قصد مختار نکند بغیر از علی و اولاد او دیگری را امام نداند مصعب گفت
یاری او و ابنای زمان هم مهلب گفت تو میدانی اینچه من دانستم گفتم پس مصعب نامه نوشت بابراهیم بمضمونی که بخاطر گذرانید
و آن نامه را بسوی ابراهیم فرستاد چون نامه بابراهیم رسید گفت لعنت خدای بر ابن زبیر باد که گمان میبرد که من دین را بدنیا بفروشم
زاد پس نامه او را جواب نوشت که ای ملعون مرا بقتل مختار روز و امارت وعده میدهی و این ندانسته که من ترک دنیا کرده ام
و دنیا را چون مولای خود و مولای جمیع مؤمنان طلاق داده ام و اینهمه سعی جهت آنست که میخواهم روی زمین را از اعدای
دین پاک کنم و من خود را از چاکران مختار میدانم زیرا که او از محبان شاه ولایت است و آنحضرت دست مبارک بر سر او کشیده
و فرموده که مختار خون فرزندم را از بنی امیه باز خواهد ان شاء الله تعالی عنقریب سر تو را چون سر ابن زیاد نزد مختار خواهم فرستاد و آنکه

مراهیر بیعت برادرت خواندی بودی لعنت خدای برادرت کرد و چون عبد الملک مروان با طلست شد مرکز امر و نهی بجز امام زین
العابدین را امام ندانست و فرموده قوله تعالی ان الکافرین فی الدرک الاسفل من النار و دیگر ملعونان امثال ابن خرزاد
بمن نمودی که رسولت خواهم کشت و نوشتن را بقره نهاده مصعب را دو کفت این ابکیر و با بیه کافر خورده رسول مصعب را بکشت
و راه مبیبهم و بنادر بصره پیش مصعب سید نامه ابرهیم را بدو داد چون نامه را بخواند متغیر شد و مهلب را گفت تو ابرهیم را
نیک دانسته بودی من بد کردم بلکه هم سخنت را قبول نکردم راوی گوید که چون ابرهیم رسول مصعب را بازگردانید نامه نزد
مختار کرد ای امیر بدان و آگاه باش که مصعب قصد عراق دارد و مجاهده خواهد نمود و بمن نامه نوشته بود و من جواب آن را نوشتم
و عبد الملک مروان متوجه حرب من است و اگر تو تشریف خدمت ما فرمائی مشرف میشدم پس نامه مصعب را در میان
نامه خود نهاده بخدمت مختار فرستاد چون نامه بمختار رسید بر مضمون آن مطلع گردید دعای خیر بجهت ابرهیم بتقدیم رسانید
راوی گوید که عبد الله زبیر نامها با امرای ممالک خود نوشت و همه را برفتن بصره و اطاعت مصعب و حرب مختار امر کرد پس حکام
شهرهای شوشتر و اهواز با لشکر بسیار ببصره آمدند مصعب با مدد ایشان مستظهر گشته عزم محاربه مختار نمود و امر کرد
که در بیرون بصره خیمه زدند و در خیمه بجانب کوفه کردانیدند از بصره با سپاه بلشکرگاه آمد عبد الله بن عبد الله را در بصره
خلیفه کردانید چون این خبر بمختار رسید او نیز با امرای مملکت فرمان داد فلان بن علیه که امیر بابل بود با سپاه خود بکوفه آمد
اسحق بن سعد بن مسعود که حاکم مداین بود بخدمت رسید و قدامة بن عبد الله با خیل خود از شهر شیراز بیامد و بسپهر حاضر شد
و محمد بن سعد که برادر عمر سعد بود اما از کودکی محبت شاه ولایت در دل داشت و بعد از شهادت حضرت حسین برادر را
لعنت میکرد و از قبل مختار ایالت بغداد تعلق بدو داشت بملازمت مختار آمد و مختار نیز از کوفه بیرون آمد و بیرون شهر
لشکرگاه ساخت و در خیمه را بجانب بصره کردانید و نامه نوشت با برهیم و او را از عزیمت ابن زبیر آگاه کردانید ابرهیم را بمدد خود
طلبید چون نامه مختار بابرهیم رسید جواب نوشت که ایها الامیر چگونه بخدمت آیم که عبد الملک مروان با صد هزار کس بحرب
ما میاید در آخر نامه نوشته که ای امیر فرمان ده که تو خود بحرب زبیری و بعضی از امرای خود بحرب ابن زبیر فرستی و خود در شهر باشی و نامه
برسول مختار داد و او را بتعجیل بازگردانید پس فرستاده مختار بازگشت و نامه ابرهیم را بمختار رسانید و چون مختار نامه را
بخواند امراء لشکر را طلبید نامه ابرهیم را بر ایشان نموده ایشان گفتند ای امیر خوب اندیشه است اکنون هر یک از ما را که امر
فرمائی بحرب ایشان رویم اگر غالب میشویم هیبت بیشتر از پیشتر در دل مخالفان افتد گویند مختار را چنین ملازمان هستند
و اگر مغلوب شویم از قلعه تو چیزی کم نشود مختار احمر شمیط را که بزرگترین امرا بود گفت مصلحت تو چیست گفت ای امیر
بتدبیر ابرهیم و سخن امیران عمل کن که رای ایشان صوابست مختار گفت سخن تو و یاران ترا قبول کردم و عبد الله کامل را
خلیفه کردانیدم و ترا سپهسالاری لشکر دادم احمر شمیط دست مختار را ببوسید گفت امید است که بر خصم ظفر یابم
و اگر در جنگ کشته شوم عمرت دراز باد که سلامتی تو است پس مختار احمر شمیط را و عبد الله کامل را و بسیس بن قاسم و عبد الله
ضبره و قدامة بن علیه و ابن عم خود اسحق بن سعد بن مسعود و حجیة بن نضیر و عبد الله بن زبیر و سند فضل النخعی با پنجهزار سوار و پیاده
بحرب ابن زبیر فرستاد و مختار دو فرسخ مشایعت احمر شمیط و یاران نمود پس احمر شمیط عنان باز کشید و گفت ملتمس آنکه امیر
زیاده از این خود را بزحمت نفرمایند بمنزل خود مراجعت فرمایند مختار بگریه در آمد احمر را وداع نمود و شمشیر خود بوی داد و سر
و روی او ببوسید پس یک یک امرا را در بر گرفت و نوازش نمود و آنگاه بجانب کوفه مراجعت نمود احمر شمیط میرفت تا بدو
فرسخی مداین رسید آنجا فرود آمد خیمه و بارگاه با اوج سپهر و ماه بر افراشت و یک روز آنجا بود روز دیگر از آنجا رحلت نمود و خبر
بمصعب بن زبیر رسید ملعون با ده هزار کس بقریه نزار فرود آمد احمر شمیط بدو فرسخی نزار نزول نموده بود و از آنسو ابن زبیر خبر

کرناکاه

که ناگاه جاسوسش در رسید و گفت ای امیر آگاه باش که مصعب بن زبیر با هیجده هزار کس بجنگ آمده اما از بسیاری سپاه او مترس که
بسیار است که لشکر اندک بر لشکر بسیار غلبه کرده اند و از آنجمله سپاه ابراهیم که بر ده هزار و عجم سه لشکر ابن زیاد هشتاد و سه هزار
کس بودند که شنیده اید از ابراهیم بدیشان چه رسید بیست شما را آگاه کردم که بیدار باشید که از دشمن کم زده نشده مترسید
که شما بر حقید و حق با شماست پس باکی نیست اگر شما کشته شوید با امیر یاران وفاداران حق گذارده و هواداران اهل بیت
سید مختار چون این سخن بشنیدند بیکبار زبان باخلاص گشودند که ای امیر حق‌شناس و لایت کیش حسین بن مبارزان بیوش بر
شهیدان چشیده و بر فرزندان عزیز وی در کربلا محنت و جفا رسید ما از ایشان عزیزتر نیستیم و روزیکه قدم در طریق وفا بنا
نهاده‌ایم از سر گذشته‌ایم و هر یک زبان بمقال جاری کرده این قطعه میخواند اول شرط با پیر او عیین ساختیم بعد از آن برآستانش
برآستان دوست مسکن ساختیم ای امیر خاطر باید جمع دار که از کثرت دشمن نمی اندیشیم تا جان در تن و رمق در بدن داریم
میکوشیم و دین بدنیا نفروشیم قطعه ما را بقتل کافر بدکیش عادتست با اهل بغی حرب نمودن سعادتست لطف خدا بیار
بشهادت رهد کسی خاک کار بر دل ما شهادتست احمر شمیط چون از مومنان این سخن بشنید دعای خیر جهت ایشان تقدیم
رسانید و عبدالله ضمیره را بخواند و گفت که با صد سوار بر سر طلایه قیام نمای و بطرف چپ لشکر آگاه باش که از طرف راست ایمنیم
از قبیله بلی و شنوی در ساعت این خبر برسانی پس عبدالله با صد سوار بطرف چپ لشکر بیرون رفت و طلایه برپا داشت
و مصعب نیز برادر خود جعفر را در آن شب طلایه بیرون فرستاده بود و چون پاسی از شب بگذشت ملازمان عبدالله دیدند
که از طرف سپاه ابن زبیر فوجی سوار پیدا شدند و از اسبان خود فرود آمده تنگ اسبان را محکم کشیدند باز سوار شدند شمشیرها
از نیام بیرون آوردند عبدالله را خبر دادند عبدالله گفت شما نیز شمشیرها برکشید و حرب را آماده باشید ناگاه طلایه
مصعب در رسیدند عبدالله و یاران او زبان بیکبار حمله کردند القصه هر دو لشکر بیکدیگر در آویختند و بضرب شمشیر خون
یکدیگر بریختند مصعب را خبر دادند که طلایه سپاه مختار طلایه شما را در ربودند ابن زبیر چون این خبر شنید با تمامی لشکر خود
سوار شده و احمر شمیط نیز خبردار شده او نیز با سپاه خود سوار شده هر دو لشکر بهم رسیدند و هر دو فریق بجنگ و جدال دست در آورده هر دو لشکر
دلیرانه میکوشیدند تا فرید بن عمرو روایت کند که طلوع صبح بود که آن دو لشکر بیکدیگر رسیدند و از غریو کوس و ناله نای
و آواز مردان و صهیل اسبان غلغله در گنبد آسمان افتاده بود و چون دریای خون در صحن میدان روان گشته و کشته‌ها از حساب
بیرون و تمام ظهر شد هر دو لشکر ترک محاربه نمودند احمر شمیط از سپاه لشکر خود بیرون آمده در برابر ابن زبیر آمده و بپای مردی
و شجاعت دست برد نمود که هر کس از دوست و دشمن دید بر او آفرین خواند مصعب چون احمر شمیط را دید که چند نفر از سرکار
او را کشت خود بمیدان رفت و از وقت نماز عصر تا فرو شدن آفتاب با یکدیگر محاربه کردند و هیچکدام غالب نیامدند تا آنکه هر
دو سپاه رفته تمام داشتند پس مصعب بازگشت و احمر شمیط با سپاه خود متوجه صف لشکر ابن زبیر شد و صف آن لشکر را
برهم زد و لیکن تمام داد پس احمر موید و مظفر با لشکر خود مراجعت نمود و ابن زبیر مغلوب و منکوب بازگشت و خبر رسید
راوی گوید که در آن روز چهارصد و پنجاه کس از لشکر ابن زبیر کشته شده بودند و از ملازمان احمر هفت تن شربت شهادت
چشیده بودند پس ابن زبیر بغایت غمگین بود از قریه خزاره شخصی را بخواند و گفت تو اینکه بلشکرگاه مختار شوی و تحقیق کنی
که لشکر او چند است و سپه سالار او کیست و زود خبر بمن رسانی مرد قبول کرد گفت این کار من است پس بجانب خود رفت و مقدار
شیرینی بر خوانی نهاده و سنگ ترازو برگرفت بعادت طوافان متوجه اردوی احمر شمیط شد چون بآنجا رسید بلحیه تمام رفت
و متاع خود بآواز بلند چنانکه در اطواف تعریف میکرد و بر کماهی حالات و کیفیت لشکر سپاه مختار اطلاع یافته باز
گشت نزد مصعب و احوال را بتفصیل باز گفت و ابن زبیر و تنبیه او را بمعرفت شد هزار دینار وعده کرده بود گفت ای

امیر من کار خود کردم تو نیز بوعده وفا کن ابن زبیر بسیار بخیل بود خازن را گفت پنجاه درهم بوی ده منذر بهی در خشم شده با خود
گفت کاری بر من بدنامی تا قیامت بماند که گویند آنگاه بخانه خود رفت و قدری نقل برداشت و بگریخت و بار دوی احمر شد و بدر
خیمه محمد اسمعیل که منزلی او بود و از سرهنگان مختار رفت گفت ضیفی دارم محمد اسمعیل او را بخواند و گفت چه ضیفی
داری گفت چیزی گویم که خبر دنیا و آخرت در آنست مرا بخدمت امیر بر تا بگویم پس دست او را گرفت و او را نزد احمر بن شمیط برد
و گفت ای امیر مهدی آمده و سخنی دارد احمر گفت سخن خود را بگوی منذر گفت ایها الامیر من بگریختم از منزل از دل جانب
مصعب بر اراده ام و بشارت آورده ام که زیاد بن عمر ازدی که مهتر سرهنگان ابن زبیر است با ده هزار کس با لشکر مصعب
بیرون آمده در پشت سر شما کمین کرده اند و میخواهند که بر شما شبیخون آورند میان او و لشکرگاه ابن زبیر مسافت بعید است
اگر جمعی بسر ایشان فرستی همه را خواهند کشت زیرا که در دشت خاکی فرود آمده اند و غالبا بخواب رفته اند احمر فی الحال امیران قبایل را
طلبید و حکایت را با ایشان باز گفت و فرمود که کیست که درین امور بر ایشان سبقت گیرد عبد الله بن یشکری برخاست
و گفت این کار من است پس احمر شمیط چهارصد و پنجاه کس را که هر یک در مبارزت با صد کس برابری میکردند بعبد الله داد و
منذر را با او رفیق و گرامی بید که هادی ایشان باشد پس عبد الله سوار شده روی براه نهادند منذر پیش پیش میرفت پاره راه برفتند
دو مرد پدید آمدند از ایشان پرسیدند که شما چه کسید جواب ندادند عبد الله شمشیر بر کشید که راست بگوئید و اگر نه کشته
میشوید گفتند ما از مردمان زیاد عمریم دستهای ایشان را بر بستند ایشان را پیش انداختند پنج کس دیگر پدید آمدند ایشان
را نیز گرفتند و گفتند شما از چه مردمید و چه خبر دارید گفتند امشب مالک بن مسمع را مهمانی میکنند حالیا در خیمه نشسته شراب
میخورند عبد الله چون این خبر شنید گفت هر خدا این عزیمت بر ایشان سهل پس روان شدند تا قریب بلشکرگاه زیاد رسیدند و عبد الله
با یاران باز ایستادند و عبد الله منذر را گفت تو با صد سوار بطرف یمین باش و راه را نگاه دار که کسی نگریزد و مسعود بن حارث با صد سوار
بجانب یسار باز داشت و گفت چون صدای کوس شنوی تو نیز حمله آور و عبد الله با دویست و پنجاه کس میرفت بکنار لشکرگاه
زیاد رسیدند زیاد و مالک و بزرگان لشکر مست و بیخبر لا یعقل افتاده و سپاهش اگر مست بودند که ناگاه عبد الله چون
صاعقه بر سر ایشان تاخت و کوس جنگ فرو کوفتند نای و زمی میدمیدند لشکر زیاد چون نالهٔ نای شنیدند گمان بردند که
صور اسرافیل است سراسیمه گشته هر طرف میگریختند مومنان با شمشیرهای ابدار و نیزهای صاعقه کردار ایشان را بدار
البوار فرستادند و عبد الله بدر خیمه زیاد تاخت و آن ملعون با مالک در خیمه مست افتاده بودند ملازمان عبد الله بخیمه درآمده
اند و ملعون را گرفته بیرون آوردند عبد الله را گفت شما چه کسانید عبد الله گفت ما قاتلان اعدای آل محمدیم و فرمود تا سر
از بدن جدا کردند و مالک را با جمعی کثیر اسیر نموده با سر زیاد و سرهای آن ملاعین باز بلشکرگاه خود بردند احمر شمیط عبد الله یاران
او را ستوده مراعات بسیار فرمود و هم در ساعت صورت حال را نوشته با سر زیاد و سرهنگان بکرین نزد مختار فرستاد اما
چون خبر بمصعب بن زبیر رسید امیران لشکر خود را طلبید گفت با وجود کثرت سپاه ما و قلت سپاه ایشان احمر شمیط غالب
و ازان بیشتر بیم که از او بما رسد که از پسر اشتر با ابن زیاد رسید اگر مصلحت باشد تا باز گردیم و حالیا مختار را بعبد الملک گذاریم
مره بن معاویه گفت اگر باز گردیم این عار از کجا برهیم که گویند برادر عبد الله زبیر با پنجاه هزار سوار و سی امیر نامدار از یک نوکر
کم با او بیشتر از کس زیاده نبود که گریخت مهلب گفت راست میگوید اول سخن مرا نشنیدی که و بر خود غره بودی و این ساعت از نوکر
او میگریزی حالیا این سخن شد حرب میکنیم پس مصعب با سپاه خود سوار شد و صفوف قتال بیاراست و احمر شمیط
نیز با یاران خود سوار شده در برابر لشکر مخالف صف بر کشیدند ابن زبیر محمد اشعث را گفت چرا امید امروز که این حرب
ما را از شومی تو پیش آمده مهلب گفت ای ابن اشعث امیر راست میگوید تو کشنده حسینی پس محمد اشعث و عمر حجاج

بانواع

تا نوابع خود که پانصد کس بودند بیرون آمده و بصف نبرد آوردند احمر شمیط چون علامت ابن اشعث را بدید بخواست که بمیدان
رود عبدالله کامل گفت توقف کن تا من بمیدان روم پس عبدالله با یاران خود بمیدان رفتند و در برابر ابن اشعث قرار گرفت و گفت
ای ملعون چه باک بود که بنکوهی فرزند پیغمبر را کشتی و بر حضرت شاه ولایت ناسزا گفتی ابن اشعث گفت ای عبدالله این سخنان ترا بکار
نیست و زان قوم مرا از این قوم بیا تا من و تو حرب کنیم عبدالله گفت این ابن را پسندیده پس بر یکدیگر حمله کردند عبدالله شمشیر
حواله فرق محمد اشعث کرد و قد را تا بکمر بسپر خود را زندید و آن شمشیر فرود آمده بینی و روی او را ببرید ابن اشعث چون زخم خورد بانگ
بر عمر حجاج و یاران زد که بکوشید و منهزم شد که مرا از این زخم چندان الم نیست و عبدالله کامل با قوم خود چون شیر خشمناک
متوجه ابن اشعث و عمر حجاج و سپاه ایشان شده بسیاری از آن مخاذیل را بجهنم فرستاد آخر الامر ابن اشعث را طاقت حرب نماند
و با تمامی لشکر روی بهزیمت نهادند و عبدالله کامل و یاران از عقب ایشان می تاختند تا ایشان را بقلب لشکر ابن
زبیر رسانیدند و باز گشتند بخدمت احمر شمیط آمدند مهلب ابی صفره دید که هر ساعتی شکستی بلشکریان میرسد با عمرو
واحمد بن قیس و دو هزار کس دیگر متوجه سپاه شد احمر چون علامت مهلب دید عبدالله کامل را طلبیده او را بجای خود باز
داشت و سران سپاه را خوانده گفت من بمیدان میروم اگر کشته شوم عبدالله را امیر خود کنید این بگفت و با اندامرین
عیسی و نعمان بن قیس و هزار سوار در برابر آن ملعون و لشکر ایشان رفت و بر یکدیگر حمله کردند و احمر شمیط در شجاعت
و مبارزت چون ابراهیم اشتر بود چون بر مخالفان حمله کرد آن لعینان روی بهزیمت نهادند مصعب بن زبیر بانگ بر
سپاه خود زد که ای بی حمیتان چه ایستاده اید بیکبار بر این جماعت حمله آرید ناگاه سپاه اشتر روی بحرب نهادند و
احمر شمیط چون شیر ژیان و ببر بیان و اژدهای دمان با تیغ آتش فشان صاعقه کردار بمعرکه کارزار در آمد و حرب میکرد
بهر طرف که روی می آورد خاک معرکه جدال را از مغز سر دلیران حرب میکرد و بهر طرف که میرفت خنجر صف مبارزان
می افکند جهانی از مردم تهی میساخت و رایت نصرت می افراخت ناگاه تیری بر پیشانی مبارکش خورد و در مغز سرش جای
گرفت احمر آن تیر را بکشید و پیکان در جای خود بماند از اسب در غلطید چون بر زمین رسید کلمه طیبه را جاری کرد و از سر
فرزندی عاریت بر خواست بهشت برین را بمقدم مکرم خود بیاراست عبدالله کامل آواز برداشت که ای برادران احمر شمیط
راه بهشت از روی شما بود بارگه خود رسید شما قدم استوار دارید روی از روی حرب اعدا مگردانید که جان فدا کردن
از برای آل محمد دولت جاوید و سعادت ابدیست سپاه شیعه دلیرانه مشغول شدند اما از حرب ایشان خبر با نگ
بودند عباس بن حصین با سپاه خود از لشکر ابن زبیر بیرون تاخت و عبدالله کامل در برابر آن ملعون در آمد حربی میکردند
که رستم دستان مشاهده آن نمودی حلقه بندگی او در گوش کردی و گوسام نریمان که زمر او بدی غاشیه خدمت بدوش
کشیدی القصه بعد از کشش بسیار و کوشش بیشمار از زخم جهد کرار و فرزندان نامدار او و رفتن مهلب فریاد بر داشت
که ای اهل عراق امیران شما کشته شده بگریزید و سر بسلامت بر برید مردم چون این سخن شنیدند با یکدیگر گفتند که راست
میگوید تا کی خود را بخدمت مختار رسانیم پس روی براه کوفه نهادند ابن اشعث غدار و عمر حجاج نابکار با لشکر بسیار
از عقب ملازمان مختار رفتند جمع کثیری از مومنان را شهید کردند نظم صبح اقبال عزیزان شام شد روز فتح دشمنان شام
شد و ابن زبیر برادر بدلخواه خود نامه نوشت تمامی حالات را ذکر نمود اما چون شهادت احمر شمیط و عبدالله و شکست
مومنان واقع شد مختار از شهادت آن دو جوان خبر یافت بدیده گریانید کلمه استرجاع بر زبان جاری کرد و بزرگان قبائل
را طلبید و صورت حال با ایشان باز گفت و فرمود ابن زبیر حالیا متوجه اینجا است هر کس با ما دل یکی است باید که سلاح
خود کند که بحرب او رویم مومنان گفتند ای امیر ما حرب مهیا است هرگاه بحرب میروی در رکاب تو روانیم و ما دل از جان

مستعد باشیم و لوای آل محمد بر فضا بستیم و انتقام مختار دعای خیر جهت ایشان تعلیم رسانیدند وی نهیب ایشان بر داور

باب [illegible] در بیان قتل عمر بن حجاج و محمد بن اشعث و محاربهٔ مصعب بن زبیر با مختار تا قتل او و کشته شدن مختار

و نوحه میخوانند بر باغ جنات تجری من تحتها الانهار بسم الله الرحمن الرحیم فهر ان هذا اللعین خلد و ندفیها ابر محمد نفس بد
کردار و مهلک عقل مختار ابلیس سیرت یا تلبیس مردود و مطرود بیاد هو الضال الذی اسس اساس الظلم و الشقاق و الکفر و النفاق
که کاهی جهل و ابر عقل حاجب و نزد ما نفس نابراو غالب هر بلیه مردود در کشتن سبط عزیز رسول ثوبت دهد مصعب حجر و را
در قتل مختار تا از ان دل محبان حضرات آل اطهار حضرت رسالت علیهم غمناک و دیده دوستان شاد و لابین از این غمناک ابد نظره
الغیر نیران کان دل شوار شد و وقت ماتم مختار شد و سم عیش و فاداران کذشت غصه از اینقصه با ما باید شد کو قصا
نفسند اد بیعت بیرون کار نشان با اهل حق یکبار شد کشته شد مختار با تیغ کجش واست کار و نیز اعتبار شد راوی
کوید که مصعب بن زبیر بعد از شهادت احمر بن شمیط و عبد الله کامل بقوه خود مغرور کشته بمختار نامه نوشت که ای مختار تو مبدا
که بر امام زمان بیرون آمده یکی از کبار است از خروج که نسبت بمن از تو صادر کشته تو به کن تا من کناهان ترا عفو کنم و بیعت
برادرم که امام است در آی و بامامتش اقرار کن که امارت کوفه را بتو واکذارم و خواهش ترا براورم و مهما اخر و تربراو بر
کفایت کند و الاحرب را آماده باش که اینک از عقب نامه میرسیدم و نامه را بیکی از اعراب داد که در کوفه بخدمت مختار ده عرب نامه را
کرفت و براه کوفه روان شد تا بکوفه رسید و آن نامه را بدست مختار داد مختار آن نامه را بلند بخواند پس حضار مجلس
بر مصعب و پدر و برادرش لعنت کردند پس مختار در جواب نوشت که ای ملعون بن ملعون امام زمان علی بن الحسین است
و آنکه نوشته بودی که بجز ایام آکوتو نیابی من بیایم و سر تو از تن بر دارم پس جواب نامه را بفرستاده ابن زبیر داده وی نامه کشت
و جواب نامه را بمصعب رسانید چون مصعب نامه را بخواند وی بکوفه نهاد مختار نیز از کوفه بیرون آمد تو و لشکر
خود را عرض کرد بروایت محمد بن جریر بیست هزار کس بشمار آمده و ابن زبیر بیست هزار کس داشت القصه مختار عبد الله
بن ثعلبه انصاری برادر کوفه گذاشت و شهر را بدو سپرد با لشکر خود براه بصره روان شد و میرفت تا منزل و سیله که از
منازل کوفه است انجا فرود آمد شب را در موضع گذرانیدند روز دیگر از انجا رحلت نمودند تا بحروراء رسیدند انجا
لشکرگاه ساختند پس مختار بر تعبیهٔ لشکر پرداخت میمنه لشکر را بیزید بن سلیمان داده و میسره را بسعد بن عامر همدانی
سپرد و جناح را بعلی بن شعر مهر رفت و خود در قلب لشکر جای گرفت پس بر عهده بن سمون فرود آمدند تا ابن زبیر رسید
و فریب بلشکرگاه مختار مقام کرفت و آن نیز بتعبیه سپاه پرداخته میمنه را بزراشت و ابن اشعث و میسره را بمهلب
کرد و جناح را بعهده عمر حجاج نمود و خود در قلب لشکر جای گرفت و همین ترتیب فرود آمد مهران قبائل را و علمها
امارت و ایالت داد راوی کوید که چون مصعب بن زبیر فرود آمد عباد بن حصین را بخواند و مصحفی بدو داده گفت برو مختار
و لشکر را بکتاب خدا و سنت پیغمبر دعوت کن عباد مصحف بر کرفت و میرفت تا در برابر لشکر مختار و مصحف را باز کرده و
گفت ای اهل عراق آمده ام که شما را بکلام خدا و سنت پیغمبر و امامت عبد الله زبیر دعوت میکنم اگر اجابت کنید راه راست پیدا
کنید از لشکر مختار آواز آمد که شما دست از کتاب باز داشته اید و هر کس را که میخواهید اسم امامت باو میدهید امام آنست
که خدا منصب امامت باو داده باشد لعنت خدا بر ابن زبیر و تو ابعش باد که میدانند که بحکم خدا و بعد از حضرت پیغمبر
و امام حسن و امام حسین علیه السلام منصب امامت بامام زین العابدین رسیده و از روی مکابره و بی شرمی انکار میکنند
عباد بن حصین باز کردید هر چه شنیده بود بمصعب تقریر کرد مصعب چون این سخن شنید عنان تمالک و تماسک از دست
داده فرمود تا کوس حرب زدند و خود با لشکر شقاوت اثر سوار کشته و مختار نیز با سپاه مکمل و مسلح سوار شده در وصف کارزار

نقاره نواختند از هر دو لشکر خروش کوس و ناله نای برخواست محمد اشعث با خیل خود بیرون آمده در میان هر دو لشکر بایستاد
و گفت ای رافضیان کیست که قبیله خود بحرب ما آید تا دمار از جانش برآورم سعد بن منقذ چون این شنید اراده میدان کرد
از مختار دستوری طلبید و با قوم خود که هزار کس بودند روی بحرب ابن اشعث و لشکر او نهادند چون نزدیک هم رسیدند بر یکدیگر
حمله آوردند مؤمنان از روی غیرت و فاسقان از روی شقاوت در محاربه کوشیدند و گرد و غبار چنان شد که هیچکدام
همدیگر را نمی دیدند پس دست از حرب بداشتند ابن اشعث را غلامی بود ذکوان نام چون خواجه خود ضخیم البدن و قوی
جثه و فنون مبارزت آن ملعون نیکو میدانست ابن اشعث او را بخواند و سلاح خود را بدو پوشانید گفت بمیدان رو و نام
خود را ظاهر مکن آن غلام سیاه بمیدان آمد لشکر مختار چون آن ملعون را دیدند بگمان آنکه اشعث است و از بر او رو کردند
و بر او لعنت کردند گفتند این ملعون کشنده فرزند پیغمبر است جعفر بن قیس از دستوری مختار بحرب او رفت و به تیغ شهادت
رسید سعید همدانی چون اجل ناگهانی بر او تاخت شمشیری بر فرقش زد که سرش بدو نیم شد مؤمنان پنداشتند که ابن
اشعث است از شادی تکبیر کشیدند اما سعید بعد از قتل او دانست که ذکوان است نه ابن اشعث سعید بازگشته
بخدمت مختار آمده گفت این ذکوان بود که سلاح ابن اشعث پوشیده بود پس بار دیگر دو گروه روی بیکدیگر نهادند
ابن زبیر مصعب با اشعث را مدد فرستاد و مختار نیز جمعی را بمعاونت سعید روانه ساخت القصه هر یک خیلی می فرستادند
تا تمام سپاه از طرفین بهم در آویختند و تا غروب آفتاب حرب کردند و از طرفین هر دو خلق بسیار کشته شده بودند پس هر دو
سپاه بلشکرگاه باز رفتند و طلایه بیرون کردند مختار امیران لشکر خود را گفت که اگر محمد بن اشعث و عمر بن حجاج
کشته شوند مرا هیچ غم دیگر نیست راوی گوید که آن شب از هر دو لشکر بخواب نرفتند چون روز شد از خستگی هیچکدام سوار
نشدند تا چاشتگاه از لشکر ابن زبیر سواری چون کوه آهن بمیدان آمد و دو غلام در عقبش هر یک بر اسبی نشسته و رایتی
بدست گرفته در برابر سپاه مختار بر ایستاد و گفت کیست که بمبارزت من بیرون آید این خبر بمختار رسید گفت این کار مبارزان
بزرگست مبارزی نامدار بحرب او باید فرستاد عامر حسان که از مشاهیر دلیران و مبارزان دوران بود از مختار دستوری
یافته بمیدان رفت و گفت ای سوار نام خود بگوی گفت تو را با نام چکار اگر مجال داری بیا عامر بدو حمله کرد
القصه با یکدیگر محاربه بسیار کردند و آن سوار عامر را فریب داده و ضربتی بر او زد که از اسب در افتاد و قدم در فضای جنت
نهاد مؤمنان غمگین شدند و گمان بردند که آن سوار مصعب بن زبیر باشد هیچکس آهنگ حرب او نکرد محمد تغلب چون چنان
دید سلاح بپوشید در برابر آن سوار آمده گفت ای ملعون تو عمر بن حجاج نیستی و نعره از جگر بر کشید و شمشیری بر او زد که تا
دو نیمه کرد تا دامن زین بشکافت و آن بدبخت از اسب بگردید سپاه مختار نعره بر کشیدند که نعره ایشان بفلک الافلاک
رسید پس محمد سرش را ببرید بخدمت مختار آورد و گفت ای امیر بشارت باد ترا که این سر عمر بن حجاج است مختار گفت الله اکبر
ولله الحمد که بسیاری از دشمنان خود رسیدیم و از قتله امام حسین همین دو ملعون باقی مانده بودند یکی بجهنم واصل شد امید هست
که آن دیگر هم بجهنم رود پس مختار سر و روی محمد را بوسید و او را دعا کرد راوی گوید که چون عمر کشته شد آن دو غلام که
با وی بودند گریخته نزد مصعب رفتند خبر قتل عمر بن حجاج بدو رسانیدند آن ملعون از این خبر اندوهناک شد و روز دیگر هر دو
لشکر سوار شدند حربی عظیم کردند و مختار بدست خود خوارج بسیار کشته بود و از هر دو تا نماز خفتن حرب کردند لشکر
ابن زبیر دلیرانه میکوشیدند نزدیک بود که لشکر کوفه هزیمت کنند مختار چون چنان دید پیاده شد بحرب در آمد لشکر
چون او را پیاده دیدند همه پیاده شدند حربی نمودند که هرگز هیچکس چنین حربی ندیده بود چون شب بغایت تاریک
شد هر دو لشکر دست از حرب کشیدند و در آن روز از هر دو طرف مردم بسیار کشته شده بودند و هر یک بلشکرگاه باز رفتند

پس مختار بجنگ بیرون آمد آفتاب شهادت بر ایشان موش چنان اند و همچنین بود که از خشم چشم از هم بگشود محمد سعد او را
دلداری میداد آفتاب مختار و محمد بسر دو پیکار این هنگام تند به حرب میکردند تا صبح بدمید بر خواستند تا نماز ادا کردند
سوار شده هر دو لشکر در مقابل هم میمنه و میسره بیاراستند و اینها برافراختند و قبائل از هر دو جانب بیکدیگر تاختند
وحرب پیوست مصعب بن زبیر خود بمیدان آمد چون چشم مختار بر علامت او افتاد مرکب در دوانید و آمد متوجه علامت
آن ملعون شد هر کس پیش او می آمد از جان شیر بر میآورد تا بسیاری از مبارزان را سر از تن جدا ساخت ناگاه مهلب را
دید که از دور ایستاده محمد بن سعد را بخواند و گفت برادر مهلب با لشکر خود ایستاده میخواهد که ناگاه حمله کند تو نیز
با لشکر خود در مقابل مهلب صف کشید مهلب دانست که مختار او را فرستاده لشکر خود را گفت که مختار تقریر است
دریافت که من چه اندیشه دارم و این لشکر را در برابر فرستاد و اگر این نیز بر عمیکرد از لشکرش یکی نماند همیکنداشتم حالیا
تدبیر و اندیشه مرا باطل ساخت تا دلیری بیاید تا با بنگرم حمله آوریم این بگفت و در صف محمد بن سعد نهاد پس هر دو
تا هم در آویختند و تا نماز پیشین جنگ همی نمودند و خلقی کشته و مجروح شده دست از کارزار باز داشتند هر یک بمقام خود
رفتند بعد از ساعتی از لشکر شیعه سواری بیرون آمد با سلاح تمام و در برابر سپاه مصعب اسب جولان داد و گفت
هر که مرا داند داند و هر که نشناخته است بگویم تا بداند منم علقمه بن سعید که پدر و برادر من در روز عجبت و لادر رسول خدا کشته شده اند
و من آمده ام که خون ایشان باز خواهم و میخواهم از این لشکر من ابن عم خود سعد عامر را که کشنده پدر و برادر نفس سعد
با سلاح ملوکانه در برابر علقمه آمد گفت آمده ام که ترا بپدر و برادر رسانم علقمه از عم پدر و برادر سوختند خود سعد را
آتش خود را بسعد رسانید و ضربتی بر کمر او زد که سر شد و کام دو را افتاد گفت الحمد لله که خون پدر را باز خواستم هبیره
منذر از لشکر مصعب بن زبیر بیرون تاخت و مانند ببر علقمه را زد و نیزه حوالت کرد علقمه شمشیر بر نیزه او زد که نیزه اش
قلم شد هبیره خواست که شمشیر برکشد علقمه مجال ندادش شمشیری بر کمر او زد که بدو نیمه اش کرد و گفت شکر خدا را
که خون برادرم نیز باز خواستم مبارزی دیگر بیرون آمد چاشتگاه مرگ چشید دیگری بیامد بیاران گذشته رسید پس علقمه
باز گردید و با مهلب با لشکر خود حمله آورد و جمعی کثیر از لشکر مختار را شهید کردند چون روز دیگر شد نامه عبدالله
زبیر برادر خود رسید مصعب از خوشحالی بحرب بیامد مختار را آتش خشم شده بود سوار شد و تمام
دیگر آنروز لشکر طلایه بیرون کردند و طلایه هر دو لشکر بهم رسیدند تا یکدیگر جنگ کردند طلایه مختار امیر طلایه
ابن زبیر را گرفته بار آتش فرستاده بود بافتند و او را بخدمت مختار آوردند مختار از او پرسید که ای بیچاره نام تو چیست و از کدام دیاری
گفت نام شهریار و مولودم فارس است همراه مهلب بن صفره آمده ام مختار گفت امامت کیست گفت عبدالله زبیر گفت
دلیل و حجتی بر امامت او داری شهریار گفت بمناظره نیامده ام بجهاد آمده ام و بدست ملاعنه اسیر شده ام
اکنون هر چه کرم تو اقتضا کند مختار بخشید و گفت مرا چه جای بشر هامیباشی با پسر مهلب و گفت تا اینجا و نه
اینجا نیز آنکه او حضرت تو باشم فرزندان عراق بخانند او پیش ایشان روم تا بدانند که به بسیار شما ایم و این تا جوانمردی بود نه آنکه
شما مرا آزاد کردید اینک بکوفه میروم تا کار شما انجام یابد آنوقت بوطن خود مراجعت نمایم پس مختار هزار دینار بوی داد و او را
بکوفه فرستاد و شهریار بفارسی در کار و آنسرائی بود تا مختار شهید شد و مصعب بکوفه آمد بکوفت تا ماجی و روز دیگر شد
شهریار اسیر شد و با آتش کرد بخشید نیز مصعب بیرون رفتند آن ملعون برادر خود جعفر را مقرر کرد که امیر طلایه باشد
جعفر آفتاب احتیاط تمام طلایه میداشت بر آنکه از مختار بسیار مستعد چون صبح بدمید هر دو لشکر نمایان گشته و سوار
شدند و در برابر یکدیگر صف کشیدند مهلب در رکاب ایشان و جنگ بنا نهاد هر دو لشکر جنگ میکردند مصعب شخصی را نزد مهلب

فرستاد و گفت که بمناظره آمده‌ای یا بمحاربه آن شخص پیش مهلب آمده پیغام او ورد مهلب گفت برو و امیر را بگوی که من
مبتلا نیم که بجبر کاری آمده‌ام بتعجیل مکن راوی گوید که چون نماز ظهر شد ابن اشعث با لشکر خود بمیدان آمد مالک بن عمرو
چون وهلهٔ بغیر ملعون را با خیل خود در میدان دید چون رعد بغرید خود را با قوم خود برابر سکان رسانید مالک بن عمرو
بمحمد اشعث رسانید و شمشیری بکمر داشت چنان بکمر رنش زد که سرش دو گام دورتر افتاد آن لعین از خانهٔ زین بر زمین
افتاد لشکرش چون او را کشته دیدند روی به هزیمت نهادند مالک بن عمرو گفت الله اکبر که روی زمین را از قاتلان امام
حسین پاک کردیم و آخر کسیکه از قتلهٔ امام حسین بود ابن اشعث ملعون بود که کشته شد پس مالک نصف سر اشقی
که بر زمین افتاده بود بنیزه در ربود و در پای اسب مختار انداخت و گفت ای امیر این سر ابن اشعث است مختار چون
سر آن ملعون را دید گفت الحمد لله که بمراد رسیدم و قتلهٔ حضرت امام حسین را از روی زمین کم دیدم بجد او سوگند که از این
همه سعی مقصودم بجز این نداشتم راوی گوید که چون ابن اشعث کشته شد لشکر مختار قوی خاطر گشتند و بیکبار بر لشکر
ابن زبیر رو بهزیمت نهادند مصعب فریاد میکرد که ای جوانمردان بازگردید که اگر بگریزید لشکر مختار از عقب شما بیایند و
یکتن از شما زنده نگذارند هر چند ابن زبیر فریاد میکرد هیچکس گوش بدو نمیداد مهلب ملعون چون چنان دید لشکر خود را گفت
اکنون وقت کار باشد پس راست خود را ببرادر خود حبیب داد و برادر دیگر مفضل را نزد مصعب فرستاد گفت امیر را
بگوی که اگر لشکر را بازنگرد و سر راه بر ایشان بگیرد و ملامت خود بر جای دار روز روز باخر رسیده بود پس مهلب بر لشکر
مختار حمله کرد لشکر ابن زبیر دانستند که مهلب بحرب لشکر مختار رفت بازگشتند پیش ابن زبیر آمدند زبان بعذر بر
گشادند مختار چون دید که لشکر ابن زبیر بازگردیدند از آن اندیشید که مبادا لشکرش فرار کنند پیاده شد و با مهلب حرب
میکرد لشکرش نیز پیاده شدند و در آن روز حربی واقع شد که مثل آن نشده بود تمام شام شد حرب چنان قائم بود که مختار یاران
خود را میگفت یا انصار الله مترسید مردانه باشید که کار بر مراد شما خواهد شد القصه تا نیم شب حرب میکردند و از یاران مختار
بسیاری بدرجهٔ شهادت رسیدند تا چون نصفی از شب بگذشت دست از حرب کشیدند هر یک با لشکر خود رفتند اما چون
روز دیگر شد و لشکر از سبب خستگی کم را استند سوار شدند مختار محمد سعد را گفت این همه شکست ما بسبب مهلب است
اکنون مرا تدبیری بخاطر رسیده باشد که بر او دست یابیم محمد سعد گفت هر چه بخاطر رسد خیر است مختار گفت سر داران
قبایل را امر فرموده‌ام و چون صحبت منعقد شود سخنی درشت بتو بگویم و تو از روی خشم بر میخیزی و از خیمه بیرون میروی
و سوار میشوی و با سپاه خود براه کوفه میروی شاید که جاسوس مصعب فی الحال این خبر به او رسانند مصعب مهلب
با توقعات و تزاید باشد که هر دو از عقب تو در آیند و من از عقب ایشان تو از پیش روی و من از عقب سر شمشیر بکشیم و یکتن
زنده نگذاریم محمد گفت لتم چون نماز ظهر شد مختار امرای سپاه طلبید همه حاضر شدند از هر جا سخنی در پیوست و بمحمد
سعد بن سختان درشت گفت محمد خشم آلوده شد بر خواست و از خیمه بیرون آمده فرمود تا کوس سواری زدند و با سه هزار
کس از قوم خود سوار شده روی براه کوفه نهاد جاسوس مصعب در ساعت خبر رسانیدند مصعب مهلب را بخواند گفت
دولت مختار برگشت زیرا که محمد سعد از او رنجیده و با سه هزار کس متوجه کوفه شده اکنون وقت است که کین خود از محمد
سعد باز خواهی برخیز و با لشکر خود در عقب او رو و سر او را نزد من آر مهلب گفت ای امیر شاید این حیله باشد امروز
صبر کن تا فردا حقیقت این کار معلوم شود مصعب گفت ای اهل دنیا نیست من بگویم ای امیر سیم مهلب گفت بجای
رسید بتو گفتم دیگر حکم تراست پس مصعب بعبد بن مختار که مهتر قبیلهٔ بنی عجل بود بخواند و گفت ای بعبد محمد بن سعد
از مختار خشم کرده با سه هزار کس خود براه کوفه رفته بیکهزار کس که با توقع اهل قبیله بیر و سر محمد را نزد من آور و از قوم او

بکشن زنده نمیگذاری ربیعه گفت این کار من است که راه‌ها را نیکو میدانم پس ربیعه از نزد مصعب بیرون آمد و مردم خود را
گفت سلاح در پوشید و اسبان را زین کنید چون نماز خفتن شد سوار شده در ساعت جاسوس مختار بمجلس آمد و گفت
ای امیر ربیعه با پنجهزار کس از عقب محمد رفته مختار چون خبر شنید گفت مراد من این بود که مهلب با تو داد و خود نرفت اکنون مرا
باید رفت پس لشکرگاه بمالک بن عمرو سپرد و خود با هزار کس از عقب ربیعه روان شد و چنان میرفت که گرد لشکر ایشان و گرد
سپاه ربیعه یکی بود و ربیعه و لشکرش گمان میبردند که آنان که از عقب می‌آیند از مردم ایشانند راوی گوید که محمد بن سعد
چون سه فرسنگ از لشکرگاه دور شد بایستاد و قوم خود را از حقیقت احوال مطلع ساخت و یاران محمد دانستند که
زمان تا زمان فوج مخالف میرسند پس از اندک فرصتی ربیعه با خیل خود در رسیدند محمد بن سعد پنداشت که مختار دوستان را
بخاطر کند آیند که ساعتی ربیعه را بسخن مشغول دارد که مختار برسد کس پیش فرستاد که شما چه کسانید از کجا می‌آیید و بکجا
میروید ربیعه گفت لشکر ابن زبیریم آمده‌ایم که سرهای شما را بنیزه کرده نزد ابن زبیر بریم چون این بگفت رایت نصرت مختار
پیدا شد محمد بن سعد گفت ای یاران رایت امیر پدید رسید شمشیر بکشید و یکتن زنده نگذارید پس یاران محمد نعره المنصور
المنتقم برکشیدند و با تیغهای آبدار متوجه اهل خیل تیره روزگار شدند مختار با یاران خود در رسید محمد از پیش رو و مختار
از عقب سر تیغ آتش بار در لشکر کفار نهادند و ربیعه را با آن پنجهزار نابکار بیاری حیدر کرار بقتل رسانیدند و از
ملازمان مختار یک کس کشته نشد و از خیل ربیعه یکتن جان بیرون نبرد پس مختار با محمد و سپاه بجانب لشکرگاه مراجعت
نمودند و نیم شب بود که بمقر خود رسیدند ملازمان مختار اسب و سلاح ربیعه را بجا آوردند مختار همه را با ایشان
بخشید اما چون صبح شد این خبر بمصعب رسید از غم بیهوش شد و بعد از مدتی که بهوش آمد مهلب را طلبید و گفت که مختار
چه مکری کرد و من چه فریب خوردم مهلب گفت ای امیر من گفتم صبر کن تو نشنیدی و اکنون میروم با سپاه خود امروز از خیل
کشتها بوده‌ام ابن زبیر گفت ای مهلب شرط کرده‌ام که دیگر از سخن تو بیرون نروم القصه امروز ابن زبیر و لشکرش بحرب رفتند
و چون روز باخر رسید طلایه بر از هر دو لشکر بیرون کردند چون شب بپایان رسید صبح بدمید مختار برخاست با یاران
خود نماز کردند و سلاح بر خود راست کرده و همه سلاح پوشیدند آنگاه مختار با خیل ابرار سوار شده میمنه و میسره و
قلب و جناح و ساقه بیاراست و ابن زبیر با جیش اشرار سوار گردیده و تعبیه لشکر کرده صفوف بیاراست و مهلب
با لشکر خود رو برو بایستاد و مختار یاران خود را میگفت یا انصار الله از دشمن مترسید و از کشته شدن باک ندارید که
حضرت شاه ولایت و امام حسن و امام حسین با فرزندان و برادران بتیغ کشته شدند یاران مختار جواب دادند که ای امیر
ما از روز یکم قدم در راه دوستی اهل بیت نهاده‌ایم بلاهای عالم را بر خود قرار داده‌ایم و نقد جان در طبق اخلاص نهاده‌ایم پس
مختار بر ایشان آفرین گفت و فرمود که بیائید یکبار بر لشکر ابن زبیر حمله کنیم پس مختار با یاران خود شمشیرها برکشیدند و
روی بلشکر ابن زبیر نهادند میمنه و میسره را برهم زدند و در قلب لشکر ابن زبیر تاختند و آنقدر از ملاعین از اسپ بزیر
افکندند که اسبان آواره گردیدند لشکر ابن زبیر روی بهزیمت نهادند اما مصعب با رایت خود ایستاده بود و مهلب چون چنان دید
یاران خود را گفت وقت حرب ماست و سپاه این بگفت و با مختار حمله کرد و لشکر مختار جنگ بسیار کرده خسته شده بودند
و اسپان ایشان نیز از بسیاری دویدن زبون گشته و آن ملعون با لشکر خود حرب نکرده بود و اسپان تازه داشتند مردم بسیار از یاران
مختار در این حرب شهید شدند و از هر دو تا شب حرب کردند چون شب شد لشکر کوفه بنا بر طریقه قدیم خود راه بیوفائی
پیش گرفته روی بهزیمت نهادند هر چند مختار در ایشان منت خواست و میگفت ای بیدردان یک امشب دیگر پایداری کنید فایده
نمیکرد و کوفیان میرفتند تا بکوفه رسیدند و هر یک متوجه منزل خود شدند مختار نیز با اندک مردمی بکوفه درآمد و بکوشک

خود را

خود رفت و جمعی با وی بودند ایشان نیز به منازل خود رفتند مختار را تنها گذاشتند مختار گفت ای مردمان با من همان کردند که
با مسلم بن عقیل کردند خدا جزای ایشان را جزای بسزا دهاد اما چون خبر مصعب بشنید متوجه کوفه شد و با وی گفتند که
عبد الله بن حاتم از بزرگان کوفه بود با چهار صد کس پیش مختار آمده و سوگند خورد که پیش ابن زبیر نروم و در خدمت
تو باشم اگر با او حرب کنی حرب کنم و اگر عزم سفر داری در رکاب تو باشم مختار فرمود که من سوگند خورده ام که از هیچکس یاری
نخواهم و بر قول مردم این شهر اعتماد نکنم و هیچ کوفی را مفوض خود نگردانم ای عبد الله هر چه کنی از خیر و شر بدان مثاب و معاقب
خواهی بود عبد الله گفت ای امیر تو سوگند خورده که بر مردم این شهر اعتماد نکنی و ایشان را رفیق خود نگردانی من سوگند
خورده ام که مفارقت تو نکنم از برای طلب رضای خداوند با اعدای دین محاربه خواهم کرد تا شهید شوم و من شنیده ام که تو
شرط کرده که تا زنده باشم نگذارم که ابن زبیر از کناسه بدین طرف آید من با ابن زبیر در کناسه حرب خواهم کرد پس عبد الله با مردم
خود بکناسه رفت و این موضعی وسیع و عریض بود در بیرون کوفه اما چون ابن زبیر بکوفه رسید مردم کوفه او را بشهر در آوردند
و کوفیان که ملازمان مختار بودند بسر راه ابن زبیر آمده از دست مختار داد کردند و گفتند ای امیر مختار ما را بجبر با خود برده
بود ابن زبیر گفت من شما را بخشیدم اکنون مختار در کجاست گفتند در قصر امارت است تنها و بیا ابن زبیر روی بقصر مختار
نهاد چون بکناسه رسید عبد الله بن حاتم سر راه بر ابن زبیر گرفته حرب پیوست و حمله اول بیست کس از ملازمان ابن زبیر را خاک
انداخت و پیاده‌ها که در پیش سواران ابن زبیر بودند هزیمت نمودند مصعب گفت تا سپاه من گرد کناسه را گرفتند و عبد
الرحمن بن محمد اشعث با قبیله کنده پیاده شد و جمله فوج کشتند و بنوبت حرب میکردند و عبد الله حاتم با یاران خود ساعت
بساعت بر عبد الرحمن حمله کردند و لشکر شام از بیرون بر ایشان میکردند مصعب گفت بر بینید که مختار در این میان است یا نه
گفتند مختار در قصر خود است این عبد الله حاتم است که جنگ میکند مصعب گفت عبد الله بیهوده رنج و تعب میبرد که
از مختار نیست لشکر عبد الله و مردم او تاب محاربه عبد الله نیاوردند و از پیش او گریزان شده خود را در میان سواران انداختند
و عبد الله با قوم خود بر مصعب حمله آورد و صد کس را از پای در آوردند سرها را از ابن زبیر گفتند اگر ای امیر که در کناسه گذارند
و این مردم را که بر هزیمت ابن زبیر شنیده بود گفت چنین کنید سرها را بگذارید پس تا میان گذاشتند و عبد الله حاتم دست
از حرب باز داشت و از کوفه بیرون رفته متوجه قبیله خود شد راوی گوید که چون مختار را از آمدن مصعب خبر یافت اولاد
و اصحاب خود را بخواند و ایشان را بطاعت و تقوی و صبر نمودن بر مکاره وصیت فرمود و گفت چون بخدمت امام زین العابدین
برسید عرض نمایید که من با حضرت رسالت پناه ... امام ... ایشان را وداع فرمود و انواع خوف
بود و بیم بر او غالب گشت بیرون آمد محاربه مشغول گفت ای امیر لشکر دشمن بسیار است بیرون مرو در کنار کوشک را بر بندیم و بر
بامها بر آییم بضرب تیر دشمن را از بالا دفع نمائیم تا بیایند ظن من آنست که تا در کوشک باشی کسی قدم جرات پیش
ننهد و چون شب در آید از کوفه بیرون رویم و بقبایل عرب بگردیم و از ایشان لشکری عظیم جمع کرده و ابراهیم اشتر را بخوانیم
و دمار از مصعب و اتباعش بر آوریم مختار گفت ابراهیم در نجف است و کسی که من امیدوار بودم ... کشتند که حضرت
امام حسین را نداشتم و شکر خدا را که بمقصود خود رسیدم دیگر هیچ آرزو ندارم دلم از زندگانی بتنگ است و بعد از قتل
محمد اشعث گفتم خداوندا شکر تو چگونه بجای آرم که مرا توفیق دادی که روی زمین از لوث وجود قتله حضرت امام حسین
پاک کردم و شمر را بتیغ هلاک گردانیدم خداوندا بدین بندهٔ شرمنده آثار مبارک حضرت امام حسین واصل گردان پس مختار کلمه
طیبه بسم الله الرحمن الرحیم بر زبان گذرانید با نوزده تن که با او مانده بودند از کوشک بیرون آمده پیاده بجانب کناسه روانه شد
چون بسر میدان کناسه رسیدند با یاران خود بر لشکر مصعب حمله کردند و غلامان بکر ایشان در آمده و یاران مختار لعدان

محاربه بسیار و قتل جمعی از فجار سوی جنت و ریاض جنات تجری من تحتها الانهار شدند رحمة الله علیهم **نظم** بود ان صحرا چو دشت
کربلا باور اثر شهر بهر اهل وفا پیروی از افتخار عالمین بود مختار و وفادار حسین چون حبیب بهترین اهل کار بود مختار
این امیر نامدار سر بهر او بباب کین پیرامنش خون دل جاری بدشت دامنش کابی بجانب راست نظر کرد بخر کمها افتاده اند کیشان
ند بدو بطرف چپ دیده کشود راست کابی یاور نکرد پس سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت پروردگارا حمد میکنم ترا که مرا
یاری کردی در وصول مقام شهادت و در یافت من سعادت و بزبان حال میگفت **نظم** گو بنوم از شمار کشتگان کربلا
شکر ایزد را که پیوستم باصحاب بلا فاصلکو نافرستم سوی شاه دین حسین اندر ناری کوفرنا سرحد ملک فنا کی حسینیان
کشته تیغ جفای اهل کین کشته شد مختار تو اندر سر کوی وفا عادت تو رفتن با این مظلومان بود این منم مظلوم
ایمولا بیا الیهم بیا بهر استقبال و رحم کره نی و وریست پیشتر از خود کرده بهر اینها و افزا حو اکرا جمله ابدی بشر شکوه
زانست زانکه او شد پیش مقتول سیف اشقیا و مختار تنها بماند و کارزار میکرد و بهر طرف که روی مینهاد و در از کشتها
پشتها میساخت چون شیر که هنر و لهر جانب حمله میکرد تا زخم بسیار بر تن مبارکش رسید و از زخمها السر و روی بار
خون میچکید و از بسیاری خون گران بدنش رفته بود و ضعف بر آنجناب غالب شده بود پشت مبارک بر دیواری نهاد که ساعتی بیاساید
نظم پشت بر دیوار مهر مصطفی و مرتضی روی بر ایوان کاخ پادشاه کربلا دست بر دامان شاه مظلومان حسین
پای بر اوج رفیع آسمان اعتلا پس دو برادر بودند از بنی حنیفه یکی طارق نام و دیگر طریف چون آنملعون مختار را چنان
دیدند پیش آمده هر یکی ضربتی بر بدن مقدسش زدند مختار از پای در افتاد و اندر ساعت روح مطهرش از بدن جدا کردند
نظم شاه نامدار من که علی و خلیل مصطفی و مرتضی و جبرئیل یوسف صدیق و یعقوب پیر نوح و شیث و باب ایشان
بو البشر بهر استقبال روح پاک او آمدند و سر بسر غمناک او بیگمان آمد امام خافقین با برادر شاه مظلومان حسین
جمله اصحاب او پیرامنش دست کردند از وفا در گردنش بر دندش از این در منزل بیت تا بجنت شاد مان بر روی بشت
خلعت رضوان و فضل کبریا در برش کردند از فرط عطا در چو اندر رضا دوست جا یافت از حو او جنات جاودان
درجات الاحصی نهاده شد چنین کشتگان کربلا رضوان الله علیه اخوانه و اعوانه و انصاره اجمعین و علی سایر المؤمنین و المجاهدین فی سبیل الله

خاتمه در بیان شمه از احوال ابرهیم و محاربات او و شهادت او

راوی گوید که چون مختار بنیال شهادت بجانب ریاض سعادت پرواز کرد و ابن زبیر در دولت عراق استیلا یافت امارت هر شهر را
بیکی از ملازمان خود داد و در آنوقت ابرهیم بن مالک اشتر والی موصل و تمامی جزیره بود و در قتل اعدای دین و دشمنان آل رسول
المرسلین سعی بلیغ مینمود که ناگاه خبر شهادت مختار بسمع سید ابرهیم رسید از استماع این خبر محنت اثر بیهوش گردید و بعد از
مدتی که بهوش آمد عمامه از سر برداشت و گریبان چاک زده از گریه و بیقراری دقیقه مرعی نگذاشت و لوای تعزیت برافراخت
و هواداران اهل بیت سید مختار و و فاداران اهل بیت سید مختار چندر که ایشان چون ازین واقعه خبردار شدند گریبان
خونشان روی بمنزل ابرهیم نهادند و بزاری از این گفتار و حشت آثار امیه نمودند هر شب تا آنچه خبر بود که دلها خون
شد خانمانها هر یک بدهقان چو شد و آواز گریه و نالهٔ احبا و هواخواهان علی مرتضی باوج سما میرسید غلغله در کنبد
مینا افتاد و لوله در خطهٔ عبر افتاد ابرهیم گفت ای مومنان بروان سید مختار که غرض از آن سعیها که مختار نمود از جهت بالنسبه
و امارت و پادشاهی بود بلکه مرادش قتل اعادی دین و رسید بدرجه شهادت بود تا بدرگاه خود رسید امید چنانست
که ما نیز بدان درجه برسیم پس ابرهیم صلحا و اتقیا را طلب نمود و انواع اطعمه ترتیب داده و پیش ایشان آورده بعد از اکل
طعام بختم کلام ملک علام قیام نموده ثواب آنرا بروح مرحوم مختار عود کند راوی گوید که چون ابن زبیر از کار مختار

فارغ شد

فارغ شد مهلب نامه طلب نمود و گفت من تدبیر کرده‌ام که بی‌تشویش و شبهه امری از امور تمام نمایم حالیا بسبب سعی تو از دغدغه مختار باز
رستم اما از ابراهیم اشتر اندیشه دارم و او حالیا در موصل است و تمام جزیره را تا نصیبین و عدد و حصار آمد و ارزن روم و بحیث تصرف کرده
خود در آورده و روز بروز شوکت و حشمت او زیاده میشود اکنون در این باب چه تدبیر میکنی که از او ایمن گردیم مهلب گفت
ترا چه بخاطر رسیده گفت من اندیشه کرده‌ام که با تو و امرایی که همه آمده‌اند و جمیع لشکر بجانب موصل رویم و ابراهیم را بدست
بستیزیم چون از آمدن ما آگاه شود در شهر نشیند تا بحرب بیرون آید بیکبار بر او تاختن آریم و او و اتباعش را بقتل رسانیم
چون او هلاک شود بر سر عبدالملک رویم امید هست که او را نیز بکشیم و بعد از قتل عبدالملک بتخصیص دست از بنی
امیه و هواخواهان آل علی برداریم و یکتن از این دو خلیفه زنده نگذاریم چون چنان کنیم آنگاه در مشرق و مغرب بر منابرها
خطبه بنام ما خوانند و سکه دولت بنام ما زنند تا قیام قیامت امامت باولاد ما بود و از کبر مهلب چون این سخنها را
شنید چیزی نگفت و سر در پیش افکند ابن زبیر گفت سر برآور و جواب بگوی مهلب سر برآورد و گفت نظم آن شنیدستی
که در گون تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور ای امیر اگر میلت
تو مانع بود میگفتم که ماده سودا بدماغ تو راه یافته ابراهیم امیری است که عامر بن ربیعه را سر از تن جدا کرده و ابن زیاد را با
هشتاد و سه هزار مرد بقتل رسانید و عبدالملک مروان را چندان لشکر است که محاسب وهم از تعداد او عاجز است
مهلب چون این بگفت ابن زبیر منفعل شد برخاست بخانه رفت تا شب بیرون نیامد چون شب شد مهلب را بخواند خلوت کرده گفت ای
برادر در صحبت امروز مرا تفضیح کردی مهلب گفت ای امیر گناه از من نبود من خاموش بودم تو در جواب الحاح کردی الغرض
غیر از این جواب نبوده مصعب گفت اکنون ترا هرچه بخاطر میرسد بگوی تا چنان کنم که فرصت فوت میشود مهلب گفت
ای امیر اگر سخن من کار بندی متعرض مشو و عافیت را بر خود تباه مکن و نامه بابراهیم بنویس و از روی نیاز و تذلل اظهار محبت
کن و او را وعده‌های نیکو ده و اظهار عداوت عبدالملک نمای و او را بمعاونت خود بحرب عبدالملک خوانی شاید بسبب
دفع عبدالملک متابعت تو نماید بدانکه اگر ابراهیم در حرب عبدالملک با تو اتفاق نماید بر عبدالملک دست یابی و چون از مهم
عبدالملک فراغت یابی آنگاه از روی تدبیر ابراهیم را بقتل رسانی پس از آنکه وثوق یافتی مصعب دوات و قلم طلبید و کاغذ
برگرفت و نامه بابراهیم نوشت مشتمل بر محبت و مودت و عنوانش این بود که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از ابن زبیر بسوی
امیر بزرگوار و صاحب همت و وفادار و هوادار اهل بیت سید مختار ابراهیم بن مالک اشتر نخعی اما بعد از اسم محبت و مودت
و تحیت آنکه مرا در امر ایالت و امارت بخل و مطلقا بتو مضایقه نیست و تو میدانی که من و برادرم در کمال محبت و صداقت
اخلاص بحضرت امام حسین بوده‌ایم و هرگز از ما بدان حضرت بی‌ادبی واقع نشده و عبدالملک مروان و خوارج بنی امیه پیوسته بر امیر
المؤمنین و امام حسن و امام حسین دشنام میدهند اکنون شنیده‌ام که عبدالملک سپاه جمع کرده و داعیه تصرف دیار من
نیز لشکر فراهم آورده‌ام و داعیه حرب آن ملعون دارم مأمول و مسئول آنکه دغدغه بخاطر راه ندهی و در شهر خود نشینی که از من هیچ ضرری
بتو نرسد و سوگند میخورم که با امام زین العابدین دشمنی نکنم بلکه رسوم محبت با او بتقدیم رسانم و دیگر بدانکه من با مختار
اراده حرب نداشتم و از آنچه سابقا واقع شده بود پشیمان بودم و او در سلک محاربه بر آمد رسید بدانچه رسید نامه را بدست
مهلب داد چون مهلب نامه را بخواند تحسین کرد و گفت ابراهیم فریب نخورد اما غالب است که این سخنان قبول کند پس آن نامه را بعبد
الواحد بکری داده با یک راس اسب تازی و یکدست سلاح ملوکانه بجانب ابراهیم ارسال داشت عبدالواحد راه موصل پیمود و نامه
رسانید خبر با ابراهیم رسانیدند که فرستاده ابن زبیر آمده ابراهیم امر فرمود تا او را بمجلس ابراهیم در آوردند چون عبدالواحد بمجلس
ابراهیم رسید زمین ادب بوسید هدیه‌ها را گذرانید نامه را بدست ابراهیم داد ابراهیم نامه را باز کرده بخواند و قلم و کاغذ برگرفت

ونامه مصعب را جواب نوشت بدین عنوان که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از غلام خاص امیرالمؤمنین علی و شاگرد نزدیک
نافذة الحکم ابراهیم بن مالک اشتر نخعی بمصعب زبیر اما بعد بدانکه نوشته بودی که من در امرا تابت وامارت تجدید بتو مفوضا
ندارم من اینچه دارم از ضرب شمشیر گرفته ام و با مختار که خلیفه پسر محمد حنفیه بود والی گشته ام اگر بغیر امام کسیرا مضایقه
باشد همان شمشیر انتشار در میان است تا مرا در فر امارت هیچ بلده از بلاد عالم نیست من اینچه کرده ام و میکنم جز رضای
حق نخواسته ام و نخواهم القصه هر سخنی را جوابی نوشت که هر گاه سوکند خوری که از مضمون نوشته تجاوز نکنی و بر عهد خود
راسخ باشی من نیز در حرب عبد الملک با تو متفق باشم و مهم ترا بجد انجاز کذارم و با تو نزاع نورزم و نامه را بعبد الواحد داده
پس عبد الواحد بعد از طی منازل بکوفه رسید نامه ابراهیم را بابن زبیر داد و او بعد از خواندن خوشحال گردید و مباهات کنان گفت
که بنیان شد تیر کردی اکنون ابراهیم در حرب عبد الملک با من یار است و نمیداند که بعد از قتل عبد الملک اول کسیکه از شیعه
علی خواهم کشت او خواهد بود راوی گوید که مصعب چون در کوفه قرار گرفت بعضی از رؤسای کوفه از مصعب رنجیده بودند نامها
بعبد الملک نوشتند بدین مضمون که مصعب بر ما با سپاه فراوان بدین صوب آمده و با مختار حرب کرده بعد از محاربه بسیار مختار
بعز شهادت رسید او کوفه را مسکن ساخته و سپاه او متفرق شده اند بعضی با مهلب ابی صفره بحرب ازارقه رفته اند بعضی
بفارس و برخی بکرمان و گروهی بخراسان و جمعی بعراق و همدان و حال آنکه با او اندک مردمی بکوفه است و اگر در این امر تو بدین متوجه
این صوب شوی ممالک عراق بی محاربه و مقاتله بتصرف تو می اید و ابن زبیر بیشک بهزیمت رود زیرا که طاقت مقاومت ندارد
پس آن نامها را بقیس تمیمی داده و او را بجانب شام ارسال داشتند و قیس از راه بادیه روان شد و میرفت تا بشام رسید بارگاه
عبد الملک رفته حاجب ویرا گفت که از کجا می آئی گفت که از کوفه می آیم و نامها بعبد الملک آورده ام حاجب چون این سخن شنید
نزد عبد الملک رفته او را ازین معنی آگاه ساخت تا ملعون قیس را طلبید قیس بعد از ادای تحیت نامها را تسلیم نمود عبد
الملک چون بر مضمون آن کتابت اطلاع یافت باستحضار عساکر فرمان داد و خیمه بیرون دمشق زده و در خیمه بجانب کوفه
کذاشت و خبر توجه عبد الملک باطراف رسید جمعی از لشکر کوفه که در موصل ملازمت ابراهیم بودند چون این خبر شنیدند بنا
بشبهه ذمیمه ملازمت ابراهیم را کذاشته متفرق گردیدند و با ابراهیم اندک مردمی بودند تا ابراهیم چون ازین معنی واقف شد گفت انا
لله وانا الیه راجعون پس یاران خود را بخواند و فرمود که من هیچ کس را به تکلف نگاه نمیدارم و از روی شهادت دارم هر کس
میل شهادت دارد با من مصاحبت کند و هر کس این امر را کاره است مفارقت بهتر اختیار نماید یاران ابراهیم چون
این سخن شنیدند همه بیکبار زبان باخلاص بر کشادند که ای امیر بدان پاک علی ولی که ما را بجز شهادت مرادی نیست نظم بعز
شهادت مرا مطلب است بفیض شهادت مرا رغبت است ابراهیم چون از ایشان این سخنان شنید دعای خیر در حق ایشان بتقدیم
رسانید راوی گوید که در این وقت رسول مصعب رسید نامه گران ملتمس با ابراهیم نوشته بود رسانید ابراهیم نامه را گشوده
بخواند عنوان این بود که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از مصعب بن زبیر بعالیجاه ابا النعمان امیر ابراهیم بعد بدانکه عبد الملک
مروان داعیه این صوب را در دل لشکر فراهم آورده و زمان رسیدن او نزدیک شده و چنانکه من برادر دشمن است تو نیز دشمن او
و او با ما و تو عداوت دارد و چنانکه تو حرب کردن با او واجب میدانی او نیز چنان میداند و اول پس تو خواهد آمد با تو
اندک مردمی اند چون من از تو دورم مدد من بتو نمیتواند رسید اگر بدین صوب تشریف فرمائی تا ما و تو باتفاق محاربه نمائیم بهتر است
و در آن نامه سوکند غلاظ و شداد ذکر کرده بود که من با تو دشمنی نکنم و دیگر را بدشمنی تو امر نکنم و بسبب ما سبق علی الحسین
تو را طعنه نزنم اما از تو توقع دارم که در باب ما مضی را در سخن نکوئی و مرا و توابع مرا بمذهب کذاری چنانکه در نامه
من نوشته بودی که در این امر تو را حواله بخدا کردم و صنیعه که مرا سب علی و امام حسن و امام حسین نکرده ام و عبد الملک سب ایشان

افضل

افضل طاعات میدانند ابرهیم چون آن نامه را بخواند بواسطهٔ قلت احباب با یاران خود متوجه کوفه شد چون نزدیک کوفه رسید مصعب آمدن ابرهیم خبر یافت با خواص خود باستقبال ابرهیم شتافت و کریمانه مقدمان خود میگفت چون ابرهیم را به بینید تکریم او بنا بر مصلحت بجا آورید که اثر تعظیم ما در حرب عبد الملک اول کسیکه از دوستان ابو تراب خواهم کشت او خواهد بود این بلا من بواسطهٔ قتل عبد الملک است چون عبد الملک کشته شود یکتن از دوستان آل علی زنده نگذارم و ابرهیم را نیز با مصعب در نظر بود راوی گوید که چون مصعب نزدیک آمد و ابرهیم رسید ابرهیم نیز از خیمه بیرون آمده سوار شد باستقبال مصعب روان کردید و ملازمان او در رکاب او روان شدند اما چون مصعب چشم بر ابرهیم افتاد خوشحال شده گفت هر که بر اشتر اهیچ کس چنین قربی نداده و ابرهیم مصعب را دید و دیده میگفت اثر بعد از قتل عبد الملک انتقام مختار از تو بکشم و چون بهم رسیدند ابن زبیر باتفاق ابرهیم مصلحت بیرون وی بکوفه نهادند و اهل کوفه بسر راه آمده بودند و ابرهیم بالبیت التفات ننمود تا بکوفه در آمدند و ابرهیم را بقصر اماره بردند و ابرهیم و ابن زبیر در ایوان کوشک پهلوی یکدیگر نشستند و از هر جا سخن در پیوستند ابن زبیر شرایط ضیافت بتقدیم رسانید پس مصعب طلبید که بار دیگر سوگند خورد که با ابرهیم در مقام قصد حیات نباشد پس ابرهیم برخواسته متوجه منزل خود شد و زد یکو ابن زبیر منزل ابرهیم رفت و ابرهیم ضیافت بزرگانه نمود و هدیهها و تحفهها بر هم سوغات کرد زاید و مصعب بیرون آمد ابرهیم با یاران خود گفت خون بهای این زبیر را دادم راوی گوید که در اینمحل خبر رسید که عبد الملک با لشکر خود روی بدین صوب نهاده غلغله در کوفه افتاد و ابن زبیر با خصمانکه در عراق بودند فرمان داد و هر روز با ابرهیم تدبیرها میکردند تا سپاه وی جمع شد پس در کوفه آمده بموضع عریض جهت نزول سپاه اختیار کرد و ابرهیم را بر مقدمه لشکر و مروان ابر جناح قرار داد روان شد و قطع مسافت نموده در سر فرسخی اردوی ابن زبیر فرود آمدند و در اینمنزل عبد الملک با ابرهیم مراسلات اشتر و با امرای لشکر ابن زبیر نامها نوشته ایشانرا بمال فراوان نوید داد و مجموع اعیان لشکر مکاتیب عبد الملک را مصعب پنهان کردند الا ابرهیم که او نامها همچنان با ابن زبیر داد و مصعب چون بر مضمون نامه عبد الملک مطلع شد ابرهیم را بنواخت و اظهار محبت نمود و او را مبالغه و اسرار در حرب با سپاه غدار و با لشکر انبوه بحرب عبد الملک مروان روانه ساخت ١٢٧٦

ذکر محاربات ابرهیم با عبد الملک و شهادت ابن مختار در کتب بتفصیل مسطور است

مولف اخبار چنین روایت کرده که چون امیر مختار تمام قاتلان حضرت امام حسین را بقتل رسانید با متابعان انکروه انچه معلوم بود ششصد و هشتاد و هزار مبارزان نامدار بودند که مقصرین بنی امیه اند و ما اندوز کار ایشان بر آورد قطع مختار با خصم علی کاری بکرد اندوکین کر صد دجبر بلش ز دل میکفت هر دم آفرین از دست انتقام از آل بوسفیان کرفت امومن پاک اعتقاد از رب العالمین یا رب بحق مصطفی انخاتم کل رسل رحمت کن بر حال ما هستیم کنهکار و حزین ما را نواز لطف و کرم در روز محشر با اله سازیم بهشت جاودان با حور عین هم قرین چون امیر مختار از کشتن انسکان فارغ شد و بکوفه ساکن گشت و سپاهرا رخصت داد تا بقبایلهای خود رفتند در انوقت امیر ابرهیم در موصل و بحرب کفار مشغول بود و از امیر مختار خبر نداشت پس چون لشکر مختار متفرق شدند مصعب زبیر علیه اللعنه خبر شد با لشکر عظیم بکوفه آمده آغاز حرب کرد لشکر از نوعی برکردیدند مختار ایشانرا وعده داد و دو مجوع میکرد که از این لشکر بینند بشید و حرب را آماده باشید که اثر فتح و نصرت از جانب ما خواهد بود پس مختار سلاح جنگ در پوشیده عزیمت میدان کرد و هر چند از یاران بوفا اعانت طلبید یاری نکردند و با وی متفق نشدند مختار چون دید که یاران از راه بیوفائی کردند و از ایشان بر بحید متوجه مصافا شد بصلابتی مرکب راند هانیکه هیدان میراند که اگر کوه بودی از جای برکندی

پس روی بمعرکه هر کرا تیغ برسر میزدی تا سینه اش بشکافتی و هر کرا عنان میزدی چون خیار تر بدو نیم کردی نقطه چند
ربود کوی سر از تن که عاقبت عاجز شدند انسپه کفر جیر تا آخر اسپ سوار نامدار و چاکر چند کر از ان
جماعت شیر از کفار فجار در رسانش کرفتند بضرب تیغ ابدار دمار از روزگار ان ناسزاوار دشیر بر آورد کار برآورد
و وی را شهید کردند علیه الرحمة والرضوان اما چون خبر قتل مختار بابراهیم رسید زار زار بگریست و با تمامی لشکر
شیعه چند روز تعزیت بداشتند و امیر مختار پسر جوان امیر ثابت که کفته بود که ابیر زنان دلبند و اولی ازام زر
دردمند وی که ابهینا قتال مرا تیغ شهید شابید بنها و که باین کره بیوفا اعتماد مکن و نزد ابراهیم رو و قمر اویا
خصمان اولاد پیغمبر محاربه کنی و سرهای بعثار حکیم او برداری و آن پسر که بعد از شهادت مختار دشمنان در جستجوی او
ثابت بودند و از در عراق پنهان بود پس در وقت فرصت راه جزیره بگرفت و از آنجا بجد متوسل بخدمت ابراهیم امد و خبر
شهادت امیر مختار و امدن امیر ثابت بابراهیم برسید با همه سرهنگان استقبال امیر ثابت نمودند با عزاز و اکرام تمام
وی را بشهر در آوردند انگاه ابراهیم تعزیت پدرش باز داشت چون روزی بگرفت مجاورت بنشستند با تمامی لشکر و سرهنگان
با امیر ثابت بیعت کردند منصب پدرش را باو باز داشتند بعد از ان ابراهیم گفت مرا خروج می باید کرد تا تعویض طلب بنا را
بر دشمنان ال محمد تنگ کرد اتی پس کفت قلب را بخروج شهر شام کرد و انگاه نامها بهر جانب فرستاد و امرای عرب
انچه شیعه حضرت امیر المومنین ع بودند تمام را طلبید و بعد از ان مردم را از هر جانب بمدد امیر ثابت امدند مثل قاسم
حسن بن علی و حمزه و فرزندان و سالار خلج بسر ممالک ترکستان تا دو هزار مرد بمدد و یاری ملک ثابت امدند
انگاه ملک ثابت و امیر ابراهیم بمحاربه عبد الملک مروان علیه اللعنه عزم جزم کردند که چون بلشکر وی رسند حرب کنند
چون بسپاه عبد الملک رسیدند حربی عظیم نمودند ان ملعون منهزم کردید فظلم چه رنته بر کره عشا شیر بکرتخت ونعیم الله را
حمله انگیختند ... زنان محاربه خبر باطراف و جوانب رسیده بود چون خبر ابهکه حسن سید یحیی بملک ثابت و امیر ابراهیم رسید
تمامی سرهنگان و امرا استقبال کردند و سید را باکرام و اعزاز تمام بشهر در آوردند و امیر ثابت و امیر ابراهیم کردند که در خانه
انجناب بسر بودند عبد الملک ایمان علیه اللعنه بسبب هزار تا کس از بهر راه ملک ثابت فرستاده بود بکرفتن سید یحیی چون
ثابت خبر شد بابراهیم گفت تدبیر این کار چیست انگاه صلاح اینکار چنان دیدند که ابراهیم از عقب خالد بن یزید علیه اللعنه
برود پس امیر ابراهیم بالبینت فوج مرد دلیر از عقب ان ملعون برفت و ایشان سه روزه راه پیش رفته بودند تا پس امیر ابراهیم ایشانرا
نا بکار ... در تلخ بوی رسید ... در انجا لشکرگاه کرده بودند چون ملک از ان خبر شد وزیر خود را فرستاد تا معلوم کند که این
سپاه بکجا میروند و گفتا ایها الامیر پادشاه را بگوی که ما از دشمنی امده و میخواهد که ملک بدین الرضی بر دشمن بیرون کند از کرم
پادشاه بعید و عجیب نیست که ما را معاونت کند انگاه وزیر باز کردید و انچه از حال العین شنیده بود بعرض رسانید بر
پادشاه گفت بگیر چه کسانند و چه خبر است وزیر با لشکر امیر ابراهیم امد و او را پیش وی برد وزیر شرح حال این تیره سیاه
امیر ابراهیم گفت بدانکه ما بر دین پیغمبر اخر الزمان میباشیم و بدان ان لشکریان جمعی کثیر تیغ کین برکشیدند و عمالی اولاد
انحضرت بی ادبی کردند ایشان را شهید کردند و اولاد پیغمبر خاندان ال هاشم ستم کردند و کرخداوند بسر ایشان ما
محاربه میکنند و اما پادشاه مملکت زاده وزیر بردین عیسی پیغمبر بودند ابراهیم گفت پادشاه را بگوی که از این جماعت
بپرس که بر دین عیسی پیغمبر بودند یا بر دین پیغمبر اخر الزمان اکر بدین محمد بودند چرا با خاندان و اولاد ایشان ستم کردند
و دیگر ملک را بگوی که در دنیا مخالفت نباید کرد ما با ایشان حرب میکنیم وزیر گفت یا ابراهیم که تو بر حقی و ایشان باطل
بر دین محمد ناشناسند ترسا بدین عیسی انگاه وزیر برکشت و بخدمت پادشاه عرض کرد و صورت حال و کیفیت احوال

بعرض پادشاه رسانیدند و هر چه از ابرهیم اشتر شنیده بود بخدمت پادشاه عرض نمود چون خالد لعین حکم شنید رخشم
و غضب شد با سرهنگان خود گفت ما باید بار مغرب برویم و از پادشاه الملک مدد خواهیم روز دیگر سوار شدند و متوجه
مغرب زمین شدند چون ابرهیم خبر شد بر نشست و از عقب و بسرعت هر چه تمام تر برفت خالد ملعون از انجا بطبریه رفت و
مردم طبریه او را اعانت نمودند چهل هزار لعین دیگر با وی بیعت کردند و جمله عساکر او شصت هزار نامرد بودند روز پنجم
ابرهیم با اندک مردی بروی رسید خالد لعین خبر کرد و گفت چه دلاور مردی میباشد که با این لشکر قلیل از عقب این
سپاه سنگین تاختن میکرد و چون ابرهیم خبر شد که مردم طبریه با آن لعینان متفق شدند با سپاه خود گفت صلاح چیست چه
کنیم باز گردیم جمله گفتند باز نگردیم تا برخی از اینگروه را بقتل رسانیم چون روز دیگر شد ابرهیم لشکر را برداشته بمصاف
آمد و مقابل هم صف کشیدند میمنه و میسره و قلب جناح آراستند آنگاه ابرهیم نام و نسب خود را ظاهر کرد و بر روی
مردم طبریه کرد و گفت بخدا عهد کرده ام که از اینجا باز نگردم تا روزی که بر شما دست یابم و یکی از شما را زنده نگذارم پس از
جماعت ادیم وعده ابرهیم بشهر باز رفتند ان ملعون را با جماعتی بگذاشتند چون آن لعینان چنان دیدند غمگین شدند و هیچنان
ابرهیم در مصاف ایستاده بود و مبارز میطلبید و هر چند مبارز می آمد ایشان را بدو زخم میفرستاد چون روز دیگر مبارز بمیدان
نیامد بانگ بر خالد لعین زد که ای ملعون چه از این بیچارگان میخواهی که دمار از ایشان بر آوردی تو خود بمیدان بیا تا بهم بکوشیم
و ببینیم که از مردان چه زادی نطفه بیاران چه زادی خبر ان بیار که روز بیرون است هنگام کار پس ان ملعون چون این
سخن از ابرهیم شنید رخشم شد حمیت جاهلیت عنان او را بگرفت و بمیدان امد چون ابرهیم را چشم بروی افتاد گفت
بیا که آمدن تو نشان فتح است و آنگاه در میدان با ابرهیم بنیاد محاربه کرد پس ابرهیم کمند را از فتراک بیرون کشود و در گردن
آن کافر نابکار انداخت و از خانه زین در ربود و در خم کمند او میکشید با آن حال آتش حمله ور زد تا به پیش عساکر نصرت
مآثر خویش رسانید و بایشان سپرد و فرمود این حرامزاده را بر بندید و نگاهش دارید تا من باز گردم دیگر باره بمیدان آمد
و مبارز خواست اما کسی را قدرت آن نبود که بمیدان وی در آید پس خود را در قلب سپاه زد و بسیاری را از ایشان بقتل رسانید
که ناگاه ارسلان رومی با چهار هزار مرد بیاری ابرهیم امد شمشیرها بر لشکر مخالف کشیدند و در یکساعت هفت هزار
نفر از آن ملاعین را بدوزخ فرستادند و باقی لشکر هزیمت رفتند باقی که بجنبند پیش سپاه دین چون لشکر جنبش کردند
و شاه چین آنگاه ابرهیم فرمود تا هر غنیمتی که از لشکر مخالف مانده بود جمع کردند و خالد ملعون را در زندان نمودند و از
آنجا بطبریه فرود آمدند راوی گوید که چون خبر گرفتاری خالد ملعون بعبد الملک مروان علیه اللعنه رسید حجاج پسر یوسف ملعون
را آگاه کرد با سی هزار سوار سر راه بر ابرهیم گرفتند و ابرهیم چون از آن حال آگاهی یافت ارسلان رومی را فرمود که بر
دو سر راه شام طلایه دار باشد ارسلان رومی با دویست سوار برفت و در یکفرسخی ابرهیم را طلایه میداشت که ناگاه حجاج
لعین بوی رسید و حرب آغاز نمود و از آن دویست سوار یکنفر از معرکه نتوانست آمد که خبر این واقعه با ابرهیم رساند که
لشکر عبد الملک حمار با سی هزار سوار در رسیدند و غوغا در لشکر ابرهیم افتاد و باندک زمانی هزار و دویست نفر از سپاه
ابرهیم بقتل رسانیدند ابرهیم چندان فرصت نیافت که بر اسب سوار شود و انجماعت پیاده با دشمنان حرب میکردند تا هفده
زخم بوجود مبارکش رسید و او را در میان گرفتند و در میان میکوشیدند تا او را آخر الامر بگرفتند آنگاه انکسانیکه بسر
خالد موکل بودند با یکدیگر گفتند که این پادشاه ملک شام است فرمان بر وی موکلیم اینجا بر وی باید تا بهم نشاید تکبار
شویم از شر ایشان و خالد لعین انگشتری در دست داشت که زهر در زیر او گذاشته بود چون و لشکر بهم رسیدند
بخاطر او رسید که بلکه سپاه ملک ثابت است که بمدد ابرهیم امده است از عقوبت عذاب اندیشه نمود و نگین انگشتر را برمکید

آوردند و نیز از نگین خانه بیرون آورده بجوی دویدیم تمام واصل شد امیر زنان چون سر صندوق بگشادند دیدند که آن لعین جان
بمالکان دوزخ سپرده پس جسد نحس او را از صندوق بیرون آوردند و بدو دادند آنگاه عبد الملک مروان علیه
اللعنه گفت ابراهیم را در بند و زنجیر کردند و بعد از آن خالد را طلب کرد آنکسانیکه بر حال و مطلع بودند صورت حال
باز نمودند ملعون را معلوم شد و گفت ابراهیم را با ده آزاده نفر دیگر با ارسلان رومی بیاوردند و همه را در بند و زنجیر
کشیدند و ایشان را بدست حجاج سپردند و بدمشق فرستادند و در آن وقت مروان علیه اللعنه مطموره ساخته بودند که
هر کس را خشم میگرفت در آن مطموره می کرد پس ابراهیم را با یارانش در مطموره کردند آنگاه امیر ثابت را خال ابراهیم آگاه
کشتند و آن فوت ابراهیم دو پسر داشت یکی حارث و یکی اسد همراه لشکر امیر ثابت بودند چون از حال پدر آگاه شدند
بنیاد نوحه و زاری کردند پس ملک ثابت ایشان را تسلی داد و سرهنگان خود را طلبید و گفت تدبیر این کار چیست
جواب دادند که تدبیر آنست که لشکر کشیده کینه او وی باز طلبیم پس ملک ثابت فرمود که کسی را باید فرستاد تا معلوم کند
که ایشان زنده اند یا نه و ما از حال ایشان خبر کند چون ملک ثابت این بفرمود عمر بن طاهر که پادشاه مصر بود با پنجاه
هزار مرد بیاری آمده بودند و آن گفت که من بروم و حقیقت حال معلوم کنم ملک ثابت بوی آفرین کرد و گفت که مبادا
کسی ترا بشناسد و رنج تو ضایع شود تو باش تا دیگری رود عمر گفت مرا رخصت ده تا بروم و اینجا مرا بجای او کم نیست
ملک ثابت او را اجازه فرمود عمر ملک را وداع نمود از بیت المقدس متوجه دمشق شد روز و شب میرفت تا بدمشق
رسید و از دروازه که او را باب الجنازه میگفتند بشهر در آمد و دروازه بانان او را بدیدند و گفتند تو کیستی و بچه کار آمدی
عمر بن طاهر گفت بدانکه با جمعی بازرگانان همراه بودیم و از جانب روم می آمدیم و چون بسرحد رسیدیم جماعتی بر ما زدند و
اموال ما را بردند و بعضی را بقتل رسانیدند و من چنین مجروح شده بدمشق آمدم و در این شهر آشنائی ندارم میپرسید که خرجی
بمن دهد دروازه بانان او را بدان حالت بدیدند و او را ... این سخن بشنیدند ... داشت چون بدروازه دوم رسید همچنان
گفت که مرتبه اول گفته بود چون بدروازه سیم رسید ملعونی نشسته بود که دشمن خاندان اهل بیت بود و ملعون از خاصان
مروان علیه اللعنه بود چون او را بدید گفت از کجا می آئی و بچه مهم آمده و از اول و دوم گفته بود گفت التفتی گفت مرا بسوی
نیست که بر حضرت مروان بگذارم کسی باید درین شهر را باید غلام خویش را گفت بگیر این شخص را و بر پیش امیر ببر هر چه امیر گوید چنان
کن عمر بن طاهر متوهم شد چرا که مروان علیه اللعنه او را میشناخت و گفت مبادا که چون او را ببیند بقتل رساند و با
اندیشه بود که خود را از چنگ غلام چگونه خلاص دهد تا گاه بویرانه رسیدند عمر بغلام گفت مرا رها کن تا بقضای حاجت
بروم غلام دست او نمی بداشت تا بدان خرابه رسید غلام از عقب او رفت خنجر کشیده غلام را بقتل رسانید و بر او در چاه
افکند و از آن ویرانه بیرون رفت و بکاروانسرای در میان مردم بکار رجا گرفت و جامه های نیکو در پوشید پس آن ملعون
دروازه بان تا شب انتظار کشید غلام نیامد قضا را مردی در آن خرابه رسید که غلام را کشته بود دید و بشناخت
و خبر بخواجه داد که غلام ترا کشته اند در فلان خرابه گمان چنین است که عمر بن طاهر در این شهر بجاسوسی آمده است که از حال
ابراهیم خبردار شود قضا را دروازه بان او را بوی رسیده او را بشناخت و بگرفت و گفت توئی که غلام مرا کشتی عمر گفت سبب
کشتن او آن بود که در فلان خرابه کوزه زری نهاده بودم و مبلغ هزار بوی دادم که دست از من بدارد و سر مرا فاش مکن غلام
تیغ برکشیده من نیز او را بقتل رسانیدم و تو این سر مرا فاش مکن و همراه من بیا تا از آن زر چندان بدهم که زیاده از بهای
غلام تو باشد آن ملعون چون نام زر شنید بعلت طمع خامی خاموش شد و عمر بن طاهر و بر اه بهمان خرابه که غلام را کشته بود
برده او را نیز بغلام رسانید تا گاه خبر بمروان حمار علیه اللعنه رسید که دروازه بان را با غلامش کشتند پس مروان لعین در مجلس

بود که بدانند که ایشان را کشته اند اتفاقا روز جمعه بود که مروان بی ایمان بمسجد در آمد اتفاقا شهر بمسجد در آمدند مروان ملعون
بر سر منبر رفت و خطبه بخواند و ناسزا باهل بیت طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین گفت عزیز طاهر در آنجا حاضر بود از
حرف آن ملعون بر آشفت و دو نفر از آن سگان در پهلوی او نشسته بودند از حالت او آگاه شدند و میخواستند که او را ایذا
دهند عزیز بخشم شد با خود گفت از این شهر بیرون نروم تا این دو ملعون را بقتل رسانم چون مجلس بر هم خورد با آن دو نفر
گفت من مردی تاجرم و کالا می فروشم مرا در اینجا بت هست که او درمی چند از من دارد و میخواهم تا او خبر را بوی رسانم التماس
من از شما آنستکه قدم رنجه فرمائید که در حضور شما آن زر را بوی دهم که فردا او را سخنی نباشد و رنج ما ضایع نخواهد شد
پس آن دو نفر همراه شدند و ایشان را بر در تا بان و برانه رسید که دیگران را کشته بود آنگاه تیغ بر کشید و هر دو را بقتل رسانید
و روز دیگر خبر بمروان لعین رسانیدند که دو نفر دیگر کشته اند و معلوم نیست که کی کشته است و بعضی میگویند که عزیز
ابن طاهر است که بزرگ مصر است و بدمشق آمده این کارها میکند پس مروان لعین کس فرستاد که عزیز را پیدا کنند و بعد
از آن غمازان در تجسس وی بودند تا گاه اتفاقا روزی در حمام یکنفر از آن جماعت عزیز را بدید و بشناخت و او را بگرفت و دیگران
هم متفق شده عزیز را بیرون بردند و او میگفت من مردی تاجرم مرا متهم مسازید و دست از من باز دارید که تا گاه پیش
خالد مروان علیه اللعنه از لشکرگاه میرسید چون آن ملعون ببدید بشناخت مهتر جاسوسان را گفت او را بیاورید که پیش مروان
بریم چون بمجلس آن لعین بردند پرسید بچه مهم آمده راست بگو عزیز گفت بطلب ابراهیم اشتر آمده ام مروان گفت هم این زمان
تو را بوی رسانم عزیز پنداشت که ابراهیم را کشته اند گفت ای ملعون **نظم** در ره رو کوی ببر حسین و حسن کشتی دینش تو
چه جفا ها کنی بسی آنگاه مروان گفت این را در بند کنید در آن مطموره که ابراهیم در بند بود و نیز او را در بند کردند ابراهیم
چون وی را بدید احوال از وی پرسید عزیز طاهر گرفتاری خود و حکایتهای گذشته مذکور و بیان ساخت ابراهیم گفت ای برادر
دوش در واقعه دیدم که کسی آمده و خوانی از برای من آورده با من گفت زینهار این طعام را مخور که این گوشت غلام تست او را
کباب کرده اند و از برای تو آورده اند تعبیر این خواب چیست بگو تا چه تواند بود و ایشان در این سخن بودند که ملازمان مروان ملعون
آمدند و ایشان را از زندان بیرون بردند و در پیش عبد الملک حاضر ساختند آنگاه غلام ابراهیم که با وی همراه بود گفت تا او را
کشتند و گوشت او را کباب کردند مانند سگان او را خوردند و باز ایشان را در زندان فرستادند بعد از آن مروان عبد الملک
را گفت تو لشکر باید برداشت تا بروی ثابت پسر مختار را بگیری هر گاه او را گرفتی ملک عراق مسخر تو باشد او را میگویند
که چون آن ملعون سپاه خود را جمع کرده پانصد هزار سواره و پیاده بودند و عزیمت محاربه ملک ثابت کردند جاسوس ملک
ثابت رفت و او را از آمدن لشکر خبر کردند ملک ثابت نیز امیران را جمع کرده حسن سید یحیی و محمد بن سلیمان و رفاعة بن
و سایر امیران که حاضر بودند آمدند و لشکر عراق را جمع کرده شصت هزار کس برآمد ایشان نیز متوجه حرب عبد الملک
مروان شدند و سپهر فرستاد تا بغوطه دمشق رسیدند و آنجا فرود آمدند چنان بود که میانه ایشان و عبد الملک مروان دو فرسخ
بیش نبود پس ملک ثابت کس فرستاد پیش عبد الملک لعین و گفت که اگر میخواهی میانه ما و شما جنگ بر طرف شود ابراهیم
و عزیز طاهر را باز فرست تا ما بعراق رویم پس رسول پیش وی آمده پیغام ملک ثابت بگفت عبد الملک لعین کس
پیش پدرش مروان بی ایمان علیه اللعنه فرستاد و آنچه ملک ثابت گفته بود خبر داد مروان گفت ملک ثابت را بگوی
که جنگ را آماده باش و تعجیل مکن که انتقام با ایشان خواهم رسانید مسیب قعقاع و سلیمان خزاعی و پدر تو مختار ابو عبید
و بعضی دیگر چه ضرر بردند که بود این کار از پیش ببرد هر خونی که پدر تو از بنی امیه کرده است از تو باز خواهم پس رسول باز
گشت و بخدمت ملک ثابت آمد و آنچه شنیده بود تمام را بخدمت ملک ثابت عرض نمود ملک ثابت یکباره فرستاد که مبادا حرب

تعیین کن که در چه جا و در کدام روز جنگ میکنیم میان ما و تو بغیر شمشیر چیزی نیست رسول آمد و پیغام ملک ثابت را
باز رسانید آن لعین گفت ثابت که روز چهارشنبه پانزدهم شهر ذی قعده روز حرب است آنگاه عبد الملک فرمان داد تا سپاه لعین را
طلبید میمنه را بحجاج بن یوسف سپرد و میسره را بمحمد ابو هریره ملعون داد هر یک با بیست هزار نامرد خونخوار و قلب سپاه را
بیاراست و بانگ لشکر و امیر ثابت نیز با لشکر خویش رو بمصاف نهادند و میمنه را بسید حسن بن یحیی داد و میسره را بحارث بن
ابراهیم بن مالک اشتر و هر یک با پانزده سوار و خود در قلب بایستاد و فرمود تا طبل حرب فرو کوفتند و علمها برپا کردند و منتظر
بودند که عزم مبارزت خواهد کرد که ناگاه از لشکر شام سواری بیرون آمد با سلاح تمام پیش تمیم بن عبد العزیز میدان آمده
مبارز خواست و از لشکر امیر ثابت قاسم بن حسن بیرون آمده و با یکدیگر بگشتند و چهار حمله در میان ایشان رد و بدل شد
که ناگاه شامی ملعون در آمده و نیزه بر پهلوی قاسم زد و از اسب در گردید و او را شهید کرده دیگر باره مبارز خواست جوان



بیرون شد نامش ربیع با شامی بر آمیخت شامی لعین نیزه بر سینه او زد و او را هم شهید کرده در میدان مصاف ایستاد و مبارز طلبید
جوانی دیگر بیرون آمده نام او تکاکین و او جوانی بود که در کارزار بی نظیر بود و مثل و مانند نداشت شامی شوم و لعین نافرجام
حمله نمود و تکاکین پیش حمله او باز رفت بیکدیگر بر آمیختند شامی نکند شامی لعین نیزه را رد کرد و تکاکین کمان از دست افکند
شمشیر کشید بر او حمله کرد شامی نیزه بر پهلوی وی زد و از اسب در گردید و شهید شد القصه آن حرامزاده زنا مغز که هیچ نفس
از سپاه ملک ثابت تقبل نساید و صلابت آن ملعون نابکار و شامی سگ غدار در دل لشکر عراق کارگر بود و دیگر
عزم میدان او نکرد ملک ثابت خواست که خود متوجه حرب آن ملعون شود سرهنگان لشکر گفتند ایها الامیر بگذار تا دیگری
بجنگ رود زیرا اگر معاذ الله امیر را شکستی رسد این لشکر زیر و زبر خواهد شد پس سید حسن یحیی که از فرزندان حضرت
امیر المؤمنین بود عزیمت محاربت آن لعین نمود و بمصاف آمد ابن مالک را بلشکرگاه باز فرستاد و خود بان مدبر بگشت چون
ساعتی با هم بگردیدند آن ملعون دانست که او از شمار دیگران نیست بر سید گفت تو کیستی گفت تا حسن بن عباس علی آنگاه
آن حرامزاده گفت ای رفیق بیرون بکشو دو گفت ای پیرزاده ابو تراب این کمند از کیسه وا برای تو ساخته ام پس آن جناب از کلمات
آن لعین بکو بر دانست نیزه بر سید حسن زد نیزه در اندک فرو بشکست آند و هر چند کوشید نیزه را بیرون نتوانست و سید حسن

جنگ کردن شامی ملعون با قاسم و کشته شدن حسن

در آمد

در آمد و بانگ ضربت بر کمر دشمن زد و او را بدو نیم فرمود و از شجاعت عربو او زد و سپاه بر خواست سپاه دین از آن ضربت
متحیر شد دل دشمن بیم از جان بی شد الغضب چون سپاه روسیاه شام چنان ضرب دستی دیدند بر خویش بلرزیدند پس عبد
الملک لعین با اهل شام گفت که بیست در میان شما کسی که بر هو دو کار این جوان هاشمی را بسازد زیرا که شهره و ولایت و هر ملک در شام
که خواهد بود بدهم چون آن لعین این سخن بگفت و هم شامی که از دشمنان آل محمد بود عزم میدان کرد سبط حسن کرم و چون بمیدان
رسید آغاز سفاهت کرد شاهزاده بکلمات بیهوده او نشنید تیغ بر کشید و بر کمر دشمن زد که سر شد و قدم دور افتاد و دیگر
مبارز طلبید هر که آمد و مصاف نمی شد سوی جحیم زانکه تیغش بیبر بود که اشر سها ما مدام پس دیگری بعضا نیامد
زیرا که هر که میآمد او را بجهنم میفرستاد هم چنان یکان یکان می آمدند و بدرک واصل میشدند تا که رسید به بیست و پنج نفر
از ایشان بدوزخ فرستاد هم چنین یک یک را میانداخت وصیت شجاعت او شهره و در دل کافران کارگر پس ملک ثابت
از سپاه خود مردی بفرستاد و سید را بلشکرگاه خود باز آورد تا شب رسید هر دو جانب طلایه بیرون کردند چون صبح شد سپاه بر ...
وصف بر کشیدند که ناگاه حارث بن ابراهیم بن مالک اشتر بمیدان آمد و مبارز خواست پیر ثابت زعقلش برفت و او را بلشکرگاه
خود آورد و گفت ای پسر تو مرا از ابراهیم یادگاری تو باش تا دیگری برود و او را از حرب دشمن باز داشت تا آنکه حکایت در مجلس
دیگر باز کنیم انشاء الله تعالی روایت کنند ابو مخنف لوط بن یحیی ازدی رحمة الله علیه که هر چند حارث بن ابراهیم بکوشید که بحرب رود ملک
ثابت رخصت نداد دیگر بار سبط حسن عزم میدان کرد ملک ثابت بر رفت و او را نیز باز آورد که التماس در آغوش کرد ...
زاده و بعد از آن ملک مختاج بمیدان آمد و مبارز طلبید از لشکر سواری بیرون آمد و جوشن در پوشیده کلاه خود فولادی
بر سر نهاده و کمر از زر سرخ بر میان بسته بدین شتم بمیدان آمد گفت منم حریم بن ثابت ... القصه بصفتها که ... گرامی
نمود بهم در او بخشند ملک مختاج تیغ را بر کشید و ضربتی بر وی زد که هلاک شد و دیگر مبارز خواست سواری از قوم بنی
امیه بیرون آمد و آغاز کمانداری کرد ملک مختاج یکچوبه تیر بر کمان پیوست و بر سینه اش زد که از قفای سرش بدر رفت
و لوله در سپاه شام افتاد و بعد از آن مبارز خواست کسی نیامد ملک مختاج چون چنان دید که دیگر کسی بحرب نمی آید باز گردید
و بلشکرگاه ملک ثابت رفت **نظم** مردی و شجاعت نمازد بسوا ... بخاک راه انداخت ربودی جان دشمن بوقت هیجا
هر آن تیغی که او بر خصم انداخت و بعد از آن حمزه ابن ابراهیم بمیدان آمد و مبارز طلب کرد عمیر بن عزیز اسدی که بشجاعت در شام
معروف بود بمحاربه بیرون آمد و حمله کرد حمزه حمله او را رد کرد و بجانب وی نیزه بر پهلوی او زد که از طرف دیگرش بدر رفت
آمد آن ملعون از اسب نگون گردید و جان بمالکان دوزخ سپرد حمزه دیگر باره مبارز طلبید عمیر را پسری بود سبع ... بعضا برآمد
و آغاز فحش و سفاهت نمود حمزه گوش بسخنان او نکرده عمود از قربوس زین بر داد و بر فرق آن لعین زد که سر او بگردن و گردن بسینه
آن ملعون فرو رفت و بدوزخ شتافت دیگر باره مبارز طلبید کسی بحرب و میدان او نیامد لاجرم خود را بر میمنه لشکر شام زد و چند
کس را بجهنم فرستاد باز گشته بلشکرگاه خود آمد آنگاه حارث برادر او بدستوری ملک ثابت بمیدان آمد مبارز طلبید گفت
دیگری نیاید بمیدان من بغیر عبد الملک علیه اللعنة والعذاب چون آن لعین طلب نمود ... جامه و سلاحیت عیان ...
ذکر نمند بجانب مصاف ... و کشیدند پس غلام خویش را گفت اسلاح مرا بیار و غلام سلاح حسن بیاورد سر او را کشود جوشن بر سامی ببر کرده
در پوشید و زره نیز حلقه در دو او نیز کشید و ترکی از جزع یمانی بر سر نهاد و تیغ هندی حمایل کرده نیزه بر دست گرفته
سپر در پشت افکند بدین منوال عزم میدان نمود چون بحارث مقابل شد نیزه حواله سینه وی کرد حارث نیزه او را رد کرد
تا هم دیگر دیدند تا آنکه طعن نیزه در میان ایشان دو بدل شد تا عاجز بان از حرکت فرو ماندند ناگاه عبد الملک لعین نیزه بر ران
حارث زد حارث تیغ بر کشید نیزه او را قلم کرد و ضربتی بر فرق او زد که خود و ترک تا بناگوش شکافت و تا ... بر سر آن لعین فرو رفت

ولیکن کارگر نبود و اسد برادر ثابت بمبارزه بیرون امد عبد الملک چون این سخن از ثابت بشنید صفها بکردند و از دو سپاه بانگ
بر کشیدند و چون آتش سوزان از عقب یکدیگر امده در تاختند چون لشکر شام چنان دیدند یکبار بر ثابت و اسد حمله کردند لشکر
ملک ثابت نیز از جای برامدند بنابر ایشان فتند الفصه ان دو سپاه بهم رسیدند جنگ درگرفت و آواز کوس و ذار بفلک
دوار رسانیدند ذکر تکاور و زمین و زمان بشد از غبار خواد ثنهان پس محمد بن سلیمان در رسید خود را بقلب
لشکر عبد الملک ملعون زد اما لشکر مخالف بسیار بودند امیر ثابت نیز بمدد محمد رفت و آن لشکر اشرار ابن لعین چند کرار
برهم زدند جوی خون از هر دو جانب روان شد تا از وقت ناشتا چاشت محاربه نمودند چون شب در امد لشکر از یکدیگر جدا شدند
ملاحظه نمودند که چند مبارز کشته شده از لشکر امیر ثابت سیصد مرد شهید شده بودند و از لشکر عبد الملک ملعون و از
هزار نفر بجهنم واصل شده بودند اخبر بدمشق رفت صورت حال و کشته شدن لشکر مروان لعین باز نمودند از غصه بیمار
شد پس محمد ابو هبیره را طلب نموده باوی مشورت کرد و گفت عبد الملک را چنین شکستی رسیده است تو را با خیل خویش
بباید امد که بمعاونت وی و بیم انلعین سپاه برگرفت و با مروان لعین بمعاونت عبد الملک امدند با سی هزار نامرد بوی
رسیدند انگاه مروان لعین وی بسیار کرد ملامت و مواخذه نمود که سپاه مراتلف کردی عنقریب بنو لابیت از نصرت من بیرون
خواهد رفت پس ملک ثابت را خبر کردند که مروان با لشکر گران بمدد پسر امده متفکر شد که با آن قلیل با وی هست
و لشکر خصم فراوان چگونه بود امرای لشکر خویش را طلبید مشورت کرد که با اینگروه چگونه خواهیم کرد سید حسن و محمد
سلیمان و ملک محتاج گفتند ایها الامیر با یکی از نبیره ناده باشیم دست از محاربه این جماعت برنخواهیم داشت دل قوی دار که
بدولت حضرت امیر المومنین و ال عترت او فتح و نصرت از ما خواهد بود و از مضمون این بشارت کلام مجید با خبر باید بود پس ملک
ثابت چون یک بیک ویک یک چنین ایشان ملاحظه نمود افرین کرد و چون روز دیگر شد آتش غضب و آنجا که چند صف دو ثابت
غارب الاسدی با هزار مرد مجرب از جانب عراق امده مسلم ابی مهلب نیز از جانب اصفهان امد خوبیه را بلشکریان ثابت
کردند و از انجا کوچ کردند و در کنار منصوبه فرود امدند و انگاه مروان علیه اللعنه عرض لشکر کرد و از انجا با خیل خویش سوار
شده بلشکرگاه اول امد و ملک ثابت نیز عرض لشکر داد شصت هزار مرد برامد میمنه و میسره را بهر کس سپرد و لشکرها
نیز صف کشیدند و علم سپاه بر پای کردند و کوس نای زرین کوفتند غریو کوس و آواز نای دلیران مبارز بر محاربه استواری
کردند و از جانب لشکر شام هم شامی که سرخیل بعضی از سپاه شام بود بمیدان در امده عزم محاربه دلیران ایمان کرد و از این
طرف سپاه امیر ثابت محمد سلیمان اسب بمیدان تاخت و سر راه بر انلعین بگرفت و با هم بکردیدند و نیزه بر نیزه هم در انگندند
و چهره ابن منکشو ... ابن منکشو هر دو مبارز بودند محمد سلیمان برامد نیزه بر سینه بهم ملعون زد که
از عقبش بیرون رفت و از اسب افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد و محمد دیگرباره مبارز طلبید معاویه بن ابی سلمه پیش
مروان لعین امد دستوری خواست که بمیدان رود وی را رخصت نداد زیرا که انجرا مرد دلیر و خونخوار و بود الغصه مبالغه
هر چند تمام تر بود نمود رخصت یافته بمیدان امد محمد سلیمان او را دید انحضرت پرسید که تو کیستی و از کجائی و نام و نسب
خود را بگوی ترسائی گفت من محمد طاهر گفت ای دشمن خدا و رسول کجا بودی در این مدت تبی در سر هوای دشمنان بود هراز
خانه که از خود داشتم من بحمد الله که آخر هم چنان بود پس با هم بکشتند و با نیزه و نیزه در میان ایشان مختلف شد و مجال سر نیزه
در امد ضربتی بر کتف معاویه لعین فرود دست راستش برانداخت ملعون بهزیمت شتافت بانگ بر اسب زده از عقب او
در تاخت که برخی از سپاه شام بیاری او امدند و از جنگ او خلاص شد انگاه محمد خود را بر خیل سواران مبارز و مکشت
و محا فکند تا سه نفر را از پای در اورد خواست که خود را بر سپاه دشمن زند دید که سواری از سپاه امیر ثابت بتعجیل امد عنان عزیمت

خویش نگاه داشت چون لشکر ابو سعید و رفاعة بن غارب بود و محمد را بلشکرگاه خود فرستاد و خود بر قلب لشکر بایستاد و مبارز طلبید
نام و نسب خود را ظاهر کرد سواران شام چون صیت مردانگی و شجاعت وی را شنیده بودند با لرز بلند و غلغله بر لشکر
شام افتاد با هم میگفتند که این پسر عم المختار اژدها صولت است که با او برابر نتواند شد اگر در لشکر شام چنانچه معلوم بود که وی شیره
لشکر عراق نیست چون بلای ناگهان بر ایشان ظاهر شد هیبت و درد دل شامیان کار کرد نیاید از بیم تیغ وی هیچکس عزم
میدان وی نمیکرد و غلغله در میان لعینان افتاد هر چند مروان علیه اللعنه سوار بر میدان میفرستاد بجای نمیکرد فراری نمودند
نظم
ز بیم تیغ آن شاه دلیران کسی را جان نبود به میدان سواران از نهیب تیغ تیزش بناکامی بر آمد تا بی دل از جان
پس ولید پسر عبد الملک روی بمیدان نهاد چون بمصاف رسید با یکدیگر حمله کردند ناگاه اژدها زاده عنان مرکب بگردانید
و راه گریز پیش گرفت و رفاعه از عقب وی تاخت عبد الملک لعین چون چنان دید با تمامت لشکر روی کرد تا بید جگر گوشه
مرا بگیرند حمله آوردند و او را از چنگ رفاعه بیرون بردند پس رفاعه مبارز طلبید یکی امد کشته شد القصه یک یک امدند
کشته میشدند تا که دوازده مرد از پا در آوردند انگاه سواران از بیم تیغ وی تاب مقاومت نماندند یکی کسی بحرب وی نیامد رفاعه را
خشم گرفت و خویش بر قلب لشکر شام زد میمنه و میسره را بر هم زده میزد و میکشت تا بسیاری را از ایشان از بد زخم فرستاد چون
شب در آمد و رفاعه چون شیر ژیان و دست و شمشیر بخون غرق از میدان سپاه دشمن بیرون آمد و بلشکرگاه خویش باز رفت و
زخمهای خویش را بست و طلایه از هر دو جانب بیرون کردند و چون آفتاب عالمتاب از عالم ظلمانی بیرون دنیای شعشعانی بست علمها
برپا کردند و صف بر کشیدند سعد ربیعه بمیدان آمد و مبارز خواست و از لشکر امیر ثابت ملک خجاج بیرون شد
و با یکدیگر کوشیدند خجاج تیری بر کمان پیوست و بجانب سعد انداخت و تیر از او گذر کرد و حربه بجانب خجاج افکند بر اسب
وی آمد و اسب وی بپای در آمد و حمزه ابن ابو القاسم چون دید که ملک خجاج پیاده حرب میکند خود را بوی رسانید او را
بلشکرگاه فرستاد و خود در میدان با شامی بکوشید چند ضرب میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر آن ملعون حربه بجانب حمزه انداخت
بر پیشانی وی آمد مجروح شد خون بر ریش فرو ریخت چون حمزه چنان دید تیغ بر کشیده آهنگ وی کرد پس محمد سلیمان چون چنان دید
اسب بر میدان راند و جراحت حمزه را بر بست و او را بلشکرگاه خود فرستاد و خود در معرکه ایستاد و با شامی آغاز حرب کرد
شامی یکبار حربه بجانب محمد انداخت محمد حربه او را رد کرد و در آمد نیزه بر دم وی زد چنانکه سنان نیزه از قفای وی سر بر آمد
شد آن ملعون از اسب افتاد و جان بمالک دوزخ بداد و مروان لعین از کشتن مغربی دل شکسته شد محمد بن سلیمان باز دیگر مبارز
طلبید اما مروان لعین کسی بحرب وی نفرستاد زیرا که او حیله کرده بود و میخواست که یکبار خود را بر لشکر ملک ثابت بجنان بزند
که آن لعین مکتوبها بکوفه نوشته بود از زبان امرای کوفه که ملک ثابت بداند که مصعب بن زبیر علیه اللعنه با جمعی از لشکر تاخت
و کوفه را گرفت و از بیداد و ستم چیزی فرو نگذاشت عبد الله زبیر از جانب مکه مهدی بن شاه علی الحسین را بگرفت و در زنجیر کرد
چون ملک بر این مضمون اطلاع یابد روانه اینصوب شود با عساکر خویش اول دفع و رفع ایشان را واجب داند انمکتوبها را بجماره سوار
داده بود و پیش ملک ثابت فرستاده بود چون جماره سوار در رسید و آن مکتوب که ذکرش رفته بملک ثابت داد چون ملک بر مضمون
آن نامه وقوف یافت صورت حال بسمع امرا رسانید ایشان در این فکر بودند که مروان بن الیمان و محمد ابو هریره و هشام بن
مالک پسر ذو الکلاع با لشکر خویش حمله آوردند پس محمد بن سلیمان و سید حسن بن یحیی بر جمعی تاختند و آن دو مبارز نامدار
و آن دو شیر قهار چون اژدهای دمان بمیان انجماعت افتادند و از چپ و راست میزدند و میکشتند و می افکندند بحدی که
لشکر اشرار از ضرب تیغ آن نامداران اندیشه کرده قدم پیش ننهادند اما چون محمد بن سلیمان در آن کارزار بیست زخم بر وجود
مبارکش رسیده بود و خون از بدن مبارکش میرفت چون پسر عمش اینحال دید آمد او را بصف لشکر خود باز آورد انگاه آن پسر

عالی جناب با هزار مرد جوشن پوش بر جبل ذو الکلاع زد و این جماعت بیست هزار نامرد بودند که با وی آمده بنات النعش وار پراکنده کرد بلکه
و بکشتند ایشان از دم تیغ برگزان و دلیران روز هیجا افزون بودند و چون در این باب لشکر و سپاه بیامدند که تا کار نبری بر اسب سوار
غالب آمد و از اسب بیفتاد و رفقا سپر بر سر کشیدند و پیاده پیکار همی کنند و نادر و سپاه قوم کفار و فجار در پیچیدند و شمشیر
میزدند ما ادام المعرکه زخم بسیار بر جوشن سرباز او رسیده بود و حمزه بن ابی القاسم چون دید که وی پیاده حرب کند چون شعله
آتش در آن انجمن سایند و با او بر مرکب در آورد و او را بصف لشکر خویش باز آمدند و مروان حمار با پنج هزار دیگر از قلب بیاری آن
جماعت آمد و لشکر ملک ثابت بیشتر مجروح بودند و لختی منهزم شدند و آنچه مانده بودند با ملک ثابت حرب می نمودند
تا شب بیامد اما از آن مصاف پنج هزار مرد که با او بودند بیست و دو هزار نفر مانده بودند و باقی منهزم شده بودند پس ملک ثابت
با سید حسن گفت یا سید صلاح چیست ما امروز کردیم که با این لشکر خوارج با این ما به مردم کارزار نمودن تدبیر ما باید بر
سید حسن و محمد سلیمان گفتند چون لشکر مروانیان بعضی لشکرها را منهزم ساختند و پریشان کردند با جمعیت خاطر امشب
استراحت خواهند نمود و صواب آنست که شبیخون بریم بعون الهی نصرت یار ما خواهد بود و جمله بر این قرار دادند آنگاه ملک ثابت
با بیست هزار مرد متوجه شد حارث را بکمین گاه نشانیدند و گفت پیش طلایه رو آنگاه نادر و مغار را بر پشت پسر ذو الکلاع
و پسر ملک مغرب بطلایه رفته بود با ده هزار مرد القصه ملک ثابت از عقب ایشان در رسید حارث از پیش همی در آمد
آن جماعت را گرفتند چون صبح بدمید با آن ده هزار سوار بغیر از پسر ذو الکلاع که بهتر بود کسی نماند بلکه زنده و پسر ملک را با آن لشکر
تمامی کشته بودند چون مروان بی ایمان از این حال مطلع شد با سپاه خویش در رسیدند و جنگ در پیوست و رفقا غالب شدند
و ملک خوارج نیز با تمامی لشکر باعانت ملک ثابت رسیدند و شمشیر کشیدند و بر آن مخذول خوارج زدند چندان از آن لعینان
بکشتند که در میدان راه بند از کشتگان و آخر الامر مروان با عبد الملک و لشکر از بیم جان و ضرب تیغ برگزان که بهتر روی
بدمشق نهادند و ملک ثابت با لشکر خویش مظفر و منصور باز گشته و بلشکرگاه اول باز آمدند و آنست که در آن هزیمت پنج هزار
مرد از لشکر شامی بهتر رفته بودند و بعون الهی مظفر شدند بر آن دشمنان در کارزار بر وزیر برادر و پسر برادر
جان دشمن نمار روایت کنند ابو مخنف و لوط بن یحیی الازدی که چون مروان و عبد الملک علیهما اللعنه در آن معرکه بگریختند و تنها
رفته خواستند که ابراهیم را با یاران و عزیزان طاهر بقتل رسانند و ملک ثابت نیز بر فرود آمده بودند آنکه سید حسن کس
بکوفه فرستاد تا معلوم کند که مصعب زبیر ملعون رفته است یا نه در این گفتگو بودند که جاسوس ملک در رسید و گفت ایها
الامیر جماعتی سوار که مکتوب نوشته بود از پیش مروان لعین بر و بر ابراهیم آمده بود و من پی ایشان در راه دمشق دیدم مروان لعنه
پیش تو فرستاده بود امیر ابراهیم چون این سخن بشنید از جای برخواست گفت هم مرا اجازه ده تا بکیم و رفقا گفتند با السید
که من صبر هم او را باز می آورم پس رفقا با جمعی سوار روانه رفتند تا به سرزمینی که دمشق بود رسیدند سواران را بدیدند که از آن جانب
رفت که رفقا با بعضی از لشکر مروان بیمار رسیدند آنگاه آن جماعت بر کشته بکنار آب فرات فرود آمدند آنگاه دو نفر پیش ایشان رسیدند
مرد و آنکه رفتند پس یکی را بشهر فرستادند تا که خودتنی بیاورد و دیگر از پی خود آنگاه دانستند آنکه رفته بود خود بازآورد
و طعام خوردند که تا کار آن جماعت سوار در رسید که بجمله امداد بود و او را گرفته باز گشتند پس ابراهیم و نفر بزدند و صورت حال بنمودند آن
لعین گفتند محمد بن ابو هریره دستور خواست که تا ده هزار مرد از عقب رفتند اما چون بحال یاران رسیدند ملک ثابت و محمد
واسلم بن ابراهیم را از عقب فرستادند با ده هزار مرد در حینی بود که محمد ابو هریره در عقب بود تا در رسید و آغاز حرب کرده
و رفقا با صد مرد در میان لشکر ایشان بسیار شدند تا شب آمد و در آن وادی حصار بود و هر دو از اسب با مردان خود در آن حصار
رفتند محمد ابو هریره لعین با خیل خویش در آنجا که حصار را فرو گرفتند و آن پسر عالی جناب با آن قوم شب آنجا ای راه منا جاتی
کردند

کردند چون صبح شد گروهی پیدا شدند و علامتهای الوان پدید آمد و دانستند که محمد سلیمانست که از عقب ایشان می آید خدا
را شکر کردند و مژده نصرت بیاران دادند و گفت بیایید تا بیرون رویم و دل قوی دارید که نصرت با ما خواهد بود پس از قلعه بیرون
رفتند و با آن گروه زدند و محمد بن سلیمان نیز از آن جانب در آمد و شمشیر بر آن لعینان نهادند ناگاه پسر ابوهریره لعنه الله بلشکر خویش گفت
بیایید که تا بر گردیم که ما تاب مقاومت و شجاعت ندا ریم و محمد سلیمان رو بمحمد ابوهریره کرد که ای شقی و ای مدبر خوار که دشمن پیغمبر
را بدان و بیش از این ایشان و احباب ایشان کینه مجوی و مضمون این آیه را با خبر باش قُل لا اَسئَلُکُم اَجراً اِلّا المَوَدَّةَ فِی القُربی
چون پسر ابوهریره این سخن بشنید بآغاز گریه کرد و با خیل خویش مراجعت نمود چون بکنار صفین رسیدند ابوهریره و ذوالکلاع لعنه
الله بالبیت هزار مرد دیدند و احوال پرسیدند گفت که ما را چنین شکستی افتاد و ایشان از هر کرانه میدویدند و بدمشق بردند و محمد سلیما
ن و وفاء بن غارب نیز بلشکر ملک ثابت باز رفتند و آنجا ده سوار را حاضر ساختند و شرح احوال از او پرسیدند مکتوبی
که آورده بود بتمامی را پیش ملک ثابت باز گفت و مروان را نیز و پیش تو فرستاده بود پس ملک ثابت بفرمود تا او را بدار
عبرت کردند و هلاک ساختند و از آنجا با لشکر خود بشط ساباط رفتند و عبد الملک از غصه بیمار شد مروان رسیده بود انگاه
گفت حساب کنید که از لشکر ما چند نفر کشته شده است چون حساب کردند شصت هزار کس کشته شده بودند چون بر او معلوم شد
آتش کینه اش زیاد شد و بر او فرا بذا دکه ابراهیم اشتر و عمیر بن طاهر فرا رسیدند و می باید یاران بکر بقتل رسانید منادی کنید
و مردم را آگاه سازید که روز پنجشنبه همه حاضر شوند و سیاست ما را ببینند که چون ابراهیم و عمیر را هلاک میکنیم القصه زندا
نبان رفت و ابراهیم را آگاه کرد و گفت که حکم از مروان شده که شما را روز پنجشنبه بقتل رسانند ابراهیم گفت که خواهد کشت گفت
مروان ابراهیم گفت ای زندانبان از خدای خود بترس و از عذاب روز قیامت اندیشه نما و بر حجتی چون ما را ضعیف مباش که ما را بناحق
بکشند گفت مرا لازم است که امتثال فرمان مروان بی ایمان برم و الا مرا عذاب و عقوبت کند بیکبار انکه میدانم که خدا اجل
شانه مرا نیامرزد زیرا که خون بسیار بیگناهی چون شما در گردن دارم ابراهیم گفت از کرده خود پشیمان باش و اکنون توبه کن که خدا تعالی
گناهان ترا عفو فرماید و رحمت کند ابراهیم گفت بدان و آگاه باش که در زمان پیغمبر مردی بهلول نام هرگاه که یکی فوت شدی
رفتی و قبر را از خاک بیرون آوردی و کفن او را باز کردی و با او زنا کردی و آن شخص را عوض در همیان داشتی و از فعل و شغل
او آگاه بودی پس او را فاش نکردی تا دختری بسیار جمیله داشت وفات یافت از این بهلول را طلبیدند مبلغ هزار دینار بوی
دادند و درخواست نمودند که دختر مرا از قبر بیرون نکنی و آن هزار دینار قیمت کفن است که من بتو داده ام و دیگر من همسایه توام و این
فعل بد را هرگز بکسی نگفته ام و بغیر از من کسی از فعل بد تو آگاه نیست و تو هدیه مرا قبول کن تا خدا تعالی سر ترا فاش نکند بهلو
ل چون این سخنان از آن ضعیفه شنید و از آن زن قبول کرد که دختر ترا از خاک بیرون نیاورد چون رفت دختر را تجهیز و تکفین
کرده و بخاک سپرده و بخانه خود رفت چون شب شد باز بهلول لعین تابع شیطان شد شیطان لعین با او فریب داد که با آن میته
مقاربت کند چون از مجامعت فارغ شد و میته را بخاک سپرد و خاک در قبر فرو ریخت ناگاه ندائی از جانب رب جلیل بگوش رسید
که ای بدبخت روسیاه این چه فعل بود که از تو بظهور رسید خدا نکرده نبخشد وای بر تو از این افعال زشت که کرده تو عنا خود
ملا زانیکو نر از دست مکن حکمی چنین دیگر تو با خود القصه بهلول از کرده خود نادم و پشیمان شد علی الصباح بخدمت
جناب پیغمبر آمد و در مسجد رسول رفت و صلوات و سلام بر جمال با کمال حضرت کرد حضرت جواب سلام باز داد بهلول گفت
یا شفیع المذنبین شرمنده ام از فعل بد و کردهای خویش عذرم بخواه از ره احسان و لطف خویش عصیان من جمله اشیا
زیاده است از کل گناهان گناهم زیاده است حضرت فرمود که ای بهلول لطف خدا بیشتر از آنست که بنده عاصی از گناه نومید
شود دیگر آنکه از کرم الهی نومید بودن موجب کفر است اکنون بگو چه گناه کرده گفت میگویم نزد آنحضرت عیانست بیان کردن

ندانم تا توانست حضرت مبالغه بسیار نمود که بگو چه کرده پس قصه خود را بیان نمود چون قصه تمام شد پیغمبر روی مبارک
از وی بگردانید بهلول از مسجد بیرون آمد در خانه خود رفت گلیمی در پوشید و روی در بیابانها نهاد با خاطر پر درد در صحرا
میگشت بتوبه و استغفار مشغول بود بعد از چهل روز خداوند عز و جل توبه او را قبول فرمود و او را بشارت داد حضرت
روح الامین بحکم رب العالمین در پیش حضرت سید المرسلین نازل شده گفت یا رسول الله خدایت درود و سلام میرساند
و میفرماید که آن بنده که از ما نومید شده بود که ما امید او را بر آوردیم و از تقصیر او درگذشتیم برو او را دریاب و مژده بخشش
بده که او را بخشیدم جناب پیغمبر حضرت علی ابن ابیطالب را فرستاده بهلول را بشهر در آوردند و مژده آمرزش بوی فرمود و در خدمت
حضرت رسول حاضر ساخت حضرت او را نواخت بهلول گفت یا رسول الله بعد از این مرا حیات عار بیش نمی باشد از دنیا
سیرم دعا بفرمایید که جناب قدس الهی جان مرا بگیرد بهلول این بگفت سر بسجده نهاد و حضرت دعا فرمودند بهلول
جان بجان آفرین تسلیم نمود انا لله و انا الیه راجعون آنگاه حضرت فرمود او را غسل دادند و برو نماز کردند و بخاک سپردند
پس ابرهیم گفت که اگر خواهی بدانی خدای عز و جل گناهی بدان بزرگی که از بهلول صادر شده بود از آن درگذشت و او را عفو فرمود
تو نیز توبه کنی امید چنانست که از کرم عمیم ترا بیامرزد چون قصه تمام کرد زندانبان بگریه در آمد سوگند خورد که اگر
خود را در مهلکه اندازم که بر شما نگذارم ظلم نمایند ابرهیم گفت که تو اگر توانی ما را از این بند برهان پس زندانبان ایشان را از آنجا
بیرون آورد و بخانه خود برد و حاضری آورد تا اکل کردند نام آن زندانبان عنبر بود اینجا اجناس نشست عمیر بن طاهر و ارسلان
رومی با دو غلام که با ایشان بودند عرض نموده هر یک را چه در القصه چون صبح دمید مردم شهر روی بمیدان نهادند
عنبر با ابرهیم گفت ای برادر ما از این خانه باید بیرون رویم که گاه باشد که کسی بر حال ما اطلاع یابد ابرهیم گفت که وعده قتل ما را
کرده اند و خلق از هر در تفحص و تجسس ما خواهند بود مبادا که گرفتار و دوچار بعضی شویم بدین صفت بیرون شدن از صواب
نمی بینیم عنبر زندانبان گفت شما محجوب باشید که بدان وجه از خانه بیرون توان شد بر اگر شما را ببینند نشناسند و اگر کسی شما را
بر ببیند دیگر بار گرفتار نخواهید شد میباید که صورت عورات شوید تا کسی شما را نشناسد القصه بر این متفق شدند که بصفت
مذکور از خانه بیرون شوند پس ابرهیم و عمیر بن طاهر در خانه بنشستند و ارسلان رومی با چند نفر که با ایشان بودند عنبر زندان
بان با تو چه از خانه بیرون رفتند و بمیدان شدند و در میان عورات خود را محجوب ساختند خلق شهر در میدان آمده منتظر
بودند که ناگاه مروان بی ایمان با خیل خویش در آمد تخت زر برای وی گذاردند و آن ملعون در روی تخت بنشست و گفت
با غلامان بروید و ابرهیم را با همراهان حاضر سازید پس حاضران برفتند و بزندان در آمدند هر چند جستجو کردند کسی را نیافتند
و از آنجا بخانه زندانبان رفتند کسی را نیافتند بمیدان باز رفتند یکی از ایشان پیش مروان رفت و شرح حال باز نمود پس آن لعین
بر آن حال اطلاع یافت با او گفت بگو مگو که حال چه نوع است عرض نمود مرا بگو بروند و فرزند نیابند که از هر در بر شده است
مروان از میدان بیرون رفت و شرح حال را پنهان و مردم ما نزا هم از میدان بیرون کردند مروان گفت زنان را نیز بیرون کنند القصه
خادمان آن ملعون بر بام رفتند و زنان را بیرون میکردند ناگاه یکی از ایشان عنبر زندانبان را بشناخت گفت در اینجا چه میکنی
ابرهیم و عمیر بن طاهر را چه کردی گفت ایشان را پنهان کرده ام چنان بود که آن شخص در مصر سالها در خدمت ابی عمیر بن
طاهر مشغول بود و دوستدار آل پیغمبر خدا بود به عنبر گفت ایشان را بخانه من رسان که کسی بر ایشان مطلع نشود پس عنبر زندانبان
ایشان را بخانه تونک رسانید تونک ملازمی فرستاده تا ایشان را عزیز و گرامی دارد چون پیادگان بی ایمان علیهم اللعنه بتفتیش
نایست را آمد و بعد از آن بخانه خود رفت ابرهیم و همراهان را عزیز و گرامی داشت آنگاه مروان بی ایمان دروازه ها را ببست
و گفت کسی را بی نشانه مگذارید از دروازه بیرون رود و مدت هفت روز در طلب ایشان بودند و کسی راه بر ایشان نبرد و بعد از آن

با ایشان

با اینهمان خود گفت که در خانهای دیگر بدرد هر خانه که ایشان را بیابید آنجا نزد آکنید و صاحب خانه را بقتل رسانید عزم گفت
مصلحت آنست که ما دیگر از این سرای بیرون رویم و بجای دیگر برویم و از اینخانه بیرون نیائیم و در صباح اینخانه مخفی بنشینیم تا این فتنه
باز نشیند پس چنان کردند و ندیمان مروان لعین در خانهای مردم میگردیدند چون از خانه تونك بگذشتند ایشان بجای خود
آمدند القصه آن لعینان در شهر دمشق همه سرای یکیك بگردیدند و بمقصود نرسیدند ایشان پیش مروان لعین آمدند شرح
حال را بموقف عرض رسانیدند مسعود شامی لعین که وزیر او بود گفت ایشان هنوز در این شهر میباشند بیرون نرفته اند میتوانند
که در میان زنان خود را محجوب ساخته اند عمرو لعین گفت بعضی بروند و جستجو بکنند که چند مسجد است چند معتمد بروند بر مسجدها
تا معلوم کنند و جمعی از نوکران خود را فرستاد تا در خانهها و بازارها و کوچها و محلات بگردند و هر زنی را ببینند روی او را کشایند
که او کیست روایتست که از آن جمع نوکران پنج نفر بیشتر از دیگران سعی مینمودند تا شبی رسول خدا محمد مصطفی با ایشان خطاب
فرمود که شما با دوستان و مطالب کنندهٔ خون فرزندان من چه عداوت دارید مواخذه و بازخواست میفرمود تا اینهمه جد و
جهد مینمائید اگر برحمت خدای امید دارید و شفاعت من امیدوار میباشید کینه و بغض ایشان را از دل بیرون کنید اگر رحمت
خدای را امید دارید و شفاعت مرا امیدوار نیستید پس روز قیامت وای بر شما و آن پنج نفر از خطاب و هیبت بیدار شدند و هر پنج
نفر را از این واقعه معلوم دار شده بود و از یکدیگر پنهان میداشتند تا روز دیگر بخانه تونك آمدند دیدند که تونك در خدمت
ابرهیم و آن جمع جوانمردان ملازمت بر میان جان بسته و چون بندگان ایستاده اما چون ایشان آنگروه را دیدند بترسیدند و بر خود بلرزیدند
پس ایشان با یکدیگر گفتند که ما را چه لازم است که جمعی بیگناه را بدست ظالمان بدهیم و این سر را بکسی نباید گفت یکی از ایشان
گفت من جناب پیغمبر آخر الزمان را در خواب دیدم آنحضرت بمن خطاب فرمود و آنچه در عالم واقعه گذشته بود بیان نمود همه باتفاق
گفتند که دل قوی دار باید که ما این سر را فاش نکنیم و بخدا و رسول عهد کردیم که ایشان را از این غم و الم برهانیم اگر در خانه تو
خواهند بود که ما اندیشه کار ایشان بکنیم اما تونك را بخاطر رسید که ایشان از روی مکر چنین میگویند ایشان را بخانه ابرهیم
برده شرح خوابی که دیده بودند باز گفتند ابرهیم ایشان را دعا فرمود ایشان باز گشتند با نوکران خود پیش مروان علیه اللعنه
رفتند که ما همه خانهها و محلات و سراها را گشتیم و کسی را ندیدیم مولف اخبار چنین گوید که ابرهیم چند روز در خانه
تونك بماند آن حاجبان هر روزه در پیش وی میرفتند و تدبیرها میکردند که بچه طریق از شهر بیرون روند و آن حاجبان نزد ابرهیم
آمدند و گفتند ما را در بیرون شهر باغیست که مروان لعین بعضی بارها بسیر و گشت آن باغ میرود تدبیر آنست که شما را با جمعی
دهقانان در صندوق نشانیم و بار اشتران کنیم و از شهر بیرون رویم و اگر کسی دوچار شود و بپرسد که این چیست بگوئیم میوه
بگوئیم تا و بخان مروانست تا از آن باغ میوه که آنجا بسیر باغ و گشت خواهد آمد ابرهیم این تدبیر را پسندید آمد بر آن قرار
دادند که چون شب شود بلا تطرق از شهر بیرون روند چون شب در آمد ابرهیم اشتر و عمر بن طاهر و باقی جماعت که با ایشان
بودند در صندوق کردند و هر یکی از ایشان سلاح در کنار و بر شتران بار کرده از شهر بیرون رفتند قضا چنان افتاد که ذکرا عبد
الملك حرامزاده با خیل خود می آمد دوچار شدند و از حاجبان پرسید بکجا میروید ایشان همان صفت مذکور را و سخن گفتند
و از آن گذشتند آن ملعون بشهر آمد ایشان با هم گفتند که هم این زمان آن حرامزاده احوال بمروان ملعون نقل گوید لشکر از عقب ما
خواهد فرستاد و از آن راه برگشتند و راه دیگر رفتند تا بباغی رسیدند یکی از حاجبان پیش رفت باغبان را آواز داد گفت
ما را در پیش خود جای ده تا بر بینیم چه خواهد شد روایتست که مرد باغبان از مردم کوفه بود و از دوستداران اهل بیت بود چون
آن قضیه را از حاجب بشنید بخدمت ایشان بجان غنیمت دانست با ایشان گفت که این کوشك و باغ ابو هریره ملعونست
زنان و کنیزان وی در این باغ بسر میبرند در روزگار معاویه علیه اللعنه و بر حضرت امام حسین بدمشق تشریف آورده بودند

در اینجا مقام کردند و اینجا یعنی باغ ابی خزیمه مشهور است پس حاجیان بیکدیگر گفتند که صواب آنست که امشب سر حصار را
بگشائیم که این جوانان بیرون آیند القصه سر حصار و دروازه را بر گشودند امیر ابراهیم با یاران بیرون آمدند و شخص باغبان نزد
ابراهیم آمده عذر خواست و ماکولی بیاورد و در پیش ایشان گذارد که صرف نمایند راوی گوید که چون عبد الملک مروان
بشهر رفت بیامد و خود صورت حال بگفت مروان علیه اللعنه دست بدندان گرفت گفت بشتابید و بیائید در باب که ابراهیم
امشب با ایشان میباشد آن ملعون فرمود که پانصد سوار برداشته متوجه در باغ شوند ایشان که رسیدند و بشتاب بپرسید تا بر در
آن باغ رسید اتفاقا پیر باغبان نشسته بود و چون لشکر مروان و عبد الملک لعین بدر باغ رسید تا عبد الملک از پیر باغبان
پرسید که این باغ از کیست گفت باغ ابو هریره است چون دانست که باغ از ابو هریره است و از دوستان او است از آنجا بیامد
و کسیرا بگذاشت که پیش رود و بپرسد بعد ابراهیم باغبان از الحشا مطلع و گفت که پیش از آنکه مانند ما در اینجا خوب نیست
تا بیدار از اینجا رفت باغبان گفت خزانه پسر ابو هریره و طویله او در این باغ است شب را بنشست خزانه دار او بقتل رسانید و
اسلحه بجهت شما حاضر میباشد بر آئید و تفکر آنکه با سپاه و کامل آنها بهم بکشیم هر اسپی که کرامند بر باشد سوار شده بروید ابراهیم
پس همه در این سخن متفق شدند چون شد برفتند خزانه دار را بکشتند و اسلحه که ایشان را ضرور بود برداشتند بعد از آن بر شیران [illegible]
بکشتند و هر اسپی که پسندیدند سوار شدند و بر رفتند تا بر دروازه رسیدند و آنجا یک ساعت توقف کردند قضا را ربیعه
پسر عم مروان علیه اللعنه با پنج هزار نامرد در آنجا بر ایشان برخوردند آنگاه ابراهیم فرمود ای جوانان جنگ را آماده باشید
که دشمن بما رسید پس آن جوانان بر مرکبان سوار شدند و در مقابل دشمن بایستادند پس آن امیرزاده گفت صفها راست
کردند و حرب را غازی شدند ابراهیم اسب در میدان و مبارز طلبید از لشکر شام سواری بیرون آمد که نام او ربیعه ابی سفیان بود
بمیدان آمد تا بیکدیگر بگردیدند چند ضرب رد و بدل شد ابراهیم نیزه بر پهلوی او راست زد که از پهلوی چپ او سنان نمودار
گردید و بدو زخم فرو نهاد و بر همچنان بایستاد و مبارز خواست پس سواری دیگر بمیدان آمد در مقابل او بایستاد و گفت ای
پسر امشب روز تو باخر رسید که با ما تو انداختی تا آنکه صاحب بکشتی که آخر گرفتار شوی جاهد بر نیزه ای ابراهیم جواب نداد
و نیزه بر سینه او زد که از پشتش بیرون آمد آنگاه ابراهیم عربده زنان مبارز طلبید و گفت هر که در میدان آید تا بر بینم که قصابی
چه میکنند پس دیگر نیامد ابراهیم مبارز طلبید خالد بن ابی سفیان که مبارز معروف بنی ربیعه او را طلبید و گفت هر که را
ابراهیم دانسته و نام نیک جهت خود حاصل کن که فرزند ابو الحجاج مروان حرمت باشد از برای تو انعام و ملک بستانم خالد
اسپی داشت که پادشاه روم باو داده بود با آن اسب سوار شد با سلاح تمام بمیدان آمد اسبک حرب کرد آن امیرزاده که زین زر
داشت که با نکو در عرب که جنگ میکرد انکو [illegible] ابراهیم انداخت اسب پیش راند آن امیرزاده [illegible]
و تیغ بر کمر خالد زد که همچون خیار [illegible] شد [illegible] ابراهیم نیزه آمد و بر [illegible] خالد لعین سوار شد و نیزه در دست
گرفته روی بقلب لشکر شام نهاد و چون نزدیک رسید بانگ بر آورد که ای ربیعه خود بمصاف بیرون آی تا ببینم که از مرد
چه داری این بیچاره کار از چه امید نیستی چه مردان خود بمیدان ای ببینم تا که از مردان چه داری مجرب [illegible]
چه عزم قتل ما آخر تو داری چون ربیعه سخنان ابراهیم شنید بانگ بر ایشان زد که [illegible]
پس ملعون را حمیت جاهلیت عنان گرفته [illegible] زره داودی [illegible] حلقه در بر [illegible] تیغ حمایل و نیزه خطی در دست
گرفته با اسپ عربی سوار شد با آهستگی تمام بمیدان آمد بانگ بر او زد [illegible] گفت که ای جوانک [illegible] تا پیش تا من مجرب
این مبارز بوم و با او بگردم ابراهیم گفت [illegible] آنگاه [illegible] مکری نکرده باشد که چون من با او مشغول باشم
لشکر از عقب سر من در آید آنگاه ربیعه ملعون در مقابل ابراهیم ایستاده گفت ای ابراهیم تو چه سگی که از زندان مروان نجات یافتی

[illegible]

وبیرون نیامدی اکنون ترا بسته نزد وی برم ابرهیم جواب نداد تیغ کشید اهنک حرب وی کرد تا هم بگردیدند نقطه چه پیل مست
هر یک نامبارز درزان مبدا نیزه آغاز کردند که هر دو بسته زخم شده بودند بنوک نیزه کاهش باز کردند پس مبارزان زوبین آن
و زمانی چندان بکوشیدند که مرکبان از جنبش باز ماندند و آنگاه از عقب سر ایشان لشکری پدید آمد که علامتهای الوان
بر پا کرده بودند و می آمدند عمر بن طاهر گفت یا امیر سپاه مروان در رسیدند و ما را هلاک خواهند کرد جهد کن اگر توانی خود را
از این مخاطره باز رهانی ابرهیم چون لشکر را پدید دید دل از جان برداشت و با ارسلان گفت دریغا که ضایع نشد که یکبار دیگر
دیدار ملک ثابت و ابو مسلم و دوستان خویش را در یابم پس ابرهیم دیگر باره تیغ برکشید و اهنگ وی کرد و عمر بن طاهر
پیش آمد که یا امیر دست از کار کوتاه کن که اینک لشکر مروان لعین در رسید ابرهیم خدای را بعظمت و جلالت یاد کرد و
نزدیک آمد ضربتی بر کتف وی زد که بگذشت و از پیش در افتاد لعین مرکب را برگرداند خواست که بگریزد ابرهیم
از عقب وی در تاخت و یک ضربت بگردنش زد که سر او ده قدم بدور افتاد انگاه باز گشت پس سپاه شام چو دیدند که امیر
کشته شد همه لشکر شکسته شدند تا با زاری بودند که مبادا انسپاه از خیل دشمنان باشند آن لشکر بر جا خود ایستاده بودند
و پیش می آمدند فی آخر الامر سواری از لشکر پیش مروم ابرهیم آمد چون نزدیک شد گفت شما چه کسانید که با این مایه مرد
با این فوج سپاه حرب میکنید ارسلان رومی گفت که این ابرهیم اشتر است و عمر بن طاهر که در زندان که بحنیه الله و آن
سپاه خصم است که از عقب ایشان آمده اند و حال محاربه مینمایند و آن گفت خبر چنانست که امروز سه روز است که
مروان حکم علیه اللعنة ابرهیم اشتر را با عمر بن طاهر بکشتن اکنون تو چه میگویی چون بود دیگر تو کیستی انکه گفت من ارسلان
رومی چاکر مولای من ابرهیم او گفت برقع از روی خود بردار که من ارسلان را میشناسم چون برقع از پیش روی خود برداشت
اینجا ارسلان را بشناخت پیش راند و از اسب بزیر امد و انجوان بهیم زهیر پسر عم ابرهیم بود گفت تو بیا که انسپاه که
در مقابل شما اند لشکر ثابت سپاه شما اند مرا لشکر و سپاه همراه او ببند ارسلان رومی گفت زهی توفیق و عون حق تعالی
که آخر شد حراره نامه تیره چه گونه شکر گوئیم انحمدالله کردار اینها احسانا بجهد الفصه بهم از انجا برگشتند عمر بن سلاح منی
ابرهیم اشتر و عمر بن طاهر و باقی یاوران ایشان را بجای منا مرا رسانیدند از همراهان لشکر دو سپه سالار بود یکی سید حسن بن سید
یحیی بود و یکی بهیم بن زهیر پیش رفت و گفت ایها الامیر مژده باد تو را که ان لشکر ابرهیم اشتر و عمر بن طاهر و یاوران او بند
از بند و قید و زندان بیرون آمدند و آن لشکر بسیار دشمنان ایشان میباشند که از عقب ایشان آمدند سید حسن
چون این سخن بشنید خدای را سجده کرد و گفت الحمد لله که ما را آخر بسلامت بمقصد رسانید طالبان را بمطلوبان رساند
خام بلاها و دلی منفور سازد و فضا المنایا چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری پس سید حسن با جمیع
لشکر خویش آمدند و با ابرهیم و دوستان دیگر ملاقات کردند الفصه سید حسن و ابرهیم بعد از ملاقات و اظهار
واقعات گفتند خصمان عزم جنگ دارند از ما یکی بمصاف باید رفت تا با ایشان محاربه نماید پس عمر بن طاهر بمصاف رفت
و مبارز طلبید از شامیان نزدیک از نبرد کوفی ملعون که خصم آل محمد بود خواست که بمبارزت بیرون آید دیگری گفت که ما را
یکان یکان ضرب و فن حرب هم نباشد لشکر را آگاه باید کرد که همه یکبار حمله آورند چنان شد که همه یکبار حمله کردند
و آن لشکر سید حسن هزار مرد بمعاونت عمر بن طاهر رفتند و آن دو لشکر با هم در آویختند طعن و ضرب میزدند چون ابرهیم
چنان دید رفیقان خویش را بمعاونت و دوستان فرستاد پس آن لشکر مخالف را نصفی کشته و بجهنم فرستادند باقی فرار
نمودند و لشکر شیعه از عقب ایشان تاختند میزدند و میکشتند تا نزدیک کوفه اگر فتند باز گشتند الفصه سید حسن
و ابرهیم و باقی یاران بسر چشمه نزول فرمودند بعد از آن سید میاخورا با ابرهیم سپرده و خود متوجه اردوی ملک ثابت شده

بعد از شانزده روز دوازده کرم باید در آنوقت ملک ثابت باید که سید حسن بن ایشان کسی همراه ندارد گفت ای یا چهره واضح شده لیکن
ملک ثابت سر و پای برهنه از خیمه بیرون دوید تا معلوم شود حال معلوم کند چون سید حسن در رسید ملک ثابت را گفت مژده
باد شما را از سلامتی و یاران باید بن فتح و ظفری که ما را امیر کرده باید ملک ثابت گفت یا سیدی بر گو که چه گونه فتحی شده سید
حسن تمامی احوال را بیان نمود ملک ثابت خوشحال شد آنگاه سید بملک گفت که پسران ابرهیم را بگو که فردا پدر ایشان
نازخواهد آمد و بعرض ابن مترم کانی همشیره خود را بعقد بن را و رند ملک ثابت پس از خوشحالی با ولدان ابرهیم ابرامطلب
سید حسن نمود جوانان گفتند که اگر پدر ما بسلامت باز آید هر نوع که صلاح باشد چنان کنند سید حسن گفت که خوشحال
باشید که من او را با لشکر در عرض سبوح بفلان سرچشمه بودیم من آمدم که خبر سلامتی بشما رسانم آنگه ملک ثابت گفت
نقطه هزار شکر خدا را که عطای لم یزلی که او معان و یار است باد و سنان علی دل از کدورت هجران کسی کند بود ش
رسید صیقل وصل دلش مجلی و بعد از آن ملک ثابت از این مژده در خزانه را بگشود و سید را گفت هر چه خواهی بردار
و بفقرا تصدق نمائید سید فقرا را بخواند و کل خزانه را انفاق نمود در آنوقت قاصد از ابرهیم در رسید گفت که امیر مرا
فرستاده و میگوید ملک شمس الدین مغربی با سی هزار لشکر بمدد مروان لعین آمده بجهت اطلاع عرض شد پس ملک ثابت
گفت یا سیدی لشکر را برداروی بیا و بمدد ابرهیم رو که از این دشمنان نتوان خاطر جمع بود پس سید حسن و ابو القاسم حارث
ابرهیم این سه امیر با دو هزار سوار نزد امیر ابرهیم فرستاد و بعد از سه روز با برهیم رسیدند با اسبان های تازی و خلعتهای
فاخر که ملک ثابت جهت ابرهیم و عزیز و ارسلان رومی و اتباع ایشان فرستاده بود عرض نمودند و روانه شدند در مرغزاری خوش آب و هوائی
بود رسیدند و در آنجا مقام کردند و ارسلان رومی را در آن وادی بطلایه فرستادند تا گاه ارسلان رومی بخیمه حرم
از دوستان و مقربان جاسوس ایشان را گرفته نزد ابرهیم آوردند ابرهیم را خبر کردند از پسر ملک مغرب گفتند وعده همین
جاست تا شما را معلوم باشد آنکه ابرهیم از ایشان پرسید که در حق حضرت امیر المؤمنین چه گویید ایشان عرض نمودند که و برا
بیدانیم و اولاد ابی سفیان علیهم اللعنه مرشد و هادی ما است و ما پیشنا سیم پس ابرهیم فرمود تا آن بیخبران را کردن زدند که در
جهنم منزل ای خود ملحق شوند هر باید رفتن با شد اولاد علی سالم از زدی برزادار زاد علی تا در نکشی تنال محمدش
دو تیر هر که نه همچو دنده بوی علی **روایتست** از ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که ابرهیم بعد از کشتن آن جاسوسان
لشکر خویش را بر نشست و آهنگ لشکر مغرب کرد و دو روزه جاسوسی بوی سید و او را آگاه کرد از سپاه مغرب که با لشکر
همراه هند روانیست که سی و یک هزار عمر و انجیل بوده اند و جانوری با خود داشتند که مانند شیری بود و در آنجا با مبارزان
حرب مینمودند و ... ونیز او کار مینکرد و یکهزار شمشیر زن جانور موکل بودند و ده نفر بر پشت او سوار بودند و در مصاف حرب
میکردند القصه ابرهیم تا سرای لشکر فرمود که ما بسر چشمه ذو القرنین باید رفتن و در آن منبع مقام بساختند در آن وادی
ابرهیم طلایه میداشت که ناگاه با لشکر مغربی دو چار شد و سپهسالار مغربی که نامش نوبهار بود در پیش رو بود چون ابرهیم
آن لشکر را بدید دانست که بعزم آن میآیند که سر چشمه را بگیرند و مقام سازند و ده هزار مرد بودند ابرهیم خود در پیش آمد
و بگردش جوانان از هر جانب در آمدند و آنگروه را در میان گرفته تیغ بر ایشان زدند تا چون صبح بدمید از لشکر ملک مغربی هشت
هزار کس کشته شده بودند و نیمه با سپهسالار که بجنگند سپاه خصم اگرچه مانند کوهست بپر د پر دلان کاهی بیرزد بعد از آن
که شعله تیغ دوستان آل محمد بهار عمر دشمنان را ابتر کرده ساخت سپاه نصرت پناه مومنان بر سر علم فتح امیر ابرهیم که دائما
مؤید و منصور بلشکر گاه باز آمدند چون ملک مغربی لشکر را کشته دید کسی نزد ابرهیم فرستاد گفت که بگو مرا ملک شمس الدین
بخدمت شما فرستاده و میگوید که میخواهم بدانم مدعای شما چیست که با ما ستیزه میکنید او کرده باید و چند بی از لشکر ما را از پا

دنا ورزید و رسول پیش ابرهیم آمد پیغام بگفت ابرهیم بگفت که ملک را بگوی که ما مردم غازییم و غریبیم و مطالبه کننده
خون فرزند پیغمبر آخر الزمانیم ما را چنین معلوم شد که ملک بمعاونت مروانیان بی ایمان آمده است اگر موجب آمدن یا وابسته
بغیر از شمشیر میان ما و او چیزی نیست نگاه رسول پیش ملک خود آمد و آنچه شنیده بود بگفت پس دیگر باره ملک
مغربی رسول نزد ابرهیم فرستاد و گفت بگو که اگر از اینجا نمیروید ما شما را هلاک خواهیم کرد الفصل ابرهیم چون دید که ایشان
بجنگ آمده اند روز دیگر تعبیه لشکر نموده میمنه و میسره و قلب و جناح راست کرد سپر و لشکر ملک شمس الدین مغربی صفوف
قتال بیاراستند پس آنجا نوعی که همراه داشتند موکلان او را در پیش روی لشکر آوردند چون ابرهیم آن جانور را دید متفکر
شد پس اگر میگفتند تیر و تیغ و نیزه با او کار نمیکند کسی گفت ایها الامیر بفرما تا چند را از کوش را بکشند و نفط برو بمالند
و آتش زنند که از بوی نفط متنفر شد ابرهیم از این حکمت شاد شد بفرمود تا چنان کردند چون بوی نفط بدماغ آن جانور
رسید برگشت و آنها بیگر با و موکل بودند دست از وی بداشتند و آن جانور لشکر ملک مغربی را هلاک ساخت و اما
پنج هزار کس از جانب زنگبار و حبشه همراه ملک مغربی بودند و در محاربه بغایت مکار و حیله باز بودند بر خیل ارسلان
رومی افتادند و آغاز حرب کردند از زنگیان بیست نفر کشته شد و از سپاه ارسلان رومی صد سوار بکمند بگرفتند
و ملک زاده ابوالقاسم پسر ملک خنجاج با ابرهیم گفت رخصت بفرما تا من بروم با پانصد سوار و کار این زنگیان را تمام
ابرهیم گفت رخصت میدهم بمصاف وی و او ابرهیم را فتح را دست بگفت بگذار تا بروم که خدا تعالی ناصر و یار او است تو نیز
او را رخصت داده بمیدان رفت و مبارز طلبید لشکر خصم تعجب کردند که این پسر را از زنگیان هیبتی که بمصاف ایشان
آمدی از خیل زنگیان پنج نفر پیشتر آمدند آغاز حرب نمودند اول شیر دل تکبیر گفته ایشان کمندها جوش بیفکندند
ابوالقاسم که هر یک بر فرق یکی زد که سر و گردنش درهم شکست دیگران بیک بار حمله آوردند کمندها و حربها بروی انداختند
همه را در کند آید تا دیگر چون شعله آتش خود را بخانه زین رسانید و بانگ بر مرکب زد و یکی دیگر از زنگیان را از روی
زمین در ربود و بر سر دست آورده چنان بر زمین زد که تمام اعضایش درهم شکست دیگر آن سگان در آمدند حربها و کمندها
بروی انداختند باز آن شیر دل از خانه زین دور رفت کمندها و حربها بگذشت بخانه زین آمد و با ایشان درآویخت و دیگری هم
از خانه زین در ربود و بر سر دست گرفت و بر زمین زد چون شجاعت او را دیدند بخود بلرزیدند و بر هیبت آن ملکزاده
دیگر باره مبارز خواست از لشکر زنگیان ده تن پیشتر آمدند دلیر بر ایشان حمله کرده یکی را بکمند فرو گرفت و از زین
در کشید و نهیب بر مرکب زد و او را بر زمین میکشید تا اعضایش پاره پاره شد و دیگر روی در ایشان نهاد و میکوشید
تا چهار تن دیگر را بگرفت و زنده بلشکرگاه برد و گفت تا آنها را بسفط و بوریا آتش زدند زنگیان چون چنان دیدند گرم
شده دیگر کسی بمیدان نیامد ابوالقاسم دیگر باره روی بمصاف نهاد و مبارز خواست سواری پیشتر آمد و آن ملعون حضرت
امیر المؤمنین ع را ناسزا گفت برو صد هزار لعنت باد تا روز حشر و ابوالقاسم چون آن کلمات بشنود و سفاهت آن لعین بشنید
بانگ بروی زد و گفت ای سفیه بحس سگ ناکس ناسزا هر شما سزاوار است پس آن لعین با ابوالقاسم آغاز محاربه
کرد و طعن و ضرب بسیار در میانه ایشان رد و بدل شد ناگاه کمند را حلقه حلقه چین چین کرده در گردن آن لعین انداخت
و اسب را نهیب زد و آن شقی را دست کردن بسته بردنا صف لشکر ابرهیم آورد و بند و زنجیر کردند و الحاصل در
سپاه مغرب تا پانصد سوار بر ابرهیم اسیر داشتند و آن لشکر مبارز دیگری نبود چونکه او گرفتار شد ملک و لشکر وی همه شکسته
شدند ملک شمس الدین با وزیر خود خطاب کرد و گفت هر کار را بیجو آن تمام کن تا هر شهر که بآبادان اسلام در آوردم پس آن لعین
غرق سلاح شد و عزم میدان نمود از لشکر ابرهیم ارسلان رومی بمحاربه او شتافت چون بمصاف آمد آن مغربی گفت آنکه

کمند در گردن امیرزادان می فکند بگو تا او بیاید ارسلان گفت اینچنین او تا بو مختار بر کردن عیار است من امروز تا کار را
تمام کنم حال پیش آی تا ببینیم که از مردی چه داری مغربی چون گفتار ارسلان را بشنید حمله کرد و حربه بجانب او انداخت
ارسلان سپر در پیش داشت حمله او را رد کرد تا بنیاد و در آمد که اجل دامنش را گرفت و بر روی در افتاد ارسلان روی
خدای عز و جل را یاد کرده نیزه بر سینه‌ش زد که از طرف دیگر بیرون رفت و او را هلاک کرد ارسلان گفت دیگر هیچ معرکه
برجای و نبرد بیلم و بعد از آن عزیز بن طاهر بمعرکه آمد و ارسلان را بصف لشکر خود باز فرستاد و خود در معرکه بایستاد
و مبارز خواست و سپاه مغرب از بیم و خوف در میدان نمی آمدند ز بیم تیغ کردان شاه مغرب بشد تا سر جامه شرق کرد تا
زخیل انجمن لشکر فرون بود ولی بکو بخت از بیم عزیزان پس شاه مغرب با ندیمان خود گفت کیست و شما اگر بمیدان
روید و کار او بخواری تمام کنید تا در پیش من محترم باشد صباح بن حرب بر حلبی گفت من میروم و دل تو را از این غم و اندوه
فارغ سازم این ملعون دیلم کمانداری معروف و مشهور بود چون بمصاف آمد آغاز کمانداری کرد و بانگ بر مرکب زد و عزیز بن
طاهر سپر در سر کشید و تیر او را رد کرد و بانگ بر مرکب زد و تکبیر گفت و در آمد تیغ بر دهانش زد و بر خاک راهش
انداخت و از اسبش در کردانید و او را بدوزخ فرستاد زره شد تیغ او بر جا اعدا مدام شعلهٔ آتش برافروخت
چه برق لامع آن تیغ جهانگیر زسر تا پای خیل دشمنان سوخت پس عزیز دیگر باره مبارز خواست از سپاه مغرب مردی
آمد نام آن شروح بن عروج بود با عزیز بن طاهر آغاز محاربه نمود و بدست طعن نیزه در میان ایشان دو تو بدل شد بعد عزیز بن
طاهر امان نیزه بر سینه آن ملعون زده که سر نیزه از پشتش بیرون رفت از اسب در افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد و عزیز
دیگر باره مبارز طلب کرده از لشکر ملک شمس الدین مغربی پیاده بیرون آمد ساعتی با هم بکوبیدند آن ملعون حرامزاده حربه
بجانب عزیز انداخت اتفاقا بر ران عزیز خورده مجروح شد پس ابن طاهر در آمد عمودی بر فرقش زد که سر و گردن بر هم بشکست
و جان بمالکان دوزخ تسلیم نمود ابن طاهر از آن زخم که خورده بود در اضطراب بود و چون از آن میر رفت پس ابراهیم او را
بصف لشکر برد و حارث بن ابراهیم بمیدان رفت و هر چند مبارز خواست کسی بیرون نیامد ابراهیم با لشکر خود گفت
آگاه باشید که سپاه مغرب بیکبار حمله خواهند آورد پس سپاه را تعبیه دادند که ناگاه ملک شمس الدین با لشکر خویش
بر لشکر ابراهیم زدند و سپاه زنگیان بر سپاه ارسلان زدند و گیر و دار و طعن و ضرب و حرب میان دو لشکر برپا کردند و سیل
خون از هر طرف جاری شد و ابراهیم خدای عز و جل را بعظمت و جلالت یاد کرده شمشیر آبدار بر کشید و بر آن لشکر پا
نهاده و بر هر جانب که رو آورد صف ایشان از هم زدی و کسی در برابر او نمی ایستادی که ناگاه سپاه زنگیان بر میمنه و میسره
سپاه سید حسن زدند و از دو هزار مرد بودند و از سپاه حبش نیز روی گردان شدند ایشان هم دو هزار نفر بودند و سپاه
سید حسن را در پیش گرفتند و بر میمنه حبش بن طاهر و ابو القاسم زدند و آن مرد و سپاه را در پیش گرفتند و بر خیل ابراهیم
زدند چون شیران لشکر نیز آن لشکر سنگین را از جای بیرون بردند و لشکر ابراهیم چون چنان دیدند بر خود بترسیدند و بار زدند
که ناگاه ابراهیم و ابن طاهر و ابو القاسم و ارسلان بانگ تکبیر بر آوردند و خود را بر آن لشکر زدند چون شیری که در رمه افتد
خود را در آن عساکر انداختند و آن نره شیران اند و لشکر را از جای بر کندند و بعضی زدند و تیغ بر ایشان نهادند بیک
ساعت بجومی هفت هزار کس از خیل خوارج بقتل آوردند و باقی که مانده بودند فرار نمودند و از هیبت بر دلان روز تیره
چون شب تار گشت و دل حزین دشمن در برابر او استر بود و دشمن بسیار از تیغ دوستان بدرک واصل شده بودند چون
ملک دید که از هر دو لشکر چیزی باقی نماند و آنچه که بود بیست زاد ند که ابراهیم گفت در کار ما اند بیرا بیک تا فرزا ابراهیم را از
دو میان کنیم بتوفیق خدای عز و جل همه را هلاک کردانیم پس متفق شدند که لشکر را در حصار سمت ایشان کمین کنند ابراهیم

باجمعی

با جمعی از سواران در اطراف ایشان در آیند و آغاز محاربه نمایند الخیل سواران دشمن سوی ایشان آیند پس آن گروه را در میان
گیرند و دمار از روزگار ایشان بر آورند پس طبل باز کشتن زدند شب طلایه بیرون نکردند چون صبح شد بطریقیکه مذکور
شد سپاه در کمین گاه نشستند و ابراهیم بصفتیکه گذشت باندک لشکر بصحرا آمد صف کشیده میان خواست هر چند
کوشید از سپاه مغرب کسی بمیدان نیامد ناگاه بیکبار حمله آوردند و بلشکر ابراهیم با خیل خویش بعقب نشست تا ایشان را
بکمین گاه رسانید و فرمود تا کوس حرب فرو کوفتند و لشکر ابراهیم از هر طرف در آمدند و آنگروه را در میان گرفتند تیغ کین
بر ایشان نهادند و میدان از خون پر دلان دریای خون شد و اثنای محاربه عزیز طاهر بملک سعید شمشیر حواله او کرده
چنان بر فرقش زد که خود فولاد دو نیمه شد اما ضربه بوی نرسید ابن طاهر را خشم گرفته او را از خانه زین در ربود و مرکب جنیب
داده او را بصف لشکر خود رسانید عزیز طاهر الشهر دلاور لیس بر دل در آن میدان زبون کرد نبوینوخذا در روز هیجا
سپاه دشمنان را سرنگون کرد چون ملک شمس الدین گرفتار شد لشکر منهزم شدند بعضی فرار نمودند در آن وقت حارث بن
ابراهیم بهمراهی نکبان سعید بیك طعن نیزه کار او را تمام کرد و ابو القاسم دوچار سرخیل نکبان شد تیغی بر کمر دلش زد و کرسش
ده قدم بدور افتاد آن لشکر گریزان شدند را محاربه هفت هزار و پانصد حرب دیگر از مغربیان در آن میان کشته شده
بودند و پانصد نفر زنده اسیر کردند مال بسیار و غنیمت بیشمار از آن کفار بلشکر امیر ابراهیم رسید از آنجا ظفر و منصور
و مقضی المرام مراجعت نموده باسکندریه نزول اجلال ساختند عزیز اسحق عسقلانی از جانب عمرو ابن علیه اللعنه در آنملک
والی بود بفرمود تا دروازه ها را ببستند لشکر ابراهیم بدر دروازه ها آمدند و بر آن التماس مینمودند که در شهر در شویم و زاد راه بستانیم
و از اینجا بگذریم پس اسحق لعین و ندمای او آغاز سفاهت کردند و فحش گفتند هر چند حجت کردند فایده نکرد مردم شهر گفتند
بگوئید در شهر را بگشائیم که ما تاب مقاومت این لشکر نداریم اگر بما دست یابند اول ما را هلاک کنند پس آن ملعون متغیر گردید
بنیاد فحش و هذیان چند گفت پس خلق بجوش شدند و سلاح در پوشیدند و غوغا برخواستند آغاز حرب نمودند پس آن ملعون
با حاجبان خود بگریختند بکوشک و آماده شدند و در بر روی خود بستند و بعضی که بر سر دروازه بودند در را بگشودند
تا لشکر ابراهیم داخل شدند و شرح حال را بعرض ابراهیم رسانیدند تا ایشان را استمالت داد آنگاه گفت تا لشکر رفتند و آن
ملعون را گرفته آوردند امیر ابراهیم گفت چه میگوئی در ولایت حضرت اسد الله الغالب مظهر العجائب مفرق الکتائب اعنی
جناب امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب ع و فرزند آنحضرت امرند لعین دیگر بار آغاز سفاهت کرد ابراهیم بسعید حسن گفت یا
سعیدا او را بتو بخشیدم هر چه خواهی با او بعمل بیاور که سزاوار است سعید حسن کمانی در دست داشت بخانه کمان در آمد تیر
بسینه او زد که از پشتش بیرون آمد خدنگ جگر دوز او روز کین ز دل میگذشت و بجان می نشست هزار آفرین
بر چنان آفرین بر آن دست و بازو و آن زور و شصت امیر ابراهیم از انجام عزیمت نمود عطوه پسر سعید قاصد از پیش
ملک ثابت آمد و مکتوبی آورده بود بوی داده ابراهیم ملاحظه نمود نوشته بود که با ابا اسحق وای پشت و پناه شیعیان
بدان و آگاه باش که حرملان لعین پسر ابوهریره را با بیست هزار کس از عقب تو فرستاده عنقریب خواهد آمد بتو خواهد
رسید چون ابراهیم بمضمون نامه اطلاع یافت جاسوسی بدنبال فرستاد تا کیفیت را معلوم کند جاسوس رفت تا بمطمور رسید
و احوال پرسید که پسر ابوهریره بکجا میرود این سپاه گفتند از عقب ابراهیم اشتر میرود اکنون در نصیبین فرود آمده جاسوس
ابراهیم همراه ایشان میرفت تا تمامی احوال را وقوف یافت و از آنجا بسطریه آمد تا جاسوس برگشت و بلشکرگاه آمد امیر ابراهیم را
از آمدن ایشان آگاه کرد ابراهیم از امرای عرب جویا شد که از اینجا بلشکرگاه پسر ابوهریره چه مقدار راه است ایشان
گفتند هفت فرسخ است ابراهیم گفت بچشمه حوت باید رفت تا در آن سرچشمه با ایشان کمین کنیم زیرا که لشکر مخالف بسیار است

مگر بتیر ایشان را دست با هم پیچکی بران متفق شدند و روی بر انجمن نهادند ابن طاهر و سنان حسن ارسلان
رومی و تمیم پسر عم خویش هر یک از سرداران با جمعی لشکر بگوشه در کمین نشستند و ابرهیم خود با بعضی از لشکریان
سر راه بر ایشان بگرفت ناگاه ایشان در رسیدند و آغاز محاربه کردند و ابرهیم از عقب میرفت تا کمین با ایشان رسید
و لشکر شام نمیدانستند که دیگر ابرهیم میباشد زیرا که ایشان را چنان معلوم شده بود که ابرهیم ستوه شده بر لشکر
شامیان خواهد رسید که ناگاه در آن لشکر افتادند و تیغ بر ایشان نهادند و آغاز حرب کردند و چون آواز ایشان را
شنیدند از کمینگاه بیرون آمدند و اندرون لشکر از در میان کرفتند و آغاز کشتن کردند که ناگاه پسر ابو هبیره در حوالی
ابرهیم خواست او را زنده بگیرد تیغی بزد و سر اسب او را بینداخت سپس پیاده در آمد و اشمر ملعون را انجا که راه انداخت
ابرهیم در آمد که وی را بگیرد سواران بیکبار حمله آوردند و او را از میدان بیرون بردند و حیل ارسلان بر او از عقب
ایشان در آمدند و ایشان را در میان کرفتند و تیرباران کردند و صف آن لشکر را از پا در آوردند پسر ابو هبیره را دو
تیر زدند لشکری که با وی بودند بگریختند و راه نمودند و از ضرب دست شیعیان آل محمد مصطفی جان کندند و خود را
بدر بردند و جمله ابرهیم از انجا لشکر را برداشته بطبرستان آمد حارث پسر خود را نزد ملک ثابت فرستاد و صورت
حال باز گفت و فرمود که ملک ثابت را بگو که پنجهزار مرد بمعاونت ما فرستد که ابن سیاح عظیم کرده اند و بعضی زخم
خورده و مجروح شده اند و از شر دشمنان ایمن نتوان بود پس حارث عزم رفتن نمود خبر آمدن وی بملک ثابت رسید
وی را استقبال کرد با عزاز و اکرام وی را بقصر آورده فرمود تا طبل بشارت زدند آنگاه حارث شرح حال و کار رسالت
بموقف عرض رسانید ملک ثابت پنجهزار مرد همراه کرد و او را نزد ابرهیم روانه نمود ثابت مختار غازی و زجنگ دشمنان
سر بیهی خار و زار شعله شمشیر او در صف هیجا با دشمن در شرار **روایت کند** ابو مخنف لوط که چون
ملک ثابت حارث بن ابرهیم را با آن جمع سپاه بخدمت ابرهیم فرستاد خود نیز با بقیه عساکر از بر نشاند و متوجه شد چون خبر
آمدن ملک ثابت با ابرهیم رسید خود با تمامی امرا و لشکریان استقبال کرده چون ملک ثابت و ابرهیم یکدیگر رسیدند هر دو
پیاده شدند و یکدیگر را بغل کرفتند و از شوق و ذوق ملاقات یکدیگر در آمدند چنانکه بنشستند که تمامی سپاه را رقت
دست داد آنگاه بشهر در آمده ابرهیم واقعات که گذشته بود نزد ملک بیان کرد پس ابرهیم فرمود تا ملک شمس الدین مغربی
حاضر کردند ملک ثابت او را گفت چه کونی در دولا ئیت اسد الله الغالب مظهر العجائب امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب آن
ملعون در جهالت خویش قائم بود آغاز سفاهت کرده غیرت طاهر در آنجا حاضر بود گفت ایها الامیر در روز جنگ در بیر
محاربه من این ملعون را گرفته ام التماس دارم که وی را بمن دهی تا او را هلاک کنم و بدوزخ فرستم پس آن ملعون را بدست وی دادند
دستش بگرفت و از انجا بیرون برد اول زبان او را قطع کرد و بعد از آن گردن بزد مؤلف اخبار چنین روایت کند که چون
خبر شکست محمد ابو هبیره بمروان علیه اللعنه رسید روز روشن بچشم آن ناپاک تیره و تار گردید بمشیران خویش را طلب
کرده با ایشان گفت که پسر مختار ثقفی و پسر مالک اشتر زنده و شادی کنان نتوانم دید آخر تدبیری نمایند که اینها مملکت و لشکر
مرا زیر و زبر کرده و خواهند کرد وزیر آن ملعون علیه اللعنه گفت باید نامه بملک اندلس عبد القادر نوشتند و در آنها از رفاقت
روانه کرده بعد از یک هفته بلشکر و ملک اندلس رسید او را بخدمت ملک بردند و پیغامهای زبانی و مکتوب مروان الکذاب
اللعین ملعون قاصد را رخصت داده و نامها هم جواب فرستاده بود در ساعت لشکر را طلبیده با اندک روز پنجهزار مرد کار جمع کرده
و بر کشتیها بنشستند متوجه شهر دمشق شدند چون خبر بمروان لعین رسید استقبال نموده ایشان را بشهر در آوردند
چون خبر آمدن وی بملک ثابت رسید بر آشفته شد با ابرهیم و سایر امرا گفت تدبیر اینکار چیست ملک جمجاج گفت غم

منادید

مدد نماید که من چنان کنم که یک ماه دیگر هزار مرد ترک را و بجود تا هم که مجموع با ما باشند آنگاه ملک ختناج پسر ملکزاده
ابو القاسم بماوراء النهر که لشکر بیاورد چون ملکزاده رسید در ابتدا مالک شد از او استغاثت امراء خراسان ملک بدیع
ده هزار مرد جرار که در رکاب نداری به بدل بودند همراه او کرده او را بخوشحالی بمقتضی المرام بهر کرد بنیاد ابو القاسم و ایشان شب
و روز نمی رفتند تا نیشابور رسیدند مردی بود در آنجا هزار مرد بوی داد و از آنجا بشهر همدان امیر همدان یکهزار مرد همراه
او کرد و از همدان بشهر کوفه آمد و در آنجا قبایل و طوایف عرب پنجهزار مرد بوی دادند و انها را روانکرده امرا و بزرگان عرب نیز
اتفاق نمودند القصه سی هزار مرد جمع شدند و آمدند بلشکرگاه ملک ثابت رسیدند چون ملک ثابت و امیر ابراهیم آن لشکر
را بدیدند ملکزاده ابو القاسم آفرین کردند چون مروان لعین آگاه شد بر خود بلرزید و لشکر خود را سامان بداد بقصد نبرد
پنجهزار نامرد بقلم آمد پسر ملک اندیش نیز با سی هزار مرد دیگر از عقب بیامد از عقب و ملک زنگیان تا بیست هزار
لشکر رسیدند جمیع آن لشکر چهل و پنج روز در شهر دمشق توقف نمودند و از هر طرف جاسوس برگماشتند که خبرها
معلوم نمایند و ملک با ابراهیم گفت زمانی باید رفت تا مقدمه لشکر آنگاه دانیم محمد ابراهیم با جمعی از سواران از مقدمه
رفتند و از عقب محمد سلیمان صفر و خزاعی با دو هزار مرد متوجه شد از عقب او عزیز طاهر با دو هزار نفر دیگر و از عقب او
حارث بن ابراهیم با پنجهزار برو تا از راه رفا مرا آنجا بسیم که مبادا ناگاه مروان حیله کند و سر راه بر ما بگیرد پس ملک ثابت
با پنجهزار سوار بر طرف سر راه بر دشمنان بگرفت ملک ختناج را با چهار هزار سوار بر موصل فرستاد تا از آنجا باخبر
باشد جاسوس مروان بی ایمان مطلع گردید که لشکر ملک ثابت سر راه ها بگرفتند آنگاه مروان پسر خود نصر مروان را
با لشکر مهلکی که در سنت جنبر کشتای امیر سفیان غالب حضرت امیر المومنین علی ابن ابیطالب در آنجا سبیل بلید معاویه ابو سفیان
را کنده بود فرستاد تا سر منزل را بر روی ایشان و لاده حیله کرا بر بندید و برادرش عبد الملک مروان علیه اللعنه از عقب او در
رسید و بکنار آب فرات لشکرگاه زد پسر ملک اندیش با بیست هزار نامرد بشهر ریحان فرستاد آنگاه جاسوس رفت
و ملک ثابت را از آمدن آنگروه آگاه کرد ابتدا امیر ابراهیم همان روز ارسلان رومی را با پنجهزار سوار نزد محمد بن سلیمان فرستاده
و محمد پسر قعقاع را گفت ایشان برادر ما با او اینکه وی بیست و پنج فرسنگ را هست با نه هزار مرد میرویم که خود را بایشان برسانیم
بعون الله تعالی نصرت با ما خواهد بود پس بر این متفق شدند ملکزاده ابو القاسم را بطلایه فرستاد و متوجه لشکر شامی
شدند همه شب تا صبح راندند چون صبح بدمید با ایشان رسیدند پسر ملک زنگیان از جنبل شام طلایه مبادا … با او
رسیدند تا نگه بر روی زدند و آغاز محاربه کردند که ناگاه قعقاع بسر جنبل طلایه ملک ملعون رسید و با وی دراویخت
دو طعن نیزه میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر ملک قعقاع در آمد چنان ضربتی بر سرش زد که تا خانه زین دو نیمه شد
و بدو نیم شد آنت   زشمشیر یکرد آهن یکی   دو نیمه تن خصم در ره فتاد   … زان ضربت برهان برانجبل … کرد تا
پس آنگروه چو آن لعین را کشته دیدند تمام فرار نمودند ملک قعقاع با جنبل خود از عقب ایشان در آمده و در لشکر آن … در
افتادند و آغاز حرب نمودند از هر دو جانب شمشیر ها بهم نهادند و دریای لشکر بتیر و نیزه بیکدیگر میزدند پسر ملک اندیش
در جلو آن لشکر افتاده و ایشان را با ملک و درم وعده میدادند تا آنگاه سواری بیرون آمد و آغاز سفاهت کرد و کشنده پسر ملک
همبون را طلبید و ملک قعقاع که خصم او بود بجانب او بکر حرب کرد دیگری بحرب بیرون رفت تا آن ملعون نیز بجانب او تاخت
بر سینه اش آمد از اسب در گردید و جان بجهان آفرین تسلیم نمود آن ملعون بار دیگر مبارز خواست ملکزاده ابو القاسم بمیدان
آمد تا نگه بروی زد و کمند بجانب او انداخت بگردنش افتاد از اسبش بکشید عمودی بر سر آن ملعون نواخت که استخوانهایش
درهم شکست آنگاه پسر ملک اندیش بعساکر خویش گفت که بیکبار حمله نمایید آن لعینان بجنبل محمد و ابو القاسم

خونخوار و ندان ترکان که همراه ابو القاسم بودند غازیان را نداء کردند و در یک ساعت بیست هزار نامرد را از پای در آوردند چون خبر به عبد الملک
مروان علیه اللعنه رسید که پسر مغیره را بکشتند و گفت دو هزار لشکر بردارد و با یکی پسر ملک ابلیس برود که ایشان در این ملک
غریب میباشند مبادا دیگر شکست بایشان برسد و پسر ملک ابلیس در رزمگاه با خیل ملک زاده ابو القاسم رزم میکردند
نزدیک بود که شکست بلشکر ابو القاسم برسد که ارسلان دیو و ملک قعقاع با پانصد سوار در رسیدند و بر حضرت
محمد مصطفی و شیر بیشه یزدان علی ابن ابیطالب درود فرستادند و خود را بر سپاه ملک ابلیس زدند و آن لشکر را در پیش کردند
و شمشیر آبدار بر ایشان حکم ساختند و چون شب در آمد ده هزار مرد از لشکر ملک ابلیس را کشته بودند و با قصد حیله و مکر فرار
اختیار نمودند و محمد بن سلیمان قاصدی نزد ملک ثابت فرستاد اعلام نمود که ملک زاده ابو القاسم بر سپاه ابلیس تاخت برده و دو هزار
مرد از لشکر او بقتل رسانید انگاه ملک ثابت لشکر نصرت پناه را سپرد و متوجه شد و چون بملک ابو القاسم رسید بهم آفرین کردند
و فرمود تا ایشان بر نشستند و از انجا بمرغزار منصور برآمدند در انجا لشکرگاه کردند و ملک حجاج با خیل خود از حلب موصل
رسید و در انجا جاسوس برگماشته ناسپارده که خبرها معلوم نماید چنان اتفاق افتاد که در عرض راه به سپاه شام رسیدند
و سپهسالار پسر هبود لعین بود و چون جاسوسها از ایشان در گذشتند بطلایه عزیز طاهر رسیدند و عزیز طاهر ایشان را
طلبید و خبرها معلوم کرد ایشان گفتند در بیست فرسخی شما طلایه پسر هبود لعین با بیست هزار مرد میرسند و از هیچ جا هم
خبر ندارند اگر شما بر ایشان شبیخون برید امیدوارم که ظفر و فتح شما را باشد جاسوس را ایشان بگذاشت و نزد ملک ثابت
آمد و خبر آمدن پسر هبود پیشوای بیان کرد القصه چون از ابن طاهر با خیل خویش گفت تا بدانند عقب لشکر هبود برویم و لشکر
را بر نشانیدند و اسب براندند و نیم از خفتن با آن لشکر رسیدند لشکر را در میان گرفتند و شمشیر بر ایشان نهادند و آغاز جنگ
کردند ابن طاهر در میان لشکر میزد و میگشت تا بخیمه پسر هبود رسید و آن ملعون تیغ بر کشید از خیمه بیرون آمد و لشکر
شام بر عزیز حمله کردند عزیز نیزه بر حلقوم او زد که سر نیزه از قفای سرش بیرون رفت و سپاه شام چون چنان دیدند
گروهی کشته شدند و باقی هزیمت اختیار کردند و بگریختند چون روز شد بمیان کشتها در آمدند هفت هزار کس از آن بیست
هزار کس کشته شده بودند و دو هزار نفر اسیر شده بودند انگاه ابن طاهر بفرمود تا آن کشتگان را سرها بریدند و اسیران را دو
در گردن انداختند و بان طریق متوجه لشکرگاه ثابت شدند و ابو القاسم از پیش رفت و بشارت فتح با امرا و دولت رسانید
و هر چه واقع بود در حضور امیران بیان نمود و ملک ثابت جناب اقدس الهی را سجده کرد و گفت شکر خدا که هر چه طلب
کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم و دیگر گفت بس بحجت کرده ام در این بود مکافات با آل علی هر که در افتاد
بر افتاد و روز دیگر ابن طاهر بلشکرگاه ملک ثابت با تمام امرا و سپاه استقبال آن لشکر نمودند و چون این سرها را بر فراز
نیزهها دیدند و اتفاقات کربلا و مصیبتهای حضرت امام حسین را بخاطر ایشان آمد زار زار بگریستند و بر آل ابو سفیان
لعنت کردند و ابن طاهر بخدمت ملک ثابت گذارش او را بیان نمود روایت میکنند که چون عبد الملک مروان علیه اللعنه
حال کشته شدن پسر هبود را معلوم کرد از غصه هلاک شد قاصدی نزد مروان فرستاد و صورت حال باز نمود و مروان لعین
در بستر بیماری افتاده بود و چون بر مضمون حال مطلع گردید بیهوش شد و بهلاکت رسید بعد از آن ندیمان وی کس پیش ربیع فرستادند
و از او استعانت خواستند آخر الامر ده هزار سوار بجهت معاونت ایشان بدمشق آمدند و مروان لعین او را تعظیم
بسیار نمود و جاسوس ملک ثابت در دمشق بود و چون عتبه بن ربیع را دید برگشت و متوجه لشکرگاه ملک ثابت شد و
بتعجیل هر چه تمامتر رفت تا بانجا رسید شرح حال آمدن عتبه و لشکر او را بعرض رسانید چون این سخن بشنیدند از پسر
غضنفر یکی که وفاء غارب نام پیش ملک ثابت رفت و دستی خواست و گفت رخصت فرما که همه میدان تا من بروم بدمشق

و بتوفیق

وبتوفیق خدای جمله لشکر خارجی را زیر و زبر کنم ملک ثابت گفت ای سپهبد کرار غالب مظفر و ای جانکار حمله کرار و ای غلام احمد
مختار و ای برانگیزنده دمار از کفار و ای تابنده آفتاب کشنده خونها و لادینان ای شفاعت کننده روز جزا محمد مصطفی
فرمان تو راست صلاح ما همه آنست که آن تو راست صلاح لیکن لشکر مخالف بسیار و بیشمار است و بااین اندک مردم
بجنگ ایشان رفتن مناسبت اشکال دارد تا خاطر چه خواهد رفتن خود را موقوف بدارید تا ملک محتاج بسلامت باز آید
و او بقبایل عرب و بنی اسد رفته بود که لشکر بیاورد و چون وی آید فرمان تو راست پس آن سپهبد غالب الجناب دیگر باره اجازت
خواست و مبالغه بسیار زیاده از حد و شمار نموده که حرام از آنست که امیر رخصت فرماید که با همین لشکر قلیل خود بروم
و داد خود را از لشکر خارجی بستانم ملک ثابت لابد که رخصت و اجازت داد و گفت برو برو که خدا یار و یاور تو باشد
ورقاء بن عازب چون از ملک ثابت رخصت گرفت گفت   سپاه خارجی که هیچ کوه هست   ندارد پیش مؤمن قدر کاهی
نشاید پیش شیر شیر موالی   که تا محکم کند هر دل سپاهی   آنگاه امیر ابراهیم بملک ثابت گفت ای تهامی امیر ابراهیم در غالب الجناب
در خدمت رسول خدا و شافع روز جزا محمد مصطفی بود و در ملازمت اسد الله الغالب مظهر العجائب و مفرق الکتائب
جناب امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب که خدمت کنند و حلقه غلامی بر گوش کشیده و چون بندگان حضرت عالیات رفیع
القدر و الدرجات جگر گوشگان جناب فاطمه زهرا سلام الله علیها مشکار بوده و در عهد پدرت امیر مختار و قاتلان
کفار فجار و ملازم با اخلاص جمله کرار او چند از مناقفات زاید و فتح فرستاده که شرح او از آن نتوان نمود و اکنون همت
بر هستی دشمنان دارد و یقین که بمدد صاحب ذوالفقار دمار از دونکار اشرار بر آورد القصه ورقاء بن عازب با چهار
هزار مرد متوجه دفع دشمنان دین شده شب و روز میرفت و جائی مکث نمیکرد تا سر چشمه خان سار رسید از آنجا بدمشق
بیست فرسنگ راه بود و مدت ده یوم در آن سرچشمه ماند تا جاسوسی که فرستاده بود باز آید و ملک محتاج با چهار هزار
مرد بلشکرگاه ملک ثابت پیوست و ابراهیم اشتر هزار و پانصد نفر از آن گروه که ملک محتاج آورده بود برداشت و از عقب
ورقاء رفت **روایت** میکند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون جاسوس ورقاء بن عازب باز آمد دیگر
باره او را نزد لشکر عتبه بن ربیعه فرستاد که معلوم کند که لشکرگاه در کجاست باز آمد و گفت لشکر عتبه در ارض روح
است و از شما خبر ندارد و هر شب با قوم خود شراب میخورد و فارغ البال میباشد شب نیز طلایه بیرون نمیکنند ورقاء
چون این سخن بشنید در دم لشکر را گفت سوار شدند چون شب را مد آن لعینان را در میان گرفتند و حربه‌ها بر ایشان
نهادند و آغاز کشتن کردند آشوب در لشکر عتبه افتاد آن ملعون مست لایعقل افتاده بود آنگاه نعمان با نائب هرمی فرزند
کر چه نشسته بر خبر و بخدای که فوج عراق رسیدند و لشکر را تمام بقتل رسانیدند پس آن ملعون بر جست و نیزه در ربود
و آهنگ رزم نمود قضا را با ملک زاده ابو القاسم دوچار شد ابو القاسم کنداور پسر یوسف بن نجات دارد که بکر دلش انداز
آن لعین پیش دستی نمود نیزه با ابو القاسم حواله نمود اما الحمد لله ضرری بدو نرسانید و ده طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل
شد ابو القاسم را خشم گرفت و کمند در گردن وی انداخت از خانه زین ربوده و بخاک راه انداخت و امر نمود ملازمان تا
دستهای او را بر بستند و او را بغلامان سپرده دیگر باره عزم کارزار نمود ورقاء بن عازب در معرکه چون اژدهای دمان
خروج کرد تا به خیمه عتبه رسید و زیر عتبه بعضی از ملعونان مست افتاده بودند ورقاء نائب بر ایشان دو زد و
عتبه از خواب غفلت بیدار شد تیغ برداشت و روی بورقاء کرد و چون نزدیک رسید تیغ بزد و هر دو دست اسب ورقاء
را قلم کرد و آن غضنفر صولت در خشم شد تیغی بر فرق آن ملعون زد که تا سینه‌اش بشکافت و دیگران از در پیش کرده میزدند
و میکشتند در آن شب یک هزار و پانصد نفر را اسیر کرده بودند بقیة السیف از بیم جان فرار نمودند و آن بدبختان

لشکر چون شکسته شده فرار نمودند تا خبر به عبدالملک رسانیدند آن ملعون از غصه به سر حد هلاکت رسید زهر خورد و گفت
که دیگر مکر را بجا آرید که حاضر شوید و هر کس فرستاد و پسر را نزد عبدالملک مروان آوردند پس او گفت با ابن برادر
من نصر بن مروان با پانزده هزار لشکر برداشته از عقب رفاعه بروید همه را نابود کنید و الفضل زاده آن لعین گفت با ابن عم
و آن لعین همان روز با پسر مروان و آن لشکر مذکور روان شد از عقب رفاعه رفتند و دیگر با لشکر رفاعه رسیدند
و رفاعه پسر عم خود زهیر را با جمعیت سواران از پی بندیان با خبر باید بود و تا ما پیش لشکر مخالف نگاه داریم
و با ایشان محاربه کنیم القصه هر دو لشکر به هم رسیدند و جنگ در پیوستند ترکان که همراه رفاعه بودند آغاز کمانداری
و تیراندازی کردند یکبار پانصد چوبه تیر بر سپاه مروان زدند و بسیاری از آن لشکر را از پا در آوردند آن سگان
از تیر ترکان فرار نمودند و متوجه لشکر عبدالملک ملعون شدند در آن اثنا امیرزاده پسر ابوهریره با هزار مرد با ایشان
رسیدند و صورت حال از ایشان پرسیدند از آنچه واقع شده بود با او گفتند آغاز تعرض کرد و گفت که چهار هزار مرد بودند
مگر شرم ندارید که مثل این کار کرده اید که منهم با شما می آیم تا رفتن کار ایشان را بسازیم پس آن سگان را باز گردانید
تا با لشکر رسیدند و کینه و جنگ را از سر گرفتند و آغاز حرب کردند و رفاعه را زخم زدند و لشکر وی مجروح شدند
و آن ترکان دشمن را از خیل رفاعه دور میکردند تا شب در آمد هر لشکری بجای خود قرار گرفتند ناگاه از پیش ایشان
لشکری پدیدار شد هیچ تا دست صد آمدند و رفاعه بن غارب لشکرش چون آن سپاه را دیدند همگی طمع از جان و جهان
بریدند و بخاطر ایشان رسید که لشکر مروانست که بیاری پسر عم ابوهریره آمده اند همه پسر عم و رفاعه بن غارب بود با دست
نفر سوار پیش ایشان رفت و چون نزدیک رسید علامت امیر ابراهیم را دید بشناخت خود را از اسب انداخت و پیش
رفت و رکاب امیر عالیجناب را ببوسید و گفت ای یمن رایت تو جهان جان را اهلا و سهلا و مرحبا از جور
ظلم لشکر اسلام خسته بود اما طبیب که کند امراض دلها انگه شرح حال رفاعه غارب لشکر وی پیش ابراهیم باز گفت
و برکت و بشارت آمد ابراهیم را به رفاعه رسانید و انما نفقا از زنان خیل و رفاعه هزار مرد بقتل رسانیده بودند
و ابراهیم در رسید بانگ بر لشکر زد و فریاد انا ابراهیم مالک بجلی حاکم امیر مومنان و مولای متقیان غالب امیر المومنین
علی بن ابیطالب ناگاه رفاعه آمد ابراهیم را دید و ابراهیم چون زخم جبین رفاعه را دید بگریست و گفت ما عاشقیم و کشته
شدن اعتبار ماست تیر شهید عشق نیزه و سنگ مزار ماست بر زخم تیر عشق رفاعه مرهم بیرون شدن مغز سر خم
عار ماست روز دیگر ابن طاهر با چهار هزار مرد بلشکرگاه ابراهیم رسید و با لشکر شام نهادند انجا رجبا مربع
نمودند و خبر را به عبدالملک مروان لعین رسانیدند اما راوی گوید که آن اسیرا کم و رفاعه که رفته بودند همه اسب سلاح
را با ابراهیم عرض نمود و ابراهیم فرمود که زهیر پسر عم و رفاعه و ارسلان و مجی با هزار سوار همراه او نزد مالک ثابت بروند عبد
الملک مروان را خبر شد هشام پسر خود را و قشابر بن نصر را با پانزده هزار مرد همراه کرد و گفت هر چند نفر از خود زیاد
لشکر رسانیده بر آن همت که شاید تو ایشان را جان از سیرا و مال را بر گیرانید که حیف باشد این همه گنج و حشم و اسباب را
پس آن لعین رفتند که برنشست و از عقب زهیر و ارسلان روانه شد مؤلف اخبار گوید که سید حسن و حمزه و ابوالقاسم
و تکاکین نزد مالک ثابت رفتند و دستور خواستند که از عقب ابراهیم بروند پس مالک ثابت ایشان را رخصت داد و چهار
هزار و پانصد مرد همراه ایشان نمود و روانه ساخت قضا را در راه بخیل هشام و قشابر لعین رسیدند و تصور کردند که خیل
ارسلان است که گنج و حشم همراه ایشان است گفتند ای اهل شام که یکی را زنده مگذارید ناگاه آن شیعیان آل محمد از چهار جانب
با ایشان کمین کردند و تکاکین و مجی که سرخیل ترکان بود در پیش افتادند و پانصد مرد از آنجا و را ملکند و پانصد چوبه

تیرانداز

تیر انداز بیکبار بر آن لعینان گشادند و بسیاری از آن لشکر را تباه کردند سید حسن برسید گفت تا حسن عباس علی بن ابیطالب هشام لعین گفت با اهل شام این پیرزاده ابوتراب است که تن تنها مبارز عراق و شام است بیائید تا برگردیم و نزد محمد ابو هریره برویم مکر معاونت او باشد و هیچ حرب نتوانیم کرد پس از هر سو با سپاه خود رو بگریز نهادند سید حسن با سپاه خویش رو بجانب ابراهیم کرد چون سید بطلایه دار رسیدند و طلایه دار زراره بن قعقعه بود و پنداشت که از سپاه شام است بانک برایشان زد که شما کیستید سید حسن گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله آنگاه زراره دانست که سپاه اسلام است و پیش آمد و رکاب آن شهسوار در صف شهریاری بوسه داد و سید حسن فرمود که لشکرگاه ابراهیم در کجاست او گفت دو فرسنگ است پس سید برفت و بلشکرگاه ابراهیم رسید ابراهیم با تمامی امرا و سپاه پیش باز آمدند و سید حسن را باعزاز تمام درآوردند و سید حسن صورت حال و محاربه هشام و فتنه بخدمت ابراهیم بیان نمود القصه هشام فتنه گفت چون از جنگ سید حسن گریختند در عرض راه بهم رسیدند و مشورت کردند که اگر با سطریق با لشکرگاه عبد الملک مروان رویم ما را سرزنش خواهند کرد و اگر با لشکر عراق حرب کنیم تشکیک نباشد که سر خود را باد دهیم آنگاه پیر طوس بهشام گفت که در لشکر ما سی هزار مرد همراه می باشند تمام لشکر عراق بیست هزار کس بیش نیست چرا ما از ایشان باید بترسیم مردم با ایشان محاربه میکنیم تمام آن لشکر را زبر و زبر کرده ایم هشام لعین گفت ما را تاب تیغ و سنان شجاعه نیست چرا که هرگاه آن جوان پیرزاده در میان لشکر می آید و مستقیم شود چون شمشیر زهردار فعل الماس بید السف لعل بیان طراز با بید از دسته بوسه کاری آن سنبل ندهد چون کمند پیچان چه اینشر که در نظر شود باید حلقه زلف خوبرویان چابن بند اسیر بدست تا بهیچ رسیدن نمیتوان گفت هیهات او را آمین و اکذار که من دل شما را از اندیشه فارغ سازم و دیگر هشام گفت جواب ابو القاسم ترک بچه که چون کمند را مانند اژدهای دمان حلقه حلقه چین چین سازد و مبارزان را زیاده لحناک دگر در افکند فتنه گفت کار او را ابن سام و دیگر گفت که دو شبیه دا بشیر صولت غضنفر میکن و اژدها با هیبت و مظفر و بنفاء غارب کیبنست پا محکم کند پیرملک اسکندر گفت کار او را من تمام کنم و دیگر گفت که بجای بر شهسوار میدان شجاعت و انتهای سوار با بلند پرواز اوج سعادت و شاهزاده آزاده امام است سید حسن بن یحیی بن عباس علی ابن ابیطالب که چون جلوه رویدرش پنجه خیبر کشای بگرفتن مبارزان عرب و عجم کشاید کوه البرز در نظر او بنظیم نماید که خواهد رفت پیرملک اسکندر طوس گفتند اندیشه او را از دل تو بیرون کنیم پس با معلوم بلاف و گزاف مشرکان خوشدل شده آنگاه ابو هریره گفت هرگاه که کار اینگروه را بسازیم مردم و اولاد ابوتراب را مینکهیم و زنده نزد مروان برویم و تفضل سازیم القصه بدین تدبیرها بجا اصل متفق شدند و کس نزد ابراهیم فرستادند و گفتند ابراهیم را بگوی که مال و گنج ما را کرد و نقاره غارت برده تمامان فرستد و اگرنه آنشب و آگاه باش که با سی هزار کس خواهم آمد بضرب شمشیر آبدار باز یافت خواهم کرد چون قاصد رفت و پیغام آن لعین را در خدمت ابراهیم گذاشت ابراهیم گفت که با ایشان بگو که گنج و مال شما محال است که بدین وجه باز دهیم مگر بیابید و بضرب تیغ آبدار باز یافت کنید القصه چون رسول باز گشت و این خبر شنیدند بودبان مدبرات بگفت مولف اخبار گوید که بعد از بیست و ده هزار و زلان با اسیران و مال نزد ملک ثابت رسیدند تمامی احوال را بعرض ملک رسانیدند و جاسوس نیز رسید که عبد الملک مروان با نود و پنج هزار کس عزم محاربه ابراهیم دارد آنگاه محمد سلیمان پیش ملک ثابت رفت و رخصت خواست که امداد ابراهیم و امرای عرب برود ملک او را رخصت داده و کسی را نزد قلیس تمیمی و تیغ با تازان و امرای ابو القاسم همدانی فرستاد و ایشان را طلبید و ابن زراره که سر خیل بنی همدان بود و از جمله چاکران و اخلاص کیشان اولاد پیغمبر و حیدر اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب می بود با جوانان هر یک با دو هزار مرد پیش ملک ثابت رفتند

ایشان را همراه محمد بن سلیمان نمود و ملک تخجاج و ملک ترکستان نیز با دو برادر خویش نوش تکین و بلا تکین را با دو هزار
نفر ترک جنگی همراه ایشان کرد و محمد بن سلیمان با ایشان همه مردان متوجه عساکر نصرت مآثر امیر ابرهیم شدند با لشکر
خود گفت بیایید تا اول بر وی تازیم و خود را بر سپاه عبد الملک مروان بی ایمان بزنیم که ایشان از ما خبر ندارند ما را و فارغ البال
نشسته اند پس همه آن سپاه نصرت پناه همگی بر اتفاق دادند که اول بر خیل لشکر عبد الملک ملعون زنند و بعد از آن بر
ابرهیم اشتر روند چون متفق شدند و بر پنجم تیر عبد الملک از اسب شان محمد سلیمان با جمعی از سواران پیش
فرستاد و گفت بروید و ببینید که آن کوه و این نواحی طلایه باشد ایشان را فروگیرید تا که ما بر سیم نوش تکین چون قدری را
بر رفت صد سوار از خیل عبد الملک باو دوچار شده شمشیرها نهادند و همه را بیک زخم فرستادند مگر دو تن که از ایشان
بگریختند و رفتند در پیش سراپرده عبد الملک فریاد زدند که ما صد نفر بودیم که ترکان قصد ما کردند در حلقه نفر بودیم تا که
لشکری بسیار بیامدند و شمشیر بر ما نهادند و همه را هلاک کردند و ما دو نفر بجستیم و جیله از دست ایشان بدر رفتیم
وخود را باینجا رسانیدیم عبد الملک غضبناک شد طلبید و همراه خود باو داد و گفت برو حرب دشمن که دیگر لشکر از عقب میرسیم
پس لشکر بر آگنده از تعاقب میرفتند چون ساعتی بگذشت محمد بن سلیمان لشکر را بچهار جانب فرستاد و خود با چهار هزار مرد با
ترکان بایستاد و علم امیر ثابت بر پای کردند که تا گاه غضنفر بیامد و در رسید نیزه بر دوش نهاده بر ایشان حمله نمود چون دید که
ایشان اندک می باشند با ایشان بنیاد حرب و طعن و ضرب کردند نیزه حواله محمد سلیمان نمود محمد سلیمان نیزه او را رد نموده ضرب
شمشیر قلم نمود و نیزه بر پهلوی آن لعین زد که از اسب بدر افتاد پس تیغها بر کشیدند و در میان لشکر مخالف افتادند آن لشکر
را بر آشفته بلشکرگاه عبد الملک رسانیدند و آشوب و غلغله در لشکر عبد الملک افتاد و آن چند هزار مرد درهم
شکستند و عبد الملک لعین اسب عربی طلبید سوار شد و نوش تکین با ترکان نفط انداز در پیش او بیرون رفتند شیرانی
یعنی محمد سلیمان در میان ایشان افتاد و آتش حرب بخیمه و خرگاه آن لعین زدند که تا سراپرده عبد الملک رسید آتش
با دو هزار مرد سوار بر ایشان حمله کرد و آن ترکان آغاز کار نماده تیر اندازی کردند و هر دو مرکب بپای دو خشت آخر
الامر لشکر مروان بی ایمان روی بشام فرار و هزیمت رفتند و از میان خیمه و خرگاه بیرون رفتند و آن ترکان در خیمه ها
افتادند و خیمه های ایشان را غارت کردند از روز تا شب حرب میکردند روز دیگر محمد علامت ملک ثابت را بر پای کرد
و آن هر چهار جانب لشکر بزیر علم حاضر گشتند عبد الملک مروان گفت بنگرید که این کیست و چه نام لشکر همراه دارد سواران
گفتند علامت ملک ثابت است نمیدانیم چه کسانند عبد الملک مروان علیه اللعنه گفت که این شجاعان ابو تراب که
از همه شجاعتر و دلیرترند و دیگر گفت که چند میان کشته اند در میان کشتگان آمدند و یک یک را مشاهده نمودند
هزار کشته شده بودند بعد از آن عبد الملک لعین پسر خود را طلب کرد و گفت لشکر را بردار و برو بجنگ تا من بشما برسم
محمد بن سلیمان لشکر را بچهار قسم کرده و علم امیر ثابت را بر پای کرده که لشکر شام برسیدند در برابر او ایستاده و متعجب
شده بودند که او با این نام مردم چگونه از شبیخون آورده و عبد الملک حریف نصر را با پنج هزار مرد بفرستاد تا کمین گاه
نگاه دارند محمد بن سلیمان چون دید اسب بمیدان راند محمد عباد خراسانی حجاج بن زهیر از لشکر شام بمیدان آمد در برابر
محمد سلیمان بایستاد آمد بر او حمله کرد محمد سلیمان خدای عزوجل را یاد کرد و نیزه بر پهلوی او زد و او را از اسب دیگر انداخت
پس آن ملعون را پسری بود چون پدر را کشته دید در برابر محمد سلیمان آمد و نیزه حواله محمد کرد محمد نیزه او را رد کرده پس محمد گفت
اسبی دیدم که از نجیبزاده سوار بود هرگز چنین اسبی ندیده بودم پس دست بیازید و کمربندش را گرفت و از اسب در کشید و بر زمین
زد که اعضایش درهم شکست و محمد آن ملعون بر اسب او سوار شد و اسب خود را بغلام داد که بلشکرگاه برد پس لشکر شام بر وی

ابرین

آفرین کردند قطعه هزار آفرین بر چنین دست و زور که از زور او روز دشمن بکور برآو آفرین کرد هر دو سپاه ز خیل
مطیعان و خیلش عبور عبدالملک مروان چون چنان زور و شجاعت دید بدانکه گذاشت که دیگری بحرب وی رود تا نماز
شام هر دو لشکر در برابر هم ایستاده بودند بعد از آن محمد بن سلیمان بصف لشکر خویش باز رفت و گفت بجوانمردان صواب آنست
که ما امشب از اینجا بسرچشمه خضر رویم که لشکر خصم بسیار است و اگر بدانند که ما چه مایه لشکر همراه داریم دشمن بر ما
دلیر گردد و ما را اگر فنا نماید حال این ملعونان گمان میبرند که امیر ثابت با لشکر خویش همراه سپاه شده همینکه بر حال ما آگاه شوند
سعی نمایند پس شب شد پس محمد سلیمان با عساکر خود طعام خوردند سوار شدند و همه شب میراندند تا صبح بسرچشمه خضر رسیدند اما
عبدالملک مروان امرای خویش را طلبید گفت ما را یقین حاصل شد که این ثابت بن مختار ثقفی است لشکر عظیم با وی
خواهند بود از حال خویش باخبر باشید که اگر دست یابد یکتن از ما زنده نخواهد گذاشت و آنکه برادر تو خضر بن مروان
را طلبید با بیست هزار مرد بطلایه فرستاد و گفت بسیار که از خود باخبر باشید که مبادا کمین کرده باشند من ابی ارانه
پسر مالک نخعی را نیز بدلم با بیست هزار مرد دیگر با پسر خود همراه نمود و گفت تو در برابر لشکر ثابت باش تا صبح جا خود را نشوی
هر آن کس دیگر پاس میداشت و از شهر ابراهیم آن شب خواب نکرد و جمازه سواری نزد هشام لعین فرستاد و چنین اعلام
کرد که ثابت بن مختار را ختنه و درد لشکر بسیاری از سپاه ما تباه کرد تا از معلوم باشد هر چند زور دخود را بر سپاه
همه صورت بر این جراحت محمد سلیمان هزار سوار و بیست اسب از لشکر عبدالملک با گنج و مال بی‌قیاس برده بود و بابضد
کس اسیر کرده و با همراه داشت و از سرچشمه خضر سوار شد و رفت تا هشتم فرسخی لشکرگاه ملک ثابت رسید
آنگاه قاسم پسر عم خود را نزدیک ملک ثابت فرستاد و صورت حال و کذارشات احوال را اعلام کرد پس قاسم بتعجیل تمام
میرفت تا بلشکرگاه ملک ثابت رسید بشارت را بامرای دولت رسانید و حکایت محاربه محمد سلیمان بعبدالملک
مروان علیه اللعنه همه را بیان نمود آنگاه امیر ثابت با امرای خود گفت که اینچنین کاری بعد از حضرت امیرالمؤمنین دیگر کسی
باین مایه مردم بحرب اینچنان لشکری ودیگر از صد هزار افزون است و در چنین جنگی دست برد نماید بعون الله اکثر
که بتوان نکرد چنین بر دلی باسپاه چنان روایت میکند ابو مخنف لوط یحیی الازدی که عبدالملک مروان لعین
جمازه سواری که نزد هشام ملعون فرستاده بود بسپاه وی رسید و صورت حال باو باز گفت آن لعین مهتران سپاه
را طلبید شرح حال با ایشان بیان کرد آنگاه پسر ابوهبیره گفت اگر ابراهیم پسر مالک اشتر خواهد گفت که از تا
رسیدند ما را براو باید رفت که بر ایشان حمله کنیم و کار ایشان را بسازیم و پیش پدر باز رویم پس بر این رضا دادند
و از آنجانب امیر ابراهیم با امرای خود گفت که بودن ما در این سرچشمه بعد از این بیفایده است که علف ستوران تنگ شده
و نیز بحرب باید نمود که فردا آهنگ ایشان خواهیم کرد چون روز دیگر شد قاصد از پیش ملک ثابت آمد ایشان را
اعلام کرد از محاربه محمد بن سلیمان با عبدالملک مروان لعین بی ایمان که محمد چنین کاری کرده همه حال و گفت شما را
بنزد ما باید آمد که مبادا دشمن شبیخون آورد و کین از شما باز خواهد ابراهیم فرمود که ملک ثابت مگر از حال ما آگاه نیست
که سی هزار کس در اینجا کمین کرده اند و ملک زاده ابوالقاسم در حرب دشمن زخم خورده و مجروح است سبب توقف ما اینست
که با تو گفتیم و انشاء الله بجانب شما آییم صورت حال بدو بنمود و گفتم بگو و هشام لعین هم کاغذی نوشت و بقاصد
داد پیش امیر ابراهیم فرستاده و در آن اسیر را مکتوب تفصیل داد که فلان و فلان از آن اسیرانند که ورقاء بن عازب آورده
بود باز فرست تا از اینجا بروم و پدرم را بگویم که کلیبا عراق را بتو شغلت بفرماید و درمیان ما و شما خونی نباشد خویشی
شود همه در کردن تو خواهد بود آنکه ابراهیم گفت ای حرامزاده را بگوی که این عداوت میان ما و شما هرگز آخر نشود تا ز برای

مملکت با شما محاربه نکنیم مقصود ما خون ولایدین بن جعفر است که از شما باز یافت نکنیم مادام که از ما یک نفر زنده باشیم
بغیر از شمشیر میان ما و شما دیگر چیزی نخواهد بود و قتل شما ظالمان بر جمیع مسلمانان واجب و لازم میباشد ما از
هوای مملکت و شهر نیست مقصود ما خون ولایدین است که از شما لعینان باز خواسته‌ایم و مروان ملعون را بگو
که حرب را آماده باش که با جمع هواداران و اخلاص کیشان حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام عنقریب بسر وقت تو خواهیم
آمد قاصد رفت این اخبار را که ابراهیم شنیده بود باز گفت و در زمان تدبیر محاربه کردند میمنه و میسره بهر کس سپردند آن
لعین خود در قلب سپاه جا گرفت و جاسوس ابراهیم را آگاه کرد و بیامد امیر در ساعت ملکزاده ابوالقاسم را با جمل
ترکان فرمان داد تا در آن سرچشمه مقام کردند و از عقب ورقاء بن غارب و عزیز بن طاهر در رسیدند ابراهیم سپاه حسن
و باقی لشکر نیز آمدند و ابراهیم لشکر را تعبیه داد میمنه و میسره و قلب و جناح آراسته شد و از لشکر هشام سواری
بیرون آمد نام او علنان کوفی بود و خود را با عجوی چند کذب شد و از لشکر ابراهیم غلام ترکی بیرون رفت و در میدان بگردید
تا که علنان لعین درآمد نیزه بر پهلوی غلام زد و از اسبش درگردانید باز بمیدان رفت و مبارز خواست ملکزاده ابوالقاسم
غلام خود را گفت برو کار این ملعون را تمام کن چون غلام بمیدان رفت و با وی آغاز محاربه نمود و چند طعن نیزه میان ایشان
رد و بدل شد و علنان لعین درآمد و نیزه بر سینه آن غلام زد و او را بقتل رسانید ملکزاده ابوالقاسم چون دید که
آن بدبخت دو مبارز را هلاک کرد آتش غضبش شعله کشید ابوالقاسم بمیدان شتافت تا کین از آن لعین باز خواهد
چون عصار در آمد کمند کشید و در گردن آن شقی انداخت هر چند زور کرد نتوانست که از خانه زین او را بیرون کشد
عمودی بر فرق آن ملعون زد که سر و گردنش درهم خورد شد بحتف لشکر چون تا آمد اگر هنوز مجروح بود ملکزاده
ابوالقاسم گفت هرگز کسی بقوت این حرامزاده در معرکه ندیدم آنگاه هشام لعین گفت ای اهل شام کیست که از شما بمیدان رود
و کار این بچه را بسازد معزز گفت من میروم چون بمیدان آمد ملکزاده ابوالقاسم را بمبارزت طلبید ملکزاده
خواست که عزم میدان وی کند غلام وی در آمد و عنان عزمش را بگرفت و گفت ای ملکزاده این ملعون را قدری نیست
که تو را بمیدان وی باید رفت من میروم و کار این حرامزاده را بسازم پس غلام بمیدان رفت و با معزز آغاز حرب کرد که ناگاه
آن حرامزاده حربه بجانب آن غلام انداخت بسینه‌اش آمد و او را بقتل رسانید حربه ترکی که از ملازمان ابوالقاسم
بود و در کمانداری شهره تمام داشت در میدان شتافت چون مقابل معزز آمد آغاز کمانداری کرد و تیری بکمان
پیوست و بجانب وی انداخت بسینه پر کینه آن ملعون خورد چنانکه از پشتش بدر رفت و آن ملعون از اسب افتاد و بجهنم
شتافت و نابرد یکی مبارز خواست و همچنین یکان یکان میآمدند تا هفت نفر شامی را بتیر جگردوز از پای درآورد
دیگری از بیم در میدان نمیرفت و در آن روز قاصدی از نزد عبدالملک مروان رسید نزد هشام آمد و مکتوبی را که آورده بود
بنمود نوشته که حجاج نزد تو میآید باید که حرب را موقوف داری ابراهیم چون از این حال آگاهی یافت با امرا و لشکر خود گفت
بیش از این بودن ما در این سرزمین صوابی نیست که سپاه نزد ملک ثابت نمانده و دشمن از این حال ما آگاه نیست تا کار حیله
کنند و ما غافل از این مخاصمه بر ایشان نشست باید باید که ما پیش ملک ثابت رویم که علاج کار چنین است پس تمام
بر آن شور رضا دادند و روز دیگر در مقابل لشکر شام صف برکشیدند و لشکر آراسته و لشکر عبدالملک نیز تعبیه
لشکر دادند از جمله ابراهیم سید حسن سلاح در پوشید و بمیدان رفت و گفت ای لشکر شام بداختر بیایید بمیان
الرهری دانید هشام لعین گفت این پسر زاده ابوتراب است که بمیدان آمده مزاحم کوفی پیش هشام ملعون آمده دستوری
خواست که بروم و خون پدرم را باز خواهم آن لعین او را رخصت داده بمیدان رفت چون بنزد امیر سید حسن آغاز سفاهت

کرد سید از کلمات بیهوده او در خشم شد نیزه بر کفلش زد که سنان نیزه از قفای سرش بیرون رفت و از اسب در افتاد و جان
بمالکان دوزخ سپرد پسر آن ملعون چون پدر را کشته دید اسب در میدان راند و برابر سید حسن آمد و گفت بکشتن رسانم
شاعر در میدان کوشیدند سید حسن خدا را یاد کرد و بر حمله برکوار خود دو دو فرستاد و نیزه بر سینه بر کینه
آن ملعون زد و از اسب بزیر در گردانید و نیزه بر پشتش فرستاد و بیست و سه سوار در دل آن لشکر اثر افتاد و دیگر
بجای نیزه او بیرون رفت هشام طاهر بن عوف را طلبید و گفت کار پسر زاده ابو تراب را تمام کن و در بلاد شام سرکرده
را خواهی بود هم آن لعین بمیدان در آمد و آغاز سفاهت نمود و ناسزا بحضرت امیر مؤمنان گفت شاهزاده از بیهوده گفتن
آن شقی بر آشفت و نیزه بر دهن آن لعین زد و از قفا بدر رفت و زخم فرستاد بعد پسر او از پی چون پدر بمیدان در آمد هیچ این او و سید
هفده طعن نیزه میان ایشان بگذشت نیزه ها را افکندند و تیغ ها بر کشیدند سید حسن تیغی که امیر مختار بنا و امیر مختار
با او بخشیده بود و او را محمد حنفیه با امیر مختار داده بود در سپاه محمد در حرب صفین او بدست خود شاه مردان علی علیه السلام
گرفته بود پس سید حسن خدا را یاد کرده آن تیغ را بر فرق او زد و او را با اسب بدو نیم کرد زاکب مرکوب هر دو بر زمین
افتادند و بدو زخ شتافت پس شاهزاده میان خواست ابراهیم بمیدان رفته سید حسن را بلشکرگاه فرستاد و از لشکر
شام ربیس ملعون بمیدان آمد و آن شجاعت تمامی نداشت نیزه بر نیزه ابراهیم زد و بیست طعن نیزه میان ایشان گذشت
آخر تیغ ها بر کشیدند ابراهیم تیغی که حضرت امیر المؤمنین بدست مبارک خود بر کمر او بسته بود مثل آفتاب که از ابر بیرون آید
از غلاف بر کشید و بانگ بر او زد و هر دو لشکر از دور و نزدیک نظاره میکردند تا در آن معرکه خدای عالم چه نصیب که دهد
ابراهیم خدا را یاد کرد و بر حضرت پیغمبر و علی مرتضی صلوات فرستاد و تکبیر گفت هر دو سپاه از دور و نزدیک تماشا میکردند
که ناگاه شمشیر بر کمر دون آن شامی زد که سرش پنجاه قدم دور افتاد و بعد از آن حارث بن ابرهیم بمیدان آمد و پدر خود را بلشکرگاه
فرستاد و خود را در میان میدان انداخت طلبید پسر ربیس شامی از پی قتل پدر خویش بیرون آمد چون نزدیک حارث رسید
بانگ بر وی زد و گفت کشته کسی را که بر وی در لشکر شام او را با پانصد سوار مقابل میدانستند پس نیزه در ربود و بر حارث
حمله کرد و بر زبان حارث زد حارث تیغ و نیزه او را قلم کرد ابرهیم چون چنین دید را دست کرد و از پدر شجاع تر است بمیدان
آمد و آن شقی را در پیش حارث دید بود و آغاز محاربه کرد آن ملعون گفت یا ابرهیم که مقتدای تو علی بن ابیطالب است مرد در
معرکه حاضر بود بیاد کاری میکردم که تا اعتبار میشد ابرهیم گفت یا عبد الله بیست جا که آن حضرت حاضر است
بنما اگر تو چنین جرات و شجاعت داری و صفت ایشان بنیم چه داری هر که زخود نکوید مردان کار ببینند که زانکه مرد کار
آنگاه در میدان با یکدیگر کرده بدند پس ابو هریره ملعون چون دید که پسر شامی نیزه زد نیزه بوی رسانید آن لعین با ابرهیم
نیزه بکشود طعن و ضرب بیکدیگر میزدند آخر ابرهیم نیزه بر سینه آن لعین زد که سنان نیزه از پشتش بیرون رفت آن بدبخت با آن
خستگی زخم تیغ کشید و نیزه ابرهیم را قلم کرد و نزدیک آمد تا ضربتی بوی زند از اسب در افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد
هشام لعین چون چنان دید که هر کس بمیدان میرود از لشکر او کشته میشود گفت با اهل شام که بیکبار حمله کنید امیر ابرهیم دانست
که لشکر بیکدفعه حمله خواهند آورد فرمود ای جوانمردان خود را نگاهدارید که دشمن بیکدفعه هجوم خواهند آورد دل بر سخن
بود ند که لشکر هشام لعین بیکبار خود را بر قلب سپاه ابرهیم زدند تیغ و نیزه بر هم نهادند و از گرد بعلبک نواز
پیچیده و نیزه جان ستان در چون بلای اژدهای دمان کشته و تیر عقاب پر چون شاهین اجل در صید ارواح جوانان
شهپر از کمان کمان بال کشاده و دیده جهانیان بچون جوانان صید که کباب شد و دل مستمندان بچون نوخطان رنگ
زنبر بریان شده و نا را سر بازی کرم و نقد عمر گران مایه عزیز شریف قلب ناروا گشته و سیل خون از هر گوشه روان شد و

وشامیان بر خیل عراقیان دلیر شده لشکر شیعه را از معرکه محاربه بیرون کردند اما چون ابراهیم چنان دید نعره بر کشید که صف
شامیان از هیبت آن نعره بلرزیدند آنگاه شمشیر زمرد فام از میان بر کشیده خود را با لشکر زده هر که را بر فرق زدی تا خانه زین
بشکافتی و هر که را میان زدی چون خیار تر بدو نیم ساختی اندکی لشکر را از جای بر کند بی القصه میزدند و میکشتند
تا ایشان را از میان بر داشتند و آن پسر غضنفر پیکر اعنی وفاء بن غارب با جمعی سواران در خیل هشام افتاده ایشان را
از میدان دفع بودند تا گاه اسب وفاء بن غارب بسر در آمد و وفا بیفتاد آنگاه برخواست و شمشیر کشید پیاده حرب
میکرد و زمین از خون جداکلگون میساخت لشکر هشام بکره روی در آمدند تا او را بگیرند ملکزاده ابو القاسم با آن
ترکان بتیر انداز در آمدند و قریب پانصد چوبه تیر بانکره انداختند که دو روز وفا را گرفته بودند راوی گوید که
چهار هزار نامرد بضرب تیر ترکان از پا در آمدند تا گاه جمعی سواران در پیش هشام در آمدند گفتند که حجاج بن یوسف
علیه اللعنه با پنج هزار سوار اینک در رسید هشام جمعی از لشکر را پیش باز فرستاد و او را در آوردند آن لعین از هشام
پرسید گفت که عبد الملک مروان گفته است که دست از حرب بداری هر چند زودتر بحضور الی خواهد بود که مهمی
افتاده و موقوف بآمدن تو است آنگاه هشام لعین گفت تا طبل باز گشتن زدند لشکر بر گردیدند و متوجه شهر گردیدند
پس ابراهیم با امرا گفت که این سگان حیله نکرده باشند ما غافل از ایشان بر ما شبیخون آورند وفا گفت ای برادر ما
بتن این را پیش ملک ثابت باید فرستاد ملک را باید آگاه کرد تا بیند و حال را باید بوی گفت و ملک ثابت محمد بن سلیمان را
طلبید و گفت بیا و لشکر را بردار و باهل و بن معاذ شو که خیل لشکر دشمنان دمادم افزون می شوند دشمن بسیار است
غافل شوار که خشم و مکر کردان پس محمد بن سلیمان با هزار سوار متوجه ابراهیم شده تمامت شام پیش
علیهم رسیدند لشکر ابراهیم در انجا رسیدند محمد بن سلیمان و ابراهیم یکدیگر را ملاقات نمودند قاصد از پیش رفت و بشارت
آمدن ابراهیم را آورد و واقعات گذشته را در حضور ملک ثابت بیان کرد و تا خبر رسید وفا و ملکزاده ابو القاسم
باز گفت که تا جهان بوده کسی اینچنان کاری نکرده آنگاه ملک ثابت تیر و تاج و مالی که وفا و ملکزاده فرستاده بودند
بحضور ابراهیم و امرا در آوردند و آنگاه فرمود که شما را باید دانست که ما را مقصود در اینکار انتقام اولاد شاه مردان است
پس نصفی از اموال بخزانه ثابت فرستاده و باقی را بلشکر قسمت کردند و در آن خیل صد و بیست هزار نامدار بودند هر یکی
را از اموال صد مثقال بوده فرستاده و الان حرب قیاس بعد روز دیگر ملک ثابت تمامی امرا را طلبیده و بعد
از آن تا بهر حرب تعیین کردند و مقرر شد که بسر چشمه حیات روند منصور و حبیب نزدیک باشد و علمدار سواران
بسیار است از آنجا لشکر جمع نمایند امیر ثابت و امیر ثابت را فرمود که باید رفت و از آن سر چشمه
و بعد از آن امرا کرد که اینجا باشند وفاء غارب با دو هزار سوار متوجه شد با آن سر چشمه مقام
گرفت هزار پانصد خیمه آنجا بپا کردند و ... رسید و دو روز آنجا گرفت و چهار هزار خرگاه بر زدند
بعد از آن ملک آمد و با خاصان خود بیش ده هزار خیمه برپا کردند القصه یکان یکان می آمدند و جای میگرفتند
و بعد از آن ملک ثابت در آمد با خیل و حشم و بر کره لشکر خندق کندند و آب چند آنکه آب شد امیر
ثابت و ابراهیم چون دیدند که در خیل و حشم زیاده بود تحسین کردند مولف گوید که چون هشام لعین
برفت و بیست و پنج هزار مرد از پیش ایشان بیاری ایشان آمده بودند عبد الملک مروان لشکر خود را عرض کرد
صد و بیست هزار مرد برآمده بودند عبد الملک ملعون لشکر را همه مواجب یک ساله داد و هشام را بر ایشان سپه سالار
کرد و بعد از آن حجاج بن یوسف علیه اللعنه را طلبید که ترا با پنجاه هزار کس باید رفت که آنجا لشکر گاه ... باقی لشکر

از عقب

از عقب تو در آیند پس آن لعین آمد در ده فرسنگی یکدفعه جای گرفت و لشکر هشام از عقب آن بدنام در آن سر منزل جا گرفته و
جاسوس ملک ثابت برگشت و رفته صورت حال بعرض رسانید آنگاه ملک ثابت ملک خنجاج را طلبید گفت ایها الامیر
دل خوش دار که من کس فرستاده ام تا لشکرها وارد شوند عنقریب ایشان در این سخن بودند که لشکری از جانب کوفه پیدا شد
چون بلشکرگاه رسیدند چهار هزار کس از خویشان ملک و قبایل بنی ثقیف بودند که بمعاونت وی آمده بودند نزد ملک
ثابت رفتند و بعد از آن درود و سلام کردند و گفتند روزی که ما از کوفه بیرون آمدیم ملک ماریان با شش هزار مرد
از اقلیم خراسان آمده بودند عنقریب بخدمت میرسند ملک ثابت بر ملک خنجاج آفرین کرد و فرمود تا آنجماعت را در پیش ملک
ماریان فرستادند و بعد از آن محمد بن سلیمان را با چهار هزار نفر پیش ملک ماریان فرستادند و ماریان پسر عم ملک خن
خاج بود و در ترکستان هیچ کس بقوت و مردانگی او نبود چون نزدیک رسیدند ملک ثابت با امرای ایشان را استقبال نموده
بخیمه در آوردند و ملک ثابت ایشان را اعزاز و احترام نمود نصر یاریان با آن لشکر از اسب و خلعت پادشاهانه مفتخر گردانید
و از هر جانب سخن میگفتند ملک نصر با ملک خنجاج گفت برادر ما بمهمی که طلبیده اعلام کن که با چه کس کینه و خصمی داری
ملک خنجاج گفت برادر بدان و آگاه باش که بعد از شهادت جناب حضرت امیر المؤمنان و بعضی از مخالفان آنحضرت تیغ
کین برکشیدند و تمام فرزندان نامدار علی مرتضی را اولاد و اقربا و متابعان و موالیان ایشان را در دشت کربلا بظلم
و جفا بقتل رسانیدند و عورات و اهل بیت رسالت که جگر بند پیغمبر ایشان بود بی محمل و عماری بر شتر سوار از کربلا
بکوفه و بشام بردند و جمیع دوستان در طریق محبت تیغ با دشمنان کین میزدند واه و وا ارجان میخرند ملک نصر چون بر مضمون
اطلاع یافت گفت الحمد لله که بعنایت الهی با این سعادت رسیدم و بر آنکه انتقام از اولاد مخالفان بکشم از واجبات است
راوی اخبار روایت کند که جاسوس عبد الملک مروان در آن جنگ حاضر بوده رفت و خبر آمدن ملک ماریان بوی رسانید
عبد الملک لعین مهتران لشکر را طلبید و شرح احوال ایشان گفت حجاج لعین گفت از دیدن باید فرستاد و صورت
حال اعلام کردن قاصد بیمن فرستد پس ابن همام را استعانت طلبیده آن طغاک لعین خصم آل محمد بود عبد الملک
ملعون نصر بن خزیمه را طلبید که نزد مروان بی ایمان فرستاد و صورت حال را نمود مروان بی ایمان بر بستر هلاک افتاده
بود چون بر مضمون حال آگاه شد بمهد هلاکت رسید و با ندیمان خود گفت تا نصر ملعون را اسب و خلعت دادند و او را
نزد طغاک بیمن فرستادند تا ایشان را با لشکر معاونت نماید پس نصر بن خزیمه بعد از بیست روز بیمن رسید نزد طغاک ملعون
رفت و مکتوب مروان بداد چون بر مضمون نامه مطلع شد قاصد را بنواخت و آنگه فرمود تا لشکر حاضر آمدند پس آن ابتر
ربیع بن همام را همراه کرده و نزد مروان لعین فرستاد و تحفه های عجیب بسیار همراه کرده قاصد از پیش
رفت و مروان لعین را از آمدن لشکر آگاه کرد پس مروان علیه اللعنه امیر طاهر بن مغیره را با سعد موصلی با ده هزار مرد
باستقبال ایشان فرستاد و خیل خوارج را با شهر در آوردند و پیش مروان لعین رفتند آمدند که چهار ایشان را مهمان کرد
جاسوس ملک ثابت آمد و گفت حضرت فرمانا من برسم و همت دوستان این بیا از برهم زنم که ملک ثابت براز خصمت
داد و آن چهار هزار مرد از اعراب ترک آهنگ آن لشکر نمودند راوی گوید که چون ربیع پسر همام بدمشق رسید بیست روز
در دمشق بنشست و توقف نموده بعد از آن مروان طاهر بن مغیره را با ده هزار سوار با خیل او کرده و نزد عبد الملک فرستاد
و جاسوس ملک ثابت برگشت و او را از رفتن آنگروه نزد عبد الملک آگاه کرد ملک ثابت با امرای خود گفت ما را از جنگ
این ترکان بعضی از عقب محمد بن سلیمان باید رفت که لشکر مخالف بسیار است مبادا شکستی واقع شود آنگاه ابراهیم
و ارسلان و هارون پسر یاریان این دو امیر زاده را با ده هزار مرد از عقب محمد بن سلیمان فرستاد محمد بن سلیمان

چون بمنزل صباح رسید جاسوسی بسپاه شام فرستاد که ببیند چه مقدار لشکر همراه است جاسوس چون باز آمد گفت
پسر مغیره با دو هزار مرد نامور همراه و ربیع بن سنت وسی هزار نامور زبده دار همراه دارد و همراه خیل نیست چنانکه چهل
هزار مرد همراه ایشان فراوانست و در لشکر محمد بن سلیمان هجده هزار مرد بود و چون پسر عم خویش را طلبید با وی
گفت که تدبیر این کار چیست که با این مایه لشکر در میان چندین هزار دشمن افتادیم چون همه گفتند ما را کسی بنزد ملک
ثابت باید فرستاد و صورت حال اعلام او باید کرد تا بعضی از غزاة را بمعاونت ما فرستند پس برین متفق شدند
و قاصدی بخدمت ملک ثابت فرستادند بتعجیل قاصد در راه بارسلان رسید و شرح حال بگفت و از او در
گذشت و بخدمت ملک ثابت رفت و محمد سلیمان در آن سر چشمه نشسته که ناگاه لشکر مروان علیه اللعنه رسیدند
محمد بن سلیمان در کمین گاه نشسته تا لشکر خصم از ایشان در گذشت ناگاه از عقب ایشان در آمدند و اغاز کشتن
کردند لشکر دشمن باز گشتند و جنگ در پیوست و تا شب حرب کردند چون شب در آمد لشکر از هم جدا شدند محمد
سلیمان با خیل خویش همه شب راندند چون صبح شد راه از لشکر شام دور شدند و نزدیک برادر طغاک و پسر
مغیره با ده هزار سوار بایشان رسید محمد بن سلیمان با خیل خود از پیش ایشان در آمدند و حرب آغاز نمودند که
ناگاه از پیش و گرد پیدا شد چون نزدیک رسید علامت ارسلان و قوماتان شد محمد بن سلیمان ما و را بشناختند
و بانگ بر سپاه خویش زدند و از آنجانب ارسلان در آمد لشکر شام را در میان گرفتند و شمشیر در ایشان نهادند لشکر
از عقب ایشان در رسیدند لشکر شام را تیر باران کردند هزار مرد از پای در آوردند ناگاه برادر طغان از بیم تیر ترکان در
گوشه پنهان شد و پسر مغیره ملعون چنان میکوشید و ارسلان را در معرکه زخم زده بودند و قاصد محمد سلیمان
که خبر سپاه مروان از نزد ملک ثابت برده بود ملک ثابت و رفاعه بن غارب با شاهزاده و سید حسن را با چهار هزار مرد بیاری
محمد فرستاد القصه لشکر محمد سلیمان و سپاه مروان علیه اللعنه بودند تا شب حرب کردند از خیل مروان دو هزار نامور
کشته شده بود و هفت هزار از زخم تیر ترکان مجروح شده بودند چون شب شد لشکر از هم جدا شدند مروانیان متوجه
لشکرگاه عبد الملک گردیدند و محمد بن سلیمان نیز با خیل خود باز گشت و در دیر علقمه جا گرفت و در آن منزل
سید حسن و رفاعه بن غارب بایشان رسیدند و از آنجا کوچ کردند همه بلشکرگاه امیر ثابت پیوستند محمد سلیمان
صورت محاربه طغاک و پسر مغیره در حضور امیر باز گفت امیر ثابت بر وی آفرین کرد و گفت که کسی با چهار هزار مرد با
چهل هزار مرد دشمن بزند و ایشان را منهزم کند نظم زهی شجاعت مردی و قوت و شوکت که خیل خصم شد از بیم لشکر
تو تباه ز دود آتش شمشیر صف شکاف تو شد سیاه قلب خوارج چو شام گشت سیاه مجملا چون لشکر در آمد بهم
آمدند ملک ثابت گفت ما را در این سر چشمه باید نشست که شهرها و ضیع در دست ما است و علف ستوران بسیار
اگر لشکر خصم در آید بجهت محاربه مصاف میدانش خوب صاف است پس برین قرار دادند و در آنجا ساکن شدند
راویان گویند که چون برادر ضحاک و پسر مغیره بعبد الملک لعین رسیدند ایشان را اعزاز و اکرام نمودند بخیمه
خویش در آورد و از هر جا حکایت از وی پرسید و بعد از آن گفتش بدانکه پسر مختار ثقفی و پسر مالک اشتر نخعی با
لشکر عظیم آمدند و تیغ کین بلشکر شام نهادند معلوم نیست آخر چون شود پسر ذو الکلاع گفت ای برادر دلیر
و یا تن ایشان بزید اگر جاتو بود منافعت نکردند آخر در دشت کربلا با یاران و هواداران چنان شهید شدند
دل خوش دار که فردا با این لشکر طغاک بر ویم و ایشان را بر هم زنیم و همه را هلاک سازیم پس آن حرامزاده بدعوی
کذب ابلهانه تسلی شده و صلاح دیدند که آن ملعون با دو هزار نامور و خیل طغاک بر سپاه ملک ثابت زنند چون

بر این قرار دادند تا گاه قاصد او پیش مروان لعین رسید گفت حرب موقوف دار که از حلود عمان و بیران و ماه سار و نکار
لشکر طلبیده ام چون لشکر در رسید نبرد اعلام خواهم کرد که حرب کنی **نظم** با اهل یقین دشمن اگر جور و جفا کرد
از نخوت اندوسان غدار بر افتاد که جان بدهی سنگ سیه لعل نگردد با طینت اصلی چه کنند بدگهر افتاد **روایت**
کند ابو مخنف لوط که ملک ثابت و ابرهیم قاصد بکوه مریش امرای عرب فرستاده بود تا جمعی عساکر بمعاونت ایشان
فرستند و بعد از هفت روز بقبیله بنی ازد رسیدند ناگاه لشکری پیدا شد چون نزدیک ایشان رسید قاصد
با جمعی از امرای عرب بنی ازد پیش ایشان رفتند دیدند که نوبهار بن حارث پسر عم ابرهیم و ابرهیم و اسمعیل نخعی
است که هفده هزار مرد بیاری ملک ثابت و ابرهیم میرسند قاصد آن لشکر با امرا رسانید ملک ثابت امیر اسمعیل را
بخلعتهای پادشاهانه سرافراز گردانید بعد از آن ابرهیم پیش رفت و نوبهار را در بغل گرفت و الجمع جوانان را یکان
یکان بنواخت و ملک ثابت با تمام لشکر و امرا روز دیگر استقبال آن لشکر کرده و ایشان را با اعزاز و اکرام بلشکرگاه
آوردند و سرهنگان و لشکریان را هر یک فراخور خود اسب و خلعت داد و لشکر را تمام مهمانی کرد و با امیر اسمعیل
گفت ای برادر بولایت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب که در این لشکر کسی برای هوای ملک سلطنت نیست و مقصود
ما همه کینه خواستن از این ظالمان و دشمنان خون حضرت امام حسین است پس روز دیگر ملک ثابت و ابرهیم عرض
لشکر کردند گفتند که سرهنگان هر یک خیل خود بعرض کنند آنگاه دو راوی مؤلف اخبار گوید اول امیر هیون پسر
یاربون با خیل خویش در آمد و علامت ان سفید بود و علم اژدها پیکری و پیش او میبردند و سه هزار مرد در خیل
او بود و صد بیست علامت داشت از عقب او میرفت و پانصد نفر که موکل او بودند و بدین زینت و آراستگی در گذشت
و از عقب او یاربون در آمد بنوعی که شرح نتوان کرد که بطول می انجامد بگذشت و بعد از آن ملکزاده ابو القاسم با
لشکر خویش بصد آئینی در آمد که فلک دوار حیران و بهرام از تماشا سر از کاخ هفتمین بیرون کرد و او از احسنت احسنت
بگوش هوش کره بیان چرخ معلا رسید و چرخ از کرد مرکب تا اینک القصه امرا و امیرزادها دو وزان و شهسواران عالی
مقدار و غلامان حیدر کرار و ان طالبان خون فرزند احمد مختار صلعم بدین صفت یکان یکان با خیل خویش می آمدند
و میگذشتند تا همه امرا و لشکریان گذشتند و ابرهیم با پسران و خاصان خویش برنشست و از عقب او ملک ثابت بود
عبید با تمام سپاه دین از عقب او رفتند و چون بخیل امرا رسیدند سید حسن و ملک نوبهار روی پیش باز ملک ثابت
رفتند و آنگاه ملک نوبهار گفت ایها الامیر چنان گمان بود که لشکر ملک سلاطین و زینت زیب لشکر روم بخواهد
بود و حالا که ملاحظه مینمایم در همه ممالک روم عساکر باین آراستگی نیست **مصرع** چشم بد دور که بالاتر از
این ممکن نیست راویان گویند که جاسوس عبدالملک لعین در سپاه ملک ثابت بود چون آن لشکر و نمود آمد برگشت
و پیش عبدالملک ملعون رفت و تمامی احوال باو گفت حجاج گفت شرح اعلام پدرت باید نمود الحاصل اوباشی چنانچه
گفتیم القصه دو این سخن بودند که قاصد مروان لعین در رسید گفت پسر نعمان با بیست هزار مرد بدمشق آمد و معاذ
و ابو ایوب بن قیس خراسانی هم عنقریب با پانزده هزار سوار خواهند آمد و تا آمدن ایشان حرب ممکن که لشکر عظیم
است که بیاری ما میایند و تو تا آمدن ایشان را همراه انگاه هذا رکه سپاه عراق مبادا تاختن آورند پسر عبدالملک
ملعون برادر و خویش عون مروان و حجاج لعین را با سی هزار کس روانه نمود که راه را با خبر باشند مروان ملعون
علیه ما علیه نام که از رؤسای دمشق بود طلبید و گفت تو را با خیل پسر نعمان پیش عبدالملک باید رفت روانه شد
که جاسوس ملک ثابت در دمشق بود بلشکر ملک ثابت رفت و او از آمدن ایوب خراسانی آگاه کرد امیر ابرهیم بکینه

در آمدند زیرا که شنیده بود که اشقی مادر بخطای لعین ناسزا بحضرت امیرالمؤمنین علیه السلام میگوید بملک ثابت گفت من ناجی
از ابن عساکر مرحوم شنوی خدا و معاونت حضرت علی مرتضی علیه السلام بخاطر زاده را با سپاه خویش زبون و ذبح کنیم ملک فرمود این
کار با مخاطره است زیرا که لشکر بوسفیان عبد الملک لعین در رهگذر ما می نشسته اند و با این طریق محاربه آن لعینان
وفق ناچون شود امیر ابرهیم گفت البته من برو هم و از آن لشکر هیچ نگذارم با ظفر با هم باز گشته شویم ملک ثابت
گفت بر و که لطف الهی معاون تو باد بحق محمد و آله و از جانب ثاني دو دران هرگز ضمیر روشن تو غبار نگیرد از لشکر انبوه
انگاه امیر ابرهیم با پانصد مرد که همراه داشت در اضطراب افتادند و آرام نداشتند جاسوس برگشت و بر سر چشمه
بشیر هلال پیش ابرهیم آمد و صورت حال العرض وی رسانید و گفت ای امیر جاسوس عبد الملک مروان لعین
از لشکرگاه ملک ثابت آمده بود و با اشقی گفته بود که ابرهیم در لشکرگاه نیست و چنان هیبت و ترس و بیم نور در
لشکر شام افتاده بود که عبد الملک با خیل خویش شب و روز بخواب نمیرفت القصه ایشان در این سخن بودند که ناگاه
مردی عربی در رسید گفت جمعی از شامیان در این راه بما دوچار شدند علیه السلام ایشان سپه سالار ایشان بود ابرهیم جاسوسی
فرستاد که برو و ببین که این لشکر در کجاست جاسوس میرفت قضا را دو چار دو سوار شد که در بادیه ها بجستن امیر
ابرهیم آمده بودند بجاسوس رسیدند و جاسوس را گرفتند و گفتند که امیر ابرهیم در کجاست در این بادیه ها جاسوس
گفت و هم اینجاست انگاه ایشان را برگرفت و بجانب ابرهیم برد چون نزدیک رسید گفت اینجا باشید تا من بروم
و پیش شما نازایم جاسوس رفت و احوال آنها باز گفت ابرهیم فرمود در ساعت سوار شدند و رفتند و آنها را هو
بگرفتند و بلشکرگاه خویش آوردند و گفتند روبایت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام چه میگوئید آن لعینان گفتند
که ما و پدران ما و آل بنی امیه و ابوسفیان علیه اللعنة والعذاب مرشد ماست ابرهیم تیغ برکشید و هر دو را گردن
زد و بدو زخ پیش مرشد های خودشان فرستاد **نظم** خارجی در طریق آل نبی تابع رهروان رهبر نیست
بولای که از ره دین نیست مرشدی غیر آل حیدر نیست و از اینجا با خیل خویش بوادی فرات آمد تا صغیره در آنجا رو
کرده بود چنانچه علو نه شنودان ابرهیم کس فرستاد تا دوبیست مرد بخدمت صغیره و سر کشته ایشان کرد و ابرنعیم
و ابرهیم خود را همراه کرد گفت برو و سپاه را با نعیم بگیر و بکین زاد سپاه او مکذار که بیرون رود و او را دست بسته نزد
من آورد القصه آنجوانان رفتند با نعیم و لشکر وی اغاز کردند و خیل او را تقبل رسانیدند نعیم را گرفته پیش ابرهیم
فرستادند و ابرهیم از وی پرسید که چه گوئی در ولایت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب اشقی اغاز سفاهت کرد ابرهیم
تیغ بر فرق وی زد که تا سینه اش بشکافت و از آنجا لشکری برگرفت و روانه احنف شد از آنجا دو جاسوس برگماشت
یکی براه عراق فرستاد تا معلوم کنند تا علیه السلام عیان و لشکر او در از زمین است تا نبود دیگری را بجانب دمشق فرستاد
چون یکی بسمت دمشق رسید لشکری عظیم دید که از خیل ابو تمیم دمشقی بود و بیست هزار تا مرد در آن خیل بود
و آن لشکر همه شب پاس میداشتند و از ترس ابرهیم بخواب نمیرفتند جاسوس چون مضمون را مطلع شد عزم رجعت نمود
و خبر باز گفت و گفت ایها الامیر چندان هیبت بود در دل ایشان کار گر شده که تمیم دمشقی از بیم تیغ شما شب خواب
ندارد القصه روز دیگر جاسوس که بجانب عراق رفته بود در رسید گفت ایها الامیر علیه السلام با لشکر خود در
پنج فرسخی تو فرود آمده روز دیگر ابرهیم لشکر خود را برگرفت و کمین گاه با ایشان بست ناگاه علیه السلام با هزار تا کس
در رسید و خیل پدرش از عقب او می آمدند و امیر ابرهیم از کمین گاه بر ایشان بیرون آمد خدا را یاد کرد و صلوات
بر پیغمبر صلی الله علیه و آله فرستاد آنجوانان نیز از کمین گاه بیرون آمدند و شمشیر بر آن لعینان نهادند و ابرهیم

دررسید که پنهان خفتان نیمه عیسی بن ابان را گرفت و از اسب درکشید و دستهای او وا بربست و سپاه او را
تمامی بقتل رسانید و عیسی ابان چون در رسید آن مشاهده کرد روی بهزیمت نهاد ابراهیم با لشکر از عقب وی رفتند
و تیغ بر ایشان ملاعین نهادند و همه را بقتل رسانیدند و نصر بن ابراهیم با عمر دوچار شده کمرش بگرفت و از اسبش
در ربوده و بجانب پدر عالی نسب خود آورد و ابراهیم فرمود که البته او را نیز پیش پسرش در بند کنند ابراهیم فرمود
که با دوستان و دشمنان و اولاد پیغمبر دشمنی بر نشینید و بحرب همه دمشقیان سر بر هم دلیلی که همراه داشت گفت
یا امیر اینکارها با مخاطره است ابراهیم فرمود من ازین گذرگاه میخواهم بر سر طرح حرب نایبان القصه از آن دوازده هزار
سوار که همراه عیسی بود پنجهزار فرار نمودند و خود را بلشکرگاه شام رسانیدند و گفتند که ابراهیم تاخت آورد
و عیسی ابان و پسرش را گرفت و سپاهش را تمام بقتل رسانید و از عقب ما یک فرسخی دمشق آمد شام ملعون
چون این سخن شنید پنجهزار مرد برداشت و روی بلشکر ابراهیم آورد و در راه بخیل ابراهیم رسید و آغاز حرب کرد و ابراهیم
بشام لعین رسید و نیزه بر سینه اش زد که سنان نیزه از پشتش بدر رفت و از پشت اسب افتاد و جان بمالکان
دوزخ سپرد و ابراهیم از او درگذشت و آن ملعون را نشناخت که شام بود با خیل خویش سپاه مخالف را گرفتند
و آغاز کشتن نمودند خبر بمروان علیه اللعنه رسید بگفت تا دروازه‌ها را ببندند و ابراهیم تا شهر دمشق از عقب
آن لعینان رفت و ده هزار مرد از ایشان بقتل رسانید که را اگر در شهر بگریختند دروازه‌ها را بسته دید از آنجا
برگردید و در شش فرسخی جا گرفت روز دیگر نصر پسر خود را با خزینه و گنج و مال که از آنجا گرفته بود نزد صالح ثابت
فرستاد و بعد از آن خود با عساکر نصرت مآثر متوجه لشکرگاه ملک ثابت شد مروان علیه اللعنه از بیم تیغ ابراهیم
در اضطراب افتاده بود و پسرش عثمان بن مروان با ده هزار مرد فرستاد و گفت تا ده فرسخ پیش برو و اگر با ابراهیم
دوچار شدی حرب کن و اگر نه بازگرد باز گرد القصه آنجا تا ده رفت و ابراهیم را ندید بشهر باز آمد و بان گویند
که ملک ثابت امیران خود را طلبید و گفت چه دانستی که امیر ابراهیم رفته و هیچ خبری از وی تا زنبا آمد نظم
سپاه دشمن از سر تا بماهی ز خیل لشکر دشمن فزون نیست ولی از دولت شاه ولایت ز بیم تیغ ما خیلی زبون
نیست پس رفاء بن غادب عزیز بن طاهر و حمید بن سلیمان ابن سه میان دنا مدار با شش هزار مرد از عقب ابراهیم
فرستاد و آن بگشت که چون ابراهیم متوجه لشکرگاه ملک ثابت شد چنان واقع شد که اسامة بن قیس که از جانب
مروان بی ایمان والی نصیبین بود خبردار شد که امیر ابراهیم عیسی بن ابان و پسرش را گرفته پیش نیستی با پنج هزار ناسرد
آمد که آن دو ملعون را باز ستانند و سر راه با ابراهیم بست قضا را بخزینه و مال که همراه بود دوچار شد امیر ارسلان
روی بنصر پسر خود را طلبید علامت سپاه ابن سهم شام کرد بدین صفت بشهر درآمد و نقاب بر رو افکند که
کسی او را نشناسد چون بمیان شهر رسید نقاب از عارض بیفکند و خدا را یاد کرد و شمشیر کشیده تا اسامة بن
قیس آگاه شد صد بیست مبارز معروف از خاصان وی بقتل رسانید آن ناپاک از ترس با بعضی از عساکر خود
از شهر بیرون رفت و فرار نمود ارسلان و نصر از عقب وی در آمدند و هشتصد نفر بقتل رسانیدند و باقی پراکنده
شدند ارسلان و نصر در شهر باز آمدند و کوشک آن لعین را غارت کردند آنجا دو دختر بود با صد غلام
و ده خادم همه را اسیر کردند ابن ابان از شهر بیرون رفته بود ابراهیم از عقب وی رفته او را بگرفت آنگاه در شهر درآمد
و بعد از آن خلق شهر را طلبید و فرمود که هر که نجات خواهد آل مروان لعنت کند و اگر نه محال است که یکی از شما را
زنده بگذارم القصه هر چند سعی کرد آن لعینان آل مروان بی ایمان لعنت نکردند آنگاه تیغ کشیده همه شهر را بقتل

رسانیدند و دوازده هزار اشرفی دیگر چندان مال فراوان و با دو هزار اسب همراه نصر و ارسلان نمود که نزد ملک ثابت
فرستاد و خود با سه هزار کس آهنگ لشکر عبدالملک کرد بعد از دو روز بلا بلخار رسید و قوم خود در کمین گاه
نشانید تا شب در آمد و آن شب طلایه الیاس بن اسمعیل بود و ده هزار کس همراه داشت پس ابراهیم در آمد با بانگ
و دو فرمود تا ابراهیم بن مالک اشتر النخعی غلام مولای عالم امیر مشتغبان امیرالمؤمنین علیه السلام چون شامیان نام و نشان
حمله طمع از جان خویش بکی کندند الیاس ملعون در آمد آغاز محاربه کرد ابراهیم شمشیر کشید ضربتی بکتف آن
کرد که بد سینه از ... افتاد و از اسب در گردید و جان بمالک دوزخ سپرد لشکرش بر گردیدند ابراهیم از عقب
ایشان در آمد و تیغ بایشان نهادند تا بلشکرگاه عبدالملک رسیدند هشت هزار کس بقتل رسانیده بود و آن
دو هزار کس که از لشکر الیاس مانده بود بلشکرگاه عبدالملک بجستند اما چون نصف لشکر عبدالملک رسید چنانکه
و انا دکره و نعره از جگر بر کشید که تمام لشکر شام از هوش رفتند و بر خود بلرزیدند غلغله و آشوب در خیل حشم
افتاد امیر ابراهیم از جا بر گشت لشکر شام شمشیر هم نهادند و یکدیگر را میکشتند چون صبح بدمید از لشکر شام
بسیاری کشته شد عبدالملک لعین و نیلمان برهنه دوش که بود که شبیخون آورد و لشکر ما را ضایع کرد بعضی
که از قوم الیاس گریخته بودند گفتند که ابراهیم اشتر بود که با سه هزار مرد آمد و تمام لشکر ما را زیر و زبر کرد
راوی گوید که در آن شب از لشکر عبدالملک لعین بیست هزار کس بقتل رسیده بودند برادر ملک اصفهان پیش
عبدالملک آمد و گفت من میروم و این عوض از وی باز ستانم در همان روز دوازده هزار سوار بر داشت و متوجه
لشکر ابراهیم شد و ملک اندیش با ده هزار مرد از عقب برفت و عبدالملک لعین برادر خود را با ده هزار مرد از عقب
او فرستاد روایت است که چون ابراهیم از لشکرگاه عبدالملک برگشت و در یکفرسخی رفته چشمه بود در آنجا نزول نمود
و مقام کرد و ارسلان را بطلایه فرستاد چون ساعتی بر آمد ارسلان گفت ایها الامیر سپاه عظیم در دشت
فرود آمده اند و معلوم نیست چه مایه لشکر است قاصد فرست چون باز آمد گفت ایها الامیر سپاه بجوق جوق رسیدند
و خیلی بی نهایت دارند البته غافل نتوان بود که لشکر ما را لخت و از پی آمدند پس ابراهیم لشکر را بر نشاند و عبدالملک
لعین نیز از عقب لشکر خویش میرسید حجاج لعین نزد آن ملعون رفت و گفت ما را از این پیشتر نباید رفت تا معلوم
شود که چه مایه لشکر همراه دارند پس روز دیگر سید حسن از جانب کوفه رسید نزد ابراهیم رفت و یکدیگر را در کنار
گرفتند و خبرها از یکدیگر پرسیدند سید حسن فرمود یا ابا اسحق ما را بدیر فلسطین با باید رفت تا آنجا مقام سازیم
ابراهیم فرمود یا سید آنجا علف ستوران نیست از این جهت با آنجا نمیرویم آنگه سید گفت امشب شبیخون بریم تا انشاء الله تعالی
ظفر یابیم و اینها نقار از ... رسانیم و عبدالملک لعین پسر خود را و پسر ملک اصفهان را طلبید و گفت با لشکر
عظیم بروید و در عقب لشکر ابراهیم در آیی و باقی سپاه از پیش روی ایشان در آیند و ایشان را بقتل رسانند جاسوس
ابراهیم را خبر کرد و گفت یا امیر این لعینان مکری کرده اند تا امر معلوم باشد آنگاه ابراهیم سید حسن را گفت ما را
بکنار آب فرات باید شد تا آنجا قاصد پیش ملک ثابت فرستیم که بعضی از لشکر بجانب ما فرستد القصه لشکر را بر داشت
و بکنار آب فرات آمد و قاصد پیش ملک ثابت فرستادند و جاسوس عبدالملک مروان لعین پیش او رفت و احوال
باز گفت و عبدالملک حاجبان خویش را طلبید و گفت ما را تاب مقاومت بوانه پسر اشتر نیست و بلشکرگاه
اول باید رفت که ایشان مکری نکنند که لشکر ما را زیر و زبر کنند پس همان روز لشکر بر نشاند و بلشکرگاه مروان لعین
باز رفت و اما ابراهیم چون معلوم کرد که سپاه شام رفتند و نیز با لشکر خود متوجه لشکرگاه ملک ثابت شد تا ارتن

ابرهیم و عزیز بن طاهر را با پنجهزار مرد خواست ایشان را فرستد زیرا که خبر به سپه گرم ابرهیم خبر بملک ثابت اورده بود که ابرهیم
با سپاهی اندک بجنگ مصعب بن زبیر رفت و عبد الملک با لشکر خویش بان سرحد است پس چون عزیز بن طاهر و حارث عزیمت
راه کردند جماعه سواری از نزد ابرهیم در رسیدند و ملک ثابت را گفتند که حاجت بلشکر نیست که ابرهیم مظفر
و منصور در رسید پس ملک ثابت فرمود تا طبل بشارت زدند و روز دیگر تمام امرا در سراپرده ملک ثابت حاضر
حاضر امدند و ملک ثابت با امرا و لشکریان پیش باز ابرهیم رفتند و سه فرسخ راه در زیر علم ملک ثابت بود چون امیر
در رسید با ملک ثابت دست در گردن یکدیگر کردند و از شوق لقای هم بگریه در امدند چنانکه تمام سپاه بگریه
در امدند و ملک ثابت امیر را گفت این مخاطرهای عظیم بکنی و با این لشکر اندک بحرب عبد الملک لعین رفتی و ندانی
که مبادا نعوذ بالله شکستی رسد و دشمن ما را هلاک کنند بعد از ان ابرهیم بن مالک صورت محاربه را در حضور
امیران و ملک ثابت باز گفت جمله شاد شدند از ان فتح و ظفر که خدا تعالی بایشان داده بود **نظم** بتوفیق باری و رب
العلا عدو شد قرین بغم مبتلا مکافات ان مبلم سر رسید جفائی که کردند کربلا بعد از ان ابرهیم مالک
بفرمود تا اسیران و مالها اورده بودند بحضور ملک حاضر کردند و ان صندوقهای زر و اقمشه و سلاح و سه هزار اسب بود
انکه عرض لشکر کردند شصت و پنجهزار مرد می زاید بودند جمله را مواجبش تا امر دادند و اموال را قسمت کردند و
اسیران را پیش اوردند انجمله سی نفر از سرهنکان و مهتران بودند ملک ثابت انها را یکان یکان بنزد پیش می طلبید
و با ایشان بحث میکرد هر که را حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب تولا میکرد و مزید پلید علیه اللعنة و النیران
تبرا میکرد او را اسب و خلعت میداد و هر که قبول نمیکرد بانواع عقوبت بقتل میرسانید القصه از ان گروه هفتصد
نفر بولایت امیر المومنین اقرار نمودند و باقی که منکر بودند بقتل رسانیدند و صد نفر از ایشان بر پا بعد از ان
ایشان را طلبید و گفت چه گوئید در ولایت حضرت امیر المومنین ایشان در انجا اغاز سفاهت کردند و رفاعه بن غارب تیغ
کشید خواست که گردنش زند ملک ثابت گفت این شقی را ده دشمن خواهم بدارش کشید انگه تیرها و زنجیر نیز
سپر دغل بگردنش نهاد و دستهایش ببست و انلعینان که زبان ایشان را قطع کرده بود رها کردند نزد عبد الملک
بد بخت فرستادند شامیان ایشان را ببیم مینمودند و میگفتند که لشکر عراق با ایشان چه کار کرده اند پس مروان
لعین بحبس مضبوط و طبریه و سرحد و بیت المقدس فرستاد و از هر جانب لشکر طلبید تا بحمل عبد الملک فرستند
و مکتوبی نزد عبد الملک فرستاد که زنهار بی رای و تدبیر ملک اصفهان هیچ کاری نکنی چون مکتوب بوی رسید
مضمونش بحجاج لعین گفت ما را از اینجا بباید برخاستن تا بکنار اب فرات رویم و جائی که هم کنار اب و علف ستوران
فراخ باشد پس بر این متفق شدند لشکر عرض دادند صد و بیست هزار نامرد بودند و هزار و مهتران و سرهنکان که از
هر دیار بمعاونت عبد الملک لعین امده بودند چون حجاج لعین و پسر ذو الکلاع و پسر طوس و پسر ابوهریره و برادر
ملک اصفهان لعنه الله علیهم انلعینان هر یک با خیل خویش بر نشستند و عبد الملک با لشکر عقب ایشان سوار شد
و بکنار اب فرات رفتند و جاسوس ملک ثابت انجا بود برگشت و بلشکرگاه امد شرح حال لشکر شام در حضور
امرا تمام باز گفت ملک ثابت با رفاعه بن غارب گفت تدبیر چیست صواب انست که اینجا باشیم تا پیش دشمن رویم
رفاعه گفت منزلی بر از این ما را نخواهد شد زیرا که شهری مثل موصل و تکریت و ساباط بدست ما نخواهد امد دیگر
انکه جاسوسی که بدمشق رفته است تا باز اید اندیشه حرب ایشان کنیم **روایت کند** ابو مخنف و لوط بن یحیی الازدی
که چون عبد الملک مروان علیه اللعنه بکنار اب فرات رسید و بهر جانب کس فرستاد و لشکر طلبید ضحاک بن

مهران با پنج هزار سوار در رسید صفر الموت و اشعث بن اسحق و خلف مرغزار و با پانصد سوار در رسید و مشکو تر با
چهار سوار بیامد القصه مرا بو حمزه بیامدند تا چهار هزار کس جمع شدند و طلحه بن علیسی دمشقی هم بابت بود
معروف با هزار سوار در رسید و جاسوس ملک ثابت چون بر مضمون اطلاع یافت برگشت و نزد امیر ثابت
رفت و احوالها باز گفت انگه ملک ثابت گفت ما را تدبیر باید پس سید حسن با ملک ثابت گفت که تیر و کمانها
که طلبید بود باید از جانب عراق فرد بی آمده و هزار قبضه کمان و صد و شصت هزار چوبه تیر آورده بود ملک ثابت
انبار با خلعتهای فاخر قیمتی عیال حمخاج و بنی بیاران نزد کذاردند تا ترکان قسمت جاسوس که از دمشق آمده بود
گفت حمار مروان ملعون لشکری به عبد الملک لعین فرستاد و مهران با ایشان همراهند و گفته که عبد الملک
مقدمه لشکر او باشند ابراهیم روی بر زمین نهاد و گفت خدایا امر او روی ظفر ده تا امید از برای خویش رسانم
تا جفاکار او را دیپغمبر [illegible] نظم جفا وجور بیدین بدکاله بیغمبر   از آن سگان بد اندیش و روسیاه پلید کمو
بدشمنی شاه بسته بود ملام که پیش اسلک مردود خال الدین پلید   و بعد از آن ابراهیم ارسلان را طلبید و گفت
ملک حمخاج را از من پیام ده و ارسلان رفت تا در خیمه ملک حمخاج ملکزاده ابو القاسم پسرش بر در خیمه نشسته بود
ابو القاسم چون ارسلان را بدید پیش رفت و او را بخیمه در آورد و ارسلان صورت حال پیش ملک حمخاج بیان کرد انگاه
ابو القاسم با اتفاق ارسلان بدر خیمه ابراهیم آمدند و ایشان را بمنزل در آوردند و بعد از آن ملاقات ابراهیم با ملک
حمخاج روی کرد و گفت ای برادر بدان و آگاه باش که عبد الملک با لشکر عظیم اینک رسید مرا دانسته که پیش روی [illegible]
وا از تو استعانت میخواهم که دو بسته در کار بی کار [illegible] ملک حمخاج گفت یا امیر من نیز در رکاب دولت
تو میباشیم پس ایشان در این سخن بودند که باز بان در رسید و همایون پسر او نیز در آمد بعد از سلام بنشست ایشان
در این سخن بودند و گفتند ما ششصد هزار مرد همراه داریم و هر جا که امیر [illegible] خدمت می آئیم گفت ما نیز در خدمت
شما نیکست و ملک ثابت سپاه در لشکرگاه همچنان گذاشت و ما الا هما ندیم [illegible] بخواند و گفت برو از خیل من دوست
کس [illegible] ترک کار [illegible] ایشان [illegible] تا علم شام بر در دولتسرای ابراهیم حاضر شوند و تا بیرون حصار [illegible]
[illegible] بدین طریق [illegible] مرد که [illegible] سواکبی [illegible] در خیمه و سرا پرده امیر حاضر شوی
ابراهیم ارسلان را فرمود تا با خاصگان سه هزار مرد از خاصان برگرفتند و تعبیه فتن نمودند [illegible] که همه جاسوسان
بود با ایشان همراه کرد و گفت شما بروید که من از عقب خواهم رسید و ابراهیم برگشت و در پرده سرای ملک ثابت رفت
و غلام ملک ثابت را از آمدن ابراهیم آگاه ساخت ملک ثابت از خیمه بیرون آمد و صورت حال [illegible] رسید ابراهیم فرمود
با بعضی از لشکریان ما است بسپاه عبد الملک خواهم بر [illegible] دعا کن که خدا فتح دهد ملک ثابت گفت خدا تعالی
فرصت دهد اما این کار با مخاطره خواهد بود تا این لشکر که همراه است با صد و پنجاه هزار دشمن [illegible] تا چه شود
فتح و ظفر قرین تو باشد بعد از آن امیر ابراهیم عیال ثابت گفت که اگر آمدن ما دیر شود [illegible] بن غارب و محمد [illegible]
از عقب ما بفرست و دیگر ملک را وداع کرده و آهنگ راه نمود و روز دیگر با لشکر رسیدند و از آنجا به [illegible]
آمدند در قبیله بنی حمخاج فرود آمدند و علامت برپا کردند تا ایشان را بشناسند پس از آنجا سوار شده برفتند
بکنار ناطریه فرود آمدند و علمهای سیاه برپا کردند جاسوس بدید رفت چون خبر معلوم کرد برگشت و گفت لشکر
دمشق پیش عبد الملک [illegible] پس جاسوس در پیش داشت شب روز میرفت تا بر چشمه رسیده علمهای سیاه برپا
کرده جاسوس رفت دید که شامیان بجهای خود فرود آمدند چون لشکر شامی فرود آمدند بیامد ابراهیم را خبر کرد که فتح

میان ایشان بود اما درویشی چند بطلب فرستادند و ابرهیم طلب ایشان را بدید سپاه خود را چهار جوق کرد و در هر جوق
هرگاه نام علیا ولی الله بشنوید با ایشان تاختن کنید پس عقیقی دمشقی بیخبر بدر خیمه نشسته بود که ناگاه ابرهیم رسید
و آواز برآورد و گفت الله محمد علی و نام خود را اظهار کرد آن ملعون چون دانست از جای برجست و سوار شد و آهنگ
حرب کردند ترکان بنای تیراندازی کردند هر کس که آمد نمیدیدند لشکر چون چنان بدیدند غلو کردند ابرهیم نیزه بر سینه
آن ملعون زد که سپهسالار ایشان بود از اسب در افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد الناس ترکان حمله بردند ناگاه غلام ترکی
تیر انداخت بر سینه پر کینه آن لعین زد که از پشتش بدر رفت پس بگرد دشمنان در آمدند و همه را با دم شمشیر گرفتند
از چهار سمت هیاهوی در گرفت و آتش حرب بالا گرفت و هم چنان عقیقی دمشقی حرب میکرد اما ابرهیم چون چنان
دید خود را بدو رسانید و تیغی بگردن او زد که از اسب در افتاد شامیان چنان بدیدند هزیمت اختیار نمودند و ترکان
از عقب ایشان میرفتند و میکشتند بعد چون شماره نمودند از شامیان دوازده هزار کس کشته شده بودند و از مردم
ابرهیم سیصد مرد شربت شهادت چشیده بودند پس در میان کشتگان عقیقی را یافتند که هنوز زنده بود امیر
ابرهیم گفت ای دشمن خدا و رسول و خدا این سر و لعنت بمروان و آل او کن آن لعین گفت تو لعنت میکنم امیر فی الحال او را
کرده زد و بسوخت اما گوشتهای خشک شده در گردن آن سگ آویخته بود یکی از چاکران این را بجا بود گفت یا امیر
مرا آزاد کن تا بگویم این گوشتها چه صورت دارد امیر گفت تو بیر کن و لعنت بمروان و آل ابی سفیان بکن چنان کرد ابرهیم
آزاد نمود آنگاه گفت ای امیر این ملعون هرگاه نماز میکرد بعد از نماز این گوشتهای شیعیان از برید تسبیح میکرد
و زنا میکرد پس ابرهیم بسجده افتاد و گفت الحمد لله که این ملعون بدست من کشته شد و گفت یا خدا تا شکر تو
گویم این چنین تو با این ضعیف محتاج میکنی که این چنین ملعون بدست من کشته شد آنگاه اسیران را بیاوردند سه هزار
نامرد بودند در پای ابرهیم افتادند و زاری میکردند و لعنت بآل ابو سفیان میکردند پس امیر تمامی ایشان را آزاد کرد
آنگاه سلاح و درم و دینار چندان اشتر بار کرده و ابرهیم دلیل را گفت بکدام راه خواهی رفت گفت از راه دریا تا
روز یکم از لشکر بیرون آمده بود محل مراجعت بگاه بود و راوی گوید که از آن هزیمتیان بعضی بلشکرگاه عبد
الملک رفتند و برخی روی بدمشق نهادند چون عبد الملک این خبر بشنید جهان در پیش چشم او تاریک شد و صبر و
عقل از دستش بیرون رفت لعینی را گفت پسر اسیر بیمار از خیل ... ابرهیم دود و در این بگاه سی هزار سرهنگان سپاه
شام را بقتل رسانیده اما چون کشتن عقیقی بمروان بی ایمان رسید خلق دمشق بدرگاه او آمدند و پسر هیثم بن عتبه
بمروان لعین گفت من میروم تا کین پدر باز خواهم مروان گفت امیرزاده التفات مخصوص نمود و او را بخلعت بنواخت
که سرهنگان و لشکر هر دو با او باشند ... تا بند القصه آن بدبخت عزم راه کرد و اول بصفین رفت و از آنجا ده هزار کس
جمع نمود و از جاهای دیگر هم چهار هزار گرفته بدمشق باز آورد و در خزینه از مال پدر بگشود درم و دینار و اسب و سلاح
بداد و پنج هزار هم از اهل شام باوی متفق شد پس آن نوزده هزار کس را گرفته بدشت مصبا آمد و در بیست فرسخی
دمشق لشکرگاه ساخت مروان لعین نیز نزد وی آمد و ده خروار زر نقد و سی خروار قماش و صد هزار سلاح آورد و بسپرد
که بعبد الملک لعین رسانند و پسر امیرزاده آهنگ لشکرگاه عبد الملک کرد مؤلف گوید که چون یک ماه از رفتن بگذشت
امیر ثابت محمد بن سلیمان را با بعضی از لشکر از عقب وی فرستاد و محمد سلیمان بعد از پنج روز بلشکر ابرهیم رسید امیر را
در بر گرفت و در یکدیگر بوسه دادند بعد از آن ابرهیم فرمود که خود را کن که تو پیش برو تا بشارت فتح بملک ثابت رسانی
او رفت چون بشارت فتح بملک ثابت رسانید ملک ثابت او را اسب و خلعت داد و روز دیگر ملک ثابت با تمام لشکر

خویش استقبال نمودند چون لشکر بهم رسیدند ملک ثابت و ابرهیم یکدیگر را ملاقات کردند ملک ثابت را اسیر ابرهیم
سرهای بریده را از نیزه دید با ابرهیم گفت ای برادر چون جفای قوم بر اهل رسالت شاه شهید امام حسین دعا
کرده که الهی این دوستان ما یکی بر این قوم مسلط کن که با ایشان رحم نکند چنانکه این لعینان بر من و فرزندانم رحم نکردند
البته دعای این امام مظلوم است که خدا بعمر زاد در انتقام این لعینان استعانت داده و با ایشان مسلط کردانیده
تا بر ایشان رحم نکنی و ایشانرا بسزا رسانی با آل علی هر که بد کردند و کین ازره کذر حادثها چه کشاید و بعد
از آن ابرهیم فرمود تا گنج و مالی که آورده بودند در حضور ملک ثابت حاضر آوردند و ملک ثابت گفت با اسیران
چه خواهی کرد ابرهیم فرمود که اینها در دین اعتراف نمودند و با ایشان شرط کرده ام که همه را آزاد کنم پس ملک فرمود تا
همه را خلعت دادند و آزاد کردند چون شش روز از این مقدمه بگذشت قاصد ملک در آمد و گفت لشکر عبد الملک
در جزیره مقام ساختند و مقدمه ایشان حجاج بن یوسف علیه اللعنة والعذاب است و از عقب او شام پسر ذو الکلاع
با خیل خود و سی هزار کس در آمدند و بعد از هفت روز باز آمد و گفت عبد الملک با بیست هزار کس در آمد و با
لشکرگاه سرا پرده خویش بر پای کرد و جای گرفت آنگاه ملک ثابت امرا را طلبید و گفت حرب کنید خویش را آنگاه گفت
که لشکر خصم بی پایانست ایشان در این سخن بودند که رسولان از جانب عبد الملک لعین در آمدند و گفتند عبد
الملک لعین میگوید که اگر میخواهی که با این لشکر بیکین او سر تو بکیرم و جرم ترا عفو کنم برخیز و بر من آی تا از تقصیر
بیدم برم و با او بیعت کن و چند تا کس با خود همراه بیاور ابن اشتر و هوذه بن غارب و عمرو طاهر و محمد بن سلیمان تا
تا بگویم که پادشاهی قم و بصره را بتو مسلم دارد و دیگر بعد از این همه خونهای ناحق بجهت تو دیگر در این بکاه سیصد هزار
تو ابرهیم صد هزار مسلمان از شامیان بقتل رسانید و مثل این همه در کردن تو خواهد بود چون رسول عبد الملک لعین از
بیهوده گفتن فارغ گشت ملک ثابت فرمود ای حرامزاده ولد الزنا بگوی که عداوت ما با او نه از برای پادشاهیست
دیگر آنکه گفتی که شما خون مسلمانان بجهت دنیا مباح کرده اید ملعون در صحرای کی روا باشد که تیغ کین در روی فرزندان پیغمبر خدا
بکشند و ایشانرا در مسکن امامت نگذارند و منزوی سازند و جای ایشانرا بناحق پدر ملعون تو و یزید سگ کافر
مرتد خسر الدنیا والآخرة کرفتند و سیدان متابعان ایشانرا هر جا که بیابند بقتل رسانند و از آن بر روح سید ابرار
رسانند و نمیتوان بر کلام الله مجید انداخت نمایید که ان الذین کفروا و شرم از روح پاک موصوف هل اتی نداشتند که جگر
گوشهای حضرت زهرا کین و تیغ کین هلاک کنید و از خلفای راشدین خود را مسلمان دانید و حال آنکه پیغمبر فرموده که
علی و من یا فقد کفر خیر البشر محمد حبیب بود یقین کافر کیست که منکر این قول را باالکل جمله در مجلس جمع شوند و روح
معدوم کردند و آنچه گفتی را بگو که دشمنی ما با او از غایت و سنی اهل بیت است که کینه اولاد پیغمبر از وی طلبیم اما آنچه
گفتی را بگو که ما از برای مملکت کینه با او میورزیم بسکه ملک او مادر بخطا و ای زنده در گاه خدا دانسته و آگاه باد
که اجمع دوستان و محبان و بلکه سگان غلامان حیدر کرار را که طلبند بیاید تا هم بیم ما خونخوار و دو برابر تو و ایشان الله
و سینه را صاف کرده و دوستان و فاداری با اهل بیت طاهرین صلوات الله علیه علیهم اجمعین جان سپاری میکنند
و ما بلک از شما زیاده نخواهیم گذاشت محالست که از محاربه او دست کوتاه کنیم میان ما و شما بغیر از شمشیر چیزی دیگر نیست
و نخواهد بود پس این لعین را بگو که جنگ را آماده باش و بیهوده مگو که بتوفیق الهی و نصرت حضرت رسالت پناه و معاونت
حضرت مرتضی علی بسر وقت تو خواهیم آمد انشاء الله که سرای تو را زیر و زبر کنیم دوستانرا کنیم خرم و شاد قطع سازیم
بتیغ ظلم و فساد در وفاداری حسین حسن حال جیش عدو هم بر باد چون قاصد عبد الملک این سخنان را شنید

از بلم

از پیش ملک ثابت برگشت و بلشکرگاه باز آمد و هرچه شنیده بود پیش ابراهیم باز گفت انگه حجاج بن یوسف علیه اللعنه
با عبدالملک لعین گفت که کس نزد ملک ثابت بفرست تا وعده یوم حرب کند پس بر این متفق شدند که روز چهار
شنبه ماه ربیع الاول از هجرت نبوی آغاز حرب بکنند و امیر ثابت را آگاه کرد امیر ثابت پیغام ابراهیم را با امیران رسانید
بنای حرب کردند روز چهارشنبه چون آفتاب عالمتاب طلوع کرد لشکر شام کوس حربی فرو کوفتند و میمنه
و میسره آراسته شد و هشام ملعون با سی هزار کس در میسره بود و برادر ملک اصفهان با سی و پنج هزار دیگر
در جناح بود و عبدالملک ملعون با بیست هزار مرد معروف و باقی لشکر در قلبگاه بایستاد و از جانب لشکر
ظفر اثر ملک ثابت نیز کوس حرب فرو کوفتند و با عساکر نصرت پناه خوش برنشست و میمنه را بابو وفا بن غارب
داد و میسره را بعزیز بن طاهر سپرد و از شاهزادگان بیشه امامت و ولایت شهسوار میدان شجاعت سید یحیی و
سید حسن و جمعی از لشکریان در صف جناح جا گرفتند و از شاهباز بلند پرواز اوج سعادت و رفعت ملک ثابت
و امیر ابراهیم در قلب لشکر ایستاده صدای کوس حربی و نای زنبی بگوش ارباب حرب رسانیده مؤلف اخبار گوید که چون
صفوف آراسته شد از هر جانب از لشکر بر کشیدند تمیم بن عتیق دمشقی بمیدان رفت و قائل طلبید و خود را طلبید
ابراهیم خواست بمیدان رود ملک ثابت وی را نگذاشت و از جنل ملک ختم خاج سواری بیرون رفت و با آن لعین آغاز
حرب نمود ناگاه آن لعین در امان نیزه بران زد و او را شهید کرد دیگر مبارز طلبید ملک زاده همیون بمیدان رفت
و با مدتی بگردید شامی برگردید و بانگ بر مرکب زد دیگر از میدان بیرون رفت و همایون بیکچوبه تیری رها کرد کمان بگوشت
و بجانب او افکند بر سینه شاهزاده زد که از سینه اش بیرون رفت آن لعین از اسب زار افتاد و یک پای او در رکاب بماند
و اسب او را در خاک و خار میکشید تا اعضای پلیدش پاره پاره شد و سید حسن بیرون رفت و همایون را بصف نمود
تا او را در بسیر ملک و ضربه علیه اللعنه والعذاب بلی عبدالملک ملعون سوی خواست تا بمیدان رود عبدالملک لعین

اورا اجازت یافت سلاح خویش طلبید جامهای الوان در پوشید نده زاودی بر روی او فرو کشید ترکی زرانده بر سر نهاد و ساعد فولاد در دست کرفت و بر اسبی کلکون سوار شد پنج غلام در رکاب خویش ببرد و با بنظر نجوم میدان نمود چون بمیان میدان رسید عنان بر کشید ابراهیم بر خواجه کفت چه کس است که و ابراهیم شناسم خوارزم کفت این پسر ملك رو عمره است و از صف سپاه ملك ثابت عزیز طاهر بمیدان راند و چون برابر شد اغاز محاربه نمودند و چهار طعن در میان ایشان رد و بدل شد ابن طاهر تکبیر کفت و نیزه بر چشم ان لعین زد و از اسب در کردانید و رد دو وخش فرستاد ابن طاهر دیکر باره مبارز طلبید الشغی برادری بود نامش عمر علیه اللعنه بمیدان امد چون بعزم رسید عزیز او را الیحن نکذاشت و نیزه بر کمر عمر زد از اسب درکردانید و بدو وخش فرستاد و دیکر مبارز طلبید شادی پسر ابو هبیره از عبد الملك رخصت خواست و بمیدان شتافت و با ابن طاهر اغاز محاربه کرد نیزه در زیر بغل ابن طاهر زد و ابن طاهر تیغ بر کشید و نیزه او را قلم کرد و هم در ان کرمی ضربتی بر کتفش زد چنانکه بکفیه از اعضا ان پلید در خاك راه افتاد چون ان لعین کشته شد ترکان بی نوشادی قصد میدان کردند ناکاه هشام لعین با بیست هزار مرد بر جیل ملك مخناج ریختند و او را از پس برده ترکان چون چنان دیدند اغاز کمانداری کردند بیکلحظه پنجهزار مرد از پا در اوردند هشام ملعون از بیم ترکان فرار نمودند و دیکر کسی عزم میدان نکرد چون شب شد سپاه از بیم اشهر دلان بیست هزار نامرد بطلایه فرستاد القصه پانزده روز راندند و لشکر در برابر هم نشستند و کسی عزم میدان محاربه نمود روز شانزدهم لشکر مروان لعین بر نشستند میمنه و میسره و قلب جناح تعبیه دادند ملك ثابت نیز لشکر را تعبیه داده با خیل خود بر نشست و در برابر مروان صف کشیدند و از هر دو جانب منتظر بودند که تا اول که بمیدان خواهد امد پس ملك بحرین علیه اللعنه سلاح و زره داودی در بر کرد و خود فولادی بر سر نهاد و تیغ هندی حمایل کرد و نیزه خطی بلبیت دوارش بر دست کرفت و بر مرکب سیاه تازی نژاد سوار شد و اهنك میدان نمود و مبارز خواست از لشکر ملك ثابت ملك زاده ابو القاسم اراده میدان نمود با همدیکر اغاز محاربه نمود و طعن و ضرب بهم میزدند شامی لعین در اماد و نیزه حواله ملك زاده نمود ابو القاسم نیزه او را کرفته کمند از فتراك بن کشاد زاده چین چین حلقه مانند سر زلف بتی عشوه فروش نموده بکردن ان امد بر انداخت و مرکب هیبت داده کله او را از خانه زین در ربود تا کاه پنجهزار شامی بیکبار هجوم اوردند که ان لعین را از دست وی خلاص کنند ملك زاده چون چنان دید عمودی بر فرق او زد که سر کردنش در هم شکست پس ترکان و شامیان بهم ریختند و جنك در پیوست وصف خالف ازاین بر هم زدند مغتصه از ایشان بد و زخم فرستادند و از میان محمد بن سلیمان شمشیری که حضرت امیر المؤمنین بپدرش داده بود حمایل کرده مسلح و مکمل چنانکه زبان رونکار در وصف انتهی میدان مبارزت عاجز میبود بدین صفت در امد و سر راه میدان بکرفت نام و لقب خود بیا کرد بقاعده که از ایعرب بود بکوش هوش ارباب حرب سانید مبارز طلبید و نیز این ابیات میکفت

کیستا مرو زاند رین میدان کوز دم تیغ ما فراهان بلیست
در دم تیغ جان سپر کردن کار مردان بلیست

عبد الملك لعین بی ایمان او را بدان شکوه دید مانند بید بر خود بلرزید و از سرهنکان پرسید که این چه کس است کفتند محمد بن سلیمان است عبد الملك کفت هر کس از شما برود و کار او را تمام کند دو حلقه و دو شاهی مملکتی که او خواهد بوی دهم ذارم پس خضر الموت کفت من میروم و کار او را تمام میکنم پس با همدیکر مقابل سلیمان امده و رو بجانب محمد سلیمان انداخت بر کب ریق امد محمد از اسب بجز جست حارث بن ابراهیم اسبی بوی رسانید تا سوار شد و حارث خود بمیدان امد و با شامی اغاز حرب کرد تا کاه ان ملعون فاعده بکرد با سبحار ضا انداختن در رکیبتا

بازکشت

بازگشت اسد بن ابرهیم باده غلام دید امتحان اخلاص نمود اما مرکبش باز بن و نمد بسوخت و رفاعه غارت زاسبان نیخت
بدان لعین و ند شامی پیش دستی نموده قاروره بوی انداخت قاروره بوی بر نرسید و رفاعه خود را از اسب فرو انداخت
و اسب بوی رسید ملکزاده ابو القاسم چون آتش بازی و برابد ملاحظه نمود که نمی جمعی من زان بپاید بیا و زبانه کشیدی
و باخوس جوال روم چنین کرد آنگاه عزم میدان نمود آن ملعون بقاعده مذکور قاروره بجانب وی انداخت کارگر نیامد
پس ملکزاده که نهان و اکرم از خانه زین در ربوده بر سر نشسته و اورا کرم میدان بگردانید بجانب سلکتابت
برد میلش و زامبراهیم بفرمود تا آتش برافروختند و انشقی را بجوب بسته کباب کردند بجو در سگان دادند و دیگر از انبیا
شام سواری بیرون آمد نامش مطاهر بن سهیل او و آن دشمن اهل بیت بود و آن لشکر ملک ثابت یکی بیرون آمد نامش
مطهر بن عزیز آن چون با شامی مقابل شد بر وی حمله کرد و نیزه بسینه آن لعین زد که از پشتش بدر رفت مطهر جوالشقی
را بجهنم فرستاد و بازگشت چون معویه علیه اللعنه کشته شد پسر بغیره پیش عبد الملک رفت و گفت عزاد سو برید هم
تا بروم و خون معویه باز خواهم عبد الملک ملعون او را دعوی کرد و خوش آمد بهید آنش فرستاد و از جانب شعبان شاه
زاده سید حسن بن سید یحیی بر اسب سوار شد و دو گیسوان بر تافته مسلسل مشکین حلقه حلقه فرو بسته و تیغ حمایل
حمایل کرده بمیدان در آمد بیان روزگار و در وصف آن شهسوار بدین نغمه بحر تاخت خسرو مشتری غلام نو باد روی
چرخ دل بکام تو باد چو شاهزاده بمصاف رسید مغیره از جگر کشید و گفت از حسن بن یحیی عباس بن علی بسر طغاک
نزد عبد الملک لعین رفت و گفت ترا معلوم است که پدر من بدست مرتضی علی کشته شد میخواهم که مرا دستوری دهید
روی بخون
تا پدرم از پسرزاده ابوتراب باز خواهم پس عبد الملک جبه سلاح را پیش او برد و انشقی را مسلح نموده و اسب سواری
خود را بدو داد سوار شده بحرب سید حسن رفت آن ملعون در مبارزت شهره تمام داشت چون بمیدان رسید سید پسر
وار او رفت چهار طعن نیزه میان ایشان رد و بدل شد نیزه بیفکندند تیغها بر کشیدند ملکثابت و امرا نصرت
سید حسن را از خدا طلبیدند و مبارز شمشیر بهم نهادند چند ضرب بیکدیگر میان ایشان مختلف گردید پس سید
حسن بر آمد گفت النبی محمد و الوصی علی اما بجه خیبر که چند قدر برا و زد که بهانه آن ملعون را بکرفت از خانه
زین در ربود و بالای سر برده سیر پای میدان بگردانید و در میان میدان بگردانید بر زمین زد که استخوانهای او نرم
شد غیر او نمرد و سپاه بر آمد و جبرئیل امین در فلک نغمه این بیتی آفرین کرد سید حسن گفت باوله رحبا بحو
بغض و کین ایا ملحد شوم حال لعین آنکو خصم شه بر فلک جا کند قضا میزند کر کشش بر زمین چو آن ملعون
هلاک شد ابن عم او با بیست هزار نامرد از خیل او در رسیدند و بیکبار حمله کردند از لشکر امیر ثابت ملک ابو القاسم
با چهار هزار مرد بمعاونت سید حسن بیرون شدند و آن دو لشکر بهم ریختند تیغ کین بر هم نهادند خیل شام لشکر
ملکثابت پس رو آوردند امیر ابراهیم چون چنان دید با پنجهزار سوار بیاری آمدند لشکر شام را متفرق نمودند و از
صف لشکر در ربودند و تا قلب صفوف شام رسانیدند عبد الملک در آمد به قلب لشکر ملکثابت زده میمنه
و میسره او زوجانب بهم ریختند و آن دریا لشکر کرم مقاتله شدند و از گیر و دار بفلک دوار رسانیدند تو گوئی
قیامت آشکار شد آن شهسوار و میدان مبارزت و آن شیر بیشه شجاعت چون پیل دمان و اژدهای آتش فشان نهنگ
وار در دریای حرب غوطه ور گشت تا صفوف مخالف را بهم شکستند القصه از روز تا شب کوشیدند تا آنکه ماتم
مردم از ابرهیم مانده بود و باقی کشته شده و ابرهیم در میان لشکر مانده بود ملکثابت و ابن طاهر در آمدند و شمشیر
ابدار بلشکر شام نهادند ابرهیم را از خیل دشمن بیرون آوردند و از جانب بکر ارسلان و محمد سلیمان با سی هزار

مردود رسیدند و با مخالفان در آویختند اما آنکه ملک خجاج در رسیدند در یک ساعت بسی هزار شامی را بدوزخ فرستادند
ملک ثابت و ابو فهیم و ابن طاهر و وفا بن غارب یکباره خود را بقلب شامیان لعین زدند و تیغ ابدار بر مخالفان اشرار
نهادند عبد الملک مروان ملعون از ایشان بیم هزیمت رفته باقی شامیان از برابر ایشان روگردان شدند ناگاه ملک
ثابت با امرای عظام و عساکر نصرت ماثر مظفر و منصور برگردیدند اما ضعف ابراهیم غالب شد از بسیار زخم
که بوجود مبارکش آمده بود ملک ثابت گفت تا جراحتهای ابراهیم را ببستند بعد از آن ترکان را طلبید اسب و خلعت
زر داده نوازش بسیار نمود آنگاه فرمود که ملاحظه نمایید که چه قدر از خیل شام کشته شدند محمد سلیمان رفت شمار
نمود شصت و پنج هزار کس را که ملعون بدوزخ رفته بودند بغیر از پسر طغاک و سرهنگان که ایشان زیاده از آن بوده اند کشته
بوده اند مولف اخبار گوید که عبد الملک لعین عزای پسر طغاک را گرفته بابت و غم مشغول ماتم داری بود و بعد
از آن تونک شامی که ندیم او بود ... حبش رفت و پیغام عبد الملک لعین بپادشاه حبش رسانید لعین هم
تونک شقی را خلعت زر و احسان نمود و پسر خود را با ده هزار زنگی همراه نمود و روانه شام کرد زنگیان چون ملک ثابت
از آمدن لشکر حبش آگاه شد خیل خود را برداشته بسر چشمه بوزیان آمد چون ملک ثابت و امرا در آن سر چشمه جا گرفتند
خبر بعبد الملک رسید که ملک ثابت با لشکر خویش آمده بجای لشکرگاه تو لشکرگاه ساخته پس عبد الملک لعین
حجاج بن یوسف ملعون را با سی هزار نفر فرستاد که به سیجی خیل عراق لشکرگاه زدند آنگاه عبد الملک لعین سرهنگان
گفت بلشکر ابن ثوف و جابو بنیست ندیم جنگ باید که پیش فرستم نزد ملک ثابت فرستادند و برا آگاه نمایند و برا
مفرع ... کردند بشنبه جنگ کنند ملک ثابت ابراهیم و امرا را طلب نموده صورت حال با ایشان گفت در این
اثنا جاسوسی که بدمشق رفته بود باز آمد گفت پسر پادشاه حبش با ده هزار زنگی بدمشق رسید و عنقریب بخیل عبد
الملک همراه خواهند پیوست لشکر شام باید ده روز دیگر ... تا روز سه شنبه زحیل و لشکر ایشان قوی بشود ملک
ثابت گفت از بسیاری کیکان شمار برا هراس نباشد آنگاه دست بمالید ثابت گفت مارا باید کس نزد ملک روم
فرستیم و از او اعانت طلبیم تا از بهر ما لشکر فرستد و مارا معاون شود بر این قرار دادند رسولی پیش ملک روم فرستادند
و صورت حال را عرض نمود ملک روم ده هزار مرد بیاری ملک ثابت روانه کرد راوی گوید که روز شنبه که وعده حرب
بود لشکر از دو جانب روانه شدند و مقابل هم صف کشیدند دو هزار مرد از خیل زنگیان ترکان نیزه بازان کردند هزار
چوبه نیزه یکبار با ایشان گشودند لیکن آسیبی نرسید پس ترکان کمانها باز کردند بخیل دشمنان گشودند لحظه چند
از ایشان بضرب تیر از پا در آوردند و انجام غرا در میان گرفتند بر خیل عبد الملک زدند ابراهیم پیش رفته ترکان را
بصف لشکر خویش باز آورد و از جانب شامیان زبیر پسر حجاج ملعون با سلاح تمام بر اسب شبهه نشسته
بمیدان آمد و مبارز طلبید و گفت میخواهم کسی الا ارسلان و پسر ابو نزار چون کلمات بیهوده ایشان از ارسلان
شنید پیش او آمد و فرمود ای ملعون عبرت پسر ابو نزار بر تو است که دست خویش را بخون چون تو سگی بیالاید
لمتر بن جاکر الحضرت آمده تا آتش حرب برافروختند آنگاه آغاز حرب نمود حجاج لعین نیزه میان ایشان رد و بدل
شد ناگاه ارسلان نیزه بر پهلوی آن حرامزاده زد که سنان نیزه از طرف دیگر بیرون رفت و از اسب در گردید
و جان پلیدش بمالک دوزخ سپرد حجاج لعین چون دید که پسرش کشته شد با پنج هزار کس بر ارسلان حمله کرد و
از ملک ثابت حمزه ابو القاسم با پنج هزار مرد بیاری ارسلان آمده و از دو هزار مرد تیغ نهادند و از لشکر شام بیست
هزار کس دیگر بمعاونت حجاج لعین آمدند و آن پنج هزار کس را در میان گرفتند بر خیل محمد سلیمان زدند محمد سلیمان

تیغ کشیده بر آن لعینان حمله کرد و هر جانب که روی میکرد لشکر فرار اختیار مینمودند القصه زیاده از لشکر حجاج
پانصد کس شهید شده بود و ملک ثابت و ابرهیم چون چنان دیدند و این حالت را مشاهده نمودند با تمامی لشکر بر خیل
شام مبارزت نمودند و در میان جنگ برادر ملک اصفهان با ابن طاهر برخورده و اندک زمانی با یکدیگر مشغول بود و آخر الامر
ماتر نیزه به پهلوی ابن طاهر زد که از زین بغلش کنده نمود ولیکن اسبی یا سرتیلین ترکان آغاز کشتار میکردند و
جمعی را از خیل شام هلاک کردند و لشکر شام منهزم گردیدند و لشکر شیعه تا سه فرسخ از عقب ایشان تاختند
و جمع کثیر را به تیغ بیدریغ هلاک نمودند و ملک ثابت با لشکر خویش بلشکرگاه آمده ترکان را دفن نمودند بعد
از آن جوزن را بدمشق فرستادند تا معلوم کند که سپاه حبش پیش عبدالملک آمده یا هنوز در دمشق است جوزن رفت
تا بحوالی دمشق رسید که دید بیش رفت و شرح حال پرسید گفتند پسر ملک نجاشی دو روز است که با خیل
خویش ملحق بعبدالملک ملعون گردیده جوزن چون این خبر معلوم نمود برگشت و بلشکرگاه ملک ثابت آمده صورت
حال را عرض رسانید آنگاه ملک ثابت بملک همیون فرمود که ما را بموصل باید رفت تا سپاه بیکران جمع شوند شر
و شر دشمن از ما دور شود القصه با پنجهزار کس جرار بموصل آمده ملک ثابت ایشان را استقبال نمود و ایشان حربها
بجهة مبارزان میساختند ملکزاده ابوالقاسم بعرض رسانید تا تیغ و نیزه بزهر آب دهند تا شر آنکه مجروح شود البته بهو بنا
پس ملک ثابت و ابرهیم جوزن را خلعتهای فاخر داد تا دمشق روز بروز احوال معلوم کند و خبر ایشان فرستد جوزن
رفت و مسعود پسر شریر با خود برادر و هر هفته یکنوبت می آمد و خبرها از نزد ملک ثابت می آورد القصه چون خیل زنگبار
رسیدند عبدالملک ایشان را بشارت داد و پسر مروان بی ایمان را اسب و خلعتها داد بعد از آن عبدالملک را گفت
که من چون میر لشکر عراق لاف و گزاف بسیار نمود و عبدالملک ملعون از لاف و گزاف آن غلام حبشی خوش آمد حجاج لعین را
و پسر مغیره بن شعبه و سلیمان بن مروان حمار و محمد ابوهریره را طلبید و گفت شما را امر است با هزار مرد در شب چهار بند
با خیل پسر شاه حبش ایمیمه را کفایت کنید جوزن مطلع شده برگردید و بلشکرگاه ملک ثابت برگردید و گفت آنها
زنهار خود را از خیل حبش حجاج یوسف با جمعی سرهنگان شام که بر شبیخون می آیند پس ملک ثابت تمامی
لشکر سلاح برخود راست کرده و عمر ابن طاهر را بطلایه فرستادند که ناگاه لشکر شام در رسیدند و از خیل زنگبار
بر طلایه ابن طاهر زدند و شمشیر بر ایشان نهادند و لشکر ابن طاهر منهزم گردید و سید حسن با دو هزار سوار بمعاونت
عمر ابن طاهر از زنگبار زدند و از سپاه شام بر آمد و ملک اصفهان با بیست هزار کس بمدد زنگبار و سپهدار لشکر سید حسن
را پیش نشانیدند و ملک ثابت و ابرهیم چون چنان دیدند که سپاه دشمن زور آور شدند با تکبیر سپاه از ده و بر خیل
آن لعینان شمشیر نهادند بلنیغان دو پیل افکن شیردل که بر خصم همچون غضنفر زدند سید حمزه و ملک
همیون با پانزده هزار ترک در آمدند و سپاه شام را تیر باران کردند و ملک ابوالقاسم بر سپاه زنگبار زده پسر
پادشاه حبش در آمده با حربه ابوالقاسم کمند بر گردن وی افکند و هر چند قوت کرد نتوانست که آن ملعون را از خانه
زین بکشد و آن نتوانست که خود را از زخم کمند وی خلاص کند که اسد بن ابرهیم اسب را بر انگیخت و نیزه برهنه آن ملعون زد
که سر نیزه از پشت وی بیرون آمد و آنحال حبش تیغ کرده که ضربتی بوی زند از اسب در افتاد و جان بمالک
دوزخ سپرده هشتاد تن از خیل زنگبار کشته شدند و باقی رو بگریز نهادند و ترکان بخیل ایشان در تیر باران کردند
برادر ملک اصفهان رو بگریز نهادند و هزار مرد از خیل او کشته شده بود و از ضرب تیر ترکان پسر مغیره لعین با بیست
هزار نا کر بیاری ایشان آمد و رفاعه بن عازب و محمد سلیمان با هفت هزار مرد خود را بآنگروه زده ایشان را از پی دوانیدند

و بقتل رسانیدند و هشام لعین با سی هزار سوار در رسید ابراهیم و سید حسن بر جنبل ایشان زدند برادر ملک اصفهان که در عقب قشون بود در جنبل مغیره بود چون صبح شد ملک ابراهیم و ملک ثابت نگاه کردند تا دو فرسخ کشته از جنبل شامیان افتاده بود پس دیگر باره لشکر هشام بجنبل ملک ثابت غلبه کردند لشکر ملک را از جای کندند ملک ثابت شمشیر تیز فام از نیام برکشید چون گرگی که در دکان گوسفندان افتد میبرید و میکشت تا آن بیست و چهار هزار لعین را از جای برکندند و بقلب لشکرگاه شامیان زدند و هشام لعین در جنبل ترکان افتاده ابراهیم و ابو القاسم از گوشه دیگر بدفع میکوشیدند ملک ثابت با ده هزار کس بمعاونت ترکان رفت و هشام را بالجمله از جای برکندند و ترکان شامیان را دیگر باره بتیر باران نمودند و تیری بشکم اسب عبد الملک آمد چون او بپای دار بالا خاصان وی او را باسب دیگر سوار نمودند و گفت تا طبل رحیل زدند و لشکر هشام فرار نمودند چهار روز دیگر روز شد و جبل و در زینم محبان پنجم سحر دیگر که توانند شغال بجنس که او سه زراد بشیران ز القصه آن روسیاه تیره روزگار برادر ملک اصفهان با سی هزار نفر از جنبل خود با پیشانی که جمعی معروف از شامیان که کشته شده بودند دو تابوت گذارده و از عقب ایشان فرستاده مؤلف اخبار گوید که ملک ثابت و حارث بن ابراهیم در آن شب صلاح نوبت بر آن کرده زدند و هر یک زیاده از شش صد نفر از آن ملعونان بجهنم فرستادند چون روز شد ملک ثابت فرمود تا کشتها شمار کردند از لشکر مروان پانزده هزار کس کشته شده بودند بغیر از سرهنگان و جمعی ملک زاده که هر کدام از ملکی بمعاونت مروانیان آمده بودند فرمود تا همه را سر بریدند و بنیزه کردند و از لشکر ملک ثابت پانصد نفر شربت شهادت چشیده بودند آنگاه ملکزاده ابو القاسم تعریف میکرد که من امشب محاربه که با شامیان کردم بنیادی نمودند پسر شاه حبش ندیدم و وصف بسیار نمود ابراهیم او را تماشا کرد مقدار چهار انگشت عرض پهنای ابرو بود ملک ثابت گفت که نعش منحوس او را بیاورند ده کس رفتند هر چند قوت کردند آن پلید را نتوانستند حرکت بدهند آخر ده نفر دیگر رفتند و جسم آن پلید را بجوالها بستند با مشقت بسیار بلشکرگاه خویش رسانیدند از هر چون انتهی ولایات توانلی ندیدند با ابو القاسم و حارث بن ابراهیم آفرین کردند آنگاه ملک ثابت ترکان را طلبید همه را اسب و خلعت داده و امرای عرب را نیز نوازش بسیار نمود **روایت کند** ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون شامیان فرار کردند لشکر ظفر اثر شیعه کشتگان خود را دفن کردند و عبد الملک لعین سهیل دمشقی را با گروهی فرستاد که نعش آنها را بردارند چون سهیل بدانجا رسید ابراهیم ارسلان را با پانصد نفر سوار فرستاد تا نگذارند که نعشهای خود را بردارند ارسلان رفت و رسید که پسر ملک ترکان را در تابوت میگذارند ارسلان مانع شد سهیل در آمد ارسلان نیزه بسینه وی زده آن دمشقی را هلاک کرد لشکر از دو جانب شمشیرها بهم نهادند ششصد کس همراه دمشقی آمده بودند و بیست و چهل نفر از ایشان کشته شدند باقی فرار نمودند پیش مروان رفتند و واقعات گذشته را بسر آن لعین گفتند مروان بحجاج شقی گفت تدبیر این کار چیست حجاج گفت که ما را با ایشان حرب نیست تمام لشکر ما را قتل نمودند و بیشتر ملک شام نمانده مگر لشکری که از ملک خرچنه بمعاونت ما برسند چون ایشان آیند با لشکر عراق محاربه نماییم القصه خوزین مصری که بدمشق رفته بود بجانب ابراهیم آمد و گفت ایها الامیر بدانکه مرا در دمشق دوستی هست عطارد نام و دوستدار شاه ولایت پناه هست در خانه او بودم مرا گفت که بیا که بجانب مروان رویم که لشکر از طرف خرچنه طلبیده اند و بدمشق میرسند من همراه وی رفتم در سرای مروان تا کاغذی از ملک او را آمد و گفت ملک خرچنه با ده هزار مرد بدمشق رسیدند و ملک حلب نیز با جوشن و سه هزار کس همراهی کرده

عیانت

بمعاونت عبد الملک فرستاد این سیزده هزار سوار عنقریب برسند امیر ابرهیم با ملک ثابت گفت که من با جمعی امیران عرب
بیرون میروم ترکان و خیل ملک حجاج را با خود میبرم که راه بانبیا بر بندم بتوفیق الهی و یاری جناب علی ابن ابی طالب ایشان
را بقتل آورم پس حجاج را با بعضی از امیران عرب طلبیده ارسلان و ابن طاهر و امثال اینها که حاضر بودند صورت
حال را اعلام ایشان نموده گردید که باید ما را باید رفت که راه بر این لشکر ببندیم که اگر اینان بخیل عبد الملک برسند
کار بر ما مشکل میشود پس چون متفق شدند که راه بر ایشان بگیرند آنگاه خوزین گفت که کدام راه لعنتیها که بر حال ما
کس آگاه نشود خوزین گفت شما را از راه فلسطین باید رفت دراز است که کدرگاه لشکر مروانیان نیست القصه
بر این قرار دادند که امیر هر سپاه با خیل خود بدر سرای ابرهیم حاضر شوند و از آنجا اراده راه کنند القصه ابن طاهر
با هزار کس بدر خیمه امیر آمد و از عقب او ارسلان با دو هزار سوار در رسید و از عقب او ملک حجاج با ترکان و الهمن
با دو هزار سوار ترک در رسید آنگاه ابرهیم با آن یوزلان روانه شدند و بدرگاه ملک ثابت رفتند و ملک ثابت
بیرون آمده امیران و ابرهیم را وداع نموده آنگاه ابرهیم بملک گفت تا چهل روز انتظار ما را بکشید که بخت
میرسیم انشاءالله آنگاه متوجه شدند چون بدر خانه سید حسن رسیدند ابرهیم فرمود ایها السید بباید که هرگاه خبر
بعبد الملک برسد رنج ما ضایع شود و هر حال سر خود را پنهان دار بعد از آن ابرهیم با آن هفت هزار مرد مردانه
اراده راه نمودند و هر شب سیر میراندند تا چون صبح شد بچشمه رسیدند زمانی توقف نمودند آنگاه خوزین با لشکر
گفت که مشکها را پر آب سازید که چهل فرسخ آب نیست و بعد از آن سوار شدند و شب و روز میرفتند تا بدین موره
رسیدند و بموره سرحد مصر است و بعضی از خویشان ابن طاهر نزول نموده بودند و مردم بموره با امیر گفتند که بزرگان
از جانب حرجنه آمده است و میگویند که لشکر عظیم حرجنه بدمشق رفت ابن طاهر گفت تا از رفتند و خواجه بزرگان تو
نزد ابرهیم آورد ابرهیم او را در کوفه دیده بود بشناخت و او را پیش طلبید و پرسید که از سپاه حرجنه چه خبر داری گفت
ایها الامیر یکماه قبل از این از نزد مروان نوشته بود جمعی مردم آمدند پیش ملک حرجنه و مالی بی نهایت آوردند
و آنچه نوشته بود که بعضی از عساکر عرب با من خصمی میکنند و ملک شام را خراب کردند از تو استعانت میخواهم
که لشکری بمن فرستی و مرا معاونت کنی پس آن ملعون اجابت کرده سپاه را جمع آمده هزار مرد کار جدا کرده و پسر خود
خورشید نام لشکر را همراه او بدمشق فرستاد آنگاه ابرهیم خوزین گفت ما را از کدام راه باید رفت گفت ایها الا
مرا بکوه در این راه گذر بود و وقوف ندارم خواجه تاجر گفت مرا غلامی هست که بهمه بلاد این ملک تا دربند روم
همه کندها رسیده اند و دلیل بر این بوم بر از این ما است تو خواهند شد ابرهیم بر روی او نظر کرد خواجه فرمود تا غلام را
در حضور ابرهیم آوردند امیر او را بنواخت گفت بصاحب ابرهیم میخواهد که تا سپاه حرجنه خود را رساند از کدام
راه بدمشق میرود تو را باید رفت تا معلوم او کنی و سر او بکسی نگوئی و زود بازآئی که انتظار میکشند پس ابرهیم فرمود
بودن ما در این شهر لایق نیست ما را باید بآنجا باید رفت تا در این کوهستان مقیم شویم تا وی باز آید صبا گفت من شما را
بجائی رسانم که اگر یکسال در آنجا باشید کسی از شما خبر ندارد پس ابرهیم او را وداع کرد صبا و خوزین را در پیش کرده از صفا
صدق صبا ابرهیم را بسر وقت آنجا لطف رسانید از صدق و صفای دلیران راه جهان شد بدشمن سراسر مینا
چون ابرهیم از آن شهر بیرون رفت و ایشان را دو فرسخ زمین بود و سرچشمه بود صبا گفت تا در سر چشمه مقام کرد تند
و با خوزین اراده راه کردند و متوجه لشکر حرجنه شدند چون لشهر حدیث که سرحد حرجنه است رسیدند که
سپاه هنوز آنجا بود پس بازگردیدند روز پنجم ابرهیم با صبا گفت کجا خوب است کمین کنیم صبا گفت دوازده فرسخی

دشمن نیز آمده است که از برای کمین خود بنشیند و ایشان را لازم است که از آنجا با ایشان کمین باید کردن ابراهیم شاد شد و بر ایشان
آفرین کرد صفی خود این را گفت برو و از لشکر ما خبردار باش که وعدهٔ ما و تو در کنار رود نیل است بعد از چهار روز بیا که آنجا
باشی پس شب رفت و ایشان را همبر دو شب بنشاندن ستاره ایشان را از کندها ببرد که امیر ابراهیم و امیران عرب بحث همی کردند که
او رفت امروز پس روز چهارم ایشان را بکنار رود نیل رسانید چون بهم بآنجا در رسید و گفت لشکر خرجند از سند
مصر گذشت لب عشنام می آید ابراهیم صفی را گفت که دل قوی دار باید که نیز رسیده ایم پس امیر ابراهیم را با امیر عرب
بکمین گاه رسانید و گفت نظم لشکر فتح تو اینجا بعد وجب ای سپهدار موالی که خدا یار شماست با عادو
در صف میدان چه کنی تو دیر برو تا بر باز لطف و کرم شاه نگه دار تو باد انگه ابراهیم با جمعی از مبارزان در کمین
گاه گرفتند و عمر بن طاهر با هزار مرد بکوشش دیگر فرستاد صفی با امیر ابراهیم گفت که من ارسلان را با هزار مرد می برم
تا او عقب قوم خرجند در آیم چون شب شد ارسلان را هزار مرد برداشت و از عقب دشمن در آمدند و خیل خرجند
فارغ البال بوده ندانستند که قضا راه را بر ایشان بسته در آن وادی شبانی لشکر امیر ابراهیم را دید بگریخت لشکر
خرجند او را بگرفتند پیش او بردند حکایت از وی جویا شد گفت مردی شبانم و در بادیه میگردم دیروز در این وادی
لشکری همی رسید از ایشان بگریختم و دوچار شما شدم هر که بهر در خراجات شاه تا بکش غول بیابان شود
ملک گفت تا لشکر بلاد روم خواهد بود دیگر گفت تا یکی از نایبان باید رفت تا بر بینی که او چه کس است و بکجا
میرود و تو با آن ناصح دینار دهم پس آن شبان با یکی از خاصان آنشخص متوجه جبل عراق شدند ناگاه بخیل
ابن طاهر رسیدند ابن طاهر بانگ بایشان زد ایشان را آمدند و شرح حال پرسید شبان صورت حال باز گفت عمر بن طاهر
شبان گفت که علی را بیشناسی گفت از خیل دوستانم تو از اتباع شامی یا از دشمن عمر بن گفت امیر موالی عاد
انشهم بد راه دین من پس ابن طاهر هر دو را پیش ابراهیم برد و خبرها معلوم کرد آنگاه شبان گفت که این نایب ملک
خرجند است که با من آمده تا تفحص این لشکر کند و بداند که شما چه کسید و بکجا میروید ابراهیم شبان را بنواخت و گفت
این سپاه امیر ناصر است که مروان حکم ایشان را باستقبال ملک زاده خورشید فرستاده آنگاه ابراهیم شبان را
با آن نایب همراه کرده پیش خورشید فرستاد نایب رفت صورت حال باز نمود و گفت این لشکر جبل تازیانند
که مروان حکم باستقبال تو فرستاده است که ترا باعزاز و اکرام بدمشق رساند آنگاه خرجند پیش رفت و سلام
کرد بعد از آن طبل و جبل زدند و لشکر سوار شده چون فرسخ راه رفتند خرجند گفت من پیش میروم و لشکر را از آمدن
شما آگاه کرده ام خرجند چون پیش امیر ابراهیم آمد گفت جنگ را آماده باش که اینک لعینان میایند ابراهیم با خیل
خویش گفته بود چون با ایشان رسم من ضربتی بر سپهسالار ایشان زنم و بقتل رسانم آنگه شما تیغ کشیده
با ایشان حمله کنید و یکی را زنده نگذارید القصه خیل خرجند در آمدند ابراهیم چشمش بر ایشان افتاد مرکب پیش
راند خورشید متوجه ابراهیم بود که تواضع کند که امیر خدا را یاد کرد و صلوات بر محمد و آل او فرستاد و ضربی بر سر آن
لعین زد که تا سینه اش بشکافت و آن برکه آن از چهار سوی در آمدند و ایشان را در میان گرفتند تیغ و نیزه بر آن
لعینان نهادند نظم زتیغ یلان تو شد یا علی زامد شد خویش بیزار شد سبو دش همی تا که بیزار شود
زخواب جهالت چه بیدار شد القصه جمعی از لعینان بصد حیله ره یافتند و بیرون رفتند از آن سپهرده فرار
سرفراز بگریختند و باقی کشته و یا اسیر گرفته بودند آنگاه ابراهیم گفت تا سرهنگان که در آن خیل بودند همه را
سر بریدند و اینهمه مال و اموال از ایشان مانده بود و لابقا از بود بتصرف خود در آوردند باز گردیدند چون دو فرسخ راه

رفتند

رفتند بمرغزاری رسیدند آنجا منزل کردند راوی گوید که از آنگروه که فرار نموده بودند بعضی بدمشق پیش مروان لعین
رفتند و صورت حال باو باز نمودند انتهی از غصه گریبان چاک زد و در زمان کس فرستاد بنزد عبد الملک
لعین حال اعلام نمود و در مکتوب چنین ذکر نموده که این خبر که شنیدم و گرفته ام حوصله با بیست هزار مرد با تو فرستادم
که هم که از دشمن با حذر باشی اکنون لشکر عراق آمده پهلو بدمشق زده و ده هزار از مرد و چهار ملک زاده همه را
بقتل رسانیدند اکنون هوشیار باش و این لشکریان که مانده اند در مهلکه نیندازی عبد الملک لعین چون بر
مضمون اطلاع یافت پسر مغیره و مبارک پسر مهلب را با بیست هزار سوار فرستاد و از آنجا بنی
مروان علیه اللعنه پسر کهتر خویش طاهر بن مروان را با بیست هزار تا کس از عقب لشکر عراق فرستاد نظم چنان
که هم میرانند با خیل خویش که خود نیش بجوش آمده آن دغل سپاهش بره ماند جمعی و لیک بتعجیل میبرد
او را اجل القصه چون بحرب گاه ابراهیم رسیدند چندان کشته در آن صحرا ریخته بود که سواران را راه نبود ابراهیم
چون از آن حرب گاه برگرفته بود در آنوادی که در وی بی اصحاب آن را با دو چار شدند هزار دینار بدیشان داد گفت
از شما دو مرد همراه ما بیاید تا ما را بکنار رود نیل رسانید پس از ایشان دو مرد که راه را نیک میدانستند با ابراهیم
آمدند و روز دیگر بکنار رود نیل رسیدند امیر خزیمه را گفت که تو با اسیران و گنج که همراه است با یاد از آب گذر
که ما نیز از عقب تو در آییم پس اصحاب آن آب در آمدند و خزیمه با اسیران از عقب ایشان میرفتند تا نماز شام از آن
گذشتند ابراهیم با امرا و باقی عساکر نصرت مآثر از آب در رفتند و خزیمه اصحاب را دو یکی نزد امیر آورد و یکی دیگر
پیش خود نگاه داشت چون صبح شد صیاد یکه پیش خزیمه بود بر بالای بلندی رفت ناگاه لشکری دید که از آنجا
ابراهیم را آگاه کرد ابراهیم ابن طاهر و خمار تکین را پیش اسد خمار تکین فرستاد که ایشان رفته بودند طلایه پس بره
با خیل خود سوار شده در مقابل لشکر مروان صف کشیدند و در میان لشکر افتاد نظم چه شیران جگر دار
از خیل شام همه بر سر و بمشتی دشمن نبود پس طاهر با اسد نیزه در رسیدند و تیغ با آن لعینان نهادند ابراهیم
ترکان را حسب طلب داد تا ایشان را تیرباران کردند و قرار مرد با مرکب بهم دوختند شامیان از بیم ترکان بعقب رفتند آنگاه
صف راست کردند و از لشکر عراق اسد بن ابراهیم بمیدان آمد و گفت هیچکس بمیدان من نیاید الا طاهر بن مروان
لعین چون این سخن از اسد شنید در غضب شد و بر اسب نشست و مقابل اسد آمد و آغاز سفاهت کرد اسد چون
چنان بیهوده چند شنید در آمد و شمشیری بر جگرگاه وی زد که تنوره گر بر بالای زین قلم شد آن لعین بر خواست
که بگریزد لشکر عراق بانگ بر وی زدند جمعیت و جاهلیت را من او شد آن لعین مرکب باز گردانید و تیغ بر آورد
آهنگ اسد کرد و شمشیری بر اسد انداخت اسد تیغ او را بسپر گرفت و آمد ضربتی بر کتف او زده که دست
او را بینداخت اسد خواست دیگر تیغ زند آن نامجنت چون باید لعین خود را که پیش گرفت و از آمدن
پشیمان شد نظم باندیشه باید که آید بجنگ اگر تیره روی بیاید درنگ بمیدان شیران نباید چکل
که کس نشنود از تو این عذر لنگ چون اسد ابراهیم دست طاهر را بینداخت سپاه روسیاه او بیکبار
هجوم آوردند ابراهیم خمار تکین را گفت که این سگان را تیرباران کنید پس ترکان از چهار جانب ایشان را گرفته
آغاز تیراندازی نمودند ابن طاهر در میان لعینان افتاده بود ناگاه عثمان علیه اللعنه که از خاصان مروان بود دوچار
شد ابن طاهر او را بشناخت و بیست نفر او را گرفته بودند این بر اسب نشاند و صف سواران بدرید
و خود را با لعین رسانید نیزه حواله آن ملعون کرد که از پشتش بدر رفت و از مرکب بر خاک هلاک افتاد و جان بمالک دوزخ سپرد

انگاه پیاده شده سر انشقیر ابرید امیر مالك و اسد ارسلان با ان لعینان تیغ نهادند و از جانب دیگر ترکمان بدان انداختند
دو و ایشان از ابتعبه تیر کرفتند اما کرمی داشتند غیر که هیچ چاره ندیدند فرصت غنیمت دانستند چون شب
بر امد همه و از اسواد کرده بدر رفتند اما چون صبح بدمید ابرهیم بلشکرگاه ایشان در امد در ان وادی کسی را ندید
دانست که بدمشق رفتند فی الحال پیش یاران امده و امیر را با ایشان کفت و صباح از دنبال ایشان برفتند و در راه رسیدند
حق به همه ایشان را زنده و سلامت دید خدای عز و جل را شکر کرد و بدیدار دوستان شاد شد مولف اخبار چنین
روایت میکند که از ان بیست هزار کس که از دمشق امده بودند یازده هزار از ایشان کشته شدند چون وعده امیر
مالك کذشت ملك ثابت سید حسن و محمد سلیمان را از عقب وی فرستاد و جاسوس عبد الملك در لشکر
ملك ثابت بود رفت و ان ملعون را صورت احوال بکفت ان لعین برادر خود و پسر والی اصفهان را کفت بدانکه
لشکر ملك ثابت پراکنده شده و بعضی هم پیش ابرهیم رفته اند و انچه نزد ملك ثابت بود ایشان را نیز فرستاده و باو
شبیخون باید برد و بر ایکه پیم و کسانیکه در نزد ملك ثابت هستند بقتل رسانیم و برادر را ازین تدبیر خوش امد
و بهم متفق شدند چون شب شد برادر ملك اصفهان با سی و پنج هزار کس سوار شدند و متوجه لشکرگاه ملك ثابت
شدند بغیر از برادر ملك اصفهان کسی نمیدانست که بکجا میروند شخصی که از نزد ملك ثابت بجاسوسی رفته بود
در میان لشکر میکردید تا بیکی از ندیمان برادر ملك اصفهان دوستی داشت باو رسید و کفت کاشکی مرا بدانستی
که عبد الملك بکجا میرود تا بشما می امدم و نعمتهای الوان هر روز از برای شما می ساختم بیاغ را ایلش طلبید
و بکوش او کفت که سفارش تو میکنم اما بشرط انکه با کسی نکوئی بکجا میرویم کفت بکو شامی کفت امشب شبیخون
با میر ثابت میبرند بیاغ در ساعت از ان تدبیر در کذشت و متوجه لشکر ملك ثابت شد در راه بطلایه ملك
رسید کیفیت را باز کفت و ایشان را اگاه ساخت و چند نفر از سواران او را بر مرکب نشاندند تا خبر بردند بخانه
ملك و شرح حال را باز کفت ملك ثابت و رفاء بن غارب و سید یحیی و ملك حجاج را با لشکر ترکمان طلبیده
فرمود که لشکر شامی بدین مکر و حیله کرده اند پس ملك ثابت با همه کروه دوستان همه شب پاس میداشتند تا سی
و پنجهزار مرد که با او بودند و از انجمله عبد الملك شصت و پنجهزار مرد داشت وقت سحر بلشکرگاه امیر ثابت رسید
و خود را بلشکر امیر ثابت زدند جنگ در کرفت و خیل ملك ثابت از چهار جانب در امدند و ان لعینان را در میان
کرفتند و ان سکان هم بملك حمله نمودند ملك ثابت شمشیر بر ایشان نهاده میزد و میکشت تا صبح کرزند پنجهزار
مرد از خیل مروان بقتل رسیده بودند که ناکاه برادر ملك مغان با جمعی دیگر امدند و بر خیل ملك ثابت حمله
کردند و ایشان را بعقب در اییدند و رفاء بن غارب و سید یحیی بدو رسیدند و سید حسن بر خیل عبد الملك در رسانده
بود حارث بن ابرهیم نیز بمعاونت ایشان رفت و شمشیر بر ان لعینان نهاد ملك ثابت ترکمان را اهیبت دکر بکیا و دو
لشکر را یکبره و تیرباران نمایند که بیکبار دست بچلهای کمان نهادند و همه لشکر را تیرباران کردند عبد الملك
چون چنان دید لشکر را بر کرداید و زخم هم خورده بود تاب مقاومت نیاورد کریزان کردیدند اما چون لشکر
عبد الملك کریزان شد ملك ثابت و رفاء بن غارب بمیان کشتکان بر امدند و حساب کردند از خیل شامیان هشت
هزار کشته شده بود اما راویان اخبار چنین روایت میکنند که سید حسن و محمد سلیمان بعد از دوازده روز بلشکر
کاه ابرهیم رسیدند صورت حال محاربه لشکر مروان را با ایشان بکفت جاسوس حجاج لعین در لشکرگاه امیر بود برکشت
و نزد ان ملعون رفت و انچه اراده را اگاه کرداید حجاج سرهنگان را طلب نموده کفت تدبیر اینست که ما ازین

رو بخانه بکذرید و هم وداع با ابراهیم بربندیم ابلعینا کفتند که این کار با مخاطره است و کنار این شط با ایشان جنگ کردن
از آن جانب شمشیر و از این جانب تیر باران شود لکن تدبیر بهتر از این باید کرد بعد کفتند که نزد عبد الملک باید فرستاد
تا لشکر او کوید چنان کنیم پس بر این قرار دادند و قاصد پیش عبد الملک روانه کردند و از آن جانب قاصد ملک ثابت
بخدمت امیر ابراهیم آمد نوشته بود که عبد الملک مروان با شصت و پنجهزار از خیل خود بما شبیخون آوردند از هشت
هزار کس کشته شده و از دوستان ما هزار نفر شهید شده رحمة الله علیهم تا معلوم باشد انکه ابراهیم انکشت بدندان
کرفت و افسوس میخورد که چرا در آن معرکه حاضر نبودم تا داد خود از مروانیان بکیرم و آنچه ابراهیم خبر را کفته بود که چون
عبد الملک از جنگ ملک ثابت فرار اختیار نمود بقصر جبات که چهار فرسخی صفین است منزل نموده و شامیان
را دیدند عرض کردند یکصد و بیست هزار کس کشته شده بودند انکاه عبد الملک قاصد بجلدی دنبال بین و حلب
و طرطوس و محاذیر تمام را خبر داد و دیکر امداد طلبید و کسی پیش مروان حمار فرستاد و پنجهزار کس و مال بسیار فرستاد
جاسوس ابراهیم آکاه شد و با لشکرگاه ملک ثابت آورد و احوال را بیان نمود و ملک امرا را اعلام فرمود انکاه و رفقا
کفتند بهتر است که ما از اینجا بقصر فرات روانه شویم که حضرت امیر المؤمنین روزی که بصفین میرفتند در اینجا
نزول اجلال فرمودند و دشمن تا بیست فرسخ بعقب نشسته بود لکن ما چون پیش برویم صلابت و هیبت ما در دل
ایشان زیاده شود نظم زبیم تیغ دشمن چون نماند فراری تا که خود آرام کیرد دم جستن چه از رفتن فرو ماند
نکوئی بکریزان آرام کیرد القصه که ملک ثابت با امرای خیر اندیش تدبیر محاربه مینمودند که ناکاه قاصدی از پیش
خالوی ملک ثابت در رسید عرض کرد که اسمعیل پسر عبد العزیز با چهل هزار مرد و دویست خروار زر سرخ
و سلاح فرستاده امروز یا فردا بخدمت خواهند رسید ملک ثابت شاد شد و شکر الهی بجای آورد و از نظر
خبر رسید که اسمعیل اینک آمد ملک ثابت با امرا و لشکریان استقبال نمودند همه بیکدیکر رسیدند بعد از دریافت
ملاقات با عزت تمام روانه لشکرگاه شده مالی که آورده بودند با امرا و لشکریان قسمت نمودند و بعد از آن ملک ثابت
اسحق موصلی را کفت برو تا قصر فرات و ببین که لشکر مروان در چه جاست و زود باز آی تا کوچ کنیم انکاه اسحق
روانه شد چون بقصر رسید کسی را در آن منزل ندید باز آمد شرح حال بکفت انکاه ملک ثابت و رفقا بن غار با
باده هزار سوار متوجه قصر فرات کردیدند اما جاسوس عبد الملک لعین در لشکرگاه ملک ثابت بود بر کشت و خبر
بان شقی رسانید عبد الملک سران سپاه را طلبید و کفت دشمن دیکر باره روی بما آورده و این پسر غار از زمان
ابوتراب تا این زمان شمشیر بر سپاه شام میزند و هم لشکر را بذلک میفرستد زتیغ و سنانش یکی جان نبرد سپاه
شیاطین قوم یزید آخر شما کیست که برود و کار او را تمام کند که در ملک شام هر ملکی که خواهد بوی دهم و دیکر
پشت عراق کرم از قوت او سستی نکاه پسر طرطوس جابر الیاس کفت که من میروم و کار او را میسازم بشرط اینکه ملک
حمص را بمن دهی ملعون کفت بنکت پس بطمع مملکت با بیست هزار کس روانه حرب رفقا نمود و قضا را در راه بیکدیکر
برخوردند چون لشکر دشمن در رسید و رفقا کفت تا طبل جنگ بنوازند و آوازه دردادند صف قتال و جدال در مقابل
هم بستند از شامیان جابر الیاس در آمد طریده و نیزه بجای آورد که از طرف امیر اسمعیل شمشیر کشیده هجوم خود را
بلشکر مخالف زد و نعره یا عدا الله از جکر بر کشید که ای جوانمردان همت بکوشید روز جنگ است و جنگ باید کرد
کوشش تمام و ننگ باید کرد پس جوانمردان بیکبار شمشیر و نیزه بر کرده بمخالف نهادند و دشمن بعقب واپس
از رفتنا شام جنگ نمودند چون شب پرده سیاه بر سر کشید از میدان هر دو سپاه بآرامگاه خود رفتند و طلایه بیرون کردند و ملکان

حارث بن ابو جهم را با پنجهزار مرد بمعاونت هشام بن فرهناد روانه کرد بکر حارث با جوانان آمدند بلشکر و رفقا ملحق
شدند و رفقاء از آمدن ایشان شاد شدند پس ازان بوی کریه بد القصه از دو جانب صفها بر کشیدند و طبل جنگ زدند
حارث بمیدان آمد طربه و نیزه بجای آورد و نعره کشید که یا اهل شام کیست که بمیدان من آید که جابر طرطوس بمیدان
آمد و در برابر حارث بر نیزه وری مشغول گردیدند که حارث او پیش دو آمد و نیزه بر دهان آن ملعون زد که از
عقابش بیرون آمد از اسب در غلطید و جان بمالکان دوزخ سپرد چون اشقی کشته گردید از سپاه شام بیکبار بیست
هزار کس هجوم بر حارث آوردند حارث نیز با ایشان نهاد و بهر جانب که رفتی بیکبره از کشته پشته بالای هم زده
می ساخت و از اطراف اسماعیل و رفقاء نیز از جانب بکر حرکت کردند همه حارجی کوفی زدند خود را بر لشکر شام
زدند ان لعینان تاب مقاومت نیاوردند و بگریز نهادند لشکر مومنین تیغ بر ایشان نهادند تا پانزده هزار کس بجهنم
واصل شدند و باقی خارجیان گریزان شدند و بعضی بلشکر عبد الملک رفتند و تمامی کیفیت را ایشان ملعون
باز گفتند ملعون از غصه نزدیک بهلاکت رسید بعد ازان جاسوسی فرستاد که معلوم کند که ملک ثابت ابراهیم
با سپاه خویش همراه میباشد یا نه جاسوس بطریقی که تا آن بجنبهای لشکر شیعه میگردید و خبرها معلوم نمود و نزد عبد
الملک رفت او را از احوال ایشان آگاه گردانید آنگاه عبد الملک قاصدی پیش پدر ملعونش مروان فرستاد که من بسوی
فرهناد شام با لشکر خویش که با سپاه عراق جدال کنم جابر پسر طرطوس را با بیست هزار کس فرستادم او را با پانزده
هزار کس کشتند سر شما سلامت چون قاصد نزد مروان لعین رفت وان روسیاه را از کیفیت آگاه گردانید مروان
بی ایمان بر آشفت و گفت برو و با آن بچه را بگوی که مملکت مرا خراب کردی و بدست دشمن خواهی داد و لشکر شام را
بقتل رسانیدی لکن دیگر صبر بکن که من از هر جانب لشکر طلب کرده ام چون جمع شوند ترا اعلام نمایم که چه باید کرد
اما جاسوس ملک ثابت در آنجا بود مراجعت نمود کیفیت را بعرض ملک رسانید آنگاه ملک ابراهیم امرا را
طلبید و شرح حال بگفت ابراهیم گفت هر یک تا صد [illegible] فرستیم ببلاد خویش تا معاونت نمایند و لشکر فرستند
سید حسن فرمود من میروم ببلاد روم و از اقربای خویش و خالوی خود که ملک روم است لشکر جمع نمایم و بعد
ازان بخدمت مشرف خواهم شد ملک ثابت گفت یا سیدی و مولای چشم ما بجمال تو روشن بود القصه سید
بمشورت امرا و باجازت ملک ثابت متوجه بلاد روم شد که لشکر آورد و ابراهیم بن نامه نجیب داود نوشت هر کس فرستد
بقبیلهای عرب لشکری جمع نمایند و بفرستند اما چون نامه نجیب رسید از هر جانب فرستاد تا آنکه ده هزار مرد جمع
شدند آنگاه بلشکرگاه ملک فرستاد اخبار چنین روایت میکنند که چون سید حسن ببلاد روم رسید ملک
روم خبر یافت باستقبال رفت و آن حضرت را با عزاز تمام بشهر در آوردند در کوشک خاصه خود جای دادند
آنگاه تحفها و هدیها بجا آورد فرهناد روز دیگر سید حسن بسلام ملک روم رفت ملک برخاست و تعظیم نمود
سید حسن را در کنار گرفت و بعد ازان احوال [illegible] را از سید حسن پرسید تمام واقعات خود را بملک
باز نمود آنگاه ملک گفت مرا بعد ازین پیش من باید بود و پادشاهی مملکت روم را بتو سپارم سید حسن گفت
من آمده ام بدین بلاد که شما که لشکری مدد و معاونت ما نمایید که با اولاد ابو سفیان علیه اللعنه محاربه نمایم چون
بر ایشان معلوم شد که اولاد ابو سفیان علیه اللعنه با اهل بیت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله چه ظلمها کردند
اکنون جمعی از لشکر او و ملک و مملکت لشکری بهم رسانیده و در عراق جمعی لشکر هست که بجواز اری و اولاد پیغمبر
مشغول است تا سر ایشان [illegible] بقتل رسانند آنگاه مرا بدین [illegible] فرستاده اند که محبت نمود لشکر

دلیل

دهید و معاونت نمایید پس ملک فرمود لشکر ایشان دیدند و بعرض ملک رسانیدند که سیصد هزار مرد بواسطه
سید حسن را بیکباره نگاه داشت بعد از آن شصت هزار سوار خنجرگذار همراه او کرد با سیصد و پنجاه خروار
نقد و اقمشه و یراق حرب همراه کرد و بعراق فرستاد خبر آمدن سید حسن بملک ثابت رسید با همه لشکریان با
استقبال او رفت و بهم دیگر رسیدند بعد از ملاقات او را باعزاز تمام داخل لشکرگاه نمودند آنگاه همه لشکر را عرض
نمودند یکصد و پنجاه هزار کس برآمد ملک ثابت فرستاد از بلاد مصر و شام خراج گرفتند چنین روایت کنند که از
انطرف مروان لعین نامه نوشت و پیش ملک حبشه فرستاده بود و از او امداد طلبیده بود پس آن ملعون سی هزار کس
جمع نموده بیکی از سرهنگان که نامش عنبر بود با او کرده نزد مروان فرستاد چون خبر آمدن ایشان بمروان رسید
گفت طبل بشارت بنوازند و ایشان را باکرام تمام داخل شهر کردند بهر روایت دیگر آمده است که ایشان بلشکر مروان
نرسیدند واضح آمده است که راه را ابراهیم اشتر گرفته بود و با ایشان جنگ در پیوست تا آنکه شکست با ایشان واقع
شد امیر ابراهیم شجاعت را داد داد تا آنکه نزد ملک حبشه فرستاد در آنوقت ملک خرجنه کسی روانه نمود که بجنگ را
آماده باش که بسبب مکر و حیله تو بسیار مردم کشته شد و الا افسانه تو مرا نکار است هنگامیکه میان من و تو جز شمشیر دیگر چیزی
نیست بیا بمعرکه و ترک ترک تازی کن بیرون خرام چه مردان خلاف عادت خویش گویند که جاسوس ملک ثابت
در دمشق بود چون از مضمون نامه خرجنه مطلع شد باردوی ملک ثابت بازرفت و کیفیت بگفت که ملک خرجنه
چنین نامه عتاب بوی فرستاده و سپاهش متوجه و عنقریب بدمشق میرسد آنگاه ابراهیم بملک ثابت گفت
من میروم تا راه سپاه حبشه را ببندم ملک فرمود که اگر وعده حربی که ملک خرجنه بمروان کرده است از انجانب
در آید او با ملک حبشه دوستست و آنها بدشمنی ما می آیند تو فرمان که ورا با مخاطره است تدبیر از این میباید
کرد خود بر گفت من میروم ببلاد و نعمت حبشیها از پی تجارت می آیند و تنها ایشان را بوجهی نزد شما آورم تا صورت
حال را درست معلوم کنیا حوری را اجازت داده بعد از یکهفته باز آمد دو کس را همراه آورد ابراهیم آنها را طلبیده
و گفت مقصود ما اینست که راه بلشکر حبشه ببندیم که بمعاونت مروان لعین میروند میخواهم بدلالت شما دو ایم گفتند
که در بلاد حبش و زنگبار دربندی هست که بواسطه کمین خوبست اگر لشکر ما را آنجا نگاه داشته و میباید رفت
تا در آنجا راه برایشان بسته شود آنگاه شخص صفا نام که آمده بود گفت با امیر من همراه شما میایم و از آنجا
بر پیش ملک خرجنه بروم و چنان کنم که مصاف و محاربه او با مروان لازم شود القصه بر این قرار دادند که شب عزم راه
کنند چنانکه همه لشکر خبر نشوند چون شب در آمد عمر بن طاهر و هارون و محمد سلیمان با سی هزار مرد با خیمه امیر ابراهیم
آمدند امیر ابراهیم بیرون آمد و دلیلان بر پیش افکنده آهنگ راه نمود چون روز شد ملک ثابت گفت که هیچکس بدر
خیمه ابراهیم نگذارند برود ملک ثابت و امرا هر روز میرفتند و میگفتند که ابراهیم بیمار است و جاسوسان عبدالملک لعین
آنجا میگردیدند و نمیدانستند که چه میشود ابراهیم چون بولایت نوبه رسید دلیلان گفتند که علم سپاه نوبه و حبشه
را عادت که سیاه باشد شما این چنین علم برپا باید کرد بعد از آن کسی که ایشان را امید باید میگفتند که این لشکر نیز
بحبشه میرود که با او بجانب روم بمعاونت مروان بی ایمان رود دیگر صفا پیش آمد و گفت هرگاه محاربه شما و لشکر
شام بگرفته شود نزد ملک خرجنه روم ابراهیم را قبول افتاد و راه جا بردند تا بکنار کمین گاه رسیدند و لشکر
از چهار سو در آمدند و بنوشتند ابراهیم فرمود اگر حبل دشمن شکست یابد هیچ کس را رها مکنید و مگذارید
که بدر روند تا بکشید یا بگیرید آنگاه کس فرستاده بلشکر فرستد هر وقت که بکمین گاه رسید خبر کنند انجوان رفت

وساعتی که گذشت باز آمد گفت با خبر باش که اینک لشکر رسید ابراهیم فرمود تا از جای حرکت کردند و بر این شتر زاد نداد
که چون آواز من بشنوید از کمین گاه در آیید و بر دشمن حمله کنید و بشمشیر کین دشمنان را همه بقتل آورید از روی سعی
خلاف طریق محبت بود که با دشمن او محبت کنی پس آنگاه لشکر در آمدند چون بکمین گاه رسیدند ابراهیم خدا را
یاد کرد و درود بر پیغمبر فرستاد آنگاه سپاه از چهار جانب آمدند و آن گروه را در میان گرفتند عنبر از عقب
ایشان بر آمد تا جمعی سواران آنجا رسیدند چون آنحال را مشاهده کردند خواست که باز گردد و بگریزد فرصت
نیافت آنگاه ابراهیم پیش او از او رفت خواست که با او حمله کند و او را بقتل رساند با یونا آمد گفت از کشتن تو
چه آید بگذار تا من او را بچنگ کمند بگیرم آنگه با یونا پیش رفته کمند را انداخت بر کمرش آمد و فرو کشید و از اسب
در افتاد و او را گرفته و پیش ابراهیم برد آنگاه امیر فرمود تا از ایشان هیچکس را نکشند و همه را با اسباب سوار کردند باز
گردیدند و براه سرحد متوجه شدند چون از سرحد حبشه بگذشتند ابراهیم عنبر را طلبید و گفت ترا و لشکرت را آزاد
میکنم بشرط آنکه بملک حبشه بگوئی که ما را با او محاربه و دعوی نیست محاربه ما با مروانیان است که ظلم و جفا
فرزندان رسول الله صلعم را شهید کردند نظم بآل علی هر چه جفا دید عالم اولاد یزید و پور بوسفیان کرد از تعدی یزید
شوم با شیعه شاه ظلم و ستم و جور و جفا فراوان کرد و دیگر ملک حبشه را بگوی که چند گاه عبد الملک لعین
بیامد و خروج کرد و در دمشق نشست و ملک ثابت نامه بروم و حبش و زنگبار و ترکستان فرستاد و در این اثنا
پسر طغاک با لشکری عظیم بیشتر از مور و ملخ روی بحجاز نهاد پس حجاج آگاه شد و نامه نوشت بعبد الملک
لعین که لشکر بسیار بمدد تو میباید اگر خواهی که مملکت بر تو قرار گیرد از دمشق بیرون باید آمد لشکر را جمع باید کرد که ملک
ثابت و ابراهیم و سید حسن نزدیک ما میباشند اگر نباید کار ما تباه شود تا گاه جاسوس بیامد که پسر طغاک ملعون آ
باد و بیست هزار مرد چون ملک ثابت بشنید هفتاد هزار مرد خود بخواند و فرمود پسر طغاک اینک حرب ما را در دمشق
در خواب دیدم که پسر ملک حجاج در کوفه است کس باید فرستاد و مدد طلبید تا سعی مجرد دیگر چرا تمام لشکر را رخصت
دادم و غافل نشستم ابراهیم او را تسکین میداد که هر چه تقدیر خدا است خواهد شد پس جاسوس نزد عبد الملک رفت
و خبر بایشان رسانید پس عمرو بن حازم را با بیست هزار مرد براه کوفه در کمین گاه نشانید و چون حجاج رسید بلشکر
او زدند بسیاری را کشتند و باقی هزیمت کردند و آنحرامزاده ایشان را غارت کرده پیش عبد الملک رفت چون عبد
الملک خبر هلاک ثابت شنیدند و غمگین شد و روی بابراهیم کرده گفت در آن ایام که با لشکر آمده اند ابراهیم گفت چه بجا
میرسد گفتند تعزیه یزید حجاج را باید داشت آنگاه تا تدبیری کنیم ایشان چون بدانستند که ملک ثابت تدبیر تعزیه
یازده هزار سوار برداشته آهنگ ملک ثابت کرد و ایشان پیاده بحرب در آمدند پسر طغاک ملعون هزیمت کردند
پهلوی ملک حجاج آمد و بدرجه شهادت رسید رض علیه ملک ثابت و ابراهیم تا نماز شام حرب کردند آخر الامر
حارث و اسد و حمزه شهید شدند رض علیهم روز پنجم عبد الملک برسید ملک ثابت بدانست روی بسوی آسمان
کرد و گفت گواه باش خدایا که من جان فدای اهل بیت خواهم کرد و جمعی که با من بودند اهل بیت جهاد کردند با اهل بیت
پیغمبر محسوس شاهی این بگفت و در میان لشکر افتاد و دل از جان برداشتند و با ابراهیم و لشکر شمشیر بر شامیان
زدند در آن میان از قضای الهی پسر طغاک مقابل ملک ثابت رسید ملک ثابت فرمود الله اکبر و نیزه بر پهلوی
آن لعین زد که از جانب دیگر سر بیرون رفت ملک ثابت میدیدم صلوات بر محمد و آل محمد فرستاد و بسیاری از دلیران القوم
را بخاک یکسان کرد تا به پسر حجاج رسید نیزه بر شکمش زد که از پشتش بیرون آمد ملک ثابت مشغول حرب بود

که ناگاه ملعون از قفای او ملعون شمشیری زد که بدو جرعه شهادت رسید رحمة الله علیه سپاه ملک ثابت منهزم شدند لشکر
گاه ابراهیم ماند رو نهادند بکر عبد الملک کشته پسر حجاج میطلبید ناگاه ملک ثابت زاده را کشته شاه دیگری گفت
من ابراهیم را دیدم که خویشتن را زکره میرفت و در میان کشتگان تفحص نمودند و زفاء و محمد بن سلیمان را کشته
دیدند رحمة الله علیهم چون ابراهیم چنان دید ابراهیم با خود گفت بشجاعت خود غره نمیتوان بود که تنها در میان صد هزار
کس مجادله برکنی شب در میان لشکر بیرون رفت و سر به بیابان نهاد عبد الملک ملعون گفت تا در عقب او بروند که
عنقریب من خروج کند دیگر کسی تاب مقاومت او ندارد هیچ کس از عقب ابراهیم نرفت ابراهیم نهاد و ابراهیم بجانب
بیت المقدس میرفت شهری بود که او را حیزم میگفتند چون ابراهیم نزدیک آن شهر رسید مردی را دید و زار زار گریست
بر قتل ملک ثابت دیگر باره سوار شد و مناجات میکرد و گفت خداوندا مرا از نظر خلق پنهان دار القصه بکنار نهری
رسید دید جمعی ماهی میگیرند و تمام شده بود ابراهیم با ایشان سلام کرد و در فیه رفت و گفت سلاح ابراهیم را
و این مهر را بمن واگذارید و این خستگان را بمن بسپارید خاطر جمع دارید ... شجاعت و حرب ابراهیم
اسب و سلاح او را بر داشتند و رفتند مهری دیگر را کنند و شب دفن کردند و روی بشهر نهادند مردمان
اسب و سلاح او را دیدند از کیفیت او پرسیدند ایشان صورت واقعه را اعلام کردند هر چند تفحص ابراهیم
هر چند طلب کردند نیافتند خداوند عالم او را مخفی ساخته بود لشکریان هر چند طلب کردند نیافتند باز
گشتند راوی گوید که عبد الملک لعین پرسید که زن و فرزندان ابراهیم در کجا اند که بعضی عورات ما را برده اند
گفتند که او حصاری محکم ساخته فرزندان و در آنجا میباشند مردم رفتند مال و عیال و فرزندانش نیافتند
٢ باز گشته و صورت حال بگفتند و ابراهیم گفته بود که من بجز به مردم چنان می بینم که باز نخواهم آمد شما اطفال مرا
جای دیگر ببرید تا آسیبی بایشان نرسد و راوی گوید که عبد الملک لعین گفت که ما را به دمشق باید شدن که کسی
بطلب فرزندان فرستیم که من نخواهم هیچ کس از نسل ابراهیم در روی زمین باشد مولف اخبار گوید که عبد الملک
بدو فرستی خرطوس آمد تا صد هزار مرد چون مردم شهر از حال مردم شهر واقف شدند سرهنگی را فرستاده با
ده هزار مرد که بروی خرطوس را غارت کن و هر که ابراهیم را ... هلاک کن سرهنگ لعین آمد چو بدروازه رسید گفت شما
حاجت کشتن امیر گفته شما را غارت کنیم مردی از حصار بیرون آمد تیری انداخت بسینه آن لعین آمد که از پشتش بدر رفت
چون سپاه دیدند که سرهنگ کشته شد پیش عبد الملک ملعون رفتند و احوال باز گفتند آن شقی گفت بروید
و شهر را آتش بزنید پیری از بنی مروان آنجا بود گفت ایها الملعون لایق نمیباشد سوختن شهری و کلانی قوم
که تو این کار کنی خلایق از تو بر میگردند و کار تو تباه شود مصلحت آنست که سرهنگ دیگر فرستی که چرا در
شهر را بستند عبد الملک گفت تو باید بروی پیر بیامد گفت از چه باب در شهر را بسته اید یاغی گشته اید گفتند
ما یاغی نیستیم و رعیتیم ما را کشتن ملک ثابت و ابراهیم بسیار صعب آمد از آنجهت که با ما نیکی کرده بودند
زن و فرزندان ما را از هلاکت ساختن نجات داده بودند ما را بدین ملامت خواهند کرد پیر باز گشت و این
سخن بعبد الملک لعین رسانید آن شقی سلیمان جعفر را خلیفه ایشان نمود و خود روی بشام نهاد و مردم ابراهیم را
داشتند تا عبد الملک بعد از چهار سال بدان شهر در آمد گفت نخواهم کسی از نسل ابراهیم در روی زمین بماند پس نامه
نوشت بر پسر مستور و در آن نامه قید نمود که اگر خواهی ملک تو بتو بماند در حال عیال ابراهیم را نزد من روانه کن
اگر خلاف کنی سپاهی روانه کنم و ترا نزد من آورند رسول نامه را برداشت به روم رفت بدست ملک داد و او مردم جمع

منم در حضور ایشان نامه را بخواند مردم گفتند که ما مردم را اطفال او را بدست نخواهیم داد بما نرما و او بجز شمشیر چیزی
نخواهند بود رسول باز گشت **روایت کنند** ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که محمد پسر ابراهیم در آن وقت
دوازده سال داشت چون این خبر شنید بحصار رفت و صورت حال بمادر باز گفت مادرش گفت ای فرزند
مردم این شهر تاب مقاومت عبد الملک ندارند و عاقبت ما را بدست خواهند داد بهتر آنست که بولایت
دیگر رویم خداوند اخبار چنین گوید که محمد تمام مال و اموال را برداشت و در شب بیرون شد که کسی آگاه نشد
و ببلادهای روم نهادند تا بجائی رسید که چشمه آب روان بود و میوه‌های الوان و جای با صفا و حصار محکم داشت
و راهبی در آنجا نشسته بود و ایشان فرود آمدند چون ساعتی بر آمد راهب از دیر بیرون آمد و بطلب آب دید جمعی فرود
آمده‌اند پرسید که شما چه مردمید گفتند ما امت محمد مصطفی ایم راهب گفت هنوز محمد در دنیاست گفتند جمله
بمرد راهب گفت اخبار محمد در کتب دیده‌ام و کسی هست که جانشین او باشد گفتند امام زین العابدین علی بن الحسین ع
در مدینه متوطن است و او ولایت با واجداد خود دارد اما کنجی بعبادت مشغول است راهب گفت من نیز در کتاب
دیده‌ام که شما چه کسانید و در اینجا چگونه افتاده‌اید جعفر گفت که وزیر محمد بود گفت که علی داماد و وصی پیغمبر است و او را
چاکری بود ابراهیم نام با جماعتی که با علی و اولاد او دوست بودند ایشان را بکشتند و فرزندی داشت او را خواستند
بروم برند چون لشکر از عجم او و رونها تغیر نمودند بطلب ایشان آمدند و ایشان شب از شهر بیرون آمده گریخته
می‌آمدند تا بدینجا رسیدند اگر رخصت شما باشد چند روزی در اینجا توقف کنیم و اگر کراهت باشد بروم راهب
آمد و دست محمد را گرفت و بوسه داد و گفت من وصف محمد در انجیل دیده‌ام اکنون بمذهب شما مسلمان میشوم
پس راهب کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله علیاً ولی الله بر زبان راند و مسلمان شد ایشان را باعزاز و
احترام تمام بر سر او ورد و گفت هیچ اندیشه مکنید که من در کتاب چنان دیده‌ام که تو محمد نام داری و لشکر بتو جمع شوند
چون پدر باز خواهی و همه مراد خویش بیابی شام و شامات همه را زیر و زبر کنی خداوند اخبار گوید چون چند
روز بر آمد ملک شهر ایشان را ندید کس فرستاد که بروید بگوئید ابراهیم پیش ما آئید رسول برفت و معلوم کرد که
ایشان رفته‌اند باز گشت و ملک را آگاه کرد ملک بسیار بگریست و بهر جانب مرد فرستاد که معلوم نمایند که بکدام
جانب رفته‌اند معلوم نشد تا روزگاری بر آمد و ایشان همان بدیر راهب بسر میبردند محمد مسئله‌ها از راهب می
پرسید و راهب همه را جواب میداد و در پیش راهب علم میاموخت صاحب اخبار روایت کند که ملک با اطراف عالم
فرستاد و بطلب محمد بن ابراهیم هیچکس او را نیافت متحیر ماندند و غمگین شد بکرامر کرد که در کوهها بجستند تا ناگاه
شبانی را دیدند از آن پرسیدند گفت در کوهی نام غزاری هست و راهبی در آنجا میباشد الحال مدتیست که جمعی
پیش او میباشند نمیدانم چه مردمند بدانستند که محمد است باز گشتند و بطروس را خبر کردند چون این سخن شنید
خرم شد در حال با جمعی از خاصان سوار شد و روی بآن کوه نهادند تا بصومعه راهب رسیدند که تا در محمد با
بود نگاه کرد نور دیانت رسیده بودند محمد را آگاه کردند که اینک لشکری آمد راهب گفت مترسید که شما را
دوست خواهند بود مادر محمد در بام رفته ملاحظه کرد بطروس را دید و محمد از صومعه بیرون آمد چشم بطروس بر
بر محمد افتاد پیاده گشت و گفت ای محمد از ما چه بدی دیدی که شب از ما گریختی تا کار چنان شد که شما را بدست خواهیم
داد پس محمد و بر گرفت و چشم او را بوسید و بسیار بگریست و گفت پدر تو از جان نزد دوست‌تر میداشتم و هم
ترا دوست‌تر دارم محمد گفت همچنانکه تو ما را دوست میداری منهم از همه عالم ترا بهتر دارم و ازین اندیشه‌ام که درین

و من جای نیابیستی ما غریبیم و غریب همیشه دلتنگ میباشد و عبد الملک لعین چون نامه وطالیبت
و از جهته من تو را بخی رساند و بدین سبب بطرف کوهها امدم چند مدتی که در خدمت راهب علم میاموختم
او گفت که من راهب نبودم ولیکن آوازه او را بسیار شنیده ام پس برخواستند باید که را هب امدند راهب پیش
امد و احترام بجای آورد پس گفت ای محمد دانشمند پیشرو رفتن باش گفت ایها الامیر توقع دارم که مرا بگذاری پس سوگند
یاد کرد که تو را نگذارم پس محمد راهب را وداع کرد و روی بشهر نهاد و مردم شهر همه استقبال وی کردند و گفتند
پدرت بر ما حاکم بود ما همه خادم تو ایم ما نگذاریم که دشمن بر تو ظفر یابد سه مرد در خدمت محمد بودند یکی جعد
خنیف و یکی حسان بن علقمه و یکی خالد بن فضل چون رسول عبد الملک باز گشت و انچه شنیده بود باز گفت ان ملعون
در خشم شد در ساعت بیست هزار لشکر را بعبد الله بن عمر از ایشان سپه سالار کرد و بسوی مطوران فرستاد
و گفت چون بدانجا رسی فرزندان ابرهیم را هلاک کنی و جای ایشان را اتش زنی هر کس متابعت نکند سرش را نزد
من فرستی **روایت کنند** ابو المؤید بن یحیی که عبد الله عمر سپاه برداشته رو بسوی
بطرطوس نهاد چون بکنار شهر رسیدند سلیمان جعفر که حاکم و خلیفه املاک بود از جانب عبد الملک چون
از امدن عبد الله واقف شد با جمله مردمان باستقبال امدند و در انجا مقام کردند و از انجا برخواستند روی
بطرطوس نهادند چون رسیدند کس فرستادند که باید محمد با جمله فرزندان ابرهیم با مال و خزانه او پیش من بفرستی
در جواب گفت تا جان در بدن دارم با شما حرب میکنم و فرزندان او را بدست تو نمیدهم ملک لشکر را عرض
داد سی هزار مرد بودند همه مردان شجاع پس عبد الله دیگر کس فرستاد که چون پنجاه هزار کس در کردن مکابره ایشان را
نزد من فرست بطرطوس در جواب گفت که میان من و تو بجز شمشیر چیزی نیست پس عبد الله سوار شد اغاز جنگ
کردند و صفها برکشیدند محمد بن ابرهیم اذولایت امیر المومنین استمداد طلب نموده سوار شد عبد الله عمر
پانزده هزار کس بحرب که داد در امدند و برشامیان حمله کردند و پس بردند چون اتش حرب بالا گرفت عمر لعین بحرب
در امد و میان در طلبید کسی بمیدان و میرفت محمد خواست که بحرب او رود مادرش نگذاشت محمد در خشم شد
و نیزه انداخت و قضا بحلقوم او امد و از قفا بیرون رفت و از اسب در افتاد چون بمیر کشته شد عبد الله
عمر بمیدان امد همان دست و نیزه برهنه او زد که از پشتش بیرون رفت مردمان چون شجاعت محمد را دیدند
تمام بیکجهت خود را بلشکر خصم زدند چون اهل شام واقف شدند که سردار ایشان کشته شد روی بهزیمت نهادند محمد
با لشکر ملک چهار فرسخ عقب ایشان رفتند بسیاری را کشتند تا انکه پنجهزار کس بقیة السیف بیرون رفته
خود را بعبد الملک رسانیدند و قصه باز گفتند جهان بر چشم او تاریک شد و محمد ابرهیم در شام بنشست
و مراتب پدرش پیشتر شد القصه محمد روزی با مادر گفت که ای مادر فتنه در اینجا داریم با تو ما در بخانه رفت و
صندوقی پیش اورده سرش را گشود نامه دید بخط پدر چون خط پدر بدید بسیار گریست و شمشیری که حضرت امیر
المومنین با برهیم داده بود و ابرهیم بمادر محمد سپرده او در تسلیم نمود و باز و بندی که انحضرت بپدرش عطا کرده
بود بر بازو بست و تنهائه گنجها در صندوق بود ان بسر نهاد شد و بهر جانب نامه نوشت که دوستان اهل بیت را
معلوم کنید اول نامه نوشت بکوفه و بغداد و شام و موصل و بهر دیار شهرها و در نامها ذکر نمود که از امروز هیم که در بستر
راحت نباید بمیریم باید بدرجه شهادت برسیم و فرض است بر ما که خون اهل بیت خود را باز خواهیم اگر شما یاری کنید
و الحمد مرد باید نامها را مهر کرده روانه نمود چون مردم از نامهای محمد اگاه شدند تمامی شاد شدند و گفتند الحمد

الله که از نسل ابراهیم نامداری برپا کرده باید که جان نثار اهل بیت مبادا شد پس همه جانب گرفتند و صلوات بر محمد و آل
او فرستادند اول کسی که بیاری آمد عبد الله بن یحیی بود با جمعی که قریب هزار سوار از مبارزان با سلاح تمام آمد
و محمد باستقبال او رفته باعزاز و احترام تمام داخل شهر نمودند و لشکر خیمه بر پای کردند پس عبد الله بسیاری از
برای ابراهیم بگریست بعد از آن عبد الله بن علقمه رسید با هزار سوار و محمد ایشان را جا بجا فرود آورد و علو
منفرستاد و عذرها میخواست پس سهیل بن حصین برسید با شجاعان عرب صخره بن وفاء برسید با مردم
بنی تمیم و علی بن عبد الله با هزار و پانصد سوار از جوانان غرق آهن و فولاد و هر کدام که می آمدند محمد ایشان را استقبال
میکرد پنج امیر از کوفه آمدند هر کدام با هزار سوار و از شام هر که دوستدار اهل بیت بود آمد مؤلف گوید نامه
سوی مردمان علوی و شیعه نوشت چون نامه رسید ایشان لشکری عظیم برداشته رو براه نهادند چون خبر
یافت ایشان را استقبال کرده فرود آورد و محمد بن طرطوس برسید با پنجهزار سوار چون مادر محمد آنهمه لشکر را
بدید پسر را بخواند و گنج نامه پدرش را بوی داد پس محمد با خاصان روی بدانجا نهادند ناگاه بعضی ترسایان پیش
آمدند و گفتند ما پیر در خدمت تو باشیم فرمود عبد الملک مرا سرزنش میکند که بعضی از دین بیگانه را تو
شاه اند پس ترسایان هم مسلمان شدند و ده هزار ترسا بدست محمد مسلمان شدند چون لشکر ایشان به
شصت هزار سوار آمدند ناگاه محمد تیغی که حضرت امیر بدو رسیده بود حمایل کرده و عمامه پدر بر سر بسته
آنوقت سوار شد هر کس را که نظر بروی افتادی پنداشتی که ابراهیم زنده شده میرفت تا بکنار شهر پدر رسید
مرغزاری بود بفرمود تا لشکر در آنجا فرود آمدند و با خاصان خود بشهر در آمد چون ملاحظه کرد آثاری از کوشک
پدر ندید همه هامون شده بود پس بفرمود تا معماران بنا آمدند و بعمارت ساختن مشغول شدند و محمد خبر را
گفت مرا بدان جایگاه که پدرم شهید شده ببرید ناگاه با پانصد سوار و محمد رفتند تا بدانجا رسیدند نگاه کردند
خوابیده پیرا از استخوان فریاد برآورد که ای ابراهیم و اینجا که حضرت امیر المؤمنین پسر بطلب خون تو آمده بخدا قسم که
تا دشمنان ترا بر روز نکنم دست بر ندارم مردم چون این سخن شنیدند همه در گریه شدند و مصیبت ابراهیم تازه
شد محمد شب رفت و گنجهای پدر را برگرفت با اسلحها و بر نشسته و فردا بکرباشکرگاه باز آمدند همه لشکر را
خلعت داد و چندان زر و مال از حد بلشکر داد که متعجب شدند که از با محمد اینهارا از کجا آورده هنوز را انقلاب نهاده
بود که حد ندا شت راوی گوید که کار محمد بالا گرفت و از هر جانب مدد میرسید تا محمد بن هجیده سالکی رسید با
لشکری عظیم بروی گرد آمدند خبر بعبد الملک رسید گفت ابراهیم که سرکرده مبارزان عرب بود چه کرد تا کودکی
چه کند او را چه قدر باشد که با من محاربه کند سرهرید را پیش طلبید و گفت که از اندوخت ستانده او را باید
قطع کرد ایشان گفتند که ما را گنج و سپاه نماند چگونه محاربه کنیم عبد الملک گفت که ایشان را حاضر کردند خلعت
داد و لشکر را عرض داد شصت هزار نامرد بودند ابو سفیان علیه اللعنه را سردار ایشان کرده با برادر هر کدام
با بیست هزار سوار روی بمحمد ابراهیم نهادند محاربه ایشان در مجلس یکی گفته میشود روایت میکنند
ابو المؤید بن یحیی که چون عبد الملک لشکر فرستاد و ابو سفیان پیش آمد و برادرانش عقب بودند ایشان برو
آمدند جاسوس رفت و محمد را آگاه کرد و گفت ابو سفیان سرخیل مقدمه لشکر است بود و ابراهیم با ده هزار
سوار از لشکرگاه بیرون رفت چنانکه هیچ ندانست که در کجا میرود بیامد تا بکنار آب طرطوس رسید هنوز ابو
سفیان نرسیده بود بر لب آب فرود آمد و ده هزار مرد را در کمین نگاه داشت چون ابو سفیان رسید گفت من

از این آب نگذریم تا برادران دلاور ما را بر پیش آیند کشتی طلب نمودند نیافت گفت تا ده سوار اسب در آب انداختند که
بدانند که در میتوانند گذر کرد یا نه از آن ده نفر چهار کس از آب گذشتند و باقی غرق شدند وقت نماز شام آن ملعون با پانصد
سوار را گفت بروید و در میان درختها بگردید که مبادا دشمنان حیله کرده باشند سواران تک در راه رفتند باز
گشتند و گفتند هیچکس را ندیدیم پس بخاطر جمع فرود آمدند چون پاسی از شب بگذشت از میان درختها بیرون آمد
و صلوات بر محمد و آل او فرستادند و تیغها برکشیدند و خود را بر ایشان زدند ملعونان از سهم تیغ در آتش خود را
در آب انداختند تا صبح حرب بود و ابوسفیان اسب وفته شناوری داشت سوار گشته در آب راند محمد از عقب او
رفت و نیزه از پیش او چنان بر سینه اش زد که از پشتش بیرون رفت و او را بگرفت و ببست ما از آن بیست هزار نامرد یکی جان
بیرون نبرد ایشان مظفر و منصور برگشتند و بلشکر خود رفتند چون عبدالله یزید بکنار آب سپید لشکری
ندید غمناک شد چون دزد آنجا و علامت داده بودند پس کسی را بشهر فرستاد تا تجسس کند گفتند خبر نداریم گفت همانا
دروغ میگویید من دزد را بکشتن سزاوار نمی خواهم داد پس لشکر را برداشته عزم حرب محمد نمود و رسولی پیش فرستاد
تا صلح را بمحمد در جواب گفت که هرگز صلح نکنم میان ما و شما بجز شمشیر چیزی نیست بگو که حرب را آماده باش
مؤلف اخبار گوید که چون روز شد صفها آراسته کردند و علمها برافراشتند و طبل حرب فرو کوفتند و عمر پسر عبد
الله آمد و گفت من امروز حرب میکنم برادرش گفت امروز نگذار بجز پگاه باید رفت تا حال بکنار رسید نیز میمنه و میسره
و قلب و جناح ترتیب نمودند پور ابراهیم سوار شد با سلاح تمام بمیدان آمد و جنگ مغلوبه شد جعد خفیف
که وزیر محمد بود میمنه داشت با سه هزار مرد و میسره را ظهیر بن خالد داشت با پانزده هزار و ظهیر بجناح حمله آورد
بیک بکرد و او بجنبید جعد پیش دستی کرده نیزه بر چشمش زد که از اسب در افتاد لشکرش چون دیدند روی بهزیمت
نهادند جعد با سپاهش از عقب ایشان می تاخت و میکشت عبدالله چون واقف شد که میمنه را شکستند میسره
را بمدد ایشان فرستاد تا نماز عصر جنگ کردند مردم در تعجب بودند که کودکی چه قدر زهره داشته باشد که
تا شب حرب کند چون شب شد بلشکرگاه خود رفتند محمد کس فرستاد علویان را با تمام سرهنگان طلبید و طعام
تناول نمودند عبدالله یزید برادرش گفت مگر از پسر ابراهیم ترسیدی که کاری نکردی گفت او را دیدم که تیغی
بر هر که میزد که بر روی زمین آمد من هرگز ضرب دستی ندیدم عبدالله گفت اگر او میان لشکر آید ببین که با او چکار
کنم پس هر دو بمنزل خود رفتند و چون نزدیک صبح شد جعد برخواست پیش محمد آمد و گفت برخیز تا شبیخون بریم
که یزیدیان بسیار کارها کرده هنوز صبح کار نیست و همه در خوابند عبدالله یزید با سرهنگان در اندیشه خلاصی
نمودن ابوسفیان اند که چه نوع او را دست داده و چه قسم او را خلاص نمایند جعد گفت این بخاطر رسیده است
که من با ده نفر دیگر بلشکرگاه شامیان رویم و گوییم که خیمه عبدالله کجاست که برادرش از بند خلاص شد محمد گفت
این کارها با مخاطره است جعد گفت توکلت علی الله پس جعد با یاران خود بیرون رفتند تا بلشکرگاه مروانیان رسیدند
خیمه بزرگی نمایان بود نزدیک رسیدند بانگ زدند که خیمه عبدالله کجاست گفت بمژدگی نمایید غلام بیرون رفت و گفت
امیر عبدالله را چه خواهی گفت مژده آورده ام که ابوسفیان از غل و بند خلاص شد و ما سه تن موکل او بودیم
و ما را از پیش فرستاده که بروید و برادر مرا بگویید که اسپی از پیش ما ورد چنانکه کسی نداند و من بگویم که خود کجایم
تا خود را بشما رسانم رفاء بن یزید ملعون گفت هیچ چیز از آن بهتر نیست که خود بروم پس آن لعین با سه غلام سوار
شده جعد را پیش میرفت تا از لشکرگاه شد محمد در کمین گاه داشت جعد ایشان را پیش محمد برد چون پیش رفتند

محمد حاجب او را بگرفت و یاران مرسه غلام او را بکشتند و اسبهای ایشان را بگرفتند و آن شب جعد بن سرهنگ را
پیش محمد آورده پس محمد برفت بطرف طلایه عبدالله چون رسید او را بزد و گفت منم محمد حمله کرد و سی تن
صد مردان نامداران بکشت و باقی بگریختند مظفر و منصور برگشتند چون شب شد عبدالله سر نزد طلایه فرستاد
خادمی گفت که شخصی در شب ورا با سر غلام سوار شده گفتند بر بنیبید بکدام طرف رفتند باید دید تا آن شخص
سرهنگ با سر غلام کشته اند عمر گفت تا سه هزار مرد سوار شدند بحرب گاه آمد میمنه و میسره را راست کردند امیر
علوی پیش عمر بن یزید آمد و گفت منم فرزند مصطفی و حمله کرد و هر جا که روی کرد دیگران را که ایشان بودند و خلق
بسیار تباه کردند پس عمر نفی با نخانهاد که علوی بود تا بکشتند نیزه زدند که از اسب در افتاد و مجروح شد در
میان پیادگان که بگریخت و آن تیم عبدالله بن یحیی که میسره را راست با هشام بنیاد حرب کردند جعد بن حنیفه بن
و علقمه و خالد در آن رزم کاری کردند که از آن صعبتر نباشد سقایان رسیدند و لشکر را آب دادند و باز آغاز
حرب کردند عمر را خشم گرفت و بمیدان آمد و محمد را طلبید محمد با سلاح تمام در پیش او آمد بنیاد محاربه نمودند
ضرب و طعن بسیاری در پیش ایشان رد و بدل کردید بالاخر هیچ کدام ظفر نیافتند و بجای خود رفتند آنگاه هشام
دمشقی که خداوند میمنه بود میان طلبید مردی از میسره بیرون آمد هشام او را شهید کرد علقمه چون چنان دید
تا بلک بروی زد و اسب بر انگیخت و پیش او رفت و گفت مومن را چرا کشتی هشام بر او حمله کرد چند طعن میان ایشان
رد و بدل شد آخر علقمه تیغی بر هشام زد و او را بجهنم فرستاد چون شب شد طلایه بیرون کردند و چون روز
شد لشکرها صف برکشیدند و بنیاد حرب کردند محمد آن بطالت کردید بنیاد کشتن عمر در آمد و رسیدند و بجا کس
بدست خود بکشت آخر مردی بحرب محمد در آمد محمد ضربتی بر وی زد تا روی و بینی بشکافت و از دو طرف از اسب
در افتاد سواران چون ضرب او را دیدند نعره زدند عبدالله گفت سبحان الله یاران شجاع رزند که با خدا نیم
ایشان را برای کشتن شامیان فرید و اوی کو یا از لشکر شام چهار هزار کشته شده بودند و از لشکر شیعه پنجاه تن
بدرجه شهادت رسیده بودند چون شب بجا خود رفتند و دیگر صبحها راست کردند بنیاد حرب کردند محمد بن
عبدالله آمد و گفت امروز روز نیست که روح اهل بیت را خوشنود کنم عبدالله گفت تمام مخزن لشکر را بمکر
و حیله بگرفتی و بکشتی محمد بر تو ایشان را در لشکرگاه تو کشتم را ایمن بدیشان سازم پس بر یکدیگر حمله کردند آخر نیزه ها را
بیفکندند و شمشیرها کشیدند عبدالله چند جا بدن محمد را مجروح کرد محمد صلوات فرستاد و شمشیر بر گردن عبدالله
زد که سر بریده قلم بود و افتاد خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین شامیان چون چنان چشمشان تاریک
شد محمد مظفر بلشکرگاه باز گشت عمر چون برادر خود را کشته دید فی الحال نامه نوشت به دمشق و تمام احوال را باز
گفت پس قاصد نامه را برداشته نزد عبدالملک رسانید چون نامه مطالعه کرد سرهنگان را طلبید و ایشان را آگاهی
داد از کشتن عبدالله را سر برادر بود یکی شیبه یکی عتبه و یکی عبدالرحمن هر یکی هزار مرد با ایشان داد و گفت بتعجیل
بروید چون عمر قاصد فرستاد او حرب کرده بود و او را بکشتند و بکشتند و باقی در مجلس بکر مشغول و اتباع کنند
ابو المؤید بن یحیی که بعد از آنکه عبدالملک سه هزار مرد فرستاده بود بعد از آن عتاب بن مسلم را طلبید و بیست هزار
کس با او داد و گفت تهیه یاری برادران رسانید پس روانه شد چون بلشکرگاه رسید بکشتن از شامیان شنیدند
بر کنار اب طرطوس رسیدند راوی که خبر از کشتن و گرفتار شدن عمر یزید نداشت سواری چند فرستاد که میان خرمن
ملاحظه کنند که کسی نباشد ایشان رفتند و باز آمدند گفتند کسی نیست و شنیدیم که عمر در مقابل محمد مبارزت میکند

پس روز

پس روز دیگر از آب گذشتند چون بکنار شهر رسیدند ناگاه مردم باستقبال ایشان در آمدند چون برسیدند که کلاوا گرفته
در میان بودند که شما از اطاعت امیر ابی سفیان بیرون شده اید و چند نفر از پیش فرستاد که بروید و عمر را خبر کنید
رسولان رفتند ناگاه اعرابی دیدند نا جویا شده که امیر در کجاست گفت در خیمه است بیایید تا شما را پیش او برم پس
اعرابی ایشان را برده تا بکنار خیمه چون ملاحظه کردند دیدند که این خیمه عمر نیست ما سوری نداشت اعرابی رفته
محمد را آگاه نمود فرمود که حاضر کنید چون رسیدند سلام کردند پرسید چه خبر دارید گفتند ایها الامیر ما رسولان
مسلم عتابیم که ما را پیش فرستاده که او را خبر کنیم که با پنجاه هزار کس می آید گفت در کجاست گفتند در کنار شهر امد محمد
گفت رسولان را نگاه دارید که کسی خبر به عتاب چون دید که رسولان دیر کردند دلتنگ شد گفت شاید راه را
غلط کرده باشند پس سه مرد دیگر روانه نمود و گفت بروید و زود خبر بیاورید ایشان هم پیاده گرفتار شدند انگاه
سواری از خود فرستاده و نامه نوشت از زبان عمر که باید زود بیایید از آن جهت رسولان را نفرستادم که نابلد شنند میبا
باید در فلان روز برسی که حرب خواهیم کرد و نامه را بعتاب سپرد عتاب شاد شد رسول را با انعام بسیار داده و پیش
فرستاد و سواران عتاب بعضی با لشکرگاه یزید رسیدند سواران شام را کشته دیدند و لشکر شیعه ایستاده بودند چون
شامیان انها را اشناختند بنیاد حرب نمودند سواری از پی علف رفته بود برگشت و نزد عتاب رفت و احوال باز
گفت عتاب گفت دروغ است بروز عمر بمن نوشت که فلان روز حرب کن پس لشکر بر داشته بلشکرگاه یزید رسید
لشکر را تمام کشته دید چهار فرسنگ لاش بالای هم ریخته غمگین شد و گفت محمد خبر آمدن ما نداند راوی گوید که
روز دیگر عزم حرب کردند و علمها بر پا نمودند میمنه و میسره آراستند راوی گوید که محمد با بیست هزار سوار و بیست
و ده هزار در مصاف داشت میمنه را احمد خیف داشت و میسره را بطرطوس خود با علوی در قلب ایستاده و آغاز
حرب کردند کسی از شامیان که نام او قاطع بود و هیچکس او را نیافتی بمیدان آمد و مبارز طلبید پور ابرهیم
در مقابل او رفت و او را نشناخت که کیست بر او حمله کرد چند طعن در میان ایشان باطل شد آخر محمد تیغی بر
سر او زد که تا روی زمین بشکافت مبارز دیگر طلبید شامیان از سهم تیغ او نرسیدند پسر ابرهیم او را
بر آورد که این ضربت دست هواخواهان حسین بن علی است چون عتاب چنان دید گفت چنان ضربت سخت
ندیدم و بگفت تا پارهای جسد قاطع را اورده اند و در صندوقی کرده بدمشق فرستاد و احوال عمر یزید را باز گفت
و قاصد روانه کرد و خود در قلب سپاه ایستاد هیچکس را یارای آن نبود که در مقابل محمد بن ابرهیم آید و جعاد در برابر
عتاب حرامزاده بود از روز حربی عظیم واقع شد و تا نماز شام مشغول بودند چون شب شد هر دو سپاه بلشکرگاه
خود رفتند روز دیگر پور ابرهیم پیش دستی کرده بمیدان آمد و نام خود اظهار کرده مبارز طلبید علی بن سهیل
سوار شده بمصاف آمد بیکدیگر حمله کردند محمد نیزه بر سینه او زد که از اسب در افتاد اما ضربتی بوی نرسید پیادگان
پیادگان بکوشت عتاب چون دید بیاری او رفت تا شام حرب بوده و بعد از آن علی سهیل را طلبید و گفت
صواب نیست که بشهر رویم تا باقی لشکر برسند پس همان ساعت طبل رحیل کوفتند و رو بشهر نهادند که ناگاه پور
ابرهیم با ایشان رسید و با ایشان در زدند و عتاب در رفتن مشغول بود راوی گوید که از آن سی هزار کس که از دمشق
آمده بودند بیست و شش هزار کس بجهنم واصل شده بودند و باقی روی بهزیمت نهادند لشکر شیعه در پی ایشان
افتادند و چندان غنیمت از ایشان بگرفتند که پایان نداشت پس از آن رفتند تا بکنار آب رسیدند ناگاه شبیب
یزید با سی هزار سوار برسید عتاب پیش او رفت و قصه باز گفت و گفت ایها الامیر شما باشید تا من بروم و لشکر

بها درم

بیاورم عتاب روی بدمشق نهاده و شبیب با خود گفت من ابن هبی فزارم مردم برمیدارم و بحرب محمد میروم پس سوار شده
از آب گذشتند چون بشهر رسیدند جاسوسی رفته و محمد را آگاه کرد آنگاه بفرمود تا نایزه ها زدند هزار کس از آل علی علوی
سوار شده و جعد بن ابی لشکر خلیفه نمود و تعجیل برفت هم در شب بایشان رسیدند و از چهار طرف در آمدند آواز



کبیر و دار و خروش از سپاه شام بلند شد شبیب از خیمه بیرون دوید گفت چه خبر است گفتند لشکر هاشمی شبیخون آورده است
و از طرف دیگر علوی برسید و صلوات بر محمد و آل او فرستاد و بر ایشان حمله نمود چون شبیب بدید که ایشان را
در میان بگرفتند از قضا عبد الرحمن برکاری که محمد بود ابجا افتاده محمد او را بشناخت و بگرفت و علوی از طرف
عتبه را بگرفت آن شب هشت هزار شامی بکشتند و شبیب با بیست هزار بهزیمت رفتند اکثر زخم دار چون از آب بگذشتند
انجام غزاری بود فرود آمدند راوی گوید که چون محمد ظفر یافت جعد را گفت لشکر را بردار تا بشهر رویم محمد لشکر را
برداشته بشهر درآمد شادی میکردند عتاب نامه که از کار محمد منقطع را که کشته بودند فرستاده بعبد الملک
رسید بگفت تا سرها بوق را بار کردند گفت شجاعت را ارزان کردار باید و در اندیشه لشکر بود که ناگاه
عتاب در رسید و پیش عبد الملک رفت و او را از همه کار آگاه کرد و باید بسیار غمگین شد پس عدیل بن علی دمشقی
را با چهل هزار کس بیاری شبیب فرستاد و منزل بمنزل میرفتند تا لشکری پیدا شد شبیب لعین برسید که ایشان
چه مردمند گفتند ایها الامیر غم مدار که چهل هزار مرد بیاری تو میایند و ما بیست هزار مردیم برادر انتقام خود
کشیم و کینه باز خواهیم محمد چون در شهر بود ثابت بن یزید را با ده هزار مرد بطلایه فرستاده بود بر لب آب چون شامیان

انجا رسیدند لشکری دیدند که گفت عرب یا فرستادند تا بدانیم چه مردمند سوار خود را بر اسب دو برابنظر فرستاد اعرابی ایرا تا
کرفته نزد ثابت برد سلام کرد و گفت مرا فرستاده که مرا آزاد دهید که بکذریم ثابت جواب داد که مرا فرستاده اند که
شما را آزاده دهیم سوار بر کشت و آنچه شنیده بود باز گفت نامه نوشت به محمد که مرا آزاده تا با نظر هم اکنم با تو حرب
کنیم پس قاصد نامه او را بمحمد رسانید چون نامه محمد رسید کس فرستاد تا ثابت راه برخواست و ایشان را باب گذرانید
و دیگر و بشهر رها نند و در برابر محمد خیمه زدند و مرد فرستادند که کاری کردی که هرگز میانه ما و تو صلح نشود چرا که دشمن
اهل بیت بخواهی بود برادران مرا باز فرست تا از اینجا بر کردیم و چنان کنیم که عبد الملک هرگز با تو حرب نکند در اینجا
مقام کنی محمد نزد او رسول کرد و گفت ای ملعون اکنون که هرگز میان ما و تو صلح نشود چرا که دشمن اهل بیت پیغمبر و پدر
مرا با چندین هزار مؤمن کشته اید هرگز من برادران ترا نفرستم و بنزد ابن زیاد پیش ایشان رسانم پس هر دو چون این سخن شنید
ساز حرب بر ساختند و باید در مجلس بکر گفته مشهور روایت کنند ابو او … بن یحیی که چون روز شد چهل هزار
مرد بحرب کاه آمد و بیست هزار در خیمه ها بکذاشت و قلب و جناح میمنه و میسره را بیاراست و محمد در برابر او صف
بیاراست و حرب آغاز کردند و علی بن سهیل جرا امیرزاده که نام امام حسین در پیش او نتوانستی بر دکفتند تو علی و این
مبداری ترا چرا علی نام نهاده اند گفت تقصیر پدر و مادر من است که مرا این نام نهاده اند و امیرزاده بر علی و بلی حمله
او برد فتنا ملعون و علوی در میان لشکر شام در آمد و بسیاری بکشت تا روز شب … امیرزاده از کینه برادران حرب عظیم
کرد چون شب در آمد از جانبین بلشکرگاه خود رفتند روایت که چون روز شد از لشکر محمد سواری با سلاح تمام از …
پیش آمد و در میان دو صف بایستاد و این ابیات بخواند نظم جان ما باد فدایت یا محمد یا علی ناشنان و صاحبان
از هر چیز کوهم ظاهر است ودر میدان بکشت و مبارز خواست سواری از لشکر شام بیرون آمد بیک حمله شامی را بکشت
یکی دیگر بیش او آمد و با یکدیگر چش کرد آن جوان پیش رفت و نیزه به شکمش زد که از پشتش بیرون رفت و هر دو دیگر مبارز
طلبید غلامی از شیبه ملعون بمیدان آمد در پیش آن جوان بایستاد و گفت ای جوان چرا با این قوم میکنی گفت
ایشان مؤمنانند و شما خارجی چرا با این قوم میکنید و فرزندان پیغمبر را دشمن میدارید صد هزار لعن
بر قاتلان امام حسین و صد هزار لعن بر آنجماعت که با سپاه دوستان اهل بیت حرب میکنند غلام گفت شیبه بر راست
کرم آخر بدانست و مردم میکویند که شبیه امیر مؤمنان است جوان گفت الله مباش که ایشان هر کاه قصد فرزند پیغمبر
کرده اند چون مؤمن باشند ایشان منافقند غلام گفت تو قصد من کن تا من هزیمت کنم و من بروم و امیرزاده را بکشم اگر
مرا بکشند روا باشد که جان فدای آل پیغمبر کرده باشم پس بر یکدیگر حمله کردند تا غلام مجروح شد و هزیمت بلشکرگاه
مروانیان برفت چون نزدیک خواجه رسید شمشیر کرداشت بدینسان … نزد شیبه چون بدید گفت کاشکی بیا
او بر فتی تا او ملاک نشدی پس غلام بجای خود رفت عبد الرحمن خالو را طلب کرد و گفت برو و سر این جوان از سر ما
کم کن عبد الرحمن شرم داشت که بکوید نمیروم پس عبد الرحمن گفت چکونه میبینی که من بحرب روم گفت روا باشد پس
آن لعین عبد الرحمن را با بسیاری تمام بمیدان فرستاد و با هم حمله کردند آخر آن جوان نیزه بحلقوم عبد الرحمن زد که از قفا
سرش بدر کرد و هر دو بر زیر اکر میکشت اسب بر او افتاد و آن غلام میدید که بلشکرگاه برو و چنین حرب کرد تا هفت
مبارز نامدار را بکشت شیبه اندوهکین شد و گفت کیست که ما را از بلای این جوان برهاند پس خود بمیدان آمد با یکدیگر
طعن و ضرب میزدند تا محمد بن ابراهیم بیاری آن جوان آمد آن جوان زخم بسیار داشت آن لعین چون چشمش بر محمد افتاد گفت
بپای خود بکورستان آمدی که تو هم مانند آن فضای دیگر بر یکدیگر حمله کردند چند طعن در میان ایشان رد و بدل

شد آخر شبیب را بنیت که حریف او نیست عنان باز کرد تا برود و بلشکر خود نهاد پور ابرهیم تا صف لشکر از عقب او تاخت
و باز گشت تا ابجوان مبارز طلبید دیگری بمیدان آمد او را هم بکشت دوم و سوم و هم چنین یک یک می آمدند و می
کشت تا شصت و دو نفر را بدو زخم فرزندان انداخت آنگاه ملعون گفت تا بعضی باو حمله کردند ابجوان رومی هم چون شیر در میدان
بود و حرب میکرد و زخم داشت و شبیب در اثنای حرب زخم یافت جعفر را گفت تو سپر دم تا من زخم خود را ببندم پس
رفت و زخم خود را ببست باز آمد و در قلب لشکر با ایشان از شامیان بسیار کشته شده بودند و از جانب بکر هر کسی به
لشکرگاه رفتند شبیب چون عنان بر کرد تا بیند غلامی که قبول کرده بود که من او را خواهم از عقب رسید و ضربتی
بر کتفش زد که نیمه دستش بزیر آمد چون نگاه کرد غلام را دید که او را زخم زده اند پس غلامان را گفت تا او را پاره
پاره کردند آخر از دو چون بخیمه رفت بگفت تا زخمش را به بستند پس جعفر بیامد که ایها الامیر چه حالی داری گفت
غلام مرا زخم زده گفت مردانه باش که سپاه را بتو میسپارم پس دیگر روز شد جعفر میمنه و میسره بیاراست و طبل حرب فرو
کوفتند محمد آواز طبل بشنید سوار شد و در مقابل ایشان آمد صف بر کشید آغاز حرب کردند تا شب درآمد راوی
اخبار گوید که آن شب محمد سرهنگان را طلب کرد و گفت امشب میخواهم شبیخون بر ایشان برم سعد گفت من هم می برم
پس از آن سپاه که آسوده بودند بفرمود تا چهار هزار مرد جدا کردند و سعد از همراه برد آنگاه سعد گفت ایها الامیر تو
بدان طرف باش تا من بدین طرف شبیخون برم که تو فتح خدا کاری او پیش برود و بر این قرار دادند محمد بن ابراهیم از اطراف
ایشان درآمد و بانگ بر آورد که یا لثارات الحسین بن علی و شمشیر کشیده جمعی را نیست کردند فریاد و فزع بر خواست
از شامیان همه در سلاح شده آهنگ حرب کردند محمد بجانب سعد رفت و ایشان نیز آواز دادند که الله محمد علی و خود را
بلشکر شام زدند تا وقت سحر حرب بود بسیاری از شامیان کشته شدند و جعفر در میان لشکر افتاده بود تا آنگاه که علی
سهیل رسید دید که ایستاده است گفت چرا حرب نمیکنی گفت نمیکنم زیرا که شبیب لشکر را بجعفر سپرده چون روز شد
شامیان بعضی متفق شده پیش علی بن سهیل رفتند مخالفت در میان واقع شد آهنگ حرب یکدیگر کردند تا نماز ظهر
شامیان با هم حرب میکردند آخر الامر شبیب را خبر شد پیش ایشان رفت چون بانجا رسید دید که با هم دیگر حمله میکنند
چهار هزار تن کس کشته شده بود باقی زخمدار و مجروح بودند میان کبر و هم بود که هیبت بانزاع ز هر طرف که کشته شود
سوی اسلام است شبیب لعین غلام را گفت ایشان را از یکدیگر دور کن غلام با ایشان گفت شرم ندارید که دشمن در
برابر ایستاده اگر واقف شوند که شما تیغ بروی هم کشیده اید تمامی شما را تباه کنند و شبیب گفت که عبد الملک شما را
در فرمان من نموده اگر دست از یکدیگر بر ندارید و بد من بدمشق روم و احوال باز گویم که ایشان این کار کرده اند و شما
عتاب و خطاب را و امید ابید پس گفتند فرمان تراست آنگاه صلح نمودند و آنکه دوات بجنت متبدل شد الله اعلم
روایت کنند ابو المؤید یحیی که روز دیگر شد سپاه با سلاح تمام صف قتال بیاراستند محمد نیز بگفت تا لشکر
سوار شده بحربگاه آمدند میمنه و میسره و قلب و جناح راست کردند و پیادگان بنیاد حرب نمودند چون محمد دید
که پیادگان آغاز حرب کردند پیاده شد و بعضی سواران و شبیب گفت این زمان محمد پیاده است او را بگیرید جعفر
رفت و بر محمد حمله کرد انیز بچه دیشم شیر بر سر کتش قلم کرد جعفر در میان پیادگان بگریخت پس اسب محمد را آوردند
سوار شد و بقلب سپاه در بسیاری از ظالمان را بقتل رسانید و بصف لشکر خود باز آمد مولف اخبار گوید
که چون نماز ظهر شد محمد بگفت تا اسیران یزید را بیرون آوردند بفرمود تا چهار دار بلند بر پا کردند و گفت اسیران یزید را
بردار خواهم کرد علوی گفت ایها الامیر یکی را امن ده تا ببرم و در شهر نندیاد کنم که انولایت بسیار ارزو دارند که یکی از

ایشانرا

ایشان را ابدا ربه بنیند پس محمد فرمود که یکی امروز بردار زنیم شبیبه چون زارها را بدید یکی بیست و گفت ای مهتر برادران مرا
خواهند کشت تا عین اینان و خیزان بیامد و سوار شد و مردم بحرب تحریص میکرد و حرب پیوست و لشکر محمد سواران
شبیبه را تا زپس بر زدند و شبیبه گفت پیاده شوید پس جمله سرهنگان پیاده شدند و آغاز حرب کردند محمد چو بدید
که مبارزان شام پیاده شدند و آغاز حرب کردند او نیز پیاده شد و دامن زره بر کمر زد و بر ایشان حمله کرد و حربی عظیم واقع
شد که هیچ روز نکرده بودند آخر الامر باز پس رفتند و دمی بر آسودند و بعد از یک لحظه باز حرب پیوستند تا آفتاب زرد
اهل لشکر شام هزیمت کردند تا صف خود بردند و بعد از آن محمد باز گشت شبیبه یکسر غم برادرها و یکسو از تاب زخم
بمیرفت چون محمد در خیمه فرود آمد با لشکر هر کس تعریف میکرد محمد گفت جزاک الله خیرا امروز داد او از این لعینان گرفتید
اگر یکی هفته دیگر چنین حرب کنید البته لشکر شام دیگر پیش ما نمی ایستند فردا الحرامزاده را بر دار کنم تا سپاه به بینند
و دل شکسته شوند آنشب شبیبه از غم برادر چیزی نمیخورد و خواب نمیکرد تا گاه سواری از شام رسید که فردا ربیعه بر ایشان
پیش شما می آید شبیبه چون این سخن بشنید گفت در حال برو و با برادرم بگو که فردا برادران ما را خواهند کشت هرچند
زودتر بیا ای دست نجات ایشان بشوی پس سواران همان لحظه برگشتند و نامه را به ربیعه رسانید چون نامه را بخواند
در لحظه پیادها را بر نشاند و لیلا را از پیش کرده روی براه نهادند شبیبه سرهنگان را خبر دار کرد که برادرم
با چهل هزار مرد می آید روز دیگر شبیبه سوار شد و روی براه نهاد شبیبه سرهنگان را سوار کرد و روی بحربگاه نهادند
و تمامی لشکر را مطلع گردانید از آمدن برادرش با چهل هزار مرد در این بودند که او طبل بزد آمد محمد گفت که شام با شاید
عجب نیست در این سخن بودند که یکی درو رسید و گفت ایها الامیر ربیعه با چهل هزار مرد می آید لشکر شیعه در اندیشه
افتادند محمد ایشان را گفت دل قوی دارید که بولایت مرتضی علی ظفر از شما خواهد بود پس صفها بیاراستند مبارزان
ایستاده بنیاد حرب کردند محمد بمیدان آمد و مبارز طلبید پس قیس بن احمد شامی در برابر محمد آمده و نیزه بر وی انداخت
نیزه او را رد کرده محمد دست بیازید و کمربند قیس را بگرفت و از زین در ربود و بر زمینش زد که استخوانش نرم شد مردم
تعجب کردند از قوت بازوی محمد پس سواری دیگر بمیدان آمد و در اثنای راه ضربتی حواله محمد کرد و محمد دست وی را گرفت
و سر دست او را بگرفت و بر زمینش زد چنانکه دستش بشکست و اعضایش خورد شد و بمرد پس مردی دیگر بمیدان
آمد عمرو بر سر پیش زد که بد و زخم شناخت و بمرد از روز هر که بمیدان میآمد او میکشت تا آنکه صد مرد را بکشت
شبیبه ملعون چشم نهاده بود که ربیعه میرسید چون مردم نماز عصر شد مردی رسید که ربیعه میگوید که از عقب
لشکر میآیم راوی گوید که بسیاری مردم را امروز محمد بکشت تا میان شام و خفتن حرب میکرد دیگر کسی بمیدان
نمی آمد بصف سپاه خود رفت ناگاه ربیع حرامزاده رسید با چهل هزار کس از عقب لشکر شیعه را آمده و محمد با پانصد
سوار روی بدیشان نهاد چون ربیعه بدانست که او محمد است گفت بگیرید او را که ساق درخت است پس محمد با پانصد
سوار خود را بر چهل هزار مرد زد و نزدیک بود که از جای برکنند ربیعه او را زد که آخر یکتن پیش نیست چرا او را نمیگیرید
محمد او را الحرامزاده را بشنید پیش او رفت و شمشیری بر او زد که اسبش بسر در آمد و در افتاد و جمعی که در گرد او بودند
او را بگرفتند و ربیعه آواز داد که پسر ابراهیم اشتر را گرفتیم لشکر شیعه چون شنیدند دلتنگ شدند و بعضی که همراه محمد
بودند هزیمت نمودند شبیبه نزدیک ربیعه آمد و ربیعه بآواز بلند گفت که محمد را گرفتیم پس بگفت تا دستهای او را به
بستند و پاهای او را برهنه کردند و زره او را ببردند تا او را بلشکرگاه بردند علوی چون معلوم کرد که محمد را بگرفتند
پای برهنه کرد بیرون دوید و زار زار بگریست و میگفت که ای فرزند چندین کارهای مخاطره گفتم مکن و قبول نمیکردی دیگر

سرهنگان بیامدند و سر برهنه کردند و زاری بسیار نمودند جعد جعفی گفت ای جوانمردان که این فایده ندارد و خاطر جمع دارید
که ربیعه گفته او را در بند خواهند کرد اما آخر خلاص خواهد شد آنگاه داعی علوی گفت تدبیر اینست که هزار نفر مرد در
لشکرگاه بگذاریم و باقی سوار شویم و شب خود را بلشکر زنیم شاید محمد بن حنفیه را بیابیم پس سوار شده روی بلشکرگاه شامیان
نهادند و ناگاه بر او زدند که یا لثارات الحسین بن علی شمشیر کشیده پیاده شدند و از کینه حربی نمودند که بوصف
راست نیاید حسان علقمه خود را بر ربیعه رسانید خواست که او را ضربتی زند و لشکر که بخت سیاه شام بگرد او در
آمدند و او را بگرفتند و بند کرده پیش محمد بردند چون یکدیگر را دیدند بسیار گریستند پس حسان گفت ای ابراهیم فرزند
بصد ناز پروردی امروز در این بند گران چه توانند دید که جایی تا بر بینی در میان اهل دشمن در بند کرده باشند
پس گفت ای محمد دوش در خواب دیدم که آتشی از طرف شام پیدا شده پیش آمد و گوشه لشکرگاه ما افتاد من و تو در آتش
ماندیم ناگاه دیدم دستی پیدا شده آمد و دستی دراز کرده تو را از میان آتش بیرون برد و من در آنجا ماندم البته تو آخر نجات
خواهی یافت و مرا خواهند کشت چون آفتاب برآمد علوی لامه زره بر کرد و سرکردهای دشمنان ملاحظه میکردند
و ربیعه گفت ای امیرزادگان بسیار از لشکر ما کشته اند که برادرهای ما در بند ایشان می بود و محمد را بر اشتر نشانده بدمشق ببریم
اگر ما او را بکشیم ایشان هم برادران ما را بکشند و اگر بدهیم و برادران خود بستانیم بلای عظیم بر سر ما می آید
و ربیعه گفت من هم ایشان را کفایت میکنم آنگاه گفت تا حسان و علقمه و محمد را بیاورند پس ابراهیم را گفت بگو
برادرهای ما را پس دهند و الا گردنت بزنم گفت اگر تو ما را بکشی ایشان برادرانت را بکشند ربیعه گفت حسان را
گردن زدند محمد سر او را بگرفت و بسیار بگریست پس لشکر شیعه با هم تدبیر کردند که بیایید و شهزادها که
اسیرند بکشیم علوی گفت که هر چه ما با ایشان کنیم شامیان با محمد کنند مؤلف گوید که ربیعه گفت تا ابو ابراهیم را
با غل و زنجیر آوردند آن ملعون گفت ای خارجی زاده خوب بچنگ ما افتادی محمد در جواب گفت خارجی پدر ملعون تو
بود که سر امام حسین را بر نیزه کرد اگر تو هم غلام زاده او را بکشی هنوز کاری نکرده اگر کوهی در میان ما بلندی افتاد
بر او خواری و زاری کند نکو از قیمت خود می افتد هر که را خدا بتعظیم عزیز کرده خلق او را خوار نتوانند نمود و همه یقین
دانند که نبیره پیغمبر علی بن الحسین است و از او بهتر امروز مخلوقی در روی زمین نیست تا وجود این ملعون چه جفاها با آن
نبیره گوار نمودی خدا بنعم و سلاله برو تو باید که لعنت کنند تا روی زمین فنا گردد و تو هم نیست خواهی
شد خسر الدنیا والآخرة ذلك هو الخسران المبين ربیعه را خشم گرفت گفت بدار تو خواهم زد راوی گوید که وقت
نماز عصر علوی برخاست و بخیمه رفت و سرهنگان را طلب کرد و فرمود چه تدبیر است در این کار میدانم که ما نالم جعد
گفت بخاطر من میرسد که فردا پسران یزید را بر دار زنیم شاید از این جهت محمد را خلاص کنند علوی گفت صواب باشد
روز دیگر علوی بفرمود تا کلاه سیاه سوار شدند و روی بحربگاه نهادند در مقابل یکدیگر شده میمنه و میسره راست
کردند و بنیاد حرب نمودند که شاید محمد را برهانند پس پیاده شده و بحرب در آمدند هر چند کوشیدند که سپاه را
از میان بردارند میسر نشد دیگر باره سوار شدند و روی بدشمن نهادند چنین گویند که ربیعه یزید ملعون در برابر
علوی آمد چند طعن نیزه میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر ربیعه نیزه بر علوی زد که مجروح ساخت که اگر سلاح در
نبودی هلاک شدی جعد جعفی که این صورت بدید بر ربیعه حمله کرد و گفت ای حرامزاده فرزندم رضی علی اکبر بود
ربیعه ملعون گفت که پدرم حسین بن علی را کشت اگر من او را بکشم چه واقع میشد ناگاه بیخبر آن لعین ضربتی
بجعد زد که از اسب در افتاد و لیکن کوندی بود برخاست و سوار شده بلشکر شام حمله کرد و ربیعه از محاربه الشا

منوهم

متوهم شده گفت من هرگز مردانگی ایشان ندیدم تا نماز ظهر حرب بود انگاه هر یک بمقام خود رفتند علوی بعد نماز تا پسران
یزید را بیدار کنند ربیعه چون بیدار شد او را بیاوردند که جفا بنگر شما بر راه من کنید من با محمد بجنگم باز ان اغاز کرد پسرین
کردند تا گاه حلال زاده که از مردم شهر نصیبین بود بگریست و گفت عیبها کردیم تا محمد را ندانستیم باز نگوییم با شهیدان
شوم جمله گفتند ای بی‌پدران رفقا بنگید او بر ما واجب بیش بیکبار ده هزار مرد روی بشامیان نهادند و بطرفی که بود
ابرهیم بود حمله کردند و صلوات بر محمد و ال محمد فرستادند با خود قرار دادند که تا محمد را خلاص نکنیم بر نگردیم با خود
را بکشتن دهیم از روی شجاعت و مردی بلشکر شام زدند و ان ملعونان را پس بردند و خود را بمحمد رسانیدند او را
خلاص کرده بودند و شادیها نمودند و شکر خدای بجای اوردند ربیعه رو بقفا بر دید که پسر ابرهیم را خلاص کرده
بودند خواست که نگذارد و ببرند چندان حرب کردند که بیست و هشت هزار تن کشته شده بودند شامیان بهر صفت که
خواستند نتوانستند کاری کنند و شیعیان محمد را بمقام خود رسانیدند علوی بیامد سر و روی او را بوسه
داد و گفت که الحمد لله ای فرزند دلهای ما شاد شد شامیان چون این حال بدیدند خجل شدند باز گشتند ربیعه تا سحر
میجوشید که چرا همان لحظه او را نکشتم و محمد کشتن حسام علقمه را با دو پسر بگریست و فرمود تا حصار را باب و گل
و گاه در بستند و نماز نموده دفن کردند مولف اخبار گوید که محمد سه روز حرب نکرد بعد از سه روز سوار شد
با لشکر بحربگاه امدند ربیعه از انطرف روی بحربگاه نهاده حرب عظیم اغاز کردند محمد از قهر ابرهیم حربی کرد که هرگز
چنان حربی واقع نشده بهر طرف که روی نهادی از کشته پشته ساختی و چون از حرب فارغ شد بفرمود تا پسران یزید را بیا
وردند تا بر پیش دار بفرمود تا ابو سفیان را بر دار کردند ربیعه چون دید که برادرش را بر دار کردند و خواهند کشت
سپاه خود را گفت تا حرب اغاز کردند تا محمد در پیش ایشان شد حربی عظیم کردند ربیعه گفت پیاده شوید پیاده شدند
و حربی کردند و لشکر شیعه چندان تیر بر ابو سفیان زده بودند که اعضای او سوراخ شده بود سپاه شام باز میگشتند
و اندیشه میکردند که شاید زنده باشد از نو شامیان در محاربه سعی بلیغ نمودند و لشکر بجای خود رفتند ربیعه چون
برادر را کشته دید جهان در پیش چشمش تار و تاریک شد محمد فرمود که قوم قوم بحرب روند تا عقب سوار شوند پس دیگر
روز علوی بفرمود عتبه را بر سر دار کردند و مردمان شهر زن و بچه باران کردند در ان وقت که بر دار بود گفت ای اهل شام
مرا دریابید مردمان شام حمله کردند تا او را برسانند مرده بود پس جنگ مغلوبه شد از هر جانب محمد را لشکر بسیاری غوغا
بر سر افتاد از حرب باز داشته به جستن مشغول شد از هر طرف هر جنگ حرب جای دیگر صعب بود و اندیشه زخم
غرق شده بود و از هول هوش در اندیشه افتادند و در طلب محمد بودند بجائی رسید که غباری بسیار بود مانند شب
تاریک محمد میگوید چون پیش رفتم علوی را دیدم که سر برهنه کرده بود و بهر دو دست شمشیر میزد و شامیان میخواستند
که عتبه را از دار باز کنند و نزدیک بود که اهل شام غالب اید بعد پیش رفت و گفت محمد بیاری شما می اید شامیان
چون نام محمد شنیدند بر میدند پس از انجا بجای دیگر رفتند و محمد را ندیدند پس از انجا برگشتند بجای دیگر رسید
تاریکی عظیم بود گفتم اینک ابرهیم ملاحظه کردم دیدم خود از سر گرفته و جوشن در او زده و هیچ ابر و لامع شمشیر میزد
و بهر جا که روی می اورد خلق بر میدند خالد را گفتم چرا حرب نمیکنی گفت من امروز واقف بودم که اسب ابرهیم را پی
کردند و از پشت او افتاد در حجت و سپر بر سر کشید و عرب با پیاده و بار دیگر اسب بیاوردند سوار شد غروب افتاب
شد از جانبین بلشکرگاه خود رفتند ربیعه ملعون ماند و غمگین شد باز گشت از نو حمل و پنج هزار کس کشته شده بودند
دیگر روز محمد فرمود تا من بسیار زنده و مرده و سلاح بر خود راست کرده و بمیدان امد و او از کرد که هر که داند داند و هر که

نداند بدانانهم سپه‌سالار ربیعه چون نوذ بالث محمد شد محمد نیزه بر دهانش زد کرا از قفایش بیرون آمد و بمیان طلبید
دیگر بیرون آمد تا حجیل بمیان آمد و ابو فرخ و فرستاد محمد تشنه شد و آب طلبید غلام بیامد آب آورد و محمد برداشت که
بیاشامد از تشنگی کربلا و خستگی و الم امام حسین بخاطرش رسید او را بریخت گفت صد هزار لعنت خدا بر یزید
و پیرانش که امروز من بدین تشنگی صبر نتوانم کرد دیگری پیش آمد نام کرد بود و بعد از او تا عبدالرحمن نیز پیدا نبود و نیز را گرفتند
شامیان چون چنان دیدند در حرب بودند تا شب شد فردا ملند حربی بیری از لشکر ربیعه گفت در خواب دیدم آتشی بیامد
و در لشکرگاه ما افتاد و بسوخت ربیعه گفت لعنت بر خواب تو باد تا کار دیگر از ضعف در افتاد و بفال نیک بیا می کرد
روز حرب بنیاد شد بعد از آن جدبل دمشقی از لشکر شام بیرون آمد مبارز طلبید از لشکر شیعه شخصی پیش آمد و قتال بنیاد
حرب کردند جدبل او را شهید کرد دیگری آمد او را بکشت بطروس را خشم آمد و در برابر او آمد عمودی بر سر او زد که موش
پریشان شد و از اسب در افتاد پس ربیعه ملعون بر اسبی سوار شد و در برابر بطروس نیزه حواله بطروس کرد و مجروح شد
را زکریا بن عبدالله بجی بمیدان آمد و با ربیعه بنیاد جنگ کرد آخر الامر نیزه بر زد نیزه بر عبدالله زد که محمد غمگین
شد و اسب خود را برانگیخت و در برابر ربیعه آمد چون محمد را دید از قهر بر او نیزه حواله محمد کرد که هر دو لشکر چشم
بر ایشان داشتند و بیست طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد آخر محمد خدا را یاد کرد و صلوات بر محمد و آل
محمد فرستاد و شمشیر بر فرق آن ملعون زد که تا ناف بدو نیم شد غلام را گفت مرده را بر دار کنند که ربیعه ملعون نیم
زنت فریاد و فغان از لشکرگاه شامیان برآمد جعفر دمشقی اسب بمیدان راند و با محمد درآویخت محمد نیزه بر پهلوی
او زد که از جانب دیگر بیرون آمد لشکر اسلام بیکبار بر شامیان حمله کردند جنگ مغلوبه شد شامیان روی بهزیمت
نمودند شیعیان از عقب ایشان تاختند می زدند و میکشتند تا بلب آب رسیدند تا چندان از ایشان هلاک ساختند
تا از آب گذشتند و شیعیان چندان مال از ایشان بردند که شرح نتوان کرد و بر گشتند حرم شهر بیرون آمدند محمد
تهنیت داده گفتند ایها الامیر بشهر ما در آی و ما را سرافراز گردان همچنانکه پدرت ما را سرافراز کرده بود محمد ابراهیم گفت
روز جمعه بیایم بنماز مولف اخبار گوید که چون روز جمعه شد محمد و علوی با پانصد مرد پیاده بار استگی تمام روی
بشهر نهادند حرم آن شهر را این بشنیدند محمد چون زینها را دید باز گشت و بر در شهر بایستاد و گفت هرگاه میخواهید
که من بشهر درآیم این زینها را باز کنید که ما در ماتم حضرت امام حسین نشسته‌ایم چون زینها باز کردند محمد بشهر درآمد
نماز را ادا کرده بر منبر رفت و خطبه فصیح آغاز کرد و لعنت بر یزید و معاویه و دوستان کرد چون خطبه تمام شد و بنام حضرت
امیر و امام حسن و امام حسین رسید گفت اللهم و اصلح عبدک و خلیفتک و ابن رسول الله الامام التام و ابن الامام
امیر المومنین و آله اجمعین چون خطبه تمام شد از مسجد بیرون آمد به لشکرگاه رفت و خلایق آن شهر را تعلقه زاد و نفرا مرد
باو سپرد و گفت ما در ری زارم که سنت نشده و ... ام ان که لشکر را بر داشته و بجانب تجاوانبها دند جعد بطرف
عزیمت روم نمودند تا بحصار روم رسیدند سوار چند دیدند که بصید آمده محمد بگیر آن فرستاد تا بنگرند اینها چه طایفه
اند بیرون عبدالرحمن زاد پیش رفت و او را آگاه کرد اینها از آن محمد بن ابراهیم چون عبدالرحمن بشنید شاد شد
و آمد بکذ بکرزاد و بر کرفتند ابن ابراهیم بر سید که کجا بودی گفت بشکار بودم دلم بسیار تنگ آمده بود از نابدیک شما
گفتای برادر مرا چها کاری از این فرض نیست که با دشمنان الله بغیر از جها کنیم پس بحصار رفتند شادروان از آمدن
ایشان خبر یافت استقبال نموده در بر گرفت سر چشم او را بوسه داد پیش مستانزاد و مسطور السیر چون فضل
نوروز شد محمد نیز دافت عبدالرحمن را نا خود بر بطروس گفت من نیز بیایم هرسه و بصومعه عابد بنادند

بچون

چون نزدیک رسیدند عابد ایشان را بشناخت در صومعه رفتند محمد را در کنار گرفت و گفت ای فرزند چه بر تو آمد
گفت بجز خداوند عالم مقدر کرده بود و هم چنان شد که شما گفته بودید بمخاطره صعب افتادم اما بتوفیق الله تعالی
و یمن همت دعای شما نجات یافتم عابد گفت حرب بنیسک بعد از این خواهی کردن و کارهای عظیم از دست تو بر آید
و مروانیان را از روی زمین بر اندازی و روی ببطروس کرده و گفت از طالع تو چنین است که همیشه پیش این پسر باشی
و او را از کارهای صعب نگاه داری و در دوستی آل محمد کشته شوی بطروس گفت الحمد لله که بر محبت اهل بیت کشته
میشوم پس راهب گفت ای محمد یک هفته در اینجا باش و معرکه اجل من نزدیک رسیده تا مرا دفن کنی پس محمد آنجا با
با خود گفت به بینیم که کار راهب بکجا میرسد و علمی آموخت روز پنجم راهب را عارضه پیدا آمد محمد را گفت ای فرزند
جان من با مر خدا تسلیم خواهد رسید به بینیم بیرون خواهد رفت کفن خویش مهیا و قبر کنده ام در این دیر چون مرا مرگ در رسد مرا دفن
کن و کتابهای مرا در خانه نه و در خانه بگذار زنده تا آنکه مستحق این کتابها باشد خود بیاید و بردارد و وصیت من تو
آنست که تو را گویم باید وصیت مرا گوش داری و مرا یاد آوری و جهد کنی تا بندگان خدا را نیازاری و در جهد داشته
باشی با دشمنان آل محمد حرب کنی و چون بر دشمنان غالب شوی بر ایشان رحم کنی و ضعیفان را میازاری و پیران را رحم
کنی و چون با دشمنان حرب کنی باید که نیت تو آن باشد که طلب خون امام حسین علیه السلام نمائی روز پنجم که محمد با راهب نشسته
بودند ناگاه گوسفندی کوهی پیدا آن دیر در آمد نزد راهب رفت و خود را بپای راهب مالید راهب سر او را در کنار گرفت و بگریست
و او سر بر زمین میزد تا جان او بیرون شد محمد راهب را گفت این چه صورت دارد گفت ای نور چشم من مرا پدری بود عاصم
نام من که از مادر متولد شدم مادرم بمرد و پدرم در اندیشه بود و با خود میگفت که من این طفل را بکه رسانم
در راه بمیرد و رنج من ضایع شود پس مرا در خرقه پیچید بسر چشمه آمد دعا کرد که یا رب تا اگر این کودک را در دنیا
روزی داری سببی ساز که او هلاک نشود چون ساعتی بگذشت گوسفندی از کوه آمد تا آب بخورد و او پستان بر دهان
برافشاند پدرم مرا از آن شیر داد و بچه او را نگاه داشت چون روز شد بچه را میبرفت و شب می آمد و بچه خود را شیر میداد
تا آنکه بره آن علف خوار شده و بعد از آن بچه خود را بچرا برده می آمد مرا بزرگ کرد و من با بچه او بازی میکردم و چنان
افتاد که هفده ساله شدم همچنان این گوسفند با بچه می آمد و من ایشان را علف میدادم و میرفت تا روزی پدرم بیمار
شد این گوسفند آمد پیش پدرم پدرم گفت با او برو و او را مدد کن او صورتی افتاده است که تنها آمده است
من چوبی برگرفتم و او پیش شد و برفتم ناگاه جانوری را دیدم که بچه را کشته بود من باز گشتم و احوال با پدر گفتم چون روز
دیگر شد پدرم را اجل رسیده بمرد و من او را کفن و دفن نمودم و این گوسفند هر شب پیش من آمدی تا ده سال بر آمد
بعد از آن چنان افتاد که هر ماه یکبار آمدی بدیدن من حال مرا دید سر بر زمین میزد و برفت همچنین از دنیا در وفا در راست
محمد بسیار گریست و گفت امروز مرا مرگ پیدا نه شده راهب محمد را در بر گرفت و گفت که بنشین فایده ندارد که هیچ
کس در جهان جاوید نماند راوی گوید که روز هفتم بود در آن وقت که راهب گفته بود در گذشت رحمة الله علیه و محمد
او را غسل داد و تلقین کرده کفن و دفن کرد چون فارغ شد دید گوسفندی بخون آلوده و جنبانی گوسفندی در عقب داشت
که همه نتاج او بودند در دیر راهب در آمدند چون راهب را نمی دیدند سر بر زمین میزدند و فریاد میکردند تا محمد گفت
راست بوده که دنیا بیوفا است که بر مختار و ابرهیم و ملک ثابت و محمد بن سلیمان ابرهیم و دوستان اهل بیت و سایر
سپاه مختار و ابرهیم و محمد و سلیمان و سید حسن و وفاء غارت و ملک حجاج ناصبی قیامت رحمت باد و بر دشمنان
اهل بیت ناصبی قیامت مدام لعنت باد پس محمد از آنجا بسر برد روز دیگر رو بشهر نهاد که ناگاه در راه جعد خنف

رسیدند و گفت که عبد الملک با صد هزار کس بطرف سوریه رسید بحرب شما و سپهسالار ایشان مسلم است آنگاه گفت تا چه فرمائید
محمد عزم رفتن کرد و عبد الرحمن را نیز با مادرش همراه کرد لشکر بیایند و بیاورند تا بجوار سرحد رسیدند و محمد ابن ابا
بکر بیست هزار آدم با پدرش آمده بود با ابرهیم در آنجا بودند و اینک گراز از سپاهی که پسران یزید آورده بودند صد هزار
ناکس بشام رسیدند و باقی بجهنم رفتند والله اعلم روایت کنند ابو البعید بلخی که شعبهٔ یزید لعین با صد هزار کس
که بجنگ بدمشق رسید خبر بعبد الملک دادند او غمگین شد و گریه کرد و از غم و غصه چیزی نخورد و میگفت من او را بگذارم
تا این همه بلاها از او دیدم که از پیش ندیدم پس سخره را بخواند و گفت این لشکر را بردار و برو و کینهٔ برادران باز طلب پس
صد هزار مرد بوی داد و حرب یزید لعین دشمنان امر کرد و عتاب بر ایشان سپهسالار نمود و هر یک را خلعتی داد و آنگاه روی
نهادند و میرفتند تا بکنار آب سیاه و از آب گذشتند مردم شهر خبر یافتند در اندیشه افتادند علقمه بشنید لشکر را بر هم
بجهت و لشکر بجنب بطرف سوریه آمدند و ایشان را گرفته بعضی را بکشتند و بسیار را حکم نموده که تاراج کنند ایشان
گفتند گناه ما چه چیز است که سپاه شام با ما محاربه نماید که غلام سپاه حلبی را نمی‌آمیزد که امیر کند به ما لازم است که اطاعت کنیم
عتاب گفت که راست میگویند ایشان را گناهی نیست بگذارید تا دعاء خیر ایشان در عقب ما باشد و از شهر بیرون آمدند
دوستان گفتند لعنت خدای بر تو باد و بر یزید پلید امید داریم که ظفر نیابید پس جاسوس محمد ابن ابرهیم برفت
و او را از آمدن لشکر شام خبر نمود و گفت صد هزار ناکس اند که روی بما نهاده اند پور ابرهیم گفت تا لشکر سوار شوند
و مادر را گفت تو اینجا باش تا ما بحرب رویم مادر گفت صواب آنست که مرا با خود ببری پس بگفت تا لشکر جمع شدند
و برادرش عبد الرحمن را مقدم نمود و از عقب و جعد خنیف و بعد از آن بطرف سوریه خود با مادر و زنبر همه رفتند و بیار و در
بسیار قسمت کرد و عبد الرحمن با پنجهزار کس میرفت تا از جوار بگذشت سپاه کلاه با اضطراب رفتند و آن لعینان در کنار
آب فرود آمده بودند عبد الرحمن رسید و در مقابل ایشان لشکرگاه زدند چنین واضح شد که با سخره بیست هزار کس بودند
و عبد الرحمن پنجهزار و مؤلف اخبار گوید که هر دو مقدمه بیکدیگر رسیدند عبد الرحمن گفت اینجا امروز پیش از آنکه
برادرم رسد ما کینه خود باز خواهیم از این ناکسان پس رخت بپوشیدند و زره پوشیده و عمامه عربی بر بستند و نیزه خطی بدست
گرفته و بر اسب ابلق نشسته و هزار کس در لشکرگاه بگذاشت و خود با چهار هزار جنگی سوی لشکرگاه شامیان آمد
طلایه داران شامیان پیش آمده گفتند چه میخواهی عبد الرحمن جواب این بیت بگفت فی الحال نیزه بر طلایه دار زد که از اسب بیفتاد
و گفت این میخواهم و دیگران که بجنگ خبر بلشکر شام افتاد آواز دادند که دشمن رسید سخره یزید علیه اللعنة والعذاب
با بیست هزار نامرد بلباس حرب نمودند عبد الرحمن روی بایشان نهاد که علمدار سخره بود بنیاد طعن و ضرب کردند آن ملعون
چون چنان دید روی بگریز نهاد عبد الرحمن از عقب او آمد و آن ملعون را از صدر زین بر ربود و بصف خود آورد گفت
تا او را ببستند بلشکرگاه بردند و شیعیان چون شیر گرسنه خود را در میان روباه صفتان انداختند شامیان چون آن کار بدیدند
که سخره را بگرفتند روی هزیمت نهادند آن شیردل لشکرگاه ایشان را غارت کردند باز گشتند بمقام خود آمدند از شامیان
ششهزار کس کشته شدند چون این خبر بیزید رسید غمگین شد و گریان و روانه نمود تا سپاه را آگاه را جمع نمودند و محمد
ابرهیم رسید با چهل هزار سوار عبد الرحمن قصه را بیان نمود خوشحال شد و گفت من از تو امیدوارم آنگاه گفت تا آن لعین
را آوردند محمد حکم بکشتن او کرد مادرش گفت ای نور دیده این سگ زاده را بمن ده تا او را بکشم که مرا اجری باشد پس او را
بمادر بخشید آن شیرزن شمشیر کشید بیک ضربت آن ملعون را بدو نیم زد و پیش فرزند آمد چون خون در جای او بجنبید
گفت طلب خون امام حسین او را کشتم آنگاه زاری بسیار کرد آن خبیث را بدار زدند چون جاسوس آگاه شد رفت و ان

خبر

خبر با سپر شامیان کفت هر دو برادر رفتا بکریستند و سوکند یاد کردند که آرام نکیرند تا کینه برادر باز نخواهیم از پسران ابرهیم و عبد الرحمن پیش برادر آمد و کفت پسر یزید ملعون بحرب ابنداد نموده نابود و خود را با ایشان بنم کفت برو کرد و با الله و من نیز با هم پس انسپر دل فراهم و جاکرده همه سپه نکار و سرهنکان مثل جعد حنیف و علقمه و ثابت و سمره بن رفاعه غارب و عتبه بن عتاب و مضر بن بشیر الخزاعی و شعب خال ما نند اینها همه سوار ان جنکی و زلعی علوی را کفت تو کدام کار خوشتر اید اینجا با لشکرکاه بودن یا با مدن کفت با شما آمد فرض میدانم که من فرزندان مرتضی علیهم و ایشان فرزندان علیه السلام اند انستر بحیر کفتا ایشان صد هزار منافق و من هزار موافق برکزیدیم و خواهم که امروز با ایشان بنم و دست بردی نمایم پس سوار شد با ان هزار کس بیامدند تا کنار لشکرکاه دشمن رسیدند و صلوات بر پیغمبر و آل او فرستادند و کفتند یا لثارات الحسین بن علی و تیغ برکشیدند و در میان لشکر شامیان رسیدند و ابرهیم شمشیر حضرت امیر المومنین در دست داشت خروش و فغان بلشکر افتاد حر یزید کفت چه فغانست کفتند هزار مرد و زره پوش بلشکرگاه افتاده اند کشش میکنند پس لجرانداده و شبیه مسلم و عتاب سوار شدند و روی بحرب نهادند هزار مرد جوانش سوزان و جیب داشت و زدند و میکشتند



شکست دادن ابراهیم و محمد لشکر یزید علیه الهاویه

تا نزدیک حریر رسیدند هول ایشان در دل حریر کار کرده محمد میزد و میکشت مادر محمد خبر یافت که محمد با قلیلی لشکر بحرب رفته او نیز سلاح در پوشید و با پانصد مرد خزاعی روی بحرب نهاد مادر محمد از بنی جمع بود و دختر عم ابرهیم بود چون بلشکرکاه رسید شمشیر کشید چون آتش افروخته کشت و خلقی بی اندازه بکشت و حریر از غضب محمد رفت و شبیه لعین کفت با اهل شام بکوشید تا کینه برادر باز خواهیم محمد دانست که کاری مخاطره است و خطا کرده اما فایده نداشت و محمد با علوی کفت که اکر این وقت میکفتم من نمی آیم شما را چیزی بخاطر میرسید و بیوی اسنا کردم و کفت یا رب خدایا بحق محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین که ما را بکرم خویش از دشمنان خلاص ده پس محمد رو بابن عابد کرد و غضب او را آمد که

الله محمد و علی محمد گفت ای یاران دل داری دهید که ما را مدد رسید محمد گمان میبرد که ابن بطروس است و ما در محمد بود چون
ساعتی بر آمد مادر محمد در رسید خود را با لشکر شام زد چو شیر گرسنه بنیاد حرب کرد نعره بر خواست که امشب
حرب کنند مادر محمد نیزه حواله او کرد و خود را از اسب در انداخت و در میان لشکر بجست و بر اسبی دیگر نشست و باز
آمد بسوی حربه بر زد گفت سواری می بینم که حرب کردن وی مانند ابراهیم اشتر است مادر محمد حمله کرد و لشکر شام را
پس بر محمد لشکر را از میان بسلامت بدر آورد و از لشکر شام پنج هزار مرد کشته شده بودند مادر محمد از طرفی دیگر که محمد
ویرانه بنهد خود را با لشکرگاه رسانید جامه حرب از تن بیرون کرد و جامه خود پوشید شامگاه که محمد در خیمه آمد مادر را
بگفت امروز در کاری مخاطره کردیم با هزار مرد در میان لشکر شام رفتیم ما را زبون کرده بودند ناگاه بعضی بیامدند و
ما را خلاص کردند همانا که فرشته بودند یا آدمی سواری دیدم ما را از میان بیرون آورد گفت ای فرزند سوار آنکس
بود که دلش یاری میداد که شما را بگذارد محمد گفت ای مادر هر که بجز فرشته بودی این نیزه و شمشیر زدن را چه دانستی
گفت من او را دیدم ابراهیم استاد را دارم محمد شاد شد تا شد انگاه مادر گفت ای فرزند النّاس ذا دم که مرا بحرب مانع نشوی اگر
کشته شوم بخلاف مردانه زنان بگریز باشد محمد گفت تا دستور دادم پس حربه بر زدند و شیبه با هم میگفتند که تا ایشان اگر بود
که میگفت منم ابراهیم بن مالک اشتر من هر که چنین مبارزی ندیدم مبارز زن محمد را میشناسیم لیکن این نبود چون شب
شد طبلها زدند و لشکر بیرون رفتند و روز دیگر میمنه و میسره بیاراستند و علمها بر پا نمودند و طبل جنگ زدند و دلیران
در پیش ایستاده بنیاد حرب نمودند بعد از آن سواران عزم میدان کردند و گویند از آن طرف که علوی سواران شام حمله کردند
پس عبد الرحمن به علوی رفت و شیبه لعین میگفت که بکوشید سعی کنید که سر زاده ابوتراب را دستگیر نمایید شامیان
غلبه کردند فریاد کرد علوی را بگیرند که عبد الرحمن در رسید و وقتیکه او را پیاده کرده بودند و لخرا زاده میگفت
دستگیر کنید تا کینه برادر را باز خواهم چو عبد الرحمن رسید او را بلند کرد که منم عبد الرحمن بن ابراهیم اشتر چون آواز
او را بشنیدند تا زعقب رفتند ابن ابراهیم حمله آورد و لخرا زاده شمن را بشکست و علوی را سوار کرد و خود در میمنه
بایستاد و میسره را ابن بطروس سپرد و حربی عظیم واقع شد بطروس از مردم هامون تا میسره را نگاه داشت و محمد از روی
نظاره حرب در میکرد چندان مبارزان بخاک میدان انداخت که وصف نتوان نمود کار بجائی رسید که علم دار را با علم
دو نیم ساخت و نگونسار شد تا پیشین حرب میکردند چون هوا گرم شد لشکر بمقام خود رفتند زمانی بیاسودند بعد
از آن عزم محاربه نمودند از لشکر شام مبارزی بیرون آمد با سلاح تمام و آواز برآورد که منم ابو الفارس بن تغلب
و لخرا زاده شهری تمام داشت مبارز طلبید حصین بن نعمان برفت تا یک دیگر حمله کردند حصین نیزه حواله او کرد بر نیزه
آمد و بشکست ملعون نیزه بزد که حصین شهید شد عبد الرحمن چون چنان دید چشم گرفته آهنگ حرب او کرد و سنان نیزه
بر شکمش زد که از طرف دیگرش بیرون رفت پس مبارز طلبید شیبه لعین گفت ای اهل شام ابن بسر اشتر امت یکی
برود او را که فتنه بیش من از مردی از شما میباید که آمد عبد الرحمن دست بیازید و کمربند او گرفته از صدر زین
در ربود و بر زمین زد که استخوانهایش درهم شکست باز مبارز طلبید هم چنین تا ده مبارز نامدار را بکشت محمد آواز
داد که ای عبد الرحمن باز گرد که نوبت من شد چون بشنید باز گشت محمد خود بمیدان آمد با سلاح تمام و شمشیر حضرت
امیر المؤمنین در دست داشت و مبارز طلبید یکی از شامیان آهنگ حرب وی نمود و غلامی در عقب وی شتافت چون در
مقابل او را ابراهیم آمد گفت ای پسر میخواهم بدانم که چه مذهب داری محمد گفت مذهب پدر خود و پدرم مذهب امیر المؤمنین
داشت و خدا را یکانه میدانست و پیغمبر را بر حق میدانست و بر دشمنان اهل بیت محمد محاربه میکرد و من بطریق پدر

هشتم

نشنیم گفت چون برین پیغمبری چرا افتخار به مسلمانان نمیکنی و چندین خلق را بر طرف میکنی محمد فرمود طالب خون امام حسین
میکنیم باکره و دخترها کردوست یزید و دشمن آل رسولند و ظلمی که ایشان در کربلا با شهید مظلوم کردند هیچکس چنین
عملی نکرده و تا قیامت دل شیعیان را کباب نمودند و سر امام حسین که پدرش مرتضی علی و مادرش فاطمه زهرا و جدش
محمد مصطفی بود بر سر نیزه کردند و عورات اهل بیت را بقواعد اسیران شهر بشهر گردانیدند پس حرب ما با بدخواهان الشاه
واجب است زیرا که یزید خلیفه ای کافر بود و ظلم میکردند ملعون میگفت هرچه بود بحکم خدا بود پس ابراهیم گفت ای شقی
این چه مذهب است که امام را بکشند و خمر بخورند و مسجد خراب کنند و جور بمسلمانان نمایند و گویند که خواست خدا
بود پس ایشان حکم فرمودند که عقوبت بر دشمنان کنیم و از غالمان پرهیزند که خون کیک چون بر جامه باشد نماز
روا است یا نه و این جماعت که ظلم نموده اند در محشر حاضر اند احشروا الذین ظلموا و ازواجهم ایشانرا بدوزخ سپارند تا در دوا
یا مالک لیقض علینا ربک پس در آمد شمشیری بگردنش زد که سرش ده گام دور افتاد از آنکه هر چند موعظه میکرد
او میگفت این نیز بحکم خدا بود پسرش عبد الجبار که چنان دید آواز بر آورد که یا امیر خون بجانب شما است و این مرد تا راه
باطل در پیش دارند و من نیز در مذهب شما میباشم و دوستدار آل رسولم اکر چنانچه برادرم از دشمنان آل رسول بود
برگردد و من برادر او میباشم و سزای او را بده هم عبد الرحمن چون این سخن بشنید گفت ای برادر مذهب بد بگذار ای شقی و
مذهب رافضیان اختیار کردی عبد الجبار گفت لعنت خدا بر تو باد این بگفت و نیزه بر سینه برادر زد که از پشتش در آمد آنگه
و صلوات بر محمد و آل او فرستاد و رو بجانب محمد نهاد و محمد سر و چشمش بوسه داد و گفت الحمد لله که راه راست اختیار نمودی
اکنون برادر مائی هم در دنیا و هم در آخرت پس بفرمود تا بلشکرگاهش بردند سلام کرده جمله او را تعظیم کردند محمد و بمیدان
نهاده مبارز طلبید هیچکس بمیدان نیامد هر کشت پس مبارزان بمیدان آمدند و نیک حرب کردند تا گاه مادر محمد بمیدان
آمد و گفت منم ابراهیم اشتر و مبارزان میآمدند یک یک میکشت تا شانزده مبارز نامدار بکشت آفتاب فرو شد شب
در آمد مردم میگفتند که شامیان میگفتند ما ابراهیم را کشتیم این چه شخص است که میگوید که منم ابراهیم اشتر عبد الرحمن
گفت یکی از دوستان ما بود و مادر او را سوگند داده بود که نگوید که مادر من است چون مبالغه از حد بگذشت
عبد الرحمن گفت مادر ما بود که امروز ما را از میان لشکر بیرون آورد جمله لشکر بگریستند و گفتند سبحان الله که زن بدین
اینقدر قوت باشد و او را بگویند که چون آن شب بگذشت مادر محمد آب طلبید و وضو ساخت و نماز ادا کرد و محمد را خبر
دار نکرد که چه اندیشه کرده ام و عبد الرحمن را گفت ای فرزند تا امشب خود را بیازمائیم و در این دشمنان زنیم عبد الرحمن
با مادر و با هزار سوار روی بلشکرگاه شام نهادند تا گاه آوازی بر آمد چون پیشتر رفتند بعضی را دیدند که می آمدند
گفتند چه حال است گفتند شامیان بر طلایه ما زدند ما را منهزم نمودند ما میرویم که لشکرگاه را خبر کنیم عبد الرحمن گفت
حقتعالی سببی ساخت چون پیشتر رفتند ثابت بن یزید را با پانصد نفر دیدند در طلایه شامیان با ایشان حرب کرده بودند که عبد
الرحمن و مادرش در رسیدند و آواز بر آوردند النصره و شمشیرها کشیدند و بنیاد جنگ نمودند عتاب هزیمت کرد ایشان
از عقب رفتند تا بلشکرگاه شام آنشب سپاه عتاب شش هزار کس کشته شده بودند و بعضی زخم دار بودند خود را بلشکر
گاه رسانیدند و شورش در لشکر شام افتاد و خبر به ملعون از خیمه بیرون دوید و احوال پرسید گفتند که لشکر عتاب هزیمت
رفته گفت هرزه را خاموش کنید عبد الرحمن با مادر بر گشته بودند محمد از کار ایشان اطلاع یافت از لشکر بیرون آمد
با هزار مرد که ناگاه عبد الرحمن برسید صورت گذشته بعرض رسانید محمد شاد گشته بلشکرگاه آمدند شامیان امروز
آهنگ جنگ ننمودند زیرا که عتاب زخم داشت و خبر بلعین سرهنگان را طلب نمود چون حاضر آمدند قصه با ایشان

باز گفت و گفت فرزند حرب خواهم نمود که تا جنگ با باشد باز گویند سرهنگان قبول نمودند والله اعلم بالصواب و روایت
کنند ابو المؤید بلخی که چون صبح شد محمد در پیش با بیست هزار کس روی بحربگاه نهادند و صف برکشیدند تا ساعتی روز بقای
دیگر و اتباعین با شصت هزار مرد روی بحربگاه نهادند و محمد با لشکر و اخیل بجنگ بود و در مقابل ایشان بداشت و شامیان
بنیاد جنگ کردند جعد چنان زور و سیکو شیند او هر دو لشکر غیور اسد اخر اسب خطا کرد و شامیان غلو کرده او را شهید
کردند علیه محمد بجای بکر بحر چون بنا مد جعد را کشته دید آهی برکشید بنیاد گریه کرد و گفت دریغا و نازاری و دوستی
بجای او دیگر و سینه نکردی و هیچ تقصیر نکردی و در محبت اهل بیت کشته شدی و بفرمود تا جعد را بر اشتری بلشکرگاه بردند
مادر محمد چون بدید جهان بر چشم او تاریک شد پرسید که او را شهید کردند گفتند مغلوب بود آنگاه انشتر سلاح پوشیده
و با عبد الرحمن و لشکر سوار شده روی بحربگاه نهادند چون پرسیدند علویرا دیدند که خون آلوده بود مادر عبد الرحمن
گفت تا ما در دریابند خواهر زاده که منم ابراهیم اشتر شامیان چون این بشنیدند بر شیعیان علویرا از میان بیرون آورده
چهل زخم بر اعضا او بود و خون از او می ریخت و سست شده او را اسب نشانیدند و بلشکرگاه فرستادند آن وقت مادر
محمد بود سی حرب می کرد هر که را اسیر می زد تا زین بشکافت و ضربهای بسر حربه لعین زد که خود و سلاح را بریده مجروح شد
از اسب در افتاد پیادگان او را سوار کرده بردند عبد الرحمن آواز داد که الله محمد علی و بر شامیان حمله آورد که ناگاه آواز
بر آمد که اللهم صل علی محمد و آل محمد منم غلام امیر المؤمنین ابطر و س و محی هر کدام باخود در آمدند و بنیاد حرب نمودند
از دیگر جانب مادر محمد برسید و گفت که منم ابراهیم اشتر شامیان گفتند یکبار دیگر اشتر شقر رسید آماده شیر طرز
دیگر نهاری خلق برسید یکی بود حربه ملعون را گفت که آنکس که میگوید منم ابراهیم اشتر او مادر محمد است حربه چون این بشنید نکر
زود شد گفت هرگاه زنان ایشان اینچنین باشند پس مردان چگونه خواهند بود چون شب شد هر کدام بمقام خود رفتند
چون صبح طالع شد طلایه بیرون کردند تا یکروز شنیده بسر حرب آماده کردند صفها برکشیدند و طبل جنگ بنوازش در آوردند
آتش کارزار بر افروخته شد و سرهای مبارزان چون گوی بمیدان افتاد و هر سپهسالاری که خود حرب نکند لشکر او در شکسته
باشند حربه ملعون سلاح بر خود راست کرده بر اسبی کالکوه نشسته بمیدان آمده مبارز طلبید از سپاه شیعه سلیمان بن
ابراهیم امد حمله کرده چپ حمله در پیاده و بدل شد اخر سلیمان شربت شهادت چشید پس ابراهیم بپیچید هولناک شد
و جنگ بقلب شامیان و بسیاری از ایشان را کشت تا آنکه آفتاب فرو نشست هر کدام بمقام خود رفتند شامیان گفتند
نمانده بود که لشکر محمد لشکرها را هزیمت کنند سپهسالار گفت هر که او را بکشد ده هزار درهم بوی دهم پس چون یکروز
شد بنیاد جنگ کردند جهان از گرد و غبار تاریک تا نماز ظهر بود اسیر جلیل محمد ابراهیم بمیدان آمد جولان کرد و مبارز
طلبید مردم شام او را بانگشت بیکدیگر مینمودند و میگفتند هیچ از پدر در شجاعت کم نیست بلکه افزونست محمد
ابراهیم در پیش اسب خطبه بلیغ میخواند که مردم بگریه در آمدند و در آخر خطبه گفت ای قوم بدانید که از مرگ چاره نیست
حق تعالی در کلام مجید فرموده کل نفس ذائقة الموت و در جای دیگر فرموده که لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون و در جای دیگر فرموده
انک میت و انهم میتون و پیغمبر فرموده که بعد از من اینجماعت مردم کتاب خدا و فرزندان خود را بشمای سپارم که بفرموده
ایشان عمل کنید محمد را بکربلا جفاهای که مردم یزید و بنی امیه بر امام حسین کرده بودند گفت صد هزار لعنت بر قاتلان
امام حسین و با آن جماعت که با ایشان ظلم کردند و آتش در خیمه امام معصوم زدند و بدنهای اهل شیعه را در آفتاب
انداختند و عورات طاهرات ایشان را باسیر بردند و سرهای ایشان را بر سر نیزه کردند و شهر بشهر گردانیدند چون پسر
یزید ولد الزنا بردند چوب بر لب مبارک آنحضرت میزد چون محمد این بگفت مردم شیعه غریو و ولوله بر جان ایشان افتاد گفتند

باقوم

به محمد را تنها رها ساختند اگر به ره امده اند و مصیبت جد امام حسین تازه ساخت علوی چند بکر هیبت
کرا نموش نرفت پس که هر کدام بلبلا در حرب کردند و بسیاری از شامیان را بد و زخم زدند تا شامیان را جدال بود بعد
از ان بجای خود رفتند ما در هم چنان کز این خیمه ساخت انست از عم شهید اطعام تناول نمودند محمد با برادر بیش ما در و رستم
که قطرات عبرات از دیده میبارید سیکفت دریغا از ان کوه فهمی که بدست لشکر افتاده و قد و قامت از ایشان انست که متصل
فرا زده و منا فدای یکبار شمو تو باد که بخون خضاب کرده بودند و انلیث و ندا که از تشنگی خشک شده بود کاش که ما از فرزندان
بودیم تا جان فدای ایشان میکردیم محمد میکفت تا بغدا با مرا توفیق ده تا انتقام از ایشان بکیرم بنا الروز ازین مشغول
بودند مولف اخبار کوید انست حرامزاده حربه سرهنگان را بخواند و گفت هر دو حرب صعب است بسیاری از لشکر ما کشته
شده اند عتاب گفت لشکر ما بسیار اند فردا بعضی اسوده شوند چون صبح شد عتاب حربه را ببست چها فرزند مرد سوار شد
حرب را اماده کرد محمد بعضی لشکر به عبدالرحمن داد و بعضی را بر داشت اهنگ حرب کردند میمنه و میسره و قلب و جناح را راست
شد و حرب اغاز کردند و پیاده شده از هر دو جانب حرب نمودند و حربی عظیم واقع شد و از لشکر هشام بسیاری کشته شدند تا انلعین
کس فرستاد در پیش محمد که لشکر بکر زمان بیاسایند بعد از ان حرب کنیم محمد قبول نکرد و گفت که بر یکدیگر تاخت تا عتاب تا ابد
زند که مبارز می خواهم که برود و سر محمد را بیاورد تا انعام ها دهی خواهد بود و هم پس خالد مشغی گفت تنها الامیر مرحوم
ورد تو وا از ابن عم ها نام پس سوار شد و اهنگ میدان کرد چون نزدیک رسید محمد بانگ بر وی زد فا بر سینه خالد ملک راز
انطرف گذشت و جان بمالک دوزخ سپرد جعفر امتداد ایستاده بود و سلاح بر خود راست کرده مقابل محمد امام محمد بکوبه
بر هر دو نا نلعین دکه بجهنم واصل شد بر این عادت مبارزان می امدند و او میکشت تا انکه بیست و نه مبارز تا مداد
بکشت با نصاب هر دو از لشکر هشام بیکبار بر او حمله کردند محمد حمله کرد تا بسیار از امدند و بر ایشان تیر باران کردند و ما در محمد
بر با جمعی مواليان بیاری محمد امدند و با هم در او بجنبند تا تمام شام حرب کردند و بعد از ان بصف خود باز رفتند عبد
الرحمن و بطرس لشکر را اسوده داشتند و از انجانب علی بن سهیل با عبدالرحمن انست تا بر وزن جنگ کرده اخر لشکر شام
را فهزیمت پیش کرفتند خود را بقلب لشکر زد و بسیاری از ایشان بکشت و ما در را مطلبید نمیدید از کوشه بیرون رفت
بعضی را دید که جان بر دکه مکر ما در با شاه چون ملاحظه کرد علوی را دید که در میان کشته اند بود را به هم خود را بیار او
رسانید و گفت الحق و نصرت رسول الله انست سعی نمود تا علوی را بدید او را ما در را باز کشته بصف خود را اما ما در پیش
او رفت و گفت این نوع کارهای مخاطره مکن گفت بما در چه نقلیه شد چنان خواهد شد پس تا عی علوی بمیان امد مبارز
طلبید مردی از لشکر شام در برابر امد گفت بخیر زند ابو نزار بکر سر بنه بر ما سر مرد نامش تمیم پس سهیل و جواب فرمود اخر افراد
تو را چه یارا باشد که بکو از سر کم کنی و نیزه حواله شامی کرد که در سینه او جا گرفت و بمرد و هم چنان مبارز طلبید بسیاران
می امدند تا سیصد و بیست مبارز هلاک نموده باز کشت انکاه محمد ابن ابرهیم پیرهن امد و از زاد که ای ستمکاران سپاه بیایید
تا دست مردان را ببینید عتاب سلم با سلاح ما و کاند در برابر او امد گفت بخاطر تو میرسد که کسی تو تا شاه من بحفظه
را فضیان را بی سر زار کنم انشیر دل گفت ابعد و الله اکنون ظاهر خواهد شد پس اهنگ حرب کردند چند طعن در میان ایشان
و بدل شد ان ملعون دانست که هم او را او نه بیست و یکبار نهاد چون بلشکر رسید گفت شما یک یک با حربا او بمیشوید بیکبار
دور او را بکیرید و چنین نمودند و از انطرف نیز جمعی بیاری محمد امدند تا شام حرب نمودند بسیاری خلایق کشته شدند
و هر یک بمقام خود رفتند عتاب لعین بخیمه حرب ملعون امد گفت که انسپاه اسوده شب بجرب و ندلیر بیست هزار ناکس
روی بلشکر گاه بسپرد و هم نهادنا انست و در طلایه محمد ثابت بن زید بود با هزار مرد ملعونان بر سیدند و شیعیان را در میان

دینا

کرفتند بنیاد حرب نمودند بعد از محاربه بسیار به جهت شهادت سید ندا اعلی الله مقامهم و از شامیان بسیار کس کشته شده بودند
چون روز شد محمد از شهر بیرون آمد فریاد مبارز طلبید کسی از ایشان بنبرد او بیرون نیامد پس حمله خود را بلشکر
شام زد و از روز تا شب حرب کردند تا بسیاری از شامیان بکشتند چون شماره کردند رفقای آل محمد سه هزار و هزار کس
کشته شده بودند و روز دیگر هم سلاح پوشیدند و هفت هزار مرد بر کاشته روی نهادند و آواز برآوردند که الله محمد علی
و شمشیر کشیدند و بر خیل دشمنان بجستند تا رزمگاه نیم روز ده هزار کس از شامیان بکشتند و بعضی از سرهنگان شام بزرگ
هلاک نمودند لشکر اسلام اهنک خیمه های ایشان کردند شامیان هنوز مشغول کارزار بودند که شیعیان تمامی خیمه و اسباب
او را در نبر داشتند بلشکرگاه خود بردند چون همه را جمع کردند بکصد و پنجاه هزار و بار خزینه بود محمد ابراهیم با سپاه خود مظفر و منصور
برگشتند والله العالم روایت از ابو المؤید بن یحیی بلخی که چون روز دیگر شد بکینه و نبرد صفها راست کردند آغاز حرب
نمودند بود ابراهیم بمیدان آمد مبارز خواست نصر بن عبدالله که مولای مروان بود در مقابل او آمد تا رسید عمودی بر فرق او زد
که بدو فرق شکافت دیگری آمد کشته شد بسیار پیا علاج شده سلاح برخود راست نمود و رو بمیدان نهاد و گفت ای لعین
اشتر اجابت سید و با او حمله کرد و طعن نیزه در میان ایشان باطل شد لشکریان چشم داشتند که کدام را ظفر میسر شد آخر الامر
پسر ابراهیم گفت که لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله و شمشیر فرود آورد و دیگر بار آن ملعون از اسب در
افتاد محمد گریبان تنش بگرفت و بیازاش رسانید عتاب نمود که حربه را کرفتند همه را هلاک خواهند کرد شبیه گفت ای محمد را
کرا کر همت کنید این بر تمامی دمشق از دنبال شما بیایند و کلار را هلاک سازند مردم الجرب نه فیت بعضی میکردند تا شب شد
هر یک بمقام خود رفتند شیبه لعین از غم برادران و هلکین بود و محمد چون بخیمه رفت بگفت تا آن لعین را حاضر نمودند گفت ای
چنان دیدم که دست بنو نرسد اما ملعون حیله باز نمیاد که بهم نمود و گفت اگر یک من بد کردم من بدست تو توبه میکنم و از انده
بر میکردم محمد گفت از بیم جان این سخن امیکوئی امیرزاده گفت ای امیر با من بتر رغبت کار کن من میکویم توبه کردم و بطریق
رفتار میکنم که ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین گفت از روی صدق میکوئی پس سوگند خورد ابن ابراهیم و نقیبه شد
و او را سوگند داد که از بعض و حیل باز گشتی باز قسم خورد که برگشتم پس او را خلعت داد سرهنگان گفتند ای امیرزاده من چنان
میکویید محمد گفت سوگند یاد نمود که توبه کردم مردم شبیه ساده لوح و پاک ضمیر ند مسلمانان انک باور دارند اگر چه سوگند
دروغ خورد اما آخر الامر سوگندها او را بدام خواهد انداخت آنگاه بخیمه که مقرر شده بود برفت و کتابت نامه نوشت و بکسی
داد که برو برادرم نوشته ام فرار نیر است در نامه نوشته بود که شما دل فارغ دارید که من چنین حیله کرده ام تا بوقت
فرصت محمد را بامادر و بکشم و اینجا که نامه بر او رکرده نوشت و ابوبن تاکسی ندانان اجل برگشته بطمع خام نامه بسته نزد شبیه
و عتاب نموده نامه را بجوانان اشاره کردند که جلادی کردم نشر از این چون روز شد از جانبین حرب آغاز کردند عبدالرحمن
بسیاری از لشکر شامیان بکشت چون نیم روز شد لشکر بجای خود رفتند و حریر بن یزید بمیدان آمد و مبارز طلبید
و گفت ای قوم من پیوسته با شما بودم و امروز دشمن شمایم دیر هر روز دوزخی بودم امروز بهشتی شدم و از مذهب بد خود
بیزارم تا مکر خدا نعیم شما را از خواب غفلت بیدار کند محمد گفت از صدق توبه کرده ای بگو شبیه تا سر نفر مبارزان
لشکر شام بکشت و باز گشت محمد بروی آفرین کرد مؤلف اخبار گوید که آن لعین چهار روز با ایشان بسر برد تا همه لشکر
از او ایمن شدند روز پنجم محمد بمیدان امد امیرزاده بدهر در غلبه ایستاده بود محمد با سرهنگان از مردم دمشق حرب مینمود
و حریر لعین هم اهنک میدان نمود که بعضی بیاری محمد و ابراهیم مردم چون رسیدند بهر سپاه و رکداز اسب در انداختند و شامیان
غلو کردند بود ابراهیم را گرفتند و بردند و حریر خود را در لشکر شام انداخت حرکش شیعیان برخواستند

مادر چون اینحال بدید بیهوش شد عبد الرحمن سر برهنه کرد و گفت ای یاران برادرم را در یابید حرب ملعون گفت تا محمد را ببند
کرده بسرهنگی سپردند مردم شیعه بخشم در آمدند شمشیر کشیدند خلقی بسیار کشتند چون شب در آمد عبد الرحمن زره در کمان
پیش مادر آمد مادر را دید گوی پریشان خاک بر سر میکرد عبد الرحمن سر مادر را بر کنار نهاد و گفت ای مادر زاری کردن
فایده ندارد رکوی حرب همیشه نیاز نکردیم تا او را خلاص کنیم یا ما نیز کشته شویم که من بی برادر زنده نخواهم کرد پس چون صبح بدمید
روی بجنگ گاه نهادند آن لعین گفت تا محمد را آوردند بجز نیکو کردن در میان صف بر کشیدند مادرش چون چنان دید
مدهوش شده از اسب در افتاد بنالید رخساره بر خاک نهاد و دیگر باره گفت ای شیعیان فرزند عزیزم را دریابید بطوس و محی
انموم من فتنی همه رومیان را حاضر کرد و سوگند یاد کردند که ما او را بجان میدهیم با همه جان فدای او میکنیم حرب حرامزاده
حرب گفت تا محمد را تازیانه زدند و او را کشان کشان بمیان صف آوردند و میان چون بدیدند گفتند بسم الله الرحمن الرحیم
ده هزار مرد رکوی و ده سرهنگان عرب و محب از اطراف نهادند که محمد بود بیادگان لشکر او را بمیان لشکر رسانیدند رومیان
خود را بدان لشکر زدند و بسیاری از شامیان کشتند و محمد را در ربودند شامیان ایشان را زمینها کردند که محمد را از
بگیرند مبارزان عرب خود را رسانیدند صف لشکر را از هم دریدند محمد را بسلامت بلشکرگاه رسانیدند و جمعی
برفتند و مادرش را خبر کردند و میان از دعا و نوازش نمود آن روز دیگر حرب نکردند و شادی بسیاری کردند حرب
ملعون ندامت میخورد و شامیان دلتنگ شدند و محمد تمامی سپهسالاران را جمع کرد و گفت دانایان گفته اند که چون بجز
دشمن بی رنج یابند و هر پیش کسی بخواطر تو بسیده است فردا خبر بهم که از روم سی هزار مرد بیاری ما می آیند تا جاسوس
خبر با ایشان رسانند بعد از آن آغاز حرب کنیم پس رای بر این قرار دادند چون صبح شد آواز درداد که از روم مارا مدد
میرسد و بعضی را مقرر داشته بودند که از دور طبل بزنند که ایشان بدانند که مدد میرسد چون یکروز شد بنیاد
حرب نمودند محمد داد مردی و کاری کرد که هرگز نکرده بود ناگاه از عقب لشکر طبل برآمد آواز کردند که لشکر روم برسید
شامیان را یقین شد که ایشان را مدد میرسد شامیان دلشکسته شدند شامگاه بود رکوی طبر پشت بنهادند و کسی بی ایشان
محمد با جمله سپاه در قفای ایشان برفتند و میکشتند شب حرب از بگذشت بکریختند و افتادند حرب بر در کنار آب رمیان درختی
پنهان شد و شب کنار کس از آب گذشت و بود و هشت هزار کس کشته شده بود بعضی از هیبت خود را در آب انداخت
و بمردند بود ابراهیم بر سر ایشان تا لب بطرطوس میرفت مولف گوید که علوی بشهر افتاد هر منیان بسیار در آنجا بودند
همه را بگرفت ناگاه یکی پیش آمد که یکی در خانه ما پنهان است ندانستم چه کس است علوی فی الحال با جمعی لشکر در آنجا
آمدند عباس را بگرفتند و بیرون آوردند چون علوی او را دید پنهان خواست علوی گفت خدایم بگیرد اگر از او ننهاد نهایت بدهم
پس بفرمود تا او را کشان کشان بدین شهر بردند و سنگسار کردند محمد چون بکنار شهر رسید از لشکر شام بعضی را بگرفت
ایشان را شکنجه نمود که بنمائید حرب در کجاست ایشان گفتند حرب با ما بود در میان این درختها پنهان شد پس بطلب او
رفتند او را گرفتند و پیش ابراهیم آوردند گفت ای سگ کفاره سوگند شما از اینگونه زهر میکنید بفرمود تا او را
کشان کشان بدین شهر بردند و سنگسار نمودند پس ابراهیم چون بکنار شهر رسید او لشکر شام بعضی را بگرفت و او را
بند او نبد خدا کردند لعنت علی بن سهیل را گرفتند و باتش را بیرون آوردند محمد بکجاه در کنار آب بسر برد تا لشکر با
و مال بسیاری از شامیان بدست ایشان بود بلشکریان قسمت نمودند بعد از آن آهنگ شام کردند و اینحکایت در مجالس
دیگر گفته میشود روایت کند ابو المؤید بن یحیی بلخی که چون محمد و ابراهیم از آب گذشت روی بدمشق نهاد و شبیر بن
یزید با همیان بدمشق رسیدند عبد الملک ملعون بیمار بود چون این خبر شنید دردش زیاده شد هشام را طلبید گفت

ی پسر نیز با باید رفتن بحرب اصحاب السلك پس گفت سمعنا واطعنا ولشکر را عرض دادند صد هزار نامرد بودند روی
براه نهادند ومحمد رمیان راه مرغزاری بود آب روان وهوای خوش وزمین سبز وخرم داشت آنجا مقام داشت وهشام
خبر شد که ابوابراهیم در کنار آب نشسته پس آن ملعون لشکر را دو قسم کرده پنجاه هزار از پیش وباقی از عقب میرفتند ناگاه
محمد را خبر دادند که لشکر بسیاری میآید پس خود وعبد الرحمن وبطرس سلاح در پوشیدند با بیست هزار کس بحرب شتافتند
رفتند وخبر نداشتند که هشام لعین از عقب ایشان میآید ملعون بایشان بنای حرب نمود که ناگاه لشکر هشام رسیدند ونهادند
محمد متوجه شد با جمعی روی بدیشان نهادند وبنای حرب گذاردند عبد الرحمن وجای دیگر مشغول بود وچون از سپاه
هشام واقف شدند پنجهزار کس برداشته بیاری مادر وعلوی شد چون برسید مادرش بدرجه شهادت رسیده بود پس محمد
از اطراف بیشتر مشغول بود چون عبد الرحمن برسید دید که از زبر آهن کرامت الله محمد علی شمشیر کشیده بنای حرب کرد چون
بهشام رسید نیزه حواله او نمود وهشام از اسب در افتاد وچون سلاح نیکو داشت عبد الرحمن بشکست پس غلامان
رسیده او را سوار کردند ومحمد نیز از طرف دیگر با لشکر شام حربی کرد که بوصف راست نیاید محمد خود را ببطرس رسانید
گفت ای متوجه علمانا تا بش پس خود را بجای او رسانید صلوات بر محمد وآل او فرستاد ودست برآورد وبینداخت خنجری
بر کمرش زد که سرش در دو گام بدور افتاد چون شامیان سپهسالار خود را کشته دیدند روی بهزیمت نهادند محمد را اندیشه
مادر بود اگر نه تا بدمشق از عقب ایشان میرفت پس خود را بلشکرگاه خویش انداخت وخبر کرد تا رسیدند علوی را عرض
محمد رسانیدند وآهنگ شامیان کرد وبا لشکر خود در میان ایشان انداخته هر جا که میرفت ومیدید از پیش او برمیدند
چو شیر گرسنه که در رمه گوسفند افتد میزد ومیکشت تا خود را نزدیک علم هشام رسانید علم را نگونسار کرده دید
شامیان علم را سرنگون دیدند روی بهزیمت نهادند وابراهیم از عقب ایشان میتاخت ومیکشت وچون پای علوی بود
که ناگاه نظرش بر علوی افتاد دستش را بسته اند وبر شتری نشانیده ومیبرند چون محمد آن حال مشاهده نمود آهنگ
آنجماعت کرد وآن ملعونان را از گرد علوی دور کردند علوی را از شتر بزیر آورده ببند ولشکر هشام که بخیر رفته بشام نهادند
از آن صد هزار کس نه هزار یا نهصد کس بشام رسیدند باقی بجهنم واصل شدند محمد بفرمود تا تمام اموال را بلشکرگاه بردند
چون بلشکرگاه رسید که مادرم کجاست گفتند ندانیم بفرمود تا طلب کردند نیافتند محمد بیتاب اندوهگین شد گفت مگر
که خواب من راست شده باشد علوی فرمود ای پسر چه دیدی در خواب بده ای محمد گفت سحر در خواب دیدم که مرا گفتند بیدار شو وبرفلان
موضع میباش برفتم وپدر را دیدم که بر کنار چشمه نشسته مادرم نیز برسید ودر پیش او نشست ومن بر ایشان سلام کردم
پدرم گفت ای فرزند شکیبا باش ضایع نشود که نیک وبد ایشان بدست تو است مادرم را گفتم تو میمانی گفت نه من نیز خواستم
رفتم ترسم خواب من راست باشد محمد وعبد الرحمن در میان کشتگان رفتند ناگاه مادر را کشته دیدند که افتاده وجان
بحق تسلیم نموده که هر زواری که آن روز بر مادر نهادند ومیگفتند ای بیبا که در اینجا نبودیم که دشمنان ترا از بر تو بر کنیم
وهیچکس از عقب او در جنگ کشته نشد چون نوشته بود شاید را بستم که در خدمت فاطمه زهرا میباشیم وخدا تو نیز تو شد تا
در دمشق خون ترا باز خواهیم پس مادر را نماز کردند وپنجاه مرد بجوار او نهادند وچون مردم خون را خبر یافتند جامه‌های خود را
بدریدند وخاک بر سر کردند محمد بسر وبر سر خاک مادر نشسته تعزیت با است وبعد از آن قصد آهنگ دمشق کردند
لشکر محمد متفرق شده بودند بمنزلهای خود رفتند وبا محمد بیست وشش هزار مرد بود پس محمد آن لشکر را برداشته روی
بشام نهاد مؤلف اخبار گوید که در آنوقت که عبد الملک لعین هشام را بحرب فرستاد چون هشام هزیمت یافته بنزد
عبد الملک بدوزخ رفته بود خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین مروانیان ولید بن عبد الملک را بیعت کرده بودند

درانوقت

دراین وقت که هشام هزیمت کرفته بود کسی بر سبیل استهزا نزد ولید آمد خبر داده کفت محمد را کرفتند نامبرده ولید بدین ولید را
ولیعهد خود نموده پس بخاصان خود کفت چه بخاطر میرسد شما را کفتند باید مشورت با مردم فرستید و نامردان ما با تو بیعت
کنند هشام را خوش آمد انکاه بشهر دمشق کرد و جمع شده بعضی بیاری هشام لعین و بعضی هواداری ولید ملعون
خواستند که بر سر مملکت باهم محاربه کنند که محمد بن ابرهیم برسید هشام خبر شد که پور ابرهیم آمد بزیید از آن سبب
که باوی سپاهی بود که جمله شامیان با ولید بودند و هشام در آن اندیشه بود که مبادا او را بیعت محمد بنهند پس بمردمان کفت
که دروازه ها در بندید و شهر را نکاه دارید و خود از دروازه دیکر بیرون رفت و مردم دروازها در بستند محمد بکهف
بر هر دو دروازه بنشست و نکذاشت کسی بشهر بروند تا انکه مردم و نقیبان آمده و کفتند که ما رعیتیم اکر بجنک سلطان آمده اید
هشام و ولید هر دو از شهر بیرون رفتند و عبد الملک بدوزخ شتافت چو خبر مردن عبد الملک شنیدند شاد شدند
پس علوی کفت در را باز کنید تا ما بشهر درائیم کفتند تحصن نداریم پس محمد و عبد الرحمن و بطروس و علوی و مانند
اینها چند مبارز روها بسته بقاعده عرب لشکر را کفتند واقف باشید که چون ما نعره بزنیم خود را برسانید پس ابرهیم
علوی و عبد الرحمن و بطروس را کفت شما او پیش میروید و میکوئید که ما را محمد بن ابرهیم فرستاده است بعضی سخنان
داریم پس ایشان رفتند صورت حال باز کفتند در این کفتکو بودند شامیان اراده کردند که ایشان را در پیش خلیفه برند
ایشان شمشیر کشیدند و کلاه دروازه را بکشتند و آواز بر آوردند و مقرر کرده بودند که چهار هزار مرد در لشکرگاه نکاه
دارند و هزار کس در دروازها و باقی بشهر درایند و چون محمد آواز شنید با بیست هزار مرد برنشسته بشهر نهادند مردم
شهر در بامها رفته سنک و تیر می انداختند روز تا شب حرب بود مؤلف اخبار کوید سه شبانروز حرب کردند تا صد و
شصت هزار نفر مرد و زن بکشتند پور ابرهیم خود را بکوشک مروان ساخته عبد الملک در آنجا بود بقهر نمود تا کردنش بزنند
عوض خون مادرش و در شهر آتش زدند مردم دست از حرب باز داشتند و تاراج دست نهادند پور ابرهیم صد و هفتاد
خروار و سرخ و زر خالص و یاقوت و زر سفید مشک و عنبر بی شمار و کوهر شب چراغ بار کرده روی با مکه نهاده
چون بار ها فرستاد و رونده جاسوس در رسید که اینک هشام لعین با صد هزار کس میرسد پور ابرهیم کفت تدبیر این است
که بکوه فرو شویم و از آنجا سپاه جمع نموده بجنک جبابره اقدام نمائیم انکاه اول عزیمت مکه نمود در روز جمعه بکوه ابو قبیس
فرود آمد و مردمان مکه خبر دار شدند که محمد بن ابرهیم بن مالک آمده است بدیدن او آمدند و کفتند پدر تو نیز کواری بود
از دوستان اهل بیت پیغمبر در راه ایشان جان داد و کار ها نمود مرحبا و اهلا بیست که احترام تو بجای آوریم چرا در شهر نمی
آئی دل با ما بردن ما آفرین نمود و کفت جزاکم الله خیرا پس محمد کفت از حضرت امام زین العابدین ع چه خبر دارید کفتند او از مدینه
هر سال بحج می آید سر وقت میرسد نماید و باز بمدینه میرود و امسال او نزدیک شده در فلان موضع است محمد کفت ما را
هیچ کار و غرض از این نیست که به بینیم امام را و دیکر بیایم پس با تنی چند از سرهنکان و خاصان خود روی بدان وادی نهادند
چون بانجا رسیدند خیمه دیدند نزد علیهم طایفه از ده و امام در آنجا احرام بسته و جامه حرم پوشیده نماز میکذارد محمد از اسب
پیاده شد و خدمت امام علیه السلام رسید و دست و پای او را بوسید و امام سر او را در کنار کرفت و بعد از آن با داعی علوی
و عبد الرحمن لطف بسیار نموده با یارانی که همراه بودند فرمود خدا شما را نیکی و مزد دهد محبت شما در دل ما جا کرده و محمد را
فرمود بسیار کار خیر از دست تو بر آمده و بر آید انکاه هر روی بخاک پای امام مالیدند بکریستند عرض کردند الحمد لله که
در زیر لوای شما نیم و بخدمت امام خانه خدا را طواف کردند حج کذاردند چنانکه حضرت رسول فرموده بود مؤلف
اخبار کوید که در روز جمعه خطیب بر منبر آمد خطبه بنام مروان بن ولید بن عبد الملک مروان علیه اللعنه والنیران چنانکه خواند

بشنیدند

پیش بندند و آگاه شدند از مرگ عبدالملک مروان محمد خطیب گفت چرا خطبه بنام مروان نمیخوانی از اینجهت که عبدالملک
ورا ولیعهد نمود گر زاینده محمد گفت لعنت بر تو و بر مروان باد شمشیر کشید بگردنش زد چنانکه سرش دو گام بدور
افتاد و شامیان چون چنان دیدند بلبان حرب نمودند و مردمان انسال حج نکردند حضرت امام زین العابدین محمد را فرمود
ندا زید که در حرم کارزار کنید پس او ابراهیم سخن امام را نشنید حرب نکرده و امام را وداع نمود و از مکه بیرون رفت ابراهیم که
چون دید که پسر ابراهیم بطرف لشکر از عقبش فرستاد و روز دیگر در وادی رسیدند محمد دید که لشکر دشمن بدید آغاز حرب
نمود و وداع علوی با ایشان بیاورد که بکوشید تا دشمنان بر ما برانند ما زیم هرکه در دین پیغمبر خدا کشته شود اجری
عظیم دارد محمد با لشکر شیعه بقهر درآمدند تا جای بسیار کشته شدند از اینجانب علوی سر برهنه کرده با علی کوبان
تیغ بکار میبرد و خلق بسیاری بکشت و هر طرف که روی مینهاد عرصه را بر مردم تنگ میکرد تا آخر الامر بر پشت خود زخمی رسید
تا شربت شهادت چشید و آن راوی گوید که امروز لشکر شیعه بسیار از لعین را بکشتند نصف لشکر خواهد محمد بن
مبارک صف خود را با خطبه بلیغ آغاز کرده و مردم بسیار از امام حسین بگریستند محمد گفت ای اهل مکه پیغمبر با شما چه کرد
که شما با اهل بیت او چه جفاها کردید اول حمد خدا و صلوات بر محمد فرستاده مناقب حضرت امیرالمومنین و فرزندانش
گفت و خطبه را بنام امام زین العابدین ختم کرده و گفت شما میگوئید که ما امت مصطفی ایم و فرزندان او را میکشید
ندانم که در روز قیامت چگونه جواب خواهید داد رسول فرموده است که هرجا فرزندان ایشان باشند شما اقتدا بر ایشان
مکنید در قیامت وای بحال شما شخصی در مکه بود نام او سلیمان گفت ای محمد چند فتنه انگیزی و خون بسیار
ریزی محمد گفت امام همه مومنان علی بن ابیطالب است که شمشیر بکشید و سر تیغ خارجیان را از اصل براندازد
امام از نسل مروان است محمد تیغی بر سر او زد که تا دو نیم شد و آن وقت چون حضرت امام زین العابدین
حاضر بود گفت گواهی میدهم ای محمد که تو پسر ابراهیم اشتری یا زخم کرده ... و مردم
بر محمد صلوات فرستادند مروانیان چون چنان دیدند محاصره نمودند و نشد ... سحیل کرد که نقیب
بود ... رسید گفت ای پسرزاده اشتر ... جنگ کن ... که بر تو حرب کنم ... که با تو حرب کنم
تیغ برکشید که ... و گردن ... که سرش دو گام بدور افتاد و از آنجا بر بنی مخزوم شد و از امام محمد آگاه شد
باستقبال آمدند او را با عزت و احترام تمام فرود آوردند شادیها کردند از امام و محمد ایشان از اهل ... و چند
ماه در آنجا بود و مردم از هر جانب بیاری او میآمدند و عبدالله مخزومی که عمزاده ابراهیم بود خبری داشت بعد عبدالرحمن
ابراهیم در او کرد و انشا همه را حاضر کرد شادیها نمودند و از قبیلها مردم جمع شدند تا بنی فرار هم بر عرب جمع شدند محمد
آهنگ عراق کرد و عبدالرحمن عروس را بجهت او ... نشاند با خود ببرد محمد با آنسپاه مدینه نهادند و بر در مدینه لشکر
کاه زدند امیر مدینه عم عبدالله زبیر بود چون خبر آمدن محمد بشنید بگریخت محمد بر روضه حضرت رسول آمد گفت
السلام علیک یا رسول الله محمد غلام این خاندان است و کوشش مینماید تا کینه فرزندان شما از خارجیان طلب کند خدا
جان را فدای شما کند این بگفت و در آن روضه بسیار بگریست و گفت بر شما ظاهر است که ظالمان در حق اهل بیت شما
چه ظلمها کردند لعنت خدا بر ایشان باد که جناب امام حسین و سر او را برهنه کرده ... بدان روضه نهاد و ما البتّه
کرده بطلب امام زین العابدین شد حضرت بمحل خود نشسته بود پس محمد سر و پای برهنه بآنجا رفت و امام ایشان را بدید گفت
خدا ترا نیکی و مزد دهاد و او را در کنار گرفت محمد نگاه کرد جوانی دید که افتاب رخسار و شجاع اندر او پیدا بود ...
کمان الامیر این چه کس است حضرت فرمود فرزند من است نام زید است و لیعهد من است و بعد از من امام او باشد

واو را امام محمد باقر گویند محمد وی که بر پشت پای او داغی بود امام زین العابدین او را هر گونه وصیت کرد که یا محمد
با ایشان شمشیر نکشند تو شمشیر مکش و بر ایشان حجت تمام کن و بر راه اسلام دلالت کن همچنانکه امیر المؤمنین و پدر
با مردم عمل میکردند عمل کن عبد الرحمن را گفت تو کینه برادر باز خواهی اخر بدین سبب ما کشته شویم ای عبد الرحمن خدا ترا
پسر دهد بنام حارث که کینه ما اهل بیت و از ان شما را باز خواهد و ایشان بگریزند و عزم لشکرگاه خود کردند بیامدند و
سپاه از مدینه برنشستند روی بکوفه نهادند و مردمی که دوست اهل بیت بودند با ایشان پیوستند و الله اعلم بالصواب روات
کنند ابو المؤید بن یحیی بلخی که چون محمد بقادسیه رسید مردمان گفتند که محمد بن عبد الله رسید مردمان کوفه را اگاه کردند همه شاد شدند
یوسف ثقفی که والی شهر بود از قبل ولید و حال نامه نوشت و قصه باز گفت که محمد با سپاه گران بکوفه امده است
اگر امیر مدد فرستد کار تو تمام کنم و من بی عزم حرب او هم پس جاسوس محمد امد و گفت ایها الامیر اهل کوفه هواخواه شمااند
میگویند که چون محمد ابراهیم برسد ما شهر را بدو سپاریم یوسف ثقفی با ده هزار مرد و بیرون خیمه زده است محمد گفت
مرا از امام رخصت نیست بحرب ایشان تا ایشان ابتدا بحرب نمایند تدبیر انست که حالی بکربلا رویم و بزیارت
تربت امام مظلوم مشرف شویم و ملاحظه کنیم مرقد انرا خراب کرده اند یا نه اگر ازین نوع چیزی ظاهر شود ما حجت کرده
باشیم اما هر کس بطلب ما بحرب کینم پس از انجا سپه بکربلا رفتند در جلوه اثر مشهد ندیدند نگاه کردند بکنار
فرات دهی دیدند که انرا غاضریه خوانند محمد کس فرستاد تا مردم ان ده حاضر شدند پرسید که مشهد فرزند رسول الله
در کجاست گفتند که مروانیان نا پدید کردند و اب را انجا بستند و زرع میکنند مردم از زیارت انجناب محروم و خسته اند
و چند سال است که هیچکس نداند که مشهد امیر کوا در کجا میباشد پس محمد بر کنار فرات زد و خیمه زد و همه روز در
صحرا میگردید و صنعی دید که مرغان سیاه گرد امده بودند محمد گفت اینجا مرقد امام خواهد بود و فتنه ما ظهور
ملاحظه کردند بجوئی فرود امده اند و هنوز فرود نرفته بودند که بعضی دیگر رسیدند باین قاعده تا شب چنین بود و نوری
از ان مکان شریف بهوا میشد تا اسمان تو بسته بود چنانچه تمامی انصحرا روشن میشد دیدگر هیچ درانجا که جامهاسنر
پوشیده بودند و زاری مینمودند و مرثیها میخواندند و بر انحضرت گریه و زاری میکردند محمد اهنگ رفتن انجا کرد تا بداند
چه مردمند چون نزدیک شدند انوار و امردان نا پدید شدند پس ابراهیم برگشت و بمقام خود امد همان نور و همان کسان
پیدا شدند چند دفعه بدین منوال برفت چون نزدیک میرسید نا پدید میشدند چون باز میگشت همان او باز پیدا
پس بتری پیکان با انجناب انداخت باخود گفت فردا بروم و ملاحظه کنم پس بخیمه رفت و خوابش نبرد و از روشنایی تو
تا روز شد پو ابراهیم اهل غاضریه را طلبید صورت حال باز گفت ایشان گفتند سه چند بشب صحرا انجا بود دیده ایم و هر شب
جمعه گروهی بسیار میبینیم که نوحه میکنند پس بفرمود که در شب چراغی بدارند تا روز او را پیدا کنیم انها گفتند ما بیچاره ایم
و تاب مقاومت سلطان نداریم و در اوقات امام حسین را شهید کردند سر او را برده و جسد مبارکش را در ان مقام
کرم بر زمین بگذاشتند هفت روز در انجا افتاده بود سباع و وحوش شب امدند بگرد او می ایستادند پس فرمود
و دفن کردیم پس نباید خوار ازاده گفت غادر بکردند و اندیشه را نتیجه کشته تو ند هرچه کشتند حاصل نشد محمد گفت
تا خشت و گل بیاورند و بقعه بنا کردند تا مردم زیارت نایم و لیکن زیارت میکردند هو لکوید که یوسف ثقفی با وزیر خود
تدبیر میکرد که با ابراهیم مالک حرب کنند وزیرش گفت مصلحت نیست که شهر و ولایت را رها کردن و از عقب ایشان رفتن
جواب قصد تو کنند شاید امیر الکافرین ولید ملعون لشکری نفرستد و دل تو از این غلغله فارغ شود گفت چه اندیشه
کنیم گفت بعضی را تعیین کن که بروند و از حال محمد با خبر باشند که چه رسم دارد یوسف را ازین سخن خوش امده همچنان

کرد و محمد کس فرستاد نزد ابن عوانی تا خراج بیاورند که شهید امام حسین را تمام کند جاسوسان بیامدند احوال معلوم

کردند به پیش او و همه احوال بگفتند که پسر ابراهیم دو چهر کار استعداد نماید درخشم آمد گفت من بگذارم که فرزند

ابوتراب بیاید و رویشان بر گردند و دو تجربه جمله نهاد احمد هم گفت ای امیر مصلحت نیست تجربه رفتن بلکه باید که تو

سپاه بفرستی تا ابوتراب را و پسرش احمد را دو کوه بگذاشت احمد مردم را جمع نموده گفت یوسف مرا رسیده است که باید

فرزند کسی که چنین یوسف ابراهیم شهید همه ملعون سپاه شام که در ظالم بوده که در میان ابرار او باید [illegible] احمد گفت بخاطر من

رسیده است که دیگر کوه هم نشاید اولا باید ابراهیم خود و سپاه از جور ظلم او برهانیم و پور ابراهیم را که آن شهر ابراهیم و او را نیز

خود کرده ایم تا جنگ [illegible] ابراهیم کوه بیاد از این سخن خوش آمد به حسین و رای احمد آفرین نمودند و رفتند تا جمع خزانه

را بگرفتند و بکشتند خزانه یوسف لعین را همه کردند و در سرای او هر چه بود بردند و مردمان کردند کوه را بکشتند

و در شهر را بستند منتظر بودند و ناگاه جاسوس بطلا ابن ابراهیم در رسید او را آگاه کرد که یوسف ثقفی عزم اینجانب

دارد آنگاه محمد لشکر را آگاه کرد که اما از حرب باشید [illegible] بعد که آن ملعون در رسید [illegible] فراهم آمد و در کار این قوم

لشکرگاه زد پور ابراهیم کسی پیش او فرستاد و گفت بگو که من از [illegible] سپاه را اگر آمده ام و در اینجا [illegible] و گوید که مقابله

تو بگذاشتم و چنان بودم که با تو محاربه نکنم و لیکن که باید آمدم [illegible] مرا آگاه کن رسول رفت آنچه محمد

گفته بود بدان ملعون رسانید و جواب داد که من در اینجا آمده ام که با تو حرب کنم یا آنکه باطاعت خلیفه آئی رسول بیامد

هرچه شنیده بود بازگفت پور ابراهیم در خشم شد و آماده حرب گردید و [illegible] از هر دو جانب بیرون رفتند و بهم

رسیدند و با هم زدند تا صد نفر از مردمان بد زخم واصل شدند بکر و عبدالرحمن دو فرزند برادرش [illegible]

و با هم زدند تا صد نفر از مردمان به زخم واصل شدند [illegible] و صف ها برکشیدند و علمها بر پا کردند عبدالرحمن

پیش آمد شمشیر [illegible] که بهم شد بکر [illegible] عبدالرحمن

بر ایشان حمله نمودند تا تمام شام شد [illegible] از قضا چنان واقع شد که [illegible] که در سر روضه امام بودند

آن ملعون [illegible] پور ابراهیم [illegible] شب [illegible]

باد و بیست نفر از خاصان سواره [illegible] لشکریان یوسف برسیدند و پور ابراهیم را [illegible]

ایشان برسید که از کجایی گفت مرا یوسف ثقفی فرستاده بود تا بجماعت [illegible] بکشیم

ابراهیم چون این شنید از غضب چنان شمشیر بگردنش که سرش بیافتاد [illegible] دشمنان را به قتل رسانید

و تنی چند مجروح که بجستند پیش یوسف رفتند او را خبر دادند چون دیگر روز شد محمد بن ابراهیم باده هزار کس خشم آلود عزم

حرب کرده بود [illegible] لشکر [illegible] الله محمد علی و از خون امام حسین امداد

خواست بادو هزار مرد عرب شمشیر کشیده و بر آن لشکر زدند و خلق بسیاری بکشتند یوسف ثقفی لعین با فرار رفت و

[illegible] یوسف [illegible]

و با [illegible] رفتند و گفتند [illegible] شهر [illegible] قائم کرده هرچند [illegible] ایشان [illegible] گفت [illegible]

[illegible] احوال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بعجل

تعجیل نمایند اگر یا بنی امیه اینها را بکم مشهد را اعمارت کنی ما معمار از ابغیر بشیم تا تمام کنند السلام چون ناصر کوفیان با محمد
رسید مطالعه کرد معتمدی را بغیر فرمود تا با ایشان باشد و عمارت نکنند سپاه را برگرفت و روی بکوفه نهاد مردم کوفه استقبال
کرده از اشراف و سادات و فضلاء و علماء همه ایستاده او را اعزاز و احترام داخل کردند چون محمد ایشان را بدید پیاده گشت
محمد را عزت نمودند هر چند سعی نمودند که سوار شود سوار نشد تا او را بشهر درآوردند و قبول نکرد که بکوشک امیر نهاد
رود گفت پسر زن با بودن اینجا سزاوار نیست سول خدا را در پیش نهاده من اینجا نمی نشینم و بکوشک پدرش رفت مردم را عجب آمد
از ادب او گفت با مردم گرد و هیچ از آن یوسف ثقفی بود که از خزانه مروانیان بود بعبدالرحمن سپردند شب در همان
که خلق بدان انبار زر سپید فرو نمودند چون روز جمعه شد مردم بنظاره درآمدند که محمد بمسجد جامع خواهد رفت پس محمد
جامه های ترکان جوق جوق در پیش بداشت و خود بر هیکلی نشسته که با ادهم عنان بود دراعه مصری گذاشته و عمامه بر سر نهاده
و شمشیر امیرالمؤمنین حمایل کرده مردم کوفه از پیر و جوان و رجال و نساء بر بامها رفته نظاره میکردند از هر بام بر وی میگریستند
که مانند او هیچ بود بعد از دعا عبدالرحمن و بطرس بکشتند محمد بمسجد آمد بفرمود تا منبر را بپوشانند که مروانیان که بر منبر رفته
بودند و ناسزا گفته بودند و ندیدند محمد بر منبر شد خطبه آغاز کرد اول بتوحید خدای عز و جل و درود حضرت محمد مصطفی و منقبت علی مرتضی
و امام حسن و امام حسین و بر امام زین العابدین تمام کرد بر ظالمان آل محمد و بر فلانان تمام حسین چون بنام امیر کوفه رسید
عزیر و نالهای مردمان برخاست پس از منبر فرود آمد و نماز گذارد و مردم در مسجد بماندند و خواهند تا چون دیگر روز شد انبوه زیاد
محمد شدند و بر او بیعت کردند بولایت امام زین العابدین و در هنگام بیعت عهد کردند و سوگندهای عظیم خوردند که در عهد
مستقیم باشند جان و مال و فرزند خود فدا کنیم بعد از آن محمد دو سال و نیم در کوفه بودند و لشکر او جمع آمدند یوسف
چون با دمشق رسید احوال ایشان باز گفت لید هشام را طلبید گفت برادر تو را بعراق باید رفت با سر محمد ابراهیم را کفایت کنی
تا از بلای ایمن باشیم گفت فرمان بردارم و ساز حرب کرد و لشکر بر کشید و عرض داد صد هزار تا کس بودند سواره و پیاده روی
بعراق نهادند عبدالله بن عبدالملک کودک بود اما از برادران دیگر دلیرتر و هوشیارتر بود و سی هزار داد با و بسیر با قول هشام
والله اعلم و روایت ابوالمؤید بن یحیی بلخی که چون محمد و ابراهیم ملک خبر یافت از آمدن لشکر هشام هر جانب نامه فرستاد و مدد
طلبید از شهرهای عراق و قبایلهای عرب همه قبول نمودند و از هر جا مدد می آمد چون عرض لشکر داد چهل هزار مرد بود آنگاه
ده هزار مرد بعبدالرحمن داد و گفت بر مقدمه لشکر رو و عبدالرحمن پیش از عبدالله شد منزل بمنزل آمدند تا بسکه بکر
رسیدند رایتها برپا کردند و صفها برکشیدند و حرب آغاز نمودند اول کسیکه بمیدان آمد عبدالله عبدالملک مروان بود
با سلاح نیکو و بر اسب کلگون نشسته جولان کنان مبارز طلبید نام و نسب اظهار کرد و گفت کسی بحرب من باید الا پسر شه
عبدالرحمن چون بشنید فی الحال مرکب برانگیخت و دو چون با آن ساعتش و گفت من امروز از خدا میخواستم و از خشم باو حمله کرد
هر دو لشکر بان دو مبارز چشم نهادند چند طعن نیزه در میان ایشان دو بدل شد آخر الامر و الدابرهیم خدا بر او داد نموده شمشیر
حواله آن ملعون کرد و دستش قلم شد بر گشت که بهزیمت رود عبدالرحمن از عقب در آمد تیغی بکمرگاهش زد که سر تن جدا
بدو افتاد لشکر شام چون سرور او خود را کشته دیدند روی بهزیمت نهادند شیعیان از عقب ایشان درآمدند و شمشیر در ایشان
نهادند بسیاری از آن ظالمان بقتل رسانیده مظفر و منصور گشتند نیز محمد آمدند و پیوا ابراهیم با نجو امیران آوردند که خدا
دو ابلست که یوسف ثقفی با بیست هزار کس پیش از هشام بموصل رسید هر یمینان زاد بد احوال بر سید انها احوال
باز گفتند آن ملعون ایشان را نزد هشام فرستاد و او را از کشتن عبدالله آگاه ساخت آن ملعون چون خبر قتل او را بشنید
جهان بچشمش سیاه شد و تار شد کینه در دلش زیاده شد خود با هفتاد هزار نفر روی بکوفه نهاد و محمد ابرهیم بکفر

کوفه حرب آماده بود که هشام برسید جاسوسان آمدند و زید را آگاه نمودند که هشام با لشکر بسیار آمد اکنون بعزم لشکر بدید با کوفیان
پنجاه هزار کس بودند هشام چون برسید نامه نوشت بسوی محمد و در نامه یاد کرد که ما به فساد و جور کردن و خون ناحق ریختن
و غارت کردن اموال مسلمانان را سوختن مردمان خاصه در شهر دمشق که معدن امامت است بسوختی و تمکنه شاکر و خون بعضی را
ریختی و از آنجا بکربلا شدی و قبر سید ابو تراب آباد کردی و عبد الله بن عبد الملک را کشتی از خدا نمی ترسی که این همه بیداد میکنی
اینک من آمدم با هفتاد هزار مرد کار دیده چون کوه آهن اگر خواهی که این نزاع موقوف شود عبد الرحمن را نزد من فرست تا قصاص
رسانم بعوض خون عبد الله بن عبد الملک و تو هم از ولایت ما بیرون روی و هرجا که خواهی برو تا من برگردم و برادر ترا نکویم که محمد
او را اگر بخشد و را یافتم والسلام چون نامه را بنشر دادن سید مطالعه نمود بخندید و گفت که بیچاره نداند که با من حیله نتواند
کرد پس جواب نامه نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم که این نامه ایست از محمد ابراهیم اشتر بآن ناکس طاغی ابتر و حرامزاده مولد الزنا
باغی از نسل کفر و اللعین ابن لعین هشام عبد الملک بن مروان علیه اللعنه اما بعد بدانکه نامه تو بمن رسید آنچه اعلام نوشته
بودی که ظلم و فساد را شما در جهان افکنید که خدا و رسول میدانند که نه از برای مال و ولایت نه از برای جاه میباشد
و متابعت پیغمبر و اولاد شما میکنم تو و یزید و جد تو که مروان میباشد مخالفت کار دیگر بدعتها بنیاد نهاده اینچه گفتی
دروغ است که من از خون برگشتم بالله العظیم که من پدرم بر خصم تو و یزید و جد و آبای تو باطل میباشید که خون فرزند رسول
خدا امیر پدر این ملعون ابن ملعون که شما کردید بدر زبنای خلقت تا بحال کسی نکرده و نخواهد کرد و گفتی که معدن امامت دمشق
و نشسته اند لعنت بکسیکه ناحق بخلافت و امامت نشسته باشد مثل معویه ملعون و یزید حرامزاده و مروان و عبد الملک
و هشام که خون پاک حسین لعنت باین امامان کور کسیکه معصوم باشد از اول تا آخر و ایشان از ابتدا تا بوقت در کردن
شان منافق بودند امام آنست که منصوص باشد از جانب امام خدا و رسول و گفتی که خون مسلمانان ریختی شک نیست که ایشان
تو منافق بودهاند که منافق بودند چرا حرب با اهل بیت پیغمبر میکردند اراده کردی که مشهد امام حسین را عمارت میکنی البته
چنین است تا جان دارم بمحبت ایشان شمشیر میزنم ای ملعون ایشان چه گناه داشتند که سرهای ایشان را بر سر نیزها میکردند
حضرت کریمه انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا نگاه نداشتند و میگوئید که ما مسلمانیم و قرآن میخوانیم
هر که این آیه قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی تامل نکرده ابد که این کلام در شان حضرت و فرزندان او نازل شده باد رسول
بیامرز و گفتی که از ولایت ما بیرون رو که کوفه وطن منست و خاندان من نیز اینجاست شما منافقان بیائید و بجنگ بیائید
اینچه گفتی حرب را آماده باش من برای آنست که انتظار حرب میکشم و در اینجا جاوید نمانده سرای آن که الدنیا مزرعة الآخرة اینچه
بکاری بدروی و البته تا اگر مردی و صراط و نشو هست که شفاعت رسول میخواهی بغض اهل بیت از دل بدر کن و توبه کن از ذنب باطل
بر که تا نجات یابی والسلام چون نامه تمام شد بقاصد داد چون هشام نامه برخواند گفت ایشان را باز نکو و تا ضرب شمشیر بچشد
پس نشستند از جانبین براق حرب آماده میکردند و طبل بیرون کردند بکره روز از طرفین سوار شدند بحربگاه آمدند
و میمنه و قلب و جناح راست کردند پیادگان در پیش آمدند و حرب کردند بعضی دو مبارز آمده ایشان و صف خود برگردند
و سواران حرب آغاز نمودند محمد آمد و آواز داد که ای اهل شام بدانید که من ابن ابراهیم اشترم شما را بکتاب خدا و سنت رسول
امر میفرمایم یکی از لشکر شام بیرون آمد گفت این خود سرزنش ماست تو از طاعت اهل الفاسقین بیرون شده مارا نیز میخواهی
که بیرون شویم نمیخواهیم که بطاعت فاسقان پدر از نیم و ما همه که ایشان را دوست نداریم و نمیخواهیم از پس مسلمانان را کشته باید
محمد گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم در دین ایشان ما علاج شمشیر است این بی لعنتی رسوا را نه که بحث دین میکنند
سخن نشنیدم و حجت تمام کردم پس بنیاد حرب کرد و از چپ و راست میگشت تا خود را بمیان نیزه رسانید و شمشیر برگردن نهادند

کسی که مرده قلم بدو داد و گفت الحمد لله که کینهٔ خویش از این ملعون خواستم پس هر دو لشکر هم رسیدند محمد خود را بر قلب لشکر زد
سه هزار مرد بودند ایشان را بر کندند بعضی را بسیار شمشیر بر کردن زدند که سر هر یک مرده قلم بدو افتاد چون سپاه چنان دیدند منهزم
شدند هشام لعین چون چنان دید او نیز برفت و دیگر یوسف خود باز آمد پس از هر دو ناحیه از شام حرب کردند مؤلف اخبار گوید
که از هر دو از لشکر هشام هشت هزار کس بدرک واصل شده بودند و از لشکر شیعه پانصد نفر بدرجهٔ شهادت رسیدند بسیاری
مردم مجروح بودند هر کس بجای خود رفتند شب طلایه بیرون کردند هشام لعین از دلتنگی هیچ نخفت و مردم هر کس از حرب
محمد می‌گفتند پس محمد سهیل گفت امشب شبیخون باید برد هشام گفت چنین باشد جاسوس محمد خبر یافت پیش محمد آمد و
احوال باز گفت که یوسف ثقفی با بیست هزار کس شبیخون خواهند آورد پس عبد الرحمن گفت من بطلایه میروم با ده هزار
مرد سوار شد بکنار لشکر میگشت پس آمدند صف کشیدند و در راه کنند ایشان مانند بخاموشی با ایستادند هزار سوار
گفت که شما بر راه راست بروید چون لشکر دیدند رو بکمین گاه نهادند چون پاسی از شب گذشت یوسف لعین با بیست هزار
مرد برسید هزار مرد که رفته بودند با یوسف بجنگ کمین کرد ایشان را بکشتند هم از عقب ایشان می‌تاختند چون بکمین گاه رسیدند از جانب
آن بیست هزار نامرد در میان گرفتند و شمشیر کشیدند و آواز دادند که الله محمد علی ایشان را کوشش نمودند چون محمد این حال
مشاهده نمود با پنج هزار مرد سپاهی برابر آمد و او نیز از راه دیگر با لشکر آن الحسن نعلی خود را بر اهل لعین انداختند محمد
و میکرد از کشته پشته میساخت چون یوسف ملعون این حال دید با پنج هزار کس مجروح بگریخت و پانزده هزار سوار دیگر
بدرک واصل شدند در آن وقت هشام ملعون کنار لشکر آمده بود تا بداند که یوسف چکار داشت تا کار در پیش نهاد کرده
می‌آید هشام گفت چه واقع شده این ملعون گفت امیر تمام بر ما افتاده ایشان کمین کرده بودند پانزده هزار سوار از ما کشتند
هشام پشیمان شد گفت مرا چاره نیست این کار که پس دیگر روز هر دو سپاه طبل جنگ فرو کوفتند و میدان آمدند میمنه
و میسره قلب جناح راست کردند علمها بر پا داشتند سپاه آغاز حرب کردند پس سواری بمیدان آمد و نیزه‌ای حمله میدان اسپ
محمد چون شیر بیابان و شیر غران از هر طرف نیزه‌ای میکشتند تا تمام روز حرب کردند چون شب شد بجای خود رفتند طلایه بیرون کردند
دیگر روز حرب کردند چون شب شد بجای خود رفتند طلایه بیرون کردند و دیگر روز حرب نکردند روز دیگر یک نفر غلام
با خواجه بیامد و در کنار لشکر ایستاد و گفت خیمهٔ محمد کجاست گفت سواری بفرستند تا او را خبر کنیم پس محمد را خبر کردند
محمد سوار شده و یک غلام همراه خود برداشته برسید که تو کیستی که چنین بلشکرگاه ما آمدی خواجه گفت ای محمد ابراهیم المطلب از جانب
در شام و عراق نیست محمد گفت نام خود را بگو گفت من محمد بن سهیلم تا شما بدانید تا بجای دو هم که از هر دو لشکر مردانشم
و حرب کنیم پس برگشته حرب آغاز کردند و ضرب بسیار در میان ایشان رد و بدل شد و ابراهیم هر چند ضرب بلا و نیزه‌ها
که بایشان و چند جای محمد را مجروح کرد ابن سهیل را پاک بنیزه بر پیشانی اسپ زد که فرو رفت و بیفتاد و نگاه و راهی کشید از اینکه
ملعون یکی از سرهنگان پلنگ بود و اول از ایشان بجز دوست از اسپ پس محمد پیاده با ملعون حمله کرد و نیزه‌ای بشکم زد که بمرد
پس هر دو پیاده شدند بجزیره آمدند پس محمد ابراهیم خدا را یاد کرد و آن ملعون را بر محمد ال او فرو برد و دست برد که بند او را گرفت
و از جای بر کند بر زمین زد و سر او را ببرید و بجا آورد و بغلام داد و خود بیفتاد دیگر غلام آن ملعون را بکشت بیا
شد سر او پیش محمد آورد در کنار گرفت و آغاز گریه نمود بیدار شد گفت ای مرد این است محمد که از ری آورد او بیست هزار بود کرد
و گفت ای مکن که ضعف کرده ام و غلام گفت برخیز و باسپ سوار شو گفت نتوانم برو و عبد الرحمن را خبر کن تا بیاید
و مرا ببرد غلام گفت مرا چگونه تنها بگذارم گفت تا نباید فایده ندارد غلام رفت عبد الرحمن و بطرسوس گفت ایشان سوار
شده آمدند قبل از اینکه برسند جمعی از لعینان آمده بودند سر ایشان و نگاه کردند با خود گفتند که هر دو مرده اند فرود

آمده جامه و اسلحه محمد را بیرون آوردند و میگفتند که سر شما نزد هشام بریم که عبد الرحمن و بطروس رسیدند و نشانها
تاختند ایشان فرار نمودند عبد الرحمن پیاده شد چون برادر را خون آلوده دید جامه پاره کرد فی الحال دست او را گرفته
سوار کردند و بلشکرگاه بردند سواران هشام لعین رفتند نزد اشقی گفتند که پسر ابراهیم و ابن سهل مرد و او را کشته دیدیم
آن مرتبه شاد شد کس فرستاد تا لاشه پسر سهل را آوردند حدیث کشتن محمد بن ابراهیم در لشکرگاه او فاش شد
هشام نامه نوشت بولید و بدمشق فرستاد چون بکوفه آمدیم و با سپاه عراق حرب کردیم و بسیاری از ما کشته شدند تا بوزان ابن سهل
و او نهادم والسلام چون عبد الرحمن و بطروس محمد را بمقام خود بردند جراحت او را مرهم کردند تا آنکه بهتر شد اما سوار
نمیتوانست شد پس عبد الرحمن برادر را گفت امشب شبیخون خواهم آورد محمد گفت خدا توفیق دهد عبد الرحمن بعد از نماز
شام پنج هزار برداشت و روی بلشکرگاه هشام نهادند آن ملعون نشسته بود گفت واقف باشید که امشب شبیخون زنند پس ابن
اسحق دید که بعضی می آیند بر پیش آنها شد با ده هزار سوار بنیاد حرب نمودند و بسیاری از شامیان را هلاک نمودند شامیان
بمقام خود رفتند صورت حال با ملعون گفتند چون روز دیگر شد عبد الرحمن سی هزار کس برداشت و بحرب آمد بعضی
گویند او نود حرب عظیم واقع شد بسیاری از مردم شام بدوزخ واصل شدند امروز شامیان از عبد الرحمن شکسته شدند هرگز
هشام و دیگر ایدان شجاعت ندیده بود عبد الرحمن در مقابل هشام آمد باو حمله کرد و او را قوت مقاومت نبود در میان
سواران گریخت تا عصر حرب بود بعد از آن بجای خود رفتند طلایه بیرون کردند پس آن ملعون کس پیش عبد الرحمن فرستاد
که ای پسر اشتر برادرت کشته شد تو جنگ از برای که میکنی بگوشه بیرون رو که ما را با تو کاری نیست و دست از حرب بدار
رسول پیغام او نزد عبد الرحمن را خنده آمد به رسول گفت برو بگو برادرم را باز ده تا من بروم و تقصیر نکنم رسول باز آمد
و آنچه گفته بود باز نمود هشام گفت از برادر دنیا الدین بعد دیگر روی بحرب نهادند تا تمام شام حرب میکردند بعد از
آن بجای خود رفتند و طلایه بیرون کردند عبد الرحمن بخیمه رفت و قصه با برادر باز گفت محمد الخوش آمد گفت امشب مرا رخصت
نیست فردا سوار شوم و تو بعضی لشکر را بردار و خبر هشام ده که برادرم باز در پیش تو است و حرب آغاز کن من با یار و سپاه
از عقب بیایم و آنگروه را بتوفیق خدا نیزه برکنیم عبد الرحمن گفت صواب باشد روز دیگر هشام با تمامی لشکر روی بمیدان نهاد
و طبل زدند و علم برپا کردند و صفها برکشیدند میمنه و میسره و قلب و جناح آراستند عبد الرحمن لشکر را برداشت و بمیدان
آمد کس فرستاد که برادرم را باز ده تا بروم و حرب را برطرف کنم رسول رفت و قصه باز گفت آن لعین سوگند یاد کرد که برادر
تو نزد من نیست و از کشتن او خبر ندارم رسول باز آمد و قصه باز گفت عبد الرحمن بفرمود تا حرب آغاز کردند چون وقت چاشت
شد محمد از عقب لشکر هشام در آمد بنیاد حرب کرد و بطروس را گفته بود تا پنجاه سوار در پیش ایشان نهاد و خزانه غارت
نموده بیاورند ایشان با عبد الرحمن حرب مینمودند که ناگاه از کنار لشکر محمد در آمد و آواز داد که بالبشارة الحسنی علی
و شمشیر برکشید و بنیاد جنگ کرد سپاه شام بیکدیگر خبردار کردند که محمد رسید با سپاه گران چگونه مردم کاست بگریزی
خواهد بود هشام نگاه میکرد که ناگاه محمد ضربتی بیکی زد که تا روی زمین شکافت هشام متهم یاد کرد که ضربت محمد است
یاران را گفت ایستادن لایق نیست که همه گرفتار خواهیم شد روی بگریز نهاد چون ملاحظه کردند لشکر پیشتر از آنها نهاده
بودند عبد الرحمن و بعضی از لشکر در عقب ایشان رفتند بسیاری بکشتند از لشکرگاه ایشان مال بسیار بدست
آوردند محمد غنیمت بلشکر تقسیم کرد و نصفی بعبد الرحمن داد با فتح و ظفر روی بکوفه نهادند و اما هشام که چون هشام روی بگریز
نهاد چند منزل برفت دید که مسلمة عبد الملک با چهل هزار مرد بیاری او می آمدند چون عبد الله کشته شده بود الخبر بدمشق رسیده
بود و ولید برادر را گفته بود که تو با اینقدر بیاری هشام بهر نوع که باشد محمد را زنده بدست آور چون بیکدیگر رسیدند

قصه باوی باز گفتند مسلم لعین گفت فارغ شو که مکافات باز ستانم و از انجا نامه بولید نوشت و قصه هزیمت هشام و کشته
شدن محمد که دروغ بود بقاصد داد و بدمشق فرستاد و ولید را بسیار اندوه روی نمود و گفت اولا را اشتر بخیم مروانرا بر انداخت و مردم
شام خجل شدند از انکه خبر کشته شدن محمد شنیده بودند و صدقه بسیار داده بودند و ولید چون انحال بدید معلوم کرد در
ساعت نامها بهر جانب نوشت و مدد طلبید حتی میلهای عراق و خراسان و یمن و اصفهان و عراقین و غیره روانه کرد ابو
المؤید بن یحیی بلخی که چون مسلم لعین استار سپاه که منهزم گشته بود گفت سپاه تو دل شکسته اند تا اینجا باید نشست تا من شصت هزار
مرد را برادرم و لجر بروم پس جاسوس محمد بشنید گفت مسلم با شصت هزار مرد میاید در کوفه این خبر فاش شد که لشکر شام بشما
امدند کوفیان پشیمان شدند از کرده خویش با یکدیگر گفتند عجب خطائی کردیم مروانیان بسیار اند چیزی بهتر از ان نیست که یاری محمد
نکنیم و نامه بنویسیم بمسلم که محمد امده و شهر کوفه را گرفته ما رعیت بودیم و از دست ما مشتاریم باید تا الامان و زاری
نکرده قاصد نامه را ببرد و بمسلم داد را مملحی مطالعه نمود شاد شد و چون بنزدیک کوفه رسید مسلم انجا فرود امد اما عبد الرحمن
بیمار بود و در قوم خود منزل کرده بود بشهر و زیش عبد الرحمن رفتی و باز امد مسلم فرود امد از نامه کوفیان اگر هیچ امده بودند
محمد را اتفاق شد گفت بر کوفیان لعنت باد که بر قول وفا نمیکنند تا شکی هر که من با تو لا بشت بیامد چون مسلم فرود امد کس فرستاد
پیش محمد که فردا حرب است چون صبح بدمید صفها راست شد میمنه و میسره را اراستند و از هر طرف طبل جنگ فرو کوفتند محمد
با چهل هزار مرد برامد کوفیان تا نعیان خویش بیوفائی کردند و بر میمنه لشکر شام اکر بود و میمنه شبهه سا بود با یکدیگر بنا حرب کردند
محمد خبر یافت از قلب بیاری اسنا امد میمنه شام را از پس بردند و محمد خود را در میان لشکر شام انداخت و بسیار تباه کردند
مسلم حرب محمد را بدید گفت البشر فرزند اشتر است پس با یکدیگر برابر افتادند و بنیاد حرب کردند اخر مسلم را انست که حریف
او نیست پس میان ... را اگر بطروس بشیر ابن ابراهیم امد او نیز بیوفائی کوفیان با یکدیگر میگفتند که لعنت خدای باین گروه بیوفا
باد که در واقعه امام حسین بیوفائی کردند و محمد را سالار بودند که فتح نیز بواسطه بطروس است و بطروس چون او را جمعیت دید
از بیوفائی کوفیان سلاح پوشید عزم میدان نمود و مبارز خواست گفتند اینچه کسی گفت بنده خدایم و دوستدار اهلبیتم هر که خواهد
بمبارزت اید پور ابراهیم چون این حرف استماع کرد بکرار درامد و جمله لشکر یزید بی پیغمبر بکر بیشنا یکی از شامیان بمیدان امدند
تمام وان دوستدار اهلبیت و رابحهم را صلک کرد و یکیک بمیدان امدند و ایشان را هلاک میساخت القصه در انروز شصت نفر
از انکافران را بهر و ابر دوزخ نمود شب با صباح اوردند مسلم لعین را خشم گرفت گفت بیکبار حمله کنید یکیک حریف او نمیشوید
ابن ابراهیم چون مشاهده کرد که ایشان حمله نمودند او نیز همه را بیاری و حمله بطروس فرستاد و خود برفت بجنگ بسیار جدال با کافران
بدفعال نمود و بوقت نماز شام حرب نمودند بعد از ان هر کدام بازدی که بود با شکوه خود مراجعت نمودند از هر اهل و طلایه بیرون کردند
پس محمد را انشب هنگام عساکر خود را طلب نمود و گفت که امروز شامیان عجب جنگی نمودند بطروس را فرمود که امروز رسد
و رنج بسیار نمودی باید که ما بر در چادر خود فرود بکیره باستراحت مشغول باش بطروس عرض کرد مرا انجام مجموع و مبتلا من فدا
یکوی بخود باد سر که بر در راه عزیز او باد کرامیشت فتش بقدا نوکرم تا جان در تن البد دارم بمحبت جناب ختم انبیا احمد
مصطفی و ختم اولیا جناب علی مرتضی میکوشم تا بعد از شهید شدن نام من در جریده شهدا ثبت شود محمد بر او افرین گفت و فرمود
جزاک الله خیرا انگاه دست بطروس را گرفته بعیادت عبد الرحمن رفتند خبر امد لشکر شام را ان بیمار شنیده بود و چون چشم او بر او
افتاد بگریست و گفت در دنیا اگر میتوانستم سوار میشدم و داد خود از این کافران میگرفتم محمد چون این بشنید گفت ای برادر مرا
هیچ غمی از ناخوشی تو بدتر نیست و امیدوارم که خدای تعالی ترا صحت دهد ای برادر تا دمشق لشکر ایستاده بمیدانم عاقبت کار چه
خواهد شد عبد الرحمن گفت دل قوی دار که امام فرمود ظفر از شماست پس گفت که حاشر ابیا و زید تا او را ببینیم چون اوردند رکاب

کرفت و بسیار بگریست گفت تا شکی من بود تا تو بر راه شدی که از دست تو کاری عظیم بر آید که کینهٔ شیعیان از دشمنان باز خواهی
کرمن از انعام شنیده ام و باز و بنده از باز و نخواهی باز کرده گفت بعبد الرحمن این باز و بند از حضرت امیر المؤمنین است که بسید
ما زاده بود و از پدر بمادر بشد است اکنون بیا تا تو او بیندم و مادر حاجت را طلبید و وصیت کرد و شمشیر حضرت امیر المؤمنین باز
کرد و پیش عبد الرحمن نهاد گفت چون حاجت بزرگ شود بدو ده تا کردن منافقان را زنند و از خاندان ما این شمشیر جدا نشد این
منافقانست و امام مرا گفته که مرا تو پیش از خروج خارجی خواهد بود این وصیت را کرد و از خانه بیرون رفت چون بدر سرا شد
باز کشت و چند دانه مروارید بیاورد و بسته بود باز کرد و بعبد الرحمن داد و گفت در فلان صندوق گنج نامه ایست که پدر از جهت
ما نهاده بعضی را برداشتم و بعضی هست عبد الرحمن بسیار بگریست و گفت دریغا اگر میسر شدی جان فدای تو میکردم محمد گفت
غم مخور که دنیا بکسی جاوید نماند شکر خدا که ما را اتفاق کرده اند بسوی محبت اهل بیت که کشته شدن در راه ایشان زندگانی جاوید
باشد بحکم آیهٔ لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون پس برادر را وداع کرده و سوار شد
بلشکرگاه آمد امروز حرب نشد و روز دیگر شد هر دو لشکر بحربگاه آمدند در برابر یکدیگر ایستادند محمد اسب در میدان
راند و گفت یا اتباع الشیطان بمیدان آیید که محمد منم سواری از صف شام بمیدان آمد بنیاد طعن و ضرب کردند محمد خدا را یاد
کرده نیزه بر چشمش زد که از قفای سرش بیرون کرد از آن سبب که هیچ جایش از زره آهن بیرون نبود دیگری بیامد او را نیز بکشت
همچنین تا بیست مرد نامدار بکشت مسلم گفت در شام و عراق هم برابر او کسی نیست بیکبار لشکر شام حمله آوردند بسیاری از
طرفین کشته شدند چون شب در آمد بجای خود رفتند مسلم لعین تدبیر کرد که بیست هزار طلبید ناگاه قاصد از بصره رسید که شش
هزار سوار بمدد شما میرسند انکار از آن شادشدند و از نشاط دیگر بحربگاه نهادند و آغاز حرب کردند چون ساعتی بر آمد آواز طبل
حربی برآمد هر دو لشکر کوشش میکردند تا چه شود که سپاه بصره و خوزستان قاسم بن خزیمه احمد عبید الله که هر دو دشمن خدا
و رسول بودند در رسیدند لشکر شیعه چون انحال دیدند از یکسو کوفیان لعین و از یکسو لشکر بی پایان دل شکسته شدند چون اسماعیل بن سیار
محمد با لشکر پیش ایشان باز رفتند بنیاد حرب کردند و بسیاری از ایشان بدوزخ واصل شدند مسلم لعین چون دید که سپاه
شیعه با لشکر بصره محاربه دارند گفت تا سی هزار مرد بیاری ایشان رفتند جنگ مغلوبه شد مسلم لعین بیخ داد و وعده درم
و خلعت و حکومت و مملکت میداد آن روز جنگ صعب کردند چون شب شد بجای خود رفتند آن روز دیگر حرب را موقوف کردند محمد
بشهر در آمد و جمعه بود بمسجد رفت و خطبهٔ بلیغ بخواند بعد از آن گفت ای مردمان ما مرا تا بی حد فهمید که این لشکر را از اینجا دور کنیم
و من هم بروم و عهد میکنم که دیگر بکوفه نیایم شما میدانید که من بوعده شما آمده ام و باز آمده خود در این شهر با مدد شما آمده
و مرا او در این بدهم گفتند ممکن نیست که ما حرب کنیم زیرا که رعیت را با حرب کاری نیست محمد از ایشان نا امید شد بمسجد امیر المؤمنین
رفت که مقتل گاه آن حضرت بود و بسیار گریست تا گذار روز آن را بگریست و گفت یا مولا بر شما روشن است که کوفیان بقاعده خود
بیوفائی کردند چنانکه با مسلم کردند بگریست و گفت یا مولا نصرت از شما میخواهم تا رمقی بر تن دارم دست از محاربهٔ دشمن
بر ندارم باین فقیر رحم کن که ربنا احکم بیننا و بینکم بالحق و از آنجا بنزد عبد الرحمن شد از حال کوفیان و آمدن سپاه بصره و شام او را
مطلع کردانید گفت برادر آمده ام یکبار دیگر مرا ببینی که وعده دیدار بقیامت افتاد و عبد الرحمن را در کنار گرفت و هر دو
از هوش رفتند چون بهوش آمدند یکدیگر را وداع کرده محمد بیرون رفت دید که مردمان کوفه تدبیر ها میکنند که لعنت بر ایشان باد
محمد گفت از شما توقع دارم که عبد الرحمن را بدست دشمن ندهید گفتند سمعنا و اطعنا و سید زاده ماست چنان
کنیم که دشمن بداند کجا و اینجاست چون روز شد نماز کرده سوار شد با لشکر که داشت از قوم و قبیلهٔ خود و بطرف بیرون رفت گفت تا جان
دارم بمحبت اهل بیت میکوشم پس خود را بلشکر بصره زد و بسیاری از آن ملعونان را بدرک فرستاد و تنهم هزیمت نمودند و از آنجا

برگشته آهنگ حرب شامیان کردند و از شامیان بسیاری هلاک نمودند و ابو ابراهیم چون شیر گرسنه که در رمه افتد هر جا که رو
نهادی خاک بر پشت میداد تا مسلم از آن حرب بر میگشت اگر هیچکس را تاب آن نبود که پیش پا بستد چون هوا گرم شد ضعف
لشکر خود رفت و لشکر بصره دیگر باره عزم جدال نمودند محمد بطروس را گفت تو با لشکر با ایشان حرب کن فی الحال بر ایشان زد
و بنیاد کشتن نمود و شامیان بسیاری بر ایشان رفتند تا شب حرب کردند سپه سالار گفتند قاصد پنجاه هزار مردم ما را مالش
میدهد دیگر روز حرب نمودند و بسیاری کشته شدند شامیان متحیر شدند از هر جانب مدد در رسید تا دشمنان تا پا شدند
بقدر چهار صد هزار لعین جمع شد تنگی و قحط پیدا شده بود و مردمان کوفه در شهر را بستند که یاران ابن ابراهیم بشهر نروند
و لشکر محمد پراکنده شدند چنانچه کسی با محمد بن یحیی بن سوا یکدل و یکجهت نماندند دل بمرگ نهادند تا یکدیگر باز بیعت کردند
و گفتند تا جان داشته باشیم با دشمنان حرب کنیم محمد بطروس را گفت ابرار دو دار خدا بنعم مکافات شمار الخیر و حق
دهد که هیچ تقصیر نکرده باشی اکنون آگاه باشید که دشمنان بسیارند و یاران ما کسی دیگر نمانده کوفیان در شهر را بر روی ما بستند
اینجا ماندن ما فایده ندارد باید متوجه روم شد بطروس گفت اگر بروم بودیم کسی با ما حرب نمیکرد و چند لشکر که در ما بودی
که شمار نداشتی باید تا بروم چون اینجا رسیدیم کسیرا با ما دستی نباشد پس محمد او را دعا کرد بقصر رفتند تا ما را رها بستند هرچه
زنان بود بعبد الرحمن فرستاد چون شب در آمد چشمهای کهنه بجا گذاشتند محمد بطروس را گفت ابرار عزم بر پا تا شبخون بریم بر یاران
دشمنان پس بقصر رفتند یاران سلاح پوشیدند و با ایشان نمودند و آغاز حرب کردند تا مردم آگاه شدند و بطرفی دیگر رفتند از آن
شب بیست و پنج هزار کس بقتل رسانیده بودند بر رفتند چون صبح شد معلوم کردند که کار محمد بود که دست برد و کس فرستاد
که بر عهد و آرام او را ملاحظه نمایید چون رفتند هیچکس را ندیدند بدیشان حمله کرده و گفتند که کسی را ندیدیم مسلم گفت ندانم
که ایشان حرب بسیار کرده بودند و در روزگار مانده من از شب مکافات ایشان بدهم چون شب شد آن لعینان از چهار طرف لشکرگاه محمد
در آمدند بعضی رفتند که غارت کنند شب تا رای بود و تا صبح حرب میکردند پنداشتند که خود لشکر شامند که بهمار فته
بودند چون روز شد معلوم کردند که یکدیگر را کشته بودند منفعل شده برگشتند صورت حال بمسلم گفتند آن شب سی و هفت
هزار کس از لشکر شام یکدیگر را کشته بودند و سرهنگان متفق شده در ساعت نامها بولید نوشتند که پسر ابراهیم را هرکه
پیش گرفته لاشک سوطرطوس فتنه است باید که از امهات کا هذا بین که ما از عقب مردم قاصد نامه بستند و روانه شد
چون بدمشق رسید نامه بولید سگ زاد ملعون خورم شد لشکر بسیاری جمع کرده بود تا مدت شش ماه چهار صد هزار کس
بکوفه فرستاد و پانصد پنجهزار کس بیزید عبد الملک داد و پنجاه هزار بسلیمان بن بجانب طرطوس روانه کرد که بروید و محمد بن
ابراهیم را بدست بیاورید که دیگر لشکر از عقب میفرستم پس آن لعینان روانه شدند و رفتند و مردم اندبار را سیاست
میکردند که پسر ابراهیم را بنمایید و شما او را پنهان کرده اید ایشان میگفتند که ما خبر نداریم ایشان قبول نمیکردند که
صد هزار لعنت خدا بآل ابوسفیان و بنی امیه و یزید و معاویه و ابن زیاد و عمر سعد و شمر و متابعان ایشان باد اللهم العن قاتلیها
روایت کند ابو المؤید یحیی بلخی که چون محمد آن شب شبیخون کرده سپاه بسیار بکشت و روی بشام نهاد و محمد میدانست که عبد الله
بر سر راه است با پنجهزار مرد محمد هم شب بجا رسید ایشان هم غافل بودند تا گاه میان لشکر آمدند و آواز بر آوردند
که النبی الوصی علی و شمشیر کشیدند و آن شب بسیار تاریک بود که کسی آن دیگر خواب آلوده از خیمها بیرون جستند لشکر
محمد ایشانرا میکشتند شامیان میکشتند چند اسبها را رها میکردند عبد الله لعین آن شب مست خفته بود او را خبر کردند که شبیخون
شبیخون آورده هم چنان مست او را زاد که منم عبد الله مسلم وعده با نظر کرد که محمد بود چون آواز او بگوش محمد رسید گفت
بیا که بیا خواه آمدی و نیزه بر سینه آن ملعون زد که از پشتش بدر رفت و دیگر بنیاد کشتن کردند تا آفتاب برآمد بیست و پنج هزار

مرد کشته شده بودند و باقی هزیمت رفتند محمد گفت الحمد لله که مارا چنین باسترشد لشکرگاه ایشان را غارت کردند آنچه خواستند
برداشتند و یوسف ثقفی و هشام ملعون [illegible] محمد [illegible] کرده تا کسی خبر [illegible]
سوار شده برهنه تا بلشکرگاه ایشان رسیدند گفتند اگر از این طرف ما با ایشان بر هم ایشان هزیمت کردند [illegible]
روند ایشان از طرف شام درآمدند و آواز برآوردند که الله محمد علی و شمشیر کشیده حرب کردند و خروش در سپاه شام
افتاد ملعون گفت چه میشود گفتند دشمن از طرف شام [illegible] گفت مگر شام را گرفتند که [illegible] آواز محمد
آوازه [illegible] هشام را گرفتند و یوسف [illegible] سوار شدند بعضی از ایشان
محمد با [illegible] چهل هزار مرد بکشتند باقی روی بگریز نهادند تا از آنجا تا شام سه منزل راه بود بشتاب رفتند مردان هشام
جاسوس محمد را بگرفتند پیش هشام بردند جاسوس [illegible] رسید گفت ایها الامیر [illegible]
که محمد را بگرفتند [illegible] ایشان مرا گرفتند جاسوس محمد است [illegible] بشنیدند شاد شدند هشام
احوالها باز گفت و گفت حربهای عجیب شد میان محمد و مسلم تا عاقبت که لشکر بصره رسیدند کار بر محمد تنگ شد مسلم
کس بکوفه فرستاد که طعام و علوفه و مدد [illegible] چنان کردند [illegible] و مسلم با بیست هزار از عقب محمد
درآمدند و ایشان از هر دو جانب گرفتند محمد را دست بگردن کردند او را غل و زنجیر کرده [illegible] فرستادند که [illegible]
کن [illegible] پیش امیر [illegible] عبد الرحمن [illegible] هشام چون این سخن بشنید اسب و خلعتی بجاسوس
داده و خرج راه کرد [illegible] جاسوس اسب و خلعت بستد [illegible] بر راه شام رفت چون از لشکر ناپدید شد
[illegible] بطرف محمد نهاد و در چهار فرسخی با ایشان رسید [illegible] هشام محمد گفت [illegible] پس [illegible] سوار
شدند و روی بلشکرگاه هشام نهادند [illegible] محمد [illegible] سپاه دو قسم شدند از دو طرف لشکر هشام
[illegible] و آواز دادند که الله محمد علی و [illegible] کردند و کشش [illegible] هشام را گفتند که محمد است [illegible]
[illegible] است هشام با حاجبان [illegible] بیرون رفتند [illegible] تا روز شد [illegible] فرسخی [illegible] محمد
[illegible] رسیدند محمد [illegible] ایشان [illegible] ملعون [illegible] محمد آواز برآورد که الله محمد و علی
و [illegible] که شاید از عقب لشکر [illegible] شمشیر بر سر
[illegible] بکشت چون لشکر هشام علم را ندیدند راه گریز پیش گرفتند محمد از آن لشکر [illegible] هزار مرد بکشت و از لشکر
او [illegible] اخبار [illegible] مسلم لعین نامه نوشته بود بولید که [illegible]
[illegible] محمد [illegible] ملعون [illegible] عبد الرحمن [illegible] است [illegible] محمد است [illegible] سپاه
[illegible] شام نهاد و [illegible] برادر [illegible] اسیر کرده [illegible] عبد الرحمن [illegible] لشکر سه منزل [illegible]
[illegible] آمدند گفتند چه واقع است گفتند محمد [illegible] و عبد الله را بکشت ملعون چون این
بشنید [illegible] کشته شده [illegible]
و کفن کرده در تابوت نهاد و براه شام فرستاد چون منزل دیگر رفت یوسف ثقفی را با هزیمتیان دید که میآیند پرسید احوال
باز گفتند ملعون متحیر شد از آن کارها [illegible] تمامی را کشته دید که بر یکدیگر افتاده بودند احوال
برادر را پرسید گفتند [illegible] مسلم رفت [illegible] هشام بیرون آمد گفت الحمد لله که بلاها از ما [illegible]
[illegible] شده اگرچه [illegible] این کارها [illegible] چنین کاری [illegible] که ولید لعین
با صد هزار کس در دمشق و دیگر لشکر از طرفین میآمدند اتفاق چنان بود که چون محمد آنجا رسید روز بود با یاران

کفت

یا محمد چه تدبیر کنیم که ما اندکیم و قوت مقاومت این ناکسان نداریم بیا تدبیر بسم مردم عرب و بهادر تدبیر کردند که
کفت هزار چهره دیدند کو بهم مردم اعرابیم همه امیر ابو سفیان امده ایم خوب دیدن تدبیر بیاملند بکنار لشکرگاه ایشان و بیست هزار
خیمه خرگاه زیاده بود و هیچکس از نهانیه دیدند که از کجا امده اند تا برفتند بکنار سرا پرده ولید بسید نا حاجبان گفتند چه
مرد دیدند گفتند ما مردم اعرابیم همه امیر امده ایم حاجب رفت و ولید را گفت ایشان را اورد و ولید محمد بطروس تمامی
مرد مان بنی نجع که بودند پیاده شدند محمد ایشان را گفت بود که چون بخیمه در ایید هر که را بیابید بکشید که بعد ها بکوبند
که کشته بوده اند که در محبت اهل بیت چنین کارها کرده اند و مقصود ما شهادت است فردای قیامت که امام معصوم و مظلوم
پیش علم شفاعت بر دوش نهد ما نیز در سایه آن علم باشیم گفتند بسم الله الرحمن الرحیم توکلت علی الله و در خیمه پا نهادند و او
بر آوردند که الله محمد علی و محمد بن ابراهیم نام خود را گفت با بطروس و یاران خویش تیغ بید ریغ در آن ظالمان نا مانوس کافر
کیش نهادند روز روشن را در دیده مروانیان چون دل کافران تیره و تار کردانیدند و ولید بلند از زیر بچون نواقع
قیامت اثر دید سوار گردید با نک بر اورد که ای لشکریان ابن ابراهیم با دلاوران خود پیاده اند شماره که دید و ایشان را اگیر ید
و مجال بایشان مدهید القصه تا طایفه و در محمد و بطروس را گرفتند محمد گفت ای بطروس بر یقین است که از اینجا جان
بدر نخواهیم برد تا توانی بکوش که خود را بشهدا برسانیم و وصیت میکنیم که چون من شربت شهادت بچشم تو بجانب روم
برو چون خبر دار گردی که پسر ابن ابراهیم حارث خروج کند خود را بمدد او برسان و برادرم عبدالرحمن را از من دعا برسان
این بگفت و دیگر باره تیغ بر آن قوم نهاد هر که از برق تیغ او تا جگرگاه میشکافت و هر که را بر کمر میزد چون خیار ساخته دو
قلم مینساخت آنگاه ولید حرامزاده هر لحظه لشکر تازه روخلعت بود میداد لشکر سواره و پیاده دور محمد را گرفته
بودند و زخم بسیار باو زده بودند و محمد از تشنگی نزدیک بهلاکت رسیده بود از هر طرف میکوشید از انبوهی لشکر
راه بدر رفتن بدر نمیبرد از قضا پای محمد ابن ابراهیم بکشته بند شده برو در افتاد و بر یک دستی او عقبات در آمده تیغی
بر فرقش راند و شهید راه اهل بیت رسید چنانکه جان بجان آفرین تسلیم نمود انا لله و انا الیه راجعون و لعنة الله علی القوم
الظالمین و بطروس چون چنان دید از طرفی از لشکرگاه خود را بیرون انداخت تا دید که رایت نداره بروم در پیش گرفت
و از شیعیان بجز از بطروس کسی دیگر از این معرکه جان بدر نبرد جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین
بند و بس انشاء الله تعالی مقدمات بطروس در کتاب خروج کردن حارث بن عبدالرحمن مذکور خواهد شد
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب اگر سهو و خطا رفته چشم از عیوب آن پوشیده که خطائی رفته است از نسیان عفو
فرمایند از پیر و جوان و بقاطعه والدین محرکین و باعثین و کاتب را بیاد روشناد فرمایند در زمان دولت سلطان عصر
خسرو خاقان شهر ممالک رقاب آن فریدون شوکت و آن علم انسلیمان حشمت فرخ مآب آن عدو بند که امد
در ازل کامجو و کام بخش و کامیاب آنکه از درگاه کیوان اندر کمند کردن کیخسرو افراسیاب خسرو ابن احمد شاه کوه امد در مرکب
چون جدا باب زین بر دست او کرم همچون عنا پای بوس او فلک همچو رکاب خاتم شرع نبوت آنکس خیمه جاه و لا اش را طناب
و قد وقع الفراغ من تسوید هذا الکتاب بعون الله الملک الوهاب علی ید اقل العباد و الکتاب اذل المومنین و العبد المذنب الحاج الراجی الی رحمة الله
محمد رضا ابن مرحوم عبدالله الطبیب الخوئی اللهم اغفر لنا و لوالدینا و لجمیع المومنین و المومنات فی تاریخ شهر جمادی الاولی سنه ۱۲۷
ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون و یقتلون وعدا علیه حقا فی التوریة و الانجیل و القرآن و من اوفی بعهده من الله فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به و ذلک هو الفوز العظیم صدق الله العلی العظیم ۱۲۷
بسعی و اهتمام عالیجناب قدسی القاب فضایل و معارف اکتساب محمد اکبر خلف مرحمت و رضوان آرامگاه حاج جعفر خونساری تمام شد